UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232024

UNIVERSAL
LIBRARY

وفی انفسکم افلا تبصرون

بفرمایش جناب قاجر حسن خان صاحب مهتمم دفتر تعمیرات عامه سرکار عالی دام ملکه
و بتصحیح منشی امداد علی صبا علوی المتخلص بخاکساری خادم آستان حضرت سید السادات بیگ صاحب قبله

دیوان شور عشق

بحری

من تصانیف عالم حقانی عارف ربانی حضرت شیخ سعدالدین محمد
فارسی المتخلص بشکوری عشق رحمت الله علیه و قدس سره العزیز

باهتمام کاپرازان مطبع عزیز کن شاد

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الالف

جل شأنه

اوّل بنام آن که بهر ذره نام داد — سرمایهٔ وجود بهر خاص و عام داد
از کاف و نون کشاده در بارگاه غیب — وردانه بطون بظهور انتظام داد
گنجی که داشت در قدم از فیض اتحاد — در قبضهٔ کفایت قدرت بکام داد
در لوح علم نقطهٔ افراد نقش کرد — وان نقش را مجال عین انطلام داد
در ظلمت عدم بدم افروخت شمع بزم — وز عکس آن بدایع ممکن قیام داد
در آن واحد او همه بر امر واحد او — وز هست تا بنیست نصیب تمام داد
نقش بدیع چیست درین گنبد از زرق — بسم الله است کان بأثر را مقام داد
اظهار اسم در رسم آثار اسم اوست — وز این اثر وجود بشرح و کلام داد
از نام ساخت آیینهٔ بهر هر نشان — وز هر نشانه جلوه و معنی مدام داد
معنی ست حرف گرچه بصورت مرکب ست — معنی شناس را بمعانی پیام داد
زین نقطه بی بمرکز تحقیق بردنی ست — پرکار را که گردش دار السلام داد
صورت معاینست معنی کشا نظر — زیبا ست صورتیکه ز معنا ش کام داد
عشق ست کان بصورت صد رنگ ظاهر ست — معنی ست کان بکسوت حرفش سهام داد
بی روح کالبد بعدم روی می کند — ازین مثال نقش جهان را بکام داد

دانست دل بجان تو و جان چنین بذات
وزاین تنزلات عروج و زمام داد

اندر میان من همه معنی ست جلوه گر
آئینه را بآئینه دار احتشام داد

هر صورتیکه هست ز معنی ست در اثر
اصلش معانیست و صور را قسام داد

کثرت صور معانیش اسرار وحدت ست
زین خم شراب ذوق جهانرا بجام داد

تقدیر هرچه رفت و قلم هرچه در نوشت
توفیق یافت آن که سعادت غلام داد

در داد داد انچه که بایستم از ازل
قسام عادل ست بقسمت سلام داد

سلما مقام امن و معیت ما مرام عیش
نفی وجود راحت وصل کرام داد

صلوا علی النبی و آله الی الابد
یا ایها العب چنین اذن عام داد

مے کنم در وصف ذاتش ابتدا
تا رسانم عشق را با انتها

سرکشم چون سبزه از روی زمین
تا کشم سر بر در هفتم سما

عرش دل را پایه بر کرسی نهم
حاملان را سازم از محمل سوا

چون که حسنال امانت آمدم
میبرم این بار را با پشت دو تا

قصهٔ دل را درین دفترکشم
تا شود افسانهٔ شاه و گدا

در صفوف آخرین در قعده هم
اولین را معتقدایم مقتدا

مهدی ارواح قدسم نیست ریب
از ولایت محرمم با انبیا

فضل را بس خاصیت اندر برست
فیض سبحان الذی اسری عطا

گنگرهٔ نقشبندیرا اندر جنون
مے گزارم هر نفس در زیر پا

رفرف شوق هر زمانم مے برد
در حریم بارگاه کبریا

گلشن جانم خورد آب از خضر
دسبدم پیدا کند نشو و نما

بلبلم از وصل گلشن ناقرا
واقفم از وصل میخوانم نوا

شور عشق بشنوید ای خاکیان
کرشده کروبیان ازاین صدا

عشق با آدم خاکی ز ازل باخت خدا — خلق الله علی صورته ساخت ورا
بصر و سمع و حیات گهر هشت صفت — بسته در رشتهٔ این موگزری بی سر و پا
در بیابان بدن ساخته دل را گوی — شهسوار آمد و کوش سوکندش قبله نما
بیقین و به تحیر کندش سرگردان — کش پرسید که چونست چکارست چرا
فکر را بر سر این بحر نهاد دست کفی — موج در موج شود بحر نماند کف ما
کف ز آب ست بمانند حبابی موجود — بوجود آب بود دیده کشا دیده کشا
یخ ز آب ست ولی بسته بمانند حجر — چو کشاید بود آن آب ز تاثیر هوا

شورش عشق بصحرای وجودم بزدند
مغز جان جوش برآورد و هُوا الله معنا

از منظر تو جلوه کند آفتاب ما — وز آتش تو جوش برآرد شراب ما
خاموشم از علامت عالم بصد زبان — بر نکتهٔ تو ختم شود بس کتاب ما
دریا و موج هر دو ز ما گردد آشکار — آنم که بشکند ز وجود این حباب ما
مستغرق نشانم و از نام فارغم — عین جمال او و نگیرد از حجاب ما
اسرار طور هر نفسم میرسد بهوش — ز آتش و نار گریه کند این کباب ما
دیوانه ایم از خود و وز خلق بیخبر — فرزانه ایم نیست جزا و در حساب ما
ظل آله آمده این سایهٔ وجود — وز دود شمس نور بلی ماهتاب ما

از شور عشق ولوله برگشت کن فکان
وز جوش عشق بحر نمود این سراب ما

این قول جمیل اوست گوشه ز گوشها — سرهای نهانی را با ما کند او افشا
ما پردهٔ پنداریم بر چهرهٔ آن یاریم — ما صورت دیواریم بی جنبش دست و پا
ما را چو حجابی کرد بر خویش نقابی کرد — پس نسخ کتابی کرد بر وحدت خود انشا
این نکته سرایها آین عشوه نمایها — این وصل و جدایها این شور و این غوغا
این جمله ازو باشد نی از من و تو باشد — حقا که همو باشد بر صورت ما پیدا

ناخویش نمی دانیم و هستیش حیرانیم — ما مردهٔ بی جانیم او جان شده اندرما
از فطرت پیدائی ناخودنی و ادنائی — در حال خود آرائی دم میزند از این نا
ما را چو بما ننمود دیدیم که او خود بود — در وقت زیان و سود ما با که بود از ما
با بیخود و او با خود همخانه و هم کالبد — ما نا شده و او شد موجود بهر اشیاء
از خلوت خود بیچون نا ورده قدم بیرون — عالم همگی مفتون نا دیده بر آن زیبا
هست آمده از وی سے هستی همه هست آری — در هو هو دهای دهر چه دنی و چه عقبی

از کشور شش عشق اوست کین نکته چنین سهرد
بالله که جز الله نیست در علم و یقین اصلا

ما را ز نا برار که مستانه ایم ما — نے نے ز شراب و ساقی و پیمانه ایم ما
گر با دمن کنایه بگفتم درین کلام — او گفته است و ما همه افسانه ایم ما
از کشور عدم بوجود ار چه آمدیم — صد مرحله بریده و در خانه ایم ما
ما در صدف بود پدران بحر و ما گهر — غواص علم و گوهر شاهانه ایم ما
کان سخا ستیم بهنگام نیستی — گنجینه ایم و در دل ویرانه ایم ما
در شش جهت علامت توحید یک بود — اندر نشان کعبه و بتخانه ایم ما
بیهوده گر سخن کنم اے عاقلان شهر — کمتر کنید عتاب که دیوانه ایم ما

اے عشق شور کم بکن اے خس پرده پوش
نزد قضاے عقل مسلمان نه ایم ما -

کافران عشق را معشوق ملت شد بپا — و مبدم آوازهٔ هو هو است تهمت شد بپا
فکر فانی را فنا کن ذکر باقی را بگوی — خویش و غیر از پرده بیرون رفت خلوت شد بپا
ذات و وصف جمله اشیا محو در دیدار شد — وصل اگر خواهی کنون هنگام قربت شد بپا
از جمال دوز جلالش هر سخن اقرب شنو — ملکته جبل الورید آمار رحمت شد بپا
جزو و کل را در هویت قل هو الله احد — حمد الله الصمد میگوے وحدت شد بپا
فرق را در سر گزار و یا بوصل فرق کن — هو معکم توشه کن کین راه وصلت شد بپا

شور عشق افسانهٔ باشد عجب ای عاشقان
عارفان را در نظر ابواب رحمت شد پیدا

رفته است نام خلق ز کام و زبان ما
شد محو مهر خلق هم از لوح جان ما

منت خدای را که ز خلقت فنا شدیم
جز هو نمانده است بروح روان ما

شوق درون ز نعمت جنات خوشتر است
گوهر سرشته اند بآب دهان ما

حرف هست بیخبر ز خود و باز گفتنی
از بیخودی ست بس حرکت در لبان ما

در ابتدا ز عهد ازل گفته ام بلی
کو تا نگشته تا به ابد داستان ما

آنانکه هست حال در دنم نشد برون
دانای حال ما بود ان راز دان ما

جز دوست چشم باطن ما هیچ نگرد
محبوب آمد بها دشمنان ما

فرقی ندیده ایم بشمس و شعاع وی
نور یست نیز وال نهان و عیان ما

ما می ما ز ما نبود چون همه از وست
نی در نوا در آمده ست از فغان ما

نامی قلم بلوح ز سر ود و دان شده
معنی ما بحرف کشد از بیان ما

قالب تهی ست مرده و از روح زنده گشت
نای ست نفخه می دمد اندر میان ما

تن آمده مجوف و بر روح جوف نیست
آن باد نفخه صوت شود از دهان ما

جان آمده موذن و در داد اذن عام
حی علی منم که نیست دگر راز دان ما

خود گفت و خود شنید ز خود سر وحدتی
حقا که نیست غیر احد این و آن ما

ادعونی استجب چو احد گفت در کلام
سو فار تیر حکم قضا در کمان ما

از مزار شور عشق زبان قلم بسوخت
مینجاست بر صحیفه نوید نشان ما

هنگامهٔ عشق ست کشا گوش گرت را
افسانهٔ وصلست بپیچان تو سرت را

ای پیک خوش آوازهٔ الهام هو الله
وقتست که ربا بر سانی خبرت را

سیمرغ سما سیر که در قاف وجودی
بر کنگرهٔ عرش فشان بال و پرت را

زد جلوه بر ارکان جهان جنبش جمالش
بکشای بدیدار احد دو بصرت را

چون گفت خلقت الجن والانس لیعبد
باشد که بنشینیم کمال هنرت را

با پنجهٔ تدبیر مکن روی مجلی
در فکر نظر ذار قضا و قدرت را

از خلد برین دانه گندم بدرت کرد
کز سلسلهٔ خاک برآری شجرت را

غواص محیط وصدف قعر تجرد
در تنگچه مصر برآور گهرت را

از شورش عشق ست که مصر ست پر از شور
وقت ست که یعقوب ببوید اثرت را

از کاروان عشق تو پس مانده ایم ما
محتاج بر صدای جرس مانده ایم ما

شبها بگرد کوی تو گشتیم تا سحر
تا این ازفغان عسس مانده ایم ما

عنقای جان اهل محبت بعرش شد
چون عنکبوت فکر مگس مانده ایم ما

زان دم که ما نظر بجناب تو دوختیم
نومید از در همه کس مانده ایم ما

تا گوهر وجود تو جا کرده در عدم
در روی بحر فکر چو خس مانده ایم ما

صیاد قرب سلسله ام بسته در دلم
تا رسته از کمند هوس مانده ایم ما

از شورش عشق دیگ تجلی نمک شده
تا کام جان بذوق نفس مانده ایم ما

از عشق گرفتیم ره دامن صحرا
با شوق تو سر نهیم نهان خانهٔ دل را

هستی من خسته از آثار تو باشد
تا آنکه شدم هست من از آدم و حوا

آدم که وجود ست یقین سر شهود ست
بی پرده کشودی ز عدم چهرهٔ زیبا

روزیکه رحیل آور دم جان مقدس
در کنج لحد جان نگذاری تن تنها

آندم که نبودم تو بهستیم نمودی
وانگه که نمانم تو بخود دار دلم را

تن پردهٔ دل آمد و دل پردهٔ جانم
جان پردهٔ ذات ست کشا پرده زجانها

از روی دلم پردهٔ پندار تو بردار
تا با تو به بینیم ترا از همه اشیا

از شورش عشق ست که جوشی ست بجانم
دریای حقیقت ز تو لا و تبسرا

بسته شد جانم به تو زاندم که جانداد ی مرا
بی نشان بودم ز خود نام و نشان دادی مرا

سر ز هستی بر زدم اما ست پا در نیستی
شاخ برگ و زینت بر زین میان دادی مرا

مر ملائک را مکانی نیست معلوم از ازل
تا ابد کنج مکان در لامکان دادی مرا

عمر صد خضر ست مارا یکنفس گر با تو ایم
چون نتو کشتی همنفس صد چندان دادی مرا

تا گدا از کنج هستی گشته ام در روزگار
تاج فخر و ملک جاه خسروان دادی مرا

دست تا شستیم از خوان لئیمان جهان
از توکل مایده دور از گمان دادی مرا

خود تو اندر هاستی مائیم بند نام ما
من صدای باشد از تو کز فلان دادی مرا

فشورش عشق من ست کز بام او دانی گرشت
از همان روزی که جام از غوان دادی مرا

عشق ست کز و جوش زند مطبخ دلها
کف قطرهٔ آب ست بر د قطره ز دریا

ای قطرهٔ شبنم که توئی نور ز خورشید
هنگام طلوع ست بر د قبهٔ اعلی

امروز سر از دائرهٔ خاک برون کن
پابسته چو پرکار مشین از ره فردا

بازار محبت بتو آراسته آمد
سرمایهٔ تو عمر بود کوشش بسودا

عشق ست کز و غلغلهٔ دمبدم آید
زان گرم شود جانب بازار زلیخا

حسن ست که هر روز بیک جلوه برآید
مجنون شود این عقل در د جانب صحرا

در عالم توحید بجز او دگری نیست
خود را کند از پرد هٔ مخلوق تماشا

این خلق حبابی ست ازان بحر وحدت
بنگر بحقیقت همه بحر ست هویدا

این شورش عشق ست که در ملک ملائک
در داده الهی ز لب آدم و حوّا

هر نفسم ز عرش دل میرسد این ندا مرا
نیست بغیر من کسی در د و جهان خدا

د ه که ز سر غیب دل خلق بیافت آگهی
کیست میان هر نفس تا به ابد بقا بقا

تا ز نوید کل شی هالک من شنیده ام
نقش وجود من شده در همه دم فنا فنا

خرقه زهد ما و من باز کشیده ام ز تن
حلهٔ وصف ذو المنن بر قد من رسا رسا

این من و ما و اقدسی تو مشا رش از کسی
وحدت کبریا بود از من و ما جدا جدا

گر نفسی بذکر حق از سر صدق دم زنی
از سوی حق ندا رسد بندهٔ من بیا بیا

نغمهٔ شور عشق من کز لب آن مغنی ست
بر لب شوق می زنم با دف تن ثنا ثنا

در زمین سینه ام جز خود نکشتی ربنا
در وجود خاک من نور سرشتی ربنا

از بهشت عدن ما را تا برون انداختی
در میان باغ جان رب البهشتی ربنا

مومن و کبر و جهود و ارمنی گویند هو
تو آنکه کعبه و دیر و کنشتی ربنا

لوح میکائیل را بر شش طبق بگاشتی
علم جز و کل مرا در دل نوشتی ربنا

گفتی الرحمن علی العرش استوی اندر خبر
در درون عرش دل هر لحظه گشتی ربنا

ربنا اغفر لنا اسرافنا فی امرنا
نکته لا تقنطوا بر ما تو گفتی ربنا

شور عشق من ازان دقیقه در چرخ اوفتاد
از ملک بخن نسیج را به شستی ربنا

آتشی در سینه ام در داد شغل کبریا
کز شرارش هفت دوزخ سوخت از سر تا بپا

شعشعه چون افگند در بزم هفتم آسمان
از ملائک نعره برخیزد ز تابش حر قفا

نکته انست نار اگفت موسے ایک شجر
تا ابد گوید انا ربک ز طور جان مرا

این عجب رازے که نور کبریا در وی نمود
لیس فی جبتی سوی الله گفته زین شور و نوا

حیرتم اقراید از این جرعهای میفروش
مغز جان را جوش می آرد بسیجانی نوا

بلبل کرالیا کی خواند کلبانگ غریب
هل رایت الرب فی وجه المحمد مصطفے

ما رایت الشئ الا قد رایت الله فیه
نغمهٔ جان سوز میراند مغنی از لقا

فاینما تم تولوا وجه را تا خوانده ایم
شش جهت را دیده ام آثار دیدار خدا

شور عشق از زبان دل فگند آوازهٔ
گوش جان شنید عقل از ما و من آمد سوا

ای ذات جز و کل همه در ذات تو فنا
اندر ظهور فانی و اندر یقین بقا۔

سر بست زیر این سخنم از صفات او — بیرون بود ز فهم بسے شاه بس گدا
انعام روح خلعت فعلست در بدن — روشن ازین چگونه بگویم سبق ترا
یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید — دانی صفات اوست تو از خیر و شر برا
ششصد هزار رساله عبادت بیاورد — از بهر یک سخن که من آورده ام بجا
از ما و من گزر که من و ما و را سزد — آندم که ما و تو زمن و ما شویم سوا
خود اوست ما و من همه افسانهٔ از و ست — در خواب ازین فسانه چه فاجر چه اتقیا

آندم که شور عشق بجان و دلم فتاد
از غیر و خویش تا به ابد گشته ام جدا

تا جام دل بروق جمشید شد جلا — آئینه سکندر و جیم بس صفا.
خورشید لامکان چو نشد در مقابلم — کون و مکان بسوخت ز یک شعلهٔ لقا
جانیکه رخ نمود تجلاے لم یزل — آن محو لایزال شود تا ابد فنا
بنگر به طور کز اثر نور حضرتش — تا بر ابد بدیدهٔ خلق ست توتیا
شش سمت محو یک جهت بی نمون او — ذات الوجود آمده آن یک جهت بما
عارف خداست نکته سبحان ما عرف — بشنو که از کجاست همین نکته ای فتا
دیوانه ایم و از سر مستی ست این سخن — معذور دار گر بخطا گفتم عاقلا
عقلت نگاهدار که پرهاے جبرئیل — بر سوخت چونکه زد قدم از حد خود علا

فغان شور عشق که اندر لب دلست
خواهی شبینه مطلبش امروز یا صبا

یا رب اثرے بخش دعاے سحرم را — فیضے ز کرم ده تو دل بیخبرم را
ای شمع جهانسوز که جان شمع شد از تو — پروانه صفت سوز یکے بال و پرم را
مهرت بمن آمیخته چون دم برگ و خون — داغے پس ازین مهر منه مر جگرم را
تا چند ز افسرده دلی پیش تو نالم — یک شعله غیبی بزن این خشک و ترم را
بسیار زدم کوس مشیخت بمباجد — می کش بخرابات تماشاے سفرم را

تا کی ز پی برگ و ثمر عمر بیازم
آشفته طور کن این نخل ترم را

خفاش صفت چند شوم معتکف از روز
از سرمه مزاغ کشان این بصرم را

دل رقص کنان گرد درت طوف نماید
زنهار که بسمل بکمن این مرغ حرم را

بیچاره که امید باحسان تو بندد
میپسند که بندی برخش باب کرم را

افواج ملک رشک برند بر غزل من
زان رو که زدی کف بکف این لاویغم را

آئینه ارواح به بین شورش عشق است
زنگار شمر حکمت اسکندر و جم را

عقل گوید که حذر کن تو ز گرداب بلا
عشق گوید که بزن غوطه میندیش بلا

عقل گوید بمرض رو ببطیبان میکن
عشق گوید که بکن صبر و رضا ده بقضا

عقل گوید که برو دانه و دامی بنشان
تا کنی صید تو چندی بفریب و بدغا

عقل گوید یکی بر سر سجاده نشین
تا جهان رو بتو آرند کنون بهر دعا

عشق گوید بفنی از خود و از خلق ببر
تا که پیوند تو با حق شود از ذکر و ثنا

عقل گوید سخن از وعظ و نصیحت میکن
تا نگوئی نام شمارند ترا در همه جا

عشق گوید که سلامت به ملامت کشی است
صادقان را قدم از صدق نرفته بخطا

عشق گوید که بتدویر حیل راه مزن
بخدا راه نبرد است کس از مکر و ریا

عقل گوید که بیاران دم عیشی گزران
زن و فرزند عزیزان همه دلبند شما

عشق گوید که ازین مجمع خاکی صفتان
پر بنیشان و پر از دائره هفت سما

از خود و خلق جدا شو که بحلقه نگه انس
نقش حادث بقدم ره نبرد در دو سرا

قاب قوسین به تمهید نیارد راهی
گر دم این حرف ز قرب فتدلی و دنی

بین وحی قربت ذاتی ست بذات ابدی
از ازل ذره بخورشید بود محو تسیا

بصفت هیچکسی راه نبرد ست بذات
بی صفت چون تو شدی وصلت ذات ترا

محو و محو این صفت هستی اطلاق گرفت
حمد و شکر ست بمحمود و حمید ست رضا

شد ستوده الف احمد و خود حمد بماند
حامد این حمد سراید بری نغمه سرا

یا کہ آن میسم با حمد چو علایق بودہ
رفت تعلیق علائق صمدا شد احدا

مشورش عشق بہ بیدائی خود ذات شناخت
ذات ذاتی ست کہ در وصف نیاید ابدا

میشود پیدا شراب از چوب خشک تاک ما
بوی جان می آید از خاک و گل ناپاک ما
طوف خاک ما کنند حوق ملک از آسمان
کس نمی بیند ولے می بینیدش ادراک ما
سوزن اخلاص اندر دیدۂ شک میخلان
پارۂ دل کن رفو با تار سینہ چاک ما
گوہری کامروز کم کردیش در طوفان آب
ہین بیا فردا طلب از تودہ ہائی خاک ما
روی فردائی ندارد وعدۂ صاحبدلان
صید حاجتہا بسے بستند در فتراک ما
کام ما از روح اعظم نکتہ سنجی میکند
گشتہ منشور جہانی قصۂ بے باک ما
ہر نفس از این مکان تا لامکان طی میکنم
کے رسد در فرق بیچونی رفتن چالاک ما

ملک دل را گیر با تملیک منشور عشق کرد
نیست غیرے تا کشد از قبضہ املاک ما

نسخۂ عشقیم از سر تا بپا
دفتر تے حسنیم بے نقش و نما
مرغ اقصائیم بے پرواز و پر
دانۂ جودیم بے کشت و گیا
بحر اطلاقیم بے طغیان و موج
گوہر فقریم بے مثل و بہا
معدن صدقیم بے ریب و گمان
مخزن سریم بے کشف و خطا
نور انسانیم بے ظلمات وہم
شمس عرفانیم بے شام و صبا
کرسی صدریم بے پایہ مقیم
عرش رحمانیم بے حامل بپا
شیخ شطاریم بے کشف و مقام
پیر الضاریم بے زہد و ریا

منشورش عشقیم بے مے در خروش
پرتو حسنیم بے چون و چرا

جذبۂ عشق رسانید زمین را بہ سما
بر سر و پا داد ب گفت کہ محبوب بیا

تو مئی مقصود من از آدم و حوای جهان
نه زمان بود مرا مطلب و نه هر دو سرا

گر تو از دیدهٔ الفقر برون پای نهی
نتمایند ملایک ره صدقت بدعا

شرع عشق همین ترک وجود آمد و بس
نیست را هے به ازین جانب قربت بخدا

مقصد صدق که خلوتگه نزدیکان است
در وی از خویش بود پایهٔ اعلاے هدا

منکه سرمایهٔ هستی به دوی باخته ام
یعلم الله که بردم زملک ملک رضا

نشنود آیهٔ بے رنگی من کوشش قدر
نرسد در اثر شهپر من بال قضا

معنی روح که در صورت من جلوه گر است
کیست کاینه شود مطلع انوار مرا

شورش عشقم و از عشق تو آهنگ کشم
چنگ عشرت زنم امروز نمانم بصبا

فرو شستم ز لوح سینه الوان تمنا را
برون کردم ز سر سرمایه وغوغای سودا را

ز درس معنوی بر نقطهٔ تفرید پے بردم
ز سر لی مع الله واگشودم رمز اسما را

سر فرزانگی بر کنگر دیوانگی ستم
کشیدم پا ز صحراے جنون مجنون شیدا را

ز کشت ارغوان آهوی مشکین درگ اورام
بباغ زعفران شاداب دیدم رنگ گلها را

ز جام دل زنم صد طعنه بر جمشید و اسکندر
ز کج بینی جهان بیند نه بیند حسن یکتا را

سر بازار یکرنگان متاع به زیر نکے
نیامد در نظر چندانکه پرسیدم زلیخا را

بزهد و توبه بستم پاے غیر از کوچهٔ عشرت
بآب دیده شستم نقشهاے رنگ زیبا را

بیوسف طلعت جانم که مصر دل پر از شور است
ز کنعان بار بربسته نگر این جنس غوغا را

ز تیغ الله الله سر بریدم دیو ملعون را
بضرب هو و هو چون موم کردم سنگ خارا را

همی سوزم ز تاب عشق چون موسی بن عمران
ز راز رب ارنی تازه کردم طور سینا را

حیات جاودان دارم ز نفخ صور توحیدش
ز روح قدس دایم همنفس با هاشم مسیحا را

ز تاب عشق در جوشم ز جام عشق مدهوشم
ز شور عشق خاموشم نگویم سر دلها را

از جان برآمدیم و بجانان شدیم جا
یعنی که بر صفات الهی شدیم بقا

روزیکه عشق قصهٔ اعجبت ان عرف
برخواند و جان شنید بدین صورت زدخا

یک برگ شد ز گلشن توحیدش آشکار
بین بلبل وجود جهانست پر نوا

فرخنده مخلصی که در و شمع عشق سوخت
روزست آن نه شبی که هزارست ماجرا

غمهای عشق شادی روحست عاشقان
خوش آنزمی که در غم عشق ست مبتلا

نورست و هود جلوه زند در وجود جان
هستی جان جمال نماید بچشم ما

شوریست شور عشق که بر گوش قدسیان
هر دم رسد ز خاک نشینان بصد نوا

تازه کنم عشق را پای نهم بر سما
از دو جهان بلند رم تا که بیابم ورا

اوست بجانم مقیم فارغم از ترس و بیم
خنجر غمزش دو نیم کرده دل خسته را

آه کزین سر جهر نیست دل هر شب
اوست میان نظر سر که کنم قصه را

نیست بجز او وجود در دو جهان او هو
در نظرم او نمود اوست بری از چرا

گیند دل را شکن پاره کن این پرهن
گوست در اطوار نمش که چه گفتم ترا

دلکه سراپرده ایست بر رخ دلدار ما
ذکر کشاید بلبی از رخ او پرده را

قافله عاشقان بار توکل به بست
تا که دران مرحله بار دهد مرکرا

سبع مثانی ست این ز سر اخلاص خوان
زانکه مجیب الدعاست شور عشق امی فا

شراب عشق میجوشد درون مغز هر مارا
بجز سودای او نبود بدل فکر دگر مارا

بهر پهلو که می نگرم بهر شغلی که می پیچم
همه توحید مے تابد و مادم در نظر مارا

نه از صورت پرستانم که ظاهر رنگ و بو بینم
حقیقت عالمی مضمر ست در هر جلوه گر مارا

شهید تیغ یکرنگی بخون خود وضو دارد
سجود بے جهت باشد نماز اندر سحر مارا

بگرد کعبهٔ دل طوفها دارد خیال من
قدم پیچیده گردیده ز سیر در بدر مارا

ز عریانی نکنائی مدان نیستی شادم
بسر تاج سر می نیزد بدشمع تاج زر مارا

ز شور عشق غوغائیست پنهان در نهاد من

بغیر از وحدت واحد نشد هرگز خبر مارا۔

خیالش کرده بیرون از سرم مغز گمانم را
پیامش پاره کرده چون قلم نوک زبانم را

خموشم چون دوات و راز من شد درس دفترها
چو نقطه بند کرد از قصهٔ حیرت دهانم را

من ان کلک خامشم چون نی نواها از درون نالی
بگوش اهل محفل داده جا آه و فغانم را

منم الهام لاریبی خبر از جان جان دارم
خمش جبریل وحی آمد شنیدند این داستانم را

شهنشاهان دهر اول توسل نعل من جویند
همامت زمن دارد که دیده استخوانم را

منم آن نفخهٔ قدسی سرشتم از غذا نبود
بگورکها لبدها دفن دارد زنده جانم را

منم گنجینهٔ حکمت که کنت کنز شد نقدم
سماد پاسے بوس آمد زمین خاک دانم را

هزاران لشکر سودا زشش سو در کمین مانده
نهان در ملک جان رفتم ندیده کاروانم را

حباب بحر جان بودم زموج هر گز نیاسودم
چنان گم گشتم از هستی نیابد کس نشانم را

بپستی اوج پیمودم ثریا میت مقصودم
سر و پاره نه برد هرگز علو شرو بانم را

درونم روزن وحدت نمود پرتو دران کشتا
تجلی کرده پر نورش نشد ظلمت مکانم را

خدنگ آه را گر از گمان سجده اندازم
کجا گردد سپهر گردون سرتیر نهانم را

زشور عشق گم گشت از وجودم فکر جان و دل
مجز هو نیست در نفس و نفس روح روانم را

باده یا هر چشیدم تلخ شد بر من هوا
جذبهٔ وحدت کشیدم بر در واحد مرا

باد بر تخت سلیمان بس کمر جد و جهد کرد
میر بوشش بر هوا میبرد بر شهر سبا

از خدا تا بر سبا فرقیست بنگر جان من
جان من بستست بر زنجیر قبض کبریا

باد بان عشق لرزانست در کشتی دل
ناخدا آمد خجل بر ناخدائی خندا۔

زاد راه از شک کردم مرکب از آه جگر
تمندر رفتم تا بیت الله تجید هدا

کعبه هر چندی که وارد مین بتعمیر خلیل
نیست معمارش چو معمار دل من در بنا

گم شدم در گنج دل چندانکه کردم جستجو
می نیامد در نظر جز گنج اسرار خدا

لااسلم لااسلم گم بگو بر قول من
قول من علم حق آمد نیست جای ماجرا

شورشی عشقم که از وحدت حدیث افشا کنم
فاتحه در دهر بر خوانم نویسم هل اتی

محیط گردد هستیم از نیستی پیدا — بگردد خویش گردم پانه پیچم زین سفر صحرا
احد مرکز هویت دایر اندر جزو کل شاهد — نباشد زین لباس خوب تر بر قامت اشیا
بسیر وحی طلب کن گر همی خواهی رسی من — رسی گنجی قالب کی شود پیموده منزلها
نه پنداری که دشوارت بآسانی نخواهد شد — در صعب قفل را باشد گشایش از کف دلها
منم آن عندلیبی کز هیا هویم فرو ریزد — به بستان محبت صد چمن پیراهن از گلها
نگهدارم نگهدارم بدل بس فخر من حکمت — سر ے بازار می نازم بسود آلبته محملها
سر شوریده دل دیوانه جان بیگانه می گردد — اگر گویم بکس زین راز سر بنهفته اسما
گشادم پنجه معنے ز دست و کلک نقش آرا — ز صورت وا گشودم هر زمان صد گونه مشکلها

رشور عشق در کامم مکسار است پوشیده
که ذوق آن نباشد هیچگه در قند و در حلوا

من نه منم نه من منم من شده از منی جدا — تن نه منم نه تن منم تن شده از تنی فنا
جام شبانه میزنم چنگ چغانه میزنم — طبل بگانه میزنم با دف تن تنانتنا
خنده بجزو و کل زدم طعنه بآب و گل زدم — سخت بملک دل زدم من شهم و جهان گدا
شهپر من فلک فگن افسر من سما شکن — کشور من برون زتن لشکر من احد لوا
دفتر شش جهات من مظهر اسم ذات من — آئینه صفات من جلوه کند بمن لقا
طور دلم ز نور جان شعله پرست عاشقان — حجره قصر عارفان یافته از کفم بنا
مبدء سر لم یزل آمده ام من ازازل — نقش منست بی مثل صورت فعل کبریا
دائره وجود را نقطه دل نشین منم — قطب خلایق حکم غوث وغیاث قطب کفے
مست می الستم من فخر من حق بدست من — تیر قضا به شست من قبضه قوتم خدا
از نظر خدا به بین سوی من از سوی مبین — کے نگری زما وطین حسن حقیقت مرا
حق نظرم درین جهان منکه پرم به لامکان — خطه ملک السنه و جان در نظرم بود بها

جز بجذاو فضل حق پی نزنی برین سبق
رو دبپوش این ورق و ز سینه واکشا

سعی ز تو تمام از و جهد ز تو کرام از و
گام ز تو بگام از و هوش بجد گزار پا

کلک من ار رقم زند تا حد خود قدم زند
زان نه که بیش و کم زند حد منست ماورا

بادهٔ شعور عشق من عقل ز دست از بدن
ز دو جهان مرا وطن آمده در دره حیا

بپرس از اصل من کاصل منست از عالم بالا
نه پنداری که من پیدا شدم از آدم و حوا

منم روح مقدس قدسیانم سجده آورده
ازان روزی که پیدا کرده خالق نفس عالم را

اگر صد گونه زین عنصر مرا اندر قبا گیرد
بیک پرواز پر سوزم لباس جرم قالم را

مجرد تا ختم چون برق ازین جولانگه امکان
بسوی سدرهٔ اعلی بملک قرب اوادنی

چو زد بودم باو رفتم ز ملک من و تو رفتم
نه بهر جست و جو رفتم ربود از جذب جانم را

ز شوقش جامه بدریدم بجوشش غرقه گردیدم
عجب زیبا گهر دیدم ندارد قیمتی اصلا

ملک را تخته دان دیدم فلک را مثل خوان دیدم
سمک را خورده دان دیدم هنور دیده بینا

ز شعور عشق میخوانم کتاب سر توحیدش
بنور عشق می بینم جمال بی مثالش را

چو گرد باد بسر دویدم ز شور عشقت بکوه و صحرا
درین تک و پو برین امیدم مگر بیابم نشان لیلا

ز تحت غبر از فوق علیا بهر چه دیدم خبر گرفتم
ز ذرّه ذرّه سوال کردم نشان نگفتند بسان عنقا

شراب شوقت ز بسکه جوشد درون جانم بوجد آرد
فراغ خاطر مرا نباشد ز بسکه غرقم بجان سودا

درون مرده خبر ندارد بهیچ گاهی ز حال زنده
مگر که نوشد شراب شوقت ز دست کامل ز جام دلها

ز روح مطلق تن مقید گرفته صورت بچشم عارف
جهان رنگین در آئینه دل همی نموده ظهور اسما

فراغ خاطر ز دو جستن محال باشد بابل دنیا
مگر که یابد ز فضل یزدان طریق صحبت مرد عقبی

ببرد کامل اگر نشستی بصدق کامل ز خصه رستی
بذکر یاری زبان گشائی بسان طفلی که گفته بابا

نشان مردان چو چشمه خور بچشم اعمی نماید
چو چشمه خور همی نماید نشان مردان بچشم اعمی

ز بسکه جستم شبان و روزان دلیل راهی بکوی وصلش
بغیر مردون و گر ندیدم بسوی مولا ز فیض اعلی

در انتظارم که مرگم آید جمال جانان من نماید — خوش آن زمانی که جان ربابد بجذبهٔ شوق دلکش یکتا
پس از محمد نبی نزاید بدهر هرگز کس این نگوید — خلیفة الله کس ازیں جوید نشان و سیدش نخانهٔ ما

ز شور عشقش بسی خرابم ز جوش عشقش نمانده آبم
کلام حالست درین کتابم مدان تو شعرش که کرده انشا

تا مهر تو بگزیدم فارغ شدم از غمها — در بحر تو گم گشتم گسیو شدم از مهها
زخم تو بجان من چون داروی نوش آمد — سوزد همه دم زخمم از صحبت مرهمها
آهوی مراد من در کوی طلب لنگست — صیاد چه میگردی خم گشته درین خمها
فرهاد درین دامان با تیشه همی گوید — شیرین شده تنهائی از تلخی مردمها
در دائرهٔ این چرخ ماندم ز روش پایم — تا سینه شبیک شد از خنجر انجمها
پیری چو ره مرگست ای تازه جوان مگریز — بشتاب بسوی ما از مرحله دمها
خون دهن مارست هر نقش و نگار ایدل — رو دیده گشا بنگر زهر دم گردد مهها
مینای دل عارف صهبای رضا جوید — خون جگر ساقیست ته جرعه درین خمها
ارواح درین نطفه چون میوهٔ گل باشد — از باغ جسد بر چین پس خورده منعمها
از کسوت ما رو طین تا نخل نیارد سر — کی در تنک پا بیند این مخمل و قاقمها
فکر دل غمدیده از بیخبری باشد — هر کس که بود عاقل شادی کند از غمها
من کشتهٔ توحیدم با خنجر عشق امروز — در وادی اسمعیل گو ها جر و ما تمها
بیگانگی از هستی بیگانگی وصلست — این راز نمی فهمند جز سینهٔ محرمها

این شور ز شش عشق آمد شعر غرض مستمار
چون قطره به بحر او کم گشتم از کمها

یا رسول الله بجا جات آمدم سوی شما — آرزو دارم دهم جان در برک پای شما
یا رسول الله تو می قاضی حاجات جهان — ناامید هرگز نشد کس از سر کوی شما
یا رسول الله بقرآن و الضحی نازل بشان — این سوالاتم مکن سفلین نشد خوی شما
یا رسول الله رخ رخشان بسائل بر گشا — سورهٔ والشمس باشد صفحهٔ روی شما

یا رسول الله این شبرنگی مشک از چه روست — آیهٔ واللیل شد زان نعت گیسوی شما
یا رسول الله تویی سرمایهٔ بود دو کون — آدم و عالم طفیل یک سر موی شما
یا رسول الله ترا آفرید حق خلق عظیم — رحمة للعالمین سنگ ترازوی شما
یا رسول الله خلیل و کعبه ورکن و مقام — تا قیامت در مطاف و زائر کوی شما
یا رسول الله بود محراب عرشت متکا — سجده گاهم تا ابد شد طاق ابروی شما
یا رسول الله ملائک در سموات علی — جمله بیخواب و خورند از نکهت بوی شما
یا رسول الله نهالی طوبی باغ بهشت — سایه گستر آمده از قد دلجوی شما
یا رسول الله ز آغاز ازل تا بر ابد — حاملان عرش و فرش آمد دعاگوی شما
یا رسول الله جهان آئینه روشن دلست — دیده در وی صورت حق چشم جادوی شما
یا رسول الله غریق چاه عصیان گشته را — کس نه آرد برون جز زور بازوی شما
یا رسول الله بفریادم برس آخر دریغ — ره ندارم هیچ جا الا که در سوی شما
یا رسول الله دران وقتی که جان از تن برد — خوشتر از تلقین نبود از لعل لولوی شما
یا رسول الله بهنگامیکه در خاکم نهند — وه چه باشد نقش من افتاده پهلوی شما
یا رسول الله لوای حمد چون بر پا کنی — جزو و کل باشد در اندم در ثنا گوی شما
یا رسول الله بروز حشر وقت رستخیز — حق شود قاضی شفیع من شود در روی شما
یا رسول الله مارا ز نام حق آمد بدام — در شفاعت نام حق آورده ام سوی شما
یا رسول الله بخواه حاجات من از ذوالمنن — تا روا سازد همه حاجاتم از روی شما
یا رسول الله بهر سختی بجا جایم برس — های های کرده ام از بهر یک هوی شما

یا رسول الله به سعد الدین انصاری بین
در کلیسای حقیقت گشته بندوی شما

آغشته بخون گشته دل لاله صحرا — بلبل چه کند گر نشود داله و شیدا
عکس تو در اشیا اثر و جلوه نموده — طوطی دلم از رخ این آئینه گویا
ای شمس معانی که ترا صورت شب نیست — انوار تو رخشان بدل ذرهٔ اشیا

حیرت زده شد دیده ام از دیدن ریت
قربان شدم از یک کشش تیغ تجلی

رفتم ز خود و بیخود دیدم دشت خدائی
فشگافت خود از فکر کس اینگونه معما

هر کس که بخود کرد اضافات خودی را
او خود نبود اوست ازین پرده هویدا

شک نیست که می بینم و میدانمش امما
گر محرم رازی به تو سر میکنم افشا

از شورش عشق است تو احد بوجودم
دفتر بکفم رقص کند حالت انشا

علت فضل خدا نیست عمل در دو سرا
کن عمل تکیه مکن بر فضل طلب کن ز خدا

نیستی هست مثا علیکه بهایش نبود
عجب رکنیست که صحت نپذیرد بدوا

سر بازار خدا مایه بجز هستی نیست
پادشاهان کرم آرند بدرویش و گدا

فضل را فضل بود مایه ز تقدیر ازل
بمن این فضل بود تا بدم روز جزا

از عمل هیچ نبوده بکف آرد هم را
غیر ازین نقطه که رانده بیقین لفظ الی

نه نبی و نه ولی نقد عمل داشت بکف
نه شقی کرده شقاوت نه نکوئی سعدا

رانده تقدیر بهر کس که چنان خواسته بود
لا و بالست نه بیند بکسی چون و چرا

دفتر از بلوح دلم از نقطه نوشت
قلم علم و رامی نزد سهو و خطا

شورش عشق که در جان من انداخته ست
همه فضلست و کرامت همه جود است و عطا

بشراب خانه دل طرب مدام مارا
نبود و گر ازین پس غم صبح و شام مارا

منم آفتاب اعظم که به برج دل مقیم
نبود دگر ازین حریم نگر احترام مارا

بصفا ز صد فیانم بوفا ز عاشقانم
برضا ز عارفانم نه بود مقام مارا

در دیر و کعبه بخشا که ز چیست شور و غوغا
چه بمسجد و کلیسا قعده و قیام مارا

ز خودی و خود سوا شو بخدایت آشنا شو
که ز یار و در و دار دهمه تنگ و نام مارا

بفریب و رنگ نتوان در سود باز کردن
چه نظر بهر استی شد همه وقت کام مارا

چو ز شور عشق نازم بزمان یگانه نازم

چو نیستی بسازم همه کس غلام ما را

باید ز عشق همنود بر من جمال شد را
با آب توبه شستم الایش گنه را

هین تو به جیب بشنو از غیر حق بریدن
جز دوی همه گنه دان مرده روان ره را

رندو قلندرانند وز خود بریده گانند
سلطان السنه دانند تا چند هر گدا را

شاهان اگر دو روزی بر خلق کامرانند
زان پس دگر نیابند این لشکر و سپه را

آنم که خود ندیدم در آینه حقیقت
زین پس نگاه دارم از غیر او نگه را

اول خود اوست آخر باطن خود اوست ظاهر
حاضر خود اوست ناظر میبیند مهر و مه را

دهقان سالخورده با طفل نو رسیده
گفتا ز دانه کن دور کرد و غبار که را

در زهد جامه تن شستی ز پارسائی
قلبت چنان ملوث میبینا کن این سیه را

از درد عشق گفتم یک چند حرف سودا
ای پیر پارسایان کن راست این تبه را

غوغای شور عشقش صد کائنات پر کرد
زاندم که نوش کردم از بحر بخش این قدح را

آفتاب روی تو در دیدهٔ خلق است جا
لیک نتواند کسے تا برنشاید دیده را

در میان مردم چشمی ز چشمت ننگرد
این عجب جنسی که آمد نور اصل دیده ها

در کلام هر زبان افسانهٔ معنے توئی
سمع هر سامع توئی خود گوش دار و در قفا

هستی هر شی باشد وحدت بمثیل تو
نی تو ئی چون شی نی هستی تو از هستی سوا

در سواد ماسوا هر دم زنی نو جلوه
کل یوم هو فی شان ست در نشو و نما

سوختم زین راز سر بنهفتهٔ میقات دل
نکته حتی نراالله جهره آمد جلا

منتظر دال جلوه گاه هل رائت الله فیه
نیستم جز گوهر دیدار چون و چرا

هم اران وقتے که انی جاعل فی الارض گفت
شور عشق از آن زمان شد مغز جان مرا

نبود نام و نشان از جهانیان پیدا
که بود شعلهٔ عشقش شمع جان پیدا

ملائک اند همه پروانه ها ے مشعل ما
از آن زمان که شد آتش شمع کن فکان پیدا

زدید قصهٔ احبیت اعرف بشنو — شد او شناخته تا گشت خاکیان پیدا
محبت است که بدرید صد هزار حجاب — که در نشان شده در چشم عاشقان پیدا
شد است شش جهتم غرق نور بی حدی — چو نیست اصل وجودم تغیر ازان پیدا
مکان بدیدهٔ من سوخت ای خردمندان — ازان جهت که شد آن نور لامکان پیدا
شراب مجلس انس است این که میجوشد — وگرنه نیست چنین نکته زانس وجان پیدا

ز شور عشق فتادست شور در کونین
چرا که حسن عرب شد بهر میان پیدا

بگفت هاتف عشقم که نیست جز الا — چو چشم باز کشودم نمود عین خدا
بهر چه در نگری حق بعین وغیر مبین — که هست وحدت بیرنگ ظاهر از اشیا
دو کون مظهر اسم جمیل آن احد است — ز صد وعد بری است آن نگار بی همتا
جمال او بمن این وصف در نظر تا بد — ولیک دیده شود زان جمال محو ضیا
فتیلهٔ شب تارم که نور جان دارد — گرفته شعلهٔ فکرم ز عرش تا به ثری
نجز دان رهٔ بارگاه لاریبی — روند از پی من تا بحالت ابدا
نجوم مهتدیم اقتدا کنید بمن — امام کعبهٔ عشقم نماز ما است لقا

ز شور عشق گر افغان تازه دارم
همین بود که بکوشید در فنا و بقا

شراب عشق تو در جوش آورد جانرا — که سوی دیر کشند زاهد صد مسلمان را
کسیکه دل نجرابات لا و بالی بست — فروخت بر کف تقدیر دین و ایمان را
چو کرد خالق علام برارادت کار — گزید بر همه آفرینش انسان را
بقبلهٔ احدیت بیا و سجده بیار — که اهل کعبه ببینی تو کافرستان را
تو مرغ عالم قدسی بسدرهٔ اعلی — بزیر بال درآور وجود امکان را
نه من بمرکز اوصاف با وطین بندم — بپای فکر کنم سیر چرخ گردان را

ز شور عشق بود انچه بایزید بگفت

خوش آن ترانهٔ سبحانی اعظم الشان را

ز شراب خانهٔ دل قدحی بس ست مارا
ز رواح روضهٔ جان نفسی بس ست مارا

سر کوی بینوائی بهمین ترانه رقصم
ز میان آشنایان چو احد کس ست مارا

غم دل بکاهدم جان چو روم ز کوی مستان
سخنان می پرستان همه دلکش ست مارا

سخنے خیال جانان شده عمر جاودانی
که نسیم باغ فکرت دم مونس ست مارا

نروم ز خویش هرون چو درون نگار دارم
چو کمال خود پرستی شده حق پرست مارا

سفر از خودی اقامت شده ست سالکانرا
سوی کاروان گزشتن نه کشاکش ست مارا

کلمات اهل معنے نرسد بدرک صورت
گل لاله و ریاحین دل آتش ست مارا

رخ شور عشق دیدم ز سوای حق بریدم
بهویت آرمیدم زهے شورش ست مارا

ای تشنه بی نیاز من در بکشا برین گدا
جز غم عشق تحفهٔ نیست دگر بکف مرا

از سر صدق و سیدم بر رهِ تو ز مذ قدم
تا نه زنی به نقد کم جنس محقر مرا

عرش برابر دلم در عظمت کجا رسد
حامل آن ملائکه حامل این بود خدا

وسعت کرسی دلم هست چنانکه کن فکان
نقطه بدفتر بود کے جملهٔ آن بود ضیا

معنی نقطه چیست هان صرف وجود دلم بزل
دفتر نقطهٔ دلم علم جهان دران فنا

هر چه فزوده بر نقط کثرت جاهلان بود
حاصل کاملان بود وحدت فطرت ای فتا

خود بخود ست گفتگو انچه قلم بدل تو شت
خود بخود ست حسن او از من و ما و تو سوا

دیدهٔ معرفت کشا حسن حقیقتش به بین
در همه یک جمال او وین همه محو آن لقا

آتش شور عشق من سوخت وجود غیر حق
جلوهٔ حسن ذات من نور فگنده هر کجا

مرا راز یست پنهانی بان دلدار می ماند
که کشف آن نمیخواهم بخلق عالم بالا

درین شک نیست ای اهل زمین آن یار میگردد
نوید جان فزا از سر سبحان الذی آید

نفخت فیه من روحی وجودے حی میدارد
حیات جاودان دارد درین اسرار جان ما

ملک را تاب نار عشق آن معشوق کی باشد
ازین فخر است مارا بر ملائک زاتش دلها

دل آن عرش است کاندر وی بهشت قدس جان دارد
دل است از آب و گل بیرون بعرش دل فرشها

قباب باد من پوشیده وصف یار اندر تن
کسی داند قباب جان که شد در بینش دانا

ز شور عشق غوغائیست مخفی در نهاد من
ز سر غیب میجنبند لب و کام و زبان ما

ای بسته رضای تو شد کردن قضا
آری قضا موخر و اول بود رضا

زاول دو کون بند قضا و مشیت اند
ناید بجز قضای تو بر هیچکس بلا

راحت همیکند طلب هر چه کشته است
اما نمیرسد بکسی حسب مدعا

ما را خود از حد ای خود داده خودی
تکلیف می کنی که ز قید خودی برآ

در نفس نیستی اثر هستی تو هست
خود نیست نیست تا ابد از اصل ابتدا

یک بین و یک شناس بدین رمز پی برد
یک هست ز ابتدا و الی کنه انتها

هر مبتدا که هست مر او را نهایتیست
غیر از احد کزین دو صفت آمده جدا

ما نفس و جان و دل بخدا وقف کرده ایم
تملیک اوست نفس فنا و هم او بقا

از شور عشق و غلغله اش عرصهٔ دو کون
پر گشته زین صدا که دگر نیست جز خدا

تیر سخنم نرفته هرگز بخطا
زیرا که دران نشانده پیکان قضا

جز حکم ارادت و مشیت هرگز
بالا نشده دو دست از بهر دعا

هر چیز که خواست شد همان خواهش من
شد خواهش آن بخواهشم راه نما

زوال لما یرید از قدرت اوست
از قوت اوست راه توفیق ما

این جنبش و این سکون نه با خویش کنند
اندر همه حال گفتم این ارض و سما

خود اوست باو در نظر یک بینم
خود زان نکمیت این همه نشو و نما

بر من سبق وحدت خود خواند احد
جز وحدت او نمانده تدریس اینجا

کن گفت که تا دو کون آمد بوجود
از خویش نگشته است و موجود اشیا

از پردهٔ خلق حسن افعال نمود — افعال عباد پردهٔ فعل خدا
از اوست با و همه چنین داد خبر — ازین نکته سرائی بود از من و ما
از خویش نگفتم آنچه آمد در گفت — خود گفت نمی سزد درین چون و چرا
از وحدت خود احد بیانها کرده — نبود بیگانگی حق سهو و خطا
ثابت قدم در رهِ توحید احد — هین لغزش پای دل نشد جانم فدا
من شاهد او و او شهید است یقین — شاهد بحقیقتم من آن واحد را
در هر دو جهان شهادتم رد نشود — در حکم شهادتم احکم رانده قضا
از حقم و با حقم حقیقت وصل است — حقیت من ز حق نبود است جدا
توحید بمغز و دل و جانم ثبت است — اثبات احد را نبود نفی سزا

چون جمله از اوست خود بخود هم او کرد
از شورش عشق سر وحدت افشا

اے خدا اے فضل تو حاجت روا — فضل مشکلهاے مارا وا گشا
کے شود حل مشکلم از غیرِ تو — بر در خلقم مبر بر التجا
هیچکس از تو نگشته ناامید — ای غنی لایزال با عطا
در برو ے کس نه بستی از کرم — گبر و مومن را همی گوئی بیا
آدم محتاج و مفلس رو بتو — دین و دنیا از تو دارم مدعا
دینوی توحید عرفان بایدم — دینی اندر آخرت بنمالقا
ناامید از درگهت کافر بود — مومن و امیدوارم ربنا
نیستی مفلس نه عاجز نے بخیل — واقفی هر لحظه از احوالِ ما
خود تو فرمودی اجابت می کنم — هر که آرد رو بمن بهرِ دعا
هست اجابت از تو و از من سوال — در پس هر وعده ات چندین رجا
قول اما السائل لا تنهر وا — خود چنین فرمودهٔ در والضحا
مزد میخواهم عمل ناید ز من — آمده این پیشه اهل گدا

کے گدایان پیشه دارند و عمل — رایگان جویند گدایان هر کجا
از تو آن خواهم که باشی زآن من — سایلم واپس مگردان بینوا
از تو آید عفو و احسان و کرم — وز من آید جرم و عصیان و خطا
هر کسے در پیشهٔ خود کامل است — تو بغفران کاملی من در عصی
بر در شاهان نگردم سر فرود — زانکه او نزدت بود چون من گدا
کجرویها کرده ام بس بیشمار — نانهاده بر هوا یکبار پا
یا عفو و یا حلیم و یا کریم — یا سمیع و عالم جهر و خفا
یا قریب و یا سریع و یا مجیب — استجب لدعوتی یا حسبنا
گرچه پر گوئی بود زشت و قبیح — لیک بر ارباب حاجت شد روا
زود خوانج صبر نارد هیچکه — خاصه در هنگامهٔ جود و عطا
مضطرم بیش اضطرابم بیشتر — زود سیرابم کن از لطف ایخدا

شیخ سعد الدین فقیر است ای غنی
مر فقیر از است حق بر اغنیا

معنے بحرف می دانیم ما — نحو غیر از صرف میخوانیم ما
صیغه و میزان و ترکیب و مثال — نیست در این درس میدانیم ما
نطق چون نبود دره صوت از نجاست — درک بے عقلی ست کش دانیم ما
هرچه در دے نقش حرفست و کلام — زد ورق هر نقطه گر دانیم ما
حال معنے بود و معنے بود حال — حول احوال است و گردانیم ما
در طریق ما نه نفی و نے ثبات — غیر ازین هر دو مسلمانیم ما
نیست دین و ملت ما غیر ازین — مخزن تصدیق را کانیم ما
صدق ما از نفس وحدت شد عیان — زان سبب از دیده پنهانیم ما
حسن ما از دیده و دیدن روست — ظاهر اوانند کانانیم ما
بد سلیمان را بمرغان گفتگو — ما نه با مرغان سلیمانیم ما

جان ما نفس ست و نفس ما ست جان
در حقیقت جان بجانیم ما

اسم هر شے گو بحرف آمد پدید
ما ازان شے روی گردانیم ما

غیر یک ہا و دو لام و یک الف
مستقل با ہم نے دانیم ما

حرف معنے ہست کو معنی شناس
صورت قالب مبین جانیم ما

نام گم شد از نشان شور عشق
از نشان بے نشان شانیم ما

اللہ باسمک مبتدا کل الامر یا ربنا
الا علی الشغل الخطا بعد لنا یا ربنا

یارب با عد بیننا بین الخطا یا ما کذا
انت الولینا یا لطیف الطف بنا یا ربنا

اظہارک فی خلقک اسرارک فی عرشک
آثارک فی امرک فضل الاتحف یا ربنا

ما زاکل سمک فی الاثر لاغیرک رب اخر
انت الذی یحتی البشر قالوا بلی یا ربنا

انی حزین المضطرب فی امرہ المسجد و المقترب
ام کیف عینی محتجب من طلعتک یا ربنا

لاشئی الا وانت فیہ مقصود موجود المحیط
یارب زدنی حیرتی فی ذاتک یا ربنا

لاقبل قبل الا وہو لا بعد بعد الا وہو
لا ظاہر الا باطنا الا وہو یا ربنا

ہو ہو نفی کل النفس مثل الریاح المنبعث
یا ابن البشر اسمع قصص قل قل بہا یا ربنا

یارب اجب بالدعوتی فی الخلوتی و جلوتی
یارب انت الیحکتی احسن بنا یا ربنا

حبک خفا فی قلبنا امرک جلی فی جسنا
فالکیف ادرکنا العصی اغفر لنا یا ربنا

قلت ادعونی استجب ہا سمعت لبیک العجب
لابل دعا اصل الاجب حبت لنا یا ربنا

اجلاسنا فی حضرتک و انعاسنا فی رحمتک
اجماعنا فی وحدتک فلک ثنا یا ربنا

اشیئت نفسک طیبہ من اثبات المشتبہ
فنحن بوصفک ملہمہ حمدی قبل یا ربنا

فی طرزک الموسی رغب فاراہ فلیس المشتہب
فی قلبنا تقلع لہب من جلبتک یا ربنا

مشکوۃ للنور الہدے جاء القلوب الاصطفے
فی التوبتہ مصباح الجلا تبنا لک یا ربنا

یاربنا اغفر لنا اسرافنا فی امرنا
ثبت بحق اقدامنا ما دامنا یا ربنا

ثم الصلوۃ طیبا بالسیدی لی شافعا
بالزبدہ الہاشمیا اسلم لنا یا ربنا

آله و الاصحابه و الزمرة الاصحابه	کن سکنتا فی بابه حتی الحرا یارینا
مولف لهذا المنقلة الشیخ سعد الدین یزدی	فانجاه من اهل السفه کن بالقا یارینا

اغفره و الآبایه بجمله الاجداده
استاذه و اشیاخه اسمع دعا یارینا

صل علی محمد آیینهٔ خدا نما	آمده پیش چشم من می نگرم بروی خدا
صل علی محمد صورت نفس عقل کل	جلوه ز قول او کند سیرت علم کبریا
صل علی محمد معدن عشق و معرفت	از شرر وجود او شعله شوق سینها
صل علی محمد شرق شمس لم یزل	پرتوه جمال او لمعهٔ نور والضحی
صل علی محمد حجلهٔ نشین قرب حق	پرده زده بروی خود چادر صنع ماسوا
صل علی محمد لولوی مخزن ادب	کرده بگوش کاف نون بسته برشتهٔ وفا
صل علی محمد کلمهٔ کائنات را	شمع تجلی آمده کرده بنور خود ضیا
صل علی محمد قوت بازوی قدر	کرده ز ماسوا زده بادم خنجر قضا
صل علی محمد قبلهٔ جبههٔ ملک	داده مراد جزو و کل در دم حاجت دعا
صل علی محمد قبهٔ عرش راستون	صفهٔ صحن ارض را آمده خیمهٔ سما
صل علی محمد دادرس گناه را	هیچ نگفته از کرم کرد ز من برون مرا
صل علی محمد نور تجلی صمد	یافته از جبین او هر که ندیدش از هوا
صل علی محمد کرسی دهر راست	کوکب مهر و مه برش آمده کمتر از سها
صل علی محمد خلوتی حریم حق	حافظ حل آن حرم داشته جمع انبیا
صل علی محمد سرکش کاهل آمده	قافلهٔ صفات را راه زفته بر خطا
صل علی محمد روح قدس بدرگهش	نعره زند که سیدا هر گدات در کشا
صل علی محمد کاشف سر یاسین	کمتب درس غیب را عالم حرف طاوها
صل علی محمد دفتر لوح و اشده	کلک بدیع فطرتش هست نسخ نسخ حرف با
صل علی محمد نقطهٔ بینش نظر	دایره زین نقطه کشد با لطاق وجفت را

صلّ علیٰ محمّد ناظر کیف مدّ ظل — کرده ز نور خویش پر روزن سینه مرا
صلّ علیٰ محمّد عرش نموده پشت خم — آمده سر را کنّا تا تو شویش استوا
صلّ علیٰ محمّد حرف و نی کنایتی — از پی شهرت آمده عزت و قرب ورا
صلّ علیٰ محمّد فانی مطلق از صفت — آمده پیش چشم من باقی وحدت از انا
صلّ علیٰ محمّد از چه بکثرت آمد او — آمده تا که سر کند قصّهٔ شهرت لقا
صلّ علیٰ محمّد شورش عشق مے کند — مدح نبیؐ بصد زبان تا که شدش آشنا

صلّ علیٰ محمّد یک نظرے فگن بمن
صل علیٰ محمّد گفتمت از رهِ حیا

پای کشیدم از طلب گشته تمام مدّعا — پشت بما سوا زدم روی من ست با خدا
نیست چو غیر غیر او پس خبر از دگر مگو — جلوه زنان بمن همو گفت مرا ز خود برآ
زان ز خودی بروں شدم چشیر و جنون شدم — متکشف بطون شدم غیب زدید دیده ها
از سر خوان دو سرا دست بشستم ای فتا — سیر شده دل از لقا هیچ ندارم اشتها
بعد و قریب شد یکی نیست حجاب بے شکی — پیش نمانده اند کی گشته جهات از آن فنا
بسکه نموده بیحد جلوه زنان برون زحد — خود بخود ست آن احد در حد کثرت ما ورا
سدره نشین منتهی ز آمد و رفتنی سوا — آمده ابتدای ما واقف راز انتها
از ازل و ابد قدم بیشتر ہر نفس زدم — تا ز وجود گم شدم یافتم آن دم آشنا
دم نشود در آن حرم راه کجا برد قدم — حرف ز بیش و کم مزن وحی کجا دل کجا
گفتمت از خودی برآ جلوه همت بے فنا — بوده بخویش موسیا کامده خر صاعقا

شورش عشق ماند بس گشته فنا دگر هوس
غیر خدای نیست کس هش که چه گفتم عاقلا

دردی دردی عجب دردیست مرید را — میکشد از سینه بی سوز آه سرد را
حب مال و جاه دنیا در حقیقت می کشند — در گروهی اهل خفا یان ز مردان مرد را
بر سر بازار دنیا عاشقان کی میخرند — غیر دو دو آه و اشک سرخ و رنگ زرد را

دین و دنیا دوزخ و جنت نهند در یک پله — در نظر آید سبک مر مرد صاحب درد را
درد و درمانیست پیداران او را ای عزیز — یافتند زین درد آخر وصال فرد را
از غبار پای صاحب درد جانرا سرمه ده — شهسواران بنگری هرگز نه بینی گرد را
پادشاه دین و دنیا میشوی از درد عشق — همچو دُر در گوش کن از بهر این شه فرد را

شور عشق شیخ سعدالدین گذشت از نه فلک
قدسیان زین شور کم کردند خواب و خورد را

کی ز خودی خبر بود پیغمبران عشق را — کس بخودی نه می برد بی سخنان عشق را
نکتهٔ عشق و جان شده در دل لوح و در قلم — صفحه سینه میسزد شرح و بیان عشق را
از لب دل بیا شنو وحی نوید همعک — عرش دل ست در نظر دیده دران عشق را
قصهٔ زاغ و البصر خوش سبقی ست بر بشر — آی و بچشم سر نگر محو نشان عشق را
اوست بجان انیس جان تا دم حشر ایقلان — نیست بغیر او عیان ذات نهان عشق را
نکتهٔ کنت کنزا و لغت تراب ما بود — گنج وجود مخزن ست مفلس خوان عشق را
در چمن مشاهده غنچهٔ دل گشاده رُو — نکهت قدس میوزد جامه دران عشق را
روح قدس همچو شان ره بمقدمی برد — تا در انس کبریا راه روان عشق را
عمره و حج اگر دمی بر دلت آرزو شده — آی و بجان طواف کن ویرمغان عشق را

شورش عشق جا شده در رگ و مغز جان و دل
تا دم حشرای فلان نعره زنان عشق را

تا در نفس خویش بدیدیم خدا را — بستیم زور گاه نفس پای هوا را
ای همنفس این پای نفس حاصل جانست — بی پاس درین مرحله مگذار مو پارا
نقد دل خود در کف صراف عدم نه — تا باز گذارد بدلت گنج بقا را
عقل ست که پوشیده و دو صد چادر عصمت — عشق ست که از پرده کشیده ست حیا را
تعبیر رخ و زلف شب و روز نگفتند — شرح ورق نقطه نوشتند قضا را
اجمال تفصیل چو حرف و کلمات ست — زین علم بمعلوم ببر پی تو نگارا

از شورش عشق ست که فرزانهٔ خورشید
هر آخر شب صبح دریدست قبا را

از دل بشستیم نقش دوتا را
وز جان کشیدیم جان هوا را

در بحر معنی بس غوطه خوردیم
گوهر ندیدیم جز بحر یارا

انوار توحید بر ما چنان تافت
تا تیره دیدیم شمس ضیارا

از پرده بیرون ما و منی بود
شد ما و منی دور زین کشف مارا

گم گشتگانیم در بحر وحدت
پیدا نیابیم تا حشر یارا

هر کس بما دید حسن خدا دید
آئینه مائیم حسن خدارا

در راه جانان با جان توان شد
کانجا نماند این نقش پارا

تا گم نه گردی هرگز نیابی
رمز فنا را سر بقارا

ما بیخود انیم از جذبهٔ عشق
حقا ندانیم جز حق سوارا

چیزیکه دیدیم هستی هو بود
عالم چو اسمی ست رسم لقارا

در کوی غفلت آهوی وحشی
بودیم و خوردیم تیر قضارا

از شور عشق ست حرفی که گفتیم
از خود نگفتیم این رمز ما را

عشق شرر زد بدل سوخت وجود هوا
هستی دون محو گشت ماند بجود خود خدا

ملک هوا هو گرفت دل بخدا خو گرفت
هوی و هاو هو گرفت معنی صورت فنا

بسکه تحیر فزود شعشعهٔ حضرتش
مظهر اسما کشود چهرهٔ نشو و نما

تا ظلم کتم عدم نظم نمود این رقم
مصحف جف القلم وحدت کثرت نما

منکه سر ز هوس رو فتم از خار و خس
هستی حق ماند و بس در اثر خود بقا

چارهٔ هر درد را از نفس عشق جوی
نیست بعالم دوا گر غیر ازین یکدوا

درد ندارد مگر یا که ندارد خبر
از چه دوا جوشدی از درد حرص و هوا

سر بدر مرد نه در دل خود در ده
بر دل خود گر دنه شوی با ب رضا

در نظر شور عشق نیست وجود دگر
غیر وجود احد جلوه کنان هر کجا

هستی نخدا باشد این جام شراب ما را
آتش زلقا باشد این سینخ کباب ما را

حیوان سکندر را خبر خضر بقائی نه
صد بحر بپا باشد این چشم حباب ما را

تحریر خط سودا با کلک جنون بندم
املای هدا باشد این مشق کتاب ما را

هم پیر خرابات هم شیخ مناجاتم
مقبول دعا باشد این حال خراب ما را

سرمایه هستی را آنروز که گم کردم
بس گنج رضا باشد این فقر و نصاب ما را

در هر دو جهان دیدم جز من دگری نمود
تعبیر کجا باشد این شیفته خواب ما را

از پرده پدیدارم بی پرده نهان باشم
این دیده کرا باشد این آئینه آب ما را

شهباز یدالله هم عنقاست شکار من
این زور خدا باشد این قدر جناب ما را

از جلوه شور عشق بی رنگ مرا کسوت
این حسن عطا باشد این نور لقا بم را

جهان بیگمان از پرده چون هر زمان پیدا
فروغ طلعت آن ماه در رنگ جهان پیدا

جهان هر رنگ جان پرور نگاه دیده میباید
که تا آن بی نشانرا بنگرد در هر نشان پیدا

عدم را مخزن تکوین و ایجاد است بی پایان
ز دار الضرب قدرت آمد این گنج روان پیدا

بصورت بسته این گنج شهادت را طلسماتی
ز جان غیب معنی زندگی و رائق و جان پیدا

حریم خاص او از ما و من بیگانگی دارد
خودی گوئی نگشته هیچگه در عاشقان پیدا

سر شوریده ام را پند عالم در دمی نخشد
نشد صندل طبیبا از جیب گلرخان پیدا

من آن آئینه دارم وجه سلطان حقایق را
از آن وقتیکه آمد صورت اندر کن فکان پیدا

لوای حمد سر بر اوج ادنی کشد مارا
جهت ممکن نشد برما شدیم از لامکان پیدا

هو الاول هو الآخر هو الباطن هو الظاهر
هوالحاظ هو الناظر ز خود آمد چنان پیدا

ز شور عشق طوفانیست اندر کاسه چشم
نیامد نوح را کشتی بدین طوفانیان پیدا

برق تجلای تو شمع هدا شد مرا
آتش سودای تو شمس ضیا شد مرا

جام سرم پر شراب آمده است از ازل
مستی حال الست هوش ربا شد مرا

طنطنهٔ کوس عشق زد بثریا دلم
لشکرم آمد ملک ملکِ خدا شد مرا

در فلک مهتری برج سعادت منم
اختر اقبال کل قبله نما شد مرا

در اثرم رهروان قافلهٔ صادقان
از ره جان دوان مرحله ساشد مرا

جذب خدا پیر من عشق لقا میر من
صاحب تدبیر من عقده گشا شد مرا

هستی نامم ازوست شربت جامم ازوست
باده بکامم ازوست غلغلها شد مرا

بیعت رضوانیان بین سر بازار جان
مهرهٔ دل آین زمان بیع و شرا شد مرا

معرفت بادشاه تا بسرم زد کلاه
هستی عالم چو کاه کاهربا شد مرا

از نظر شور عشق تا که فنا گشته ام
وز اثر حضرتش حال بقا شد مرا

ردیف الباء الموحدة

درمیان جان من جانی نهادی بی سبب
تا بدان کردم ظهور فیض پاکت را طلب

از خود و وز خلق عالم سر بسر غمگین شدم
هم از آن وقتیکه از شوق تو میکردم طرب

از ادب بیگانه ام دیوانه روی توام
زآدم و حوا بریدم با تو پیوستم نسب

لم یلدلم یولدی در وصف هم فرد و صمد
در معیت هستم از توذات تو پاک از عیب و ریب

از عدم زد بر وجودم شعله انوار شهود
راز دار طور موسی کرده ام خود را لقب

غرقه گشتم من به بحر فقر آن دُرِّ یتیم
هاشمی اُمّی لقب مخزن علم شاه عرب

جان من بسته ست بر تو عهد موصولت بسی
هم در آن وقتیکه بستند ست از رب الرب

شور عشق ست با چندین هزاران نغمه
کو فغان دارد بالقاب الوهیت زلب

بدرم درد ی هزار حجاب
بهیا هوی عشق و شوق شراب

دلم از جرعهای کاس طهور — مے زند بر وجود عرش سحاب
راز بنهفته انا الحق را — کرده با متن و شرح نسخ کتاب
زاهد از کنج صومعه بدر آی — که بپاش سوست چهرهٔ وهاب
مایهٔ ما و من فروش بجام — هین بود بحر در وجود حباب
برشکن این حباب جسم و ببین — سخنم را که هست عین صواب
عاشق از خویش و غیر ببریده — تا که پیوسته در له الاحباب
از تجهّم دو و از یحبّونه — گو میت که ز خویش روی متاب
اوست اندر ظهور کیف الناس — بحقیقت الیه یرجع مآب

شور عشق ست در وجود نهان
کز رگ جان کشد فغان چو رباب

پنجهٔ تقدیر نگاشت وجودم چون کتاب — صفحه صفحه وا نماید از کتابم آفتاب
منکه پرهای ملایک در قلم بربسته ام — میکنم در هر نفس از هر رقم صد فتح باب
شهپر فکرم چو بگشاید پر و بال طلب — از ثری تا بر ثریا جمله بردارند نقاب
ذره ذره نقش هستی نوریاب از کلک من — گوئیا مرکاف و نون رامن شدم اُم الکتاب
مرکز معنی در این دفتر بصورت دائرست — شد محیط کل اشیا از ره کشف و حجاب
خانه بردوشم چو نون پی چو تمکین در مقام — پرده اندر پرده دارم همچو نقش از روی آب
بار برداران احسان فلک را پشت خم — راست قدم چون قلم هم از تو کل کامیاب
دفترم صد پاره شد از پنجهٔ فضل و کرم — تارهائی یافتم از رشته یوم الحساب

شور عشق مرا قدرست اندر نزد رب
که قبول حق شود از قدر من هر رد باب

دل که از غمزهٔ دلدار نگشته ست خراب — حاصلش حسرت و بعدست الی یوم حساب
خانهٔ وسوسهٔ دیو بود تخت نفاق — تا بجاروب محبت نشود پاک و صواب
تا که دیوت بوجود ست تو خود بین باشی — گرت از خانهٔ دل رفت دگر نیست حجاب

اوست جزاوست ندانم چو وجودم همه اوست
لایزال آمده این شربت از دست جناب

هر نفس حاصل معراج بود عاشق را
که بهر دم سوی قوسین گذر از ره خواب

زیر این نکته مرا سر نهانی باشد
که از آن نیست کس آگاه چه از شیخ و چه شاب

شور عشقم ز نهان خانهٔ دل تا در عرش
بهیا هوی هُوَ اللّٰه در ئیدست نقاب

خود او دست ما و من شده بر روی او نقاب
خود او جمال خود شده و خود شده حجاب

ما کیستیم تا که بهستی کشیم سر
آنجا که رخ نمود تجلای مستطاب

موسی ز هوش رفت ز گفتار رب ارنی
از لن ترانیت قدحهای پر شراب

چشمی که دید مظهر انوار قدس او
او غیر او ندید نشد چشم او بخواب

از خود گذر که غیر خدا نیست در کنوس
ای ذرهٔ که در تو نهان گشته آفتاب

دریای وحدتست شب و روز موجزن
مخلوق از تلاطم آن بحر چون حباب

آبست این حباب اگر بشکند ز خویش
این قول صادقست نشد حرف ناصواب

از شور عشق صوت انا الحق ترانه ایست
آخر نشد ترانهٔ او تا دم حساب

سر عشق حق نه گنجد در کتاب
جز که اندر لوح دل این نقش یاب

صد کتب از یک الف آمد پدید
آن الف در سینهٔ گندم بیاب

آن نه گندم بود کآدم خورده بود
سر وحدت بود در وی بی حساب

عشق در آن دانه بود ای ابلهان
زان سبب از عشق خود کردش خراب

گر ز جنت کرد او زارش برون
عاشقانرا خواری و زاری ثواب

ظلم بر خود کرد کز اسرار عشق
بیخبر بود از الهای عتاب

گفتمت سری که هرگز کس نگفت
گوش کن فرزند آدم رو متاب

شور عشق از سر غیب افغان کشید
از شهادت می کند نقل جناب

همانا که واحد بود بی حجاب
اگر دیده را برکشائی ز خواب

شب ما و من را سحر در پی ست
جهان روشن آمد ز یک آفتاب

بهر دل که انوار توحید تافت
نماند در آن صورت خاک و آب

ببزم حریفان وحدت بین
همه تا ابد گشته مست و خراب

ندارند در خویش جز کبریا
شده هستی شان چو نقش بر آب

همو بود هم اوست تا برابد
بجز او دگر نیست در هیچ باب

سری را که سودای اسرار نیست
بود مغز او پر ز باد و تراب

مرا شورش عشق در جان شده است
نشد با دگر شیئی ذاتم مآب

همه گفتیم خدا و همه رفتیم بخواب
همه ز دجره گرفتیم همه گشتیم خراب

همه در عالم اظهار از و مست شدیم
همه ماگو هر ذاتم همه بحریم و حباب

همه از روز ازل محو رخ دلدایم
همه چشمیم و بصیرت همه پر حیرت و آب

همه را روز الست او ز ربب جست خبر
همه را کرد سوال و همه دادیم جواب

همه ما آتش عشقیم بهر سینه مدام
همه آئینهٔ قدسم همه حسنیم و نقاب

همه از نغمهٔ داؤدی او رقصانیم
همه ما مطرب و ناقل همه چنگیم و رباب

همه از راز انا الحق دل و جان در خونیم
همه در دیر مغانیم همه ساقی و شراب

همه از شورش عشق احمد مختار صلی الله علیه وآله وسلم ماشیم
همه جبرئیل سمائیم همه وحییم و کتاب

از مظهر جمال تو آئینه در حجاب
آئینه دان شمع جمال تو آفتاب

روزیکه عکس ذات اثر کرد در صفات
آثار هست و نیست از آن روز در حجاب

پروانه وار از اثر نور حضرتت
زا سرار خر موسی صعق ما و من خراب

ما محو یار و یار بدید از خویش مست
ای بیخبر هزار خبر داد در کتاب

حسن تو رخ نمود ز هر ذره آشکار
عشق تو جلوه کرد بهر سینه بیحساب

از راز بی نشان تو در صفحهٔ دلم ۔ توحید نقطه ایست بر ختم صد کتاب

از شور عشق کام ملک این نوا کشید
چون بلبل سحر همه از کنت والتراب

ز شور عشق تو داریم صد بلی در لب ۔ از آن زمان که شنیدیم صوت لست بر ب
چو چنگ و بربط و قانون و نی فغان دارم ۔ وجود من همه دم وحدهٔ زند یارب
سلام انت لدینا علیک بر تو تقی ۔ بگفت از پس دیوار جان علی صحب
صحبت عند حبیبی فضا حکا سوا ۔ توجها بوجیه له محب اقرب
صفیر نشرح صدرک بگوش دل شنوم ۔ ز راه جان بتو پیوندم از دری فارغ
حضور مجلس دلدار از شعور جداست ۔ ز بی شعوری من عاقلان بیافت آداب
ظهور ذات باظهار از صفات پدید ۔ ز لامعات بیابی نه روز مانده نه شب

ز شور عشق من آوازهٔ قدیم وجدید
بصوت ملک وملایک رسد بصوت عجب

دیده بگشای که دیدار برون شد ز نقاب ۔ وقت آن نیست که چشم تو ره یا بد خواب
شش جهت صورت هستی ز خود آورد برون ۔ چار دیوار عناصر شده ویران وخراب
باد و آتش همه را سیرت ارواح گرفت ۔ میرسد وعدهٔ آن در گه آب و تراب
عقل در بند حواسات و تفکر مدهوش ۔ وهم در قید هیولا بسوالات وجواب
زادهٔ علم بیاید که بپرسد خبری ۔ ورنه کس نیست جز زین پدر و ما در شاب
جبرئیل دل من از سفرهٔ وز برزهٔ ۔ وحی آورد که هرگز نشود نقل کتاب
در نگین دل من عین هویت منقوش ۔ جن و انسان وملک خادم و من شاه شباب

شور عشقم بسرا پرده معشوق رسید
چون بپرسید زبیچونی خود یافت جواب

پرده نبود بلکه در پرده خود آمد در حجاب ۔ آمدم تا عالمی در زیر پرده من بخواب
کس خبر از جان نگوید تا مگر او جان شود ۔ جان جان باشم که میگویم ز سر جان جواب

پردهٔ کو بر رخ جانست نام اوست وهم — پرده دار اوست عقل و هر دو محوند در قباب
شوق رفرف نام دار و فکر دار جبرئیل — شوق فکرت برد ره این پرده های بیحساب
چون حساب پرده را آموختی از پرده دار — در پس این پرده بنگر کیست غیر از تو خراب
جان خراب از عشق تن شد تن خراب از عشق جان — کیست کو آباد سازد در خرابی این خراب
سیر این دفتر ندانند عاقلان کن فکان — راه این کشور نیابند رهروان از اضطراب

شور عشق من که دار دار پس پرده نوا
در درون پرده من باشم نهان بحر جواب

در پیام و در پیمبر هر نفس او را طلب — در خود و در غیر در شاه و عسس او را طلب
در ره تفرید و منزلگاه مجموع جهان — روز و شب در کاروان و در جرس او را طلب
چه بزهر و چه بتریاق و چه در حل و عسل — هم ببال پشه و مار و مگس او را طلب
در ملک در جن و در انس و شیاطین هر کجا — گفتمت از شش جهت از جمله کس او را طلب
در دل و در جان و در نفس و بدن او را بجوی — زیر و بالا راست چپ در پیش و پس او را طلب
آنچه اندیشد چشم و اندر وهم و عقلت میرسد — از تمامی بیگمان در هر نفس او را طلب
در طلب او را طلب ای طالب او طالب تراست — هم بجو رو داد و هم در داد رس او را طلب

شور عشق من که او را یافته در هست و نیست
در زبان و چشم و گوش و هوش و حس او را طلب

منم که در دو جهان یافتم ترا یارب — میان عقل و گمان یافتم ترا یارب
نهان ز مردمک دیده ام تو میدیدی — هر آنچه بود عیان یافتم ترا یارب
یکی بدیدهٔ من صد هزار رنگ آمد — ز رنگهای جهان یافتم ترا یارب
احد ز پردهٔ هستی بصد صفت پیدا — بذات جمله نشان یافتم ترا یارب
هنوز عالم و آدم نگشته بود پدید — من از حقیقت جان یافتم ترا یارب
نخلو تیکه توئی جان من هویت تست — هویت تو چنان یافتم ترا یارب
بنفس و روح و دل و تن تو جلوه ها داری — بدوزخ و بجنان یافتم ترا یارب

شورش عشق تو بس ها می‌هوست در کامم
بگوش و هوش و دبان یافتم ترا یارب

نغمهٔ دل ربای من کرده بمطربان طرب
جلوهٔ جانفزای من داده بقدسیان ادب

زمزمهٔ رباب من تار کمند عرشیان
ولولهٔ شراب من برده ز خاکیان عنب

مشک ختن ز بوی من رنگ چمن ز روی من
نعره‌ها می‌هوی من سوخته بلبلان شب

بسکه ز جوش جام می پر شده جسم و جان و پی
اینهمه‌ها می‌هوی من هی شور و فغان ما زان سبب

از یمن تتم بیانگهت بوی حق بهوی
روح قدس بهر نفس میرسدم نهان ز رب

نقطهٔ آفتاب من در فلک موحدی
دفتر جزو و کل بود علم و بیان مدان عجب

صفدر کشور تنم حیدر خیبری منم
جذبه و زور باطنم کرده بجبّیان حرب

بادهٔ داور می زنم سکهٔ خاوری زنم
کوس قلندری زنم وا برم از جهان لقب

منکه بعین هستی نوبت هستی زنم
شاه جهان روح من خطبهٔ کن فکان لقب

شورش عشق حق بلباس من درون آمد و من شدم برون
از ان جنون سر زند از نشان رب

گر نگرم بفضل او در طرب یم در طرب
ور نگرم بفعل خود در غضبیم در غضب

اصل خودی گنه بود نامه ازین سیه بود
حاصل مرد ره بود هیچودی این مدان عجب

چون ز خودی جدا شدی آیینهٔ صفا شدی
منظر کبریا شدی روز ترا نماند و شب

دیده کشا بعین خود عین تو از چه شد عیان
پایه بپایه میرسد تا به الهیت لب

نسبت عنصری ببر تا که شوی تو اصیل خرد
بندهٔ جسم و تن شدی بنده بندگان رب

روح مجردیستم نور محمد یستم
دولت سرمدیستم پرهمای اوج رب

شورش عشق جلوه گر در دل محفل بشر
عین معانی صور یافت ز مطلعش ادب

بگو فتم دل حق جواب داد جواب
که نیست غیر من هرگز مرا بمن دریاب

ز رسم و اسم فنا شو ببین که اسم تو چیست
معانی ست معین ز اسم کرده نقاب

ظهور کل بمظاهر نموده چهرهٔ عین — عیان ز آئینه دزه هاست شمس شهاب
هزار آئینه یک حسن در همه قابل — شده است آئینه ها غرق آن جمال حجاب
حقیقت احدیت محیط کثرت هاست — چنانچه قطره بحرست این وجود حباب
حباب چون شکند از وجود خود بحرست — وگرنه گنبد پر باد ایستاده بر آب
وجود هستی مخلوق یک تجلی اوست — ز نور هستی مطلق همه شدند بحساب
اگر احد نبدی این تعددی کثرت — وجود از چه کشیدی تعین از هر باب

نشور عشق

هر آن نکته که می شنوی
بگوش گیر و یقین کن که هست عین صواب

زمزمهٔ جوش من کرده جهان را خراب — طنطنهٔ وجد من کشته مسیحا طناب
برق تجلای من سوخته ما دون حق — آتش سودای من پخته همه ی شراب
در همه کان نی همه میزنم این دمدمه — هستی عالم رمه من چو شبان در حساب
قالب فرسوده را زندگی جان منم — گلشن پژمرده را باز منم رنگ و آب
طبل حقایق زنم بر سر بام فلک — تاج هدایت نهم بر سر اوج شهاب
کون و مکان آئینه حسن تو اندر همه — جلوه زند هیچو مه دیدهٔ خود بین بخواب
هر که خدا بین بود شیوهٔ او این بود — مرد ره دین بود از نظرش گم حجاب
خلق حجاب خداست مثل حبابی بر آب — چون شکند این حباب بحر بود بی نقاب

نشورش عشق

هست غلغله در هست نیست
هست منم نیست غیر خود بخودم کامیاب

هر که گوید که بجز اوست بکفرت قریب — رفته در کوچهٔ پندار فتاد ست غریب
در من و ما شده چون کرم جعل سرگردان — بر پس پشت رود فوق نه بیند نه نشیب
روح قدس که ز حق آمده محق بین ست — بسته اندر خور و خوابست که این است یعیب
کی نصیب ست ترا غفلت و پندار و عمل — قوت حق بتو پیوسته شنو قول عجیب
در ک شنوائی و بینائی و گویائی از وست — تو پندار که از تست تو هیچی و هیچ

نسبت هیچ و بهجت نکنم هیچی و هیچ
اوست باقی و تو فانی زفنائی تو جیب

کل شیئی یرجع اصل ست ترا اصل عدم
عدمی و عدمی و عدمت شادی و شیب

از منی گر بزنی دم تو ئی بیمار خیال
تا ابد به نشوی گفتمت از هیچ طبیب

هوزنم هوزنم و هیچ ست به هو در هو هو
من نه من شور عشق ست غزلخوان چو منیب

گم هوش کن بجوشش چو خواهی جمال رب
گم شو زهست و نیست که یابی وصال رب

اندر درون خانهٔ دل روزنی بود
چشمت بهوش بند که افتد خیال رب

رو باز کن که قشر تن از بیضهٔ وجود
تا بر پری بسوی حق از پر و بال رب

پروانه پر بسوخت هم از درد اشتیاق
شمع جمال دیده نگر از جلال رب

سرها بپای داد و دیدند مثل گوی
چوگان مگر کشیده سوار فعال رب

زمزم طواف ملتزم آرد بصبح و شام
تا ترکند لبان ز شراب زلال رب

شیدا تمام دیده شد از پای تا بسر
چون دید عکس مشعلهٔ از کمال رب

از شور عشق کوچه و بازار پر صداست
گر گشتهٔ ز بانگ جواب و سؤال رب

دریای عشق موج زند در سبوی شب
خمار خمر ریخته اندر گلوی شب

از خمر اوست شب همه شب خلق بیخبر
تا آن زمان که صبح دراید بکوی شب

درهای خلق بسته شوند در شب ای اخی
درگاه حق کشاده شود رو بروی شب

جانها بلا مکان بپرند از ره خیال
چون بال و پر کشاده دل از بامهای شب

صوفی که خیمه بر سر بام فلک زده
این چشمتش زچیست هم از جستجوی شب

شهباز قدس بال زند زاوج لامکان
تا راز انس بشنود از گفتگوی شب

موسی که شمع وادی ایمن بدیده دید
آنست و نار گفته دوان شد بکوی شب

از قبهٔ دنی فتدلی کشیده سر
تاج لوای احمدی از آب روی شب

از شور عشق قصهٔ توحید بشنوید

آنهاکه می کشیده مدام از کدوی شب

پروانه صفت بال و پر سوخته امشب
تا شمع جمال تو شد افروخته امشب

چون چشم کشودم بسر اپرده عزت
شد دیده ام از غیر تو بر دوخته امشب

حیرت زده شد دیده قربان شده من
تا غمزه از تیغ تو آموخته امشب

سرها بکف پای من امروز شود خاک
شد جامه عزت بقدم دوخته امشب

از کنج دلم گنج حقایق شده پیدا
طول امل فکر تو اندوخته امشب

بازار محبت شده گرم ز بیاهو
کس یوسف مصرم تو بفروخته امشب

از شورش عشقم ز ثری تا بثریا
هر ذره اسرار حق آموخته امشب

سحر دمید و بیا تیر مرده دل از خواب
که فیض صبحدم از دست رفت خانه خراب

تمام عمر که خسپیده به پهلوی زنان
بغیر مرده دلی چیست حاصلت دریاب

سگان زاول شب تا بصبح بیدارند
قریب صبح چو گردد سگان روند بخواب

اگر تو صبحدم از خواب خوش نه برخیزی
کم از سگی خبرت کردم ای عزیز مخواب

کسی که مرده دل ست او بکفر نزدیکست
ز فیض زنده دلان جوی دین پاکای شیخ

ز خواب وخور در دل را بروی خود بستی
بتو به سحری باز شد در وهاب

به بندگی خدا تا بکی تو کاهل و سستی
چو پرسد از تو خدا را چه میدهی تو جواب

بذکر حضرت پروردگار لب بگشا
که غفلت از تو گریزد دوام از مهراب

شنو نصیحت ناصح ز شیخ سعدالدین
که کار آید این نکته ها در دُرِ خوشاب

ردیف التای فوقانی

حسن تو که از دایره عقل برونست
زان زلف دوتا که عشاق تو مست جنونست

هر کس که ترا یافت جنون شاهدش آمد
بس کاسه عقل از سر ما سر نگونست

عالم همه دیوانه مانند من زار — حسن تو بدیوانگی من نمونست
مے بینم و مے گویم از خود خبرم نیست — تا روز ابد نور تو بیرون و درونست
من محو تو گشتم تو بتوحید خود آگاه — سریست درین نکته که جا در رگ خونست
خونم بخدائے تو که توحید بخواند — واقف نشود جان که طلبگار تو چونست
هر ذرهٔ من هر صفتی ذات تو دانند — بینند ترا در خود و خود بین چه زبونست
گم گشته مراجم وجد از همه عالم — ای وائے کجا رفتم واین واقعه چونست
عالم همه در من گم و من گم بتو گشتم — هر کس که ترا یافت مرا یافت همونست

این شورش عشق ست که از غیب نیست آمد
دانستن این غیب نه در کُنه کنون ست

دلم آئینهٔ رخ خدائے نماست — که در و نیست صورت کم و کاست
هر چه در کائنات موجود است — در محیط دلم چو قطره فناست
آن تجلی که نیست در امکان — متجلی بگوشهٔ دل ماست
رنگ اغیار محو آن یار است — بلکه آن یار یار غیر نماست
غیر چون بنگرم چو اوست غیور — غیر خویش ست چونکه غیر زداست
متحد را حقیقتی ست نهان — که در و هست و نیست نیست نماست

شور عشقم شرارهٔ دارد
که از آن کوه طور پر غوغاست

تخم خیال قدس تو در ارض دل مراست — زان رو بود که اصل من از آب و گل جداست
در بوستان فکر گل حیرتم شگفت — ای بلبلان منادی این ماد من خطاست
زاندم که گرد غیر ز روی دلم زدود — چیزیکه هست در نظرم ذات آشناست
بازار کبریائی او در صدارت ست — وین نیستی ما هم از آن روز بی بهاست
در رهگذار عشق نفس زد بان بود — دانی که اهل عشق ازین در چه حدی در است
از ماورای عرش بهردم سری کشیم — تاج شهود بر سرم از فرق بر پاست

از شور عشق مطبخ توحید شد نمک
اسرار گشته جمع چو در کام این نواست

صور تگری که نقش جمال وجود ساخت
اول جمال خویشتن آنجا شهود ساخت

آورد گوهری ز عدم آدمش خواند
در قدر آن ملائکه را در سجود ساخت

زا اول حقیقت ازلیت بوی سرشت
آخر نشانهٔ ابدش در ورود ساخت

خود گشت در حقیقت این آب و گل پدید
ما را حجاب هستی خود در نمود ساخت

ارواح را حکایت توحید خفیه گفت
اجسام را بمجلس کثرت عبود ساخت

از بندگان خدائیش اظهاری کند
عشاق را بدار اجل ره نمود ساخت

از شور عشق رازنا الحق حکایتی ست
کانجا هزار باطل ناقص جحود ساخت

طهارت کردم اندر بحر وحدت
وضویم نشکند ز احداث کثرت

بمحراب تحیر سجده دارم
امام من شهودش در عبادت

بهر تیغ ازره هُو قطع کردم
بهر دم شاخ رسم و نیخ وعادت

سفر کردم ز ملک آفرینش
بکنج نیستی کردم اقامت

شهید کربلای تیغ عشقم
ز خونم نقش می بندد شهادت

ز حال خویشتن این قال کردم
ملامت گو ز من با د اسلامت

نه پنداری که این گفتار عقل ست
ز شور عشق کردم این حکایت

از خودی رفتم دمی در خانهٔ خمارست
باده مست و جام مست و آن در و دیوار مست

هر چه دیدم مست بود از ساعت عهد الست
نفس مست و روح مست و قالب بیکار مست

شاهدان معنوی از بسکه در جلوه گریست
صورت بی روح دیدم در غیب از آن هشیار مست

از قضا دست قدر بنوشت در لوح وجود
کلک مست و حرف مست و صفحه مستعد کار مست

مست مستانه ز ایجاد موجودات کل
از سقاهم ربهم هو هو زنان سرشار مست

این جهان دیر مغان و ساقی آمد آن احد
ذره ذره ممکن آمد و مبدم ز انوار ست

قد احاط کل شیئی علمه فی کل حال
کعبه و دیر و کنشت و سبحه و زنار ست

بر فلک مرغان قدسی بال افشانی کنند
صوفی اندر خانقه چون افگند دستار ست

شورش عشقم که هر دم نعره مستان زند
عشق مست و حسن مست و جلوه و دیدار ست

مستانهٔ جمال تو یک جا قرار نیست
آرامگاه وی بجز از پای دار نیست

پروانه وار جان بدهد گرد شمع تو
عزریل جان خود شد و دیگر مدار نیست

آهوی کوه و دشت جنون ست فی المثل
جز در کمند حسن احد در شکار نیست

عفعف زنان دو دو بکشند چمل نیستی
چمال هوش کن که جز او در قطار نیست

در کوی نیستی شده مفلس زما و من
در ملک ایزدی بجز او شهریار نیست

از تنگنای جسم بصحرائی جان شتاب
در کوه عشق بین که جز او یار غار نیست

دیوانه وار میرود آثار پاش بین
پی در پی نبیست چنین هوشیار نیست

در کنج فقر حلقه رود پای کرده سخت
زین اژدها مترس که از خبث مار نیست

از مرکب خودی بفرود آمد آن عزیز
چون او بیام نه فلک هرگز سوار نیست

از شور عشق انچه که گفتم درین کتاب
او صاف او بود که جز او کردگار نیست

میخانهٔ ست خانهٔ خلخانقاه نیست
وانکس که می نخورده در اینجاش راه نیست

از هفت بحر خلعت چمت نشد سفید
در اشک ما بشوی که این آب چاه نیست

این آب رحمت ست سفید هر سیه کند
بخت سیاه را بجز این تکیه گاه نیست

اینجاست نور شعشعهٔ ظل کبریا
این مظهر از تجلی هر مهر و ماه نیست

در حلقهٔ ارادت ما باب توبه جوی
کاینجا بغیر عفو نشان از گناه نیست

هر کس خدای می طلبد از سر نیاز
راه مراد وی بجز از سوز و آه نیست

هر تن که هست سر بدر تو به نیزند
کو آن سری که بر در ما خاک راه نیست

دنیا که عیش خسرو و نمرود و قیصر ست — قدرش بپیش مرکب ما به رکاه نیست
بر تخت دل نشین آزادگان بود — شاهنشهی ما بر تاج و کلاه نیست
زاهد چو زهد از پی روی و ریا کند — کس چون نگوید ش بن کارت تباه نیست

از شور عشق غلغله در کن فکان فتاد
یعنی بهر چه در نگری جز آله نیست

زنگ بزدای ز دل بین چه عجب مرآت ست — که در و جلوه زنان مظهر نور ذات ست
صورت از نقش پذیرفته بدیوار وجود — حرف حرفش چو بخوانی سور و آیات ست
جمع ذرات جهان هستی از آن مهر گرفت — نیک بنگر نظر مهر بر این ذرات ست
هر کجائی تو خدا هست در آنجای تجو — دم نگهدار که این یک دم تو کرات ست
ذات باقی که بهر شئی بعلم ست محیط — فهم ازین نکته که در نفی تو خود اثبات ست
اسم هستی ست بتو رسم باسم تو کسی ست — که مقید نه باسم ست و نه جسمش ذات ست
آنچه در فهم تو گنجد نه چنانست و چنین — وانچه در خاطرت آید بری از فکرات ست

شور ش عشق ز بی رنگی او نکته سرا ست
سخنش بین نه فسون و نه زنیر نجات ست

با جام غم خوشی و شادی کجا دهند — شامی اگر چشیدی صبح صفا دهند
از دعوی من و ما برخند لب خدارا — کز مخزن عنایت بس مدعا دهند
غوغای خاک بیران دغهای قدسیان ست — از خاک کف بیفشان تا کیمیا دهند
از زنگبار هستی در روم نیستی رو — تا از سهیل میناروی جلا دهند
ای آفتاب معنی زین ابر رخ مپوشان — تا مشرق کرامت از ذره ها دهند
از دامن ارادت کوته مساز دستت — روزی شود که قدری فقر و فنا دهند
در دلق ژنده پوشان هرگز بعیب منگر — کین قوم خاکساران عزو علا دهند
باب صدق میشوی از سینه گرد وسواس — کز قرص شمس توحید آئینها دهند

قوال شور عشقم حزنم بدل مکان ده

زین نغمه و سرودم سر خدا دهندت

ای که در عشق تو سر تا قدم سوخت
همچو عودی که در آتشکده مجمر سوخت

آن آله که به بتخانه رهستی من ست
هر نفس غیرت او صنع هزار آذر سوخت

طور دل پاره کنم هر نفس از جلوهٔ روح
موسیٰ علم ز خود رفت که عقل از سر سوخت

دل سودا زده ام مایهٔ حیرت بکف ست
این متاعی ست که گنجینهٔ سیم و زر سوخت

آفتابی که ز سر چشمهٔ دل می تابد
پرتوش آئینهٔ خلقت بجر و بر سوخت

جان گهر دل صدف و تن شده دریای وجود
اندر آن قلزم معنی صدف و گوهر سوخت

شب آدینهٔ وهستی سحری شنبه داشت
از ازل تا بابد آن شب من اختر سوخت

جان چو پروانه اسرار محبت چون شمع
محو آن شمع شد و کسوت بال و پر سوخت

شور عشقم که شرار نفس عیسی زد
مرده دل را ز حیات نفسش دل برسوخت

ای صبح ازل پرتوهٔ جلوهٔ رویت
وی شام ابد سرزده از سایهٔ مویت

کنج عدم و مملکت کشور ایجاد
نبود بجز از ره گذر کوچهٔ کویت

از صحن ثری تا بثریای معلا
هر شئی که بوده دل و چشمش شده سویت

دوزخ چه بود سوختهٔ آتش هجرت
جنت شده گلزار تر و سبزهٔ جویت

ملک و ملک و جن و بشر و وحش طیور ند
در بند نگین نفس نام نکویت

ای سیرت تو صورت حق در نظر من
زان خلق عظیم آمده در مدحت خویت

چار عنصر و هم پنج حس و جسم مرکب
با روح شده زنده دم از نگهت بویت

هر شئی که بیرون شده از زاویهٔ کن
مستند بکلی همه از آب سبویت

اوصاف الٰهی که زده جلوه کماهی
مشاطگیانند بگیسوی و ببرویت

از شورش عشق تو خیالیت بمغزم
دالہ شده ام گرد مہ ہالهٔ مویت

بیخبر از خود نم خبر از دوست
زانکه دارم بخود اثر از دوست

دیده دریای قلزم نظرست — وندرآن مخزن گهر از دوست
غیر او نیست جسم وجان ودلم — گشته ام واقف اینقدر از دوست
بسراپردهٔ جلال وجمال — شده ام مرورا سهراز دوست
آشنایان بارگاه عدم — جمله گشتند معتبر از دوست
اهل توحید در حقیقت من — کحل ما زاغ در بصر از دوست
انچه از عقل وعلم بیرون ست — بکشادم درآن نظر از دوست

شور عشقم حدیث قدسی دان
کلماتی ست مختصر از دوست

عشق تو کان دوای دل دردناک ماست — از ساعت قدیم تو واصل بخاک ماست
از نزد بان ذکر بعلیار سیده ایم — آری که فکر قرب تو سیر افلاک ماست
نهی شجره کرامت فرزند آدم ست — گندم زراه شوق کنون سینه چاک ماست
بال رجا به کنگرهٔ خوف سایه کرد — همسایهٔ عنایت تو جرم خاک ماست
از شربت زلال تو لب تشنه نیستم — آن کوثر وصف ذات تو پیوند تاک ماست
رخت وجود من بر باط عدم رسید — آن قطره که بحر شده روح پاک ماست
من نفس خویش را بصفات تو دیده ام — زاندم که سیف غیرت تو در هلاک ماست

این شور عشق من که زهفتم فلک گذشت
حرفیست خفیه کز خبرات مغاک ماست

کسی که باده نخورد در شوق مست نگشت — بدان زکتم عدم در وجود هست نگشت
دو کون وانچه در آن شد طفیل جام می اند — عجب می ست که در کام خود پرست نگشت
خدا پرست شد آنکس که می پرستی کرد — نه زاهد ست وبابلیس مشیدست نگشت
چو واعظان نشود بند بار نامه ونام — گه بچپ گه براست در نشست نگشت
زشیش جهت همگی روبه بی جهت دارد — بیک قرار بود کو بلند و پست نگشت
چه عجز دیست عطا کرده می پرستانرا — بهوش تا ابد از جرعهٔ الست نگشت

درست عهدی معشوق بین که با عاشق
زچین حالت میثاق درشکست نگشت
کسی که دعوی میثاق می کند امروز
عجب بود که تجلی بدید و مست نگشت

سری که شورش عشق اندرو قدم ننهاد
امام عقل اگر بوده حق پرست نگشت

میدانم و میگویم از خود خبرم نیست
در عالم جان غیر الکه دگری نیست
زانروز که سودای تو اندر سرم شد
سرمایهٔ آن سود قضا جز قدرم نیست
در عالم موجود مرا از تو وجود است
در روح و جسد نسبت مادر پدرم نیست
از بسکه جمال تو زمن جلوه نمود
در عکس مرایات علایق نظرم نیست
در مرتبهٔ عشق زاغیار نشان کو
معشوق زمن شد حذر از خیر و شرم نیست
فرمان تو بنوشت قلم را حد واحد
در ذات الف نکتهٔ بیی ثمرم نیست
عشق ست که از زهد کشد بر دردم
جز باب ملامت سوی دیگر گذرم نیست

ز شورش عشق ست که این نکته قدیم ست
ورنه ز بقای تو فنا در اثرم نیست

شود آشنات هر کس ببرون ز خلق الفت
نکند بجز خیالت بدگر خیال صحبت
من و گنج بینوائی تو و زهد و پارسائی
بنگر که کیست که خر بپی نگ و نام شهرت
غم دل بکس نگویم که ز جمعیت هائی هویم
زازل شدست رویم سوی کوچهٔ ملامت
بشر اخانه دل مے عشق را رباشد
بخوری اگر تو جامی نگری کمال عشرت
بربودگان نظر کن ز وجود خود خدا کن
که همین حجاب باشد بجمال پاک عزت
سفر دراز مردان ز دل ست تا دجانان
چه جمال آئینه دان نه مسافت و نه قربت
شرم چو خیر سوزد ز فروغ حق فروزد
بسفر کجا بسوزد چو بسوخت زین حرافت

بجریم خرقه پوشان می شور عشق جوشان
که بنوش دم بنوشان ز کف سقای حرفت

شگفت غنچه مقصودم از محبت دوست
دمید نغمه تقدیسیم ز نگمت دوست

گرفتم از دل و جان جای خود بگلبن و خار
چو سر خودنی جان یافتم ز رحمت دوست

دوا و درد بیک رنگ جلوه کرد بمن
غذای تلخ و لحمی خورم ز نعمت دوست

شراب زهر صفت میخورم ز دست نگار
کباب پارهٔ دل می پزم ز قربت دوست

هنوز مشعل تارم نداشت عکس شرر
که داشتم سر پروانگی صحبت دوست

دماغ تر نکنم جز بجلوهٔ ساقی
دگر سخن نکنم غیر ذکر حضرت دوست

شور عشق ز شور عشق که ساقی حکایتی بر خواند
همین بود که منم منشی ارادت دوست

عمر ها بگذشت و نگرفتم حجاب از روی دوست
بسکه حیرت زد بجانم از سر زانوی دوست

میخورم تیری که از قوسین ما دنی میرسد
هر نفس از انجذاب قوت بازوی دوست

بر سر بازار مستان میکنم سودای عقل
تا مگر یک لحظه گردم اهل من در کوی دوست

شادی و عیش و طرب در بزم مشتاقان عزاست
غم پرستی کن اگر خواهی که بینی روی دوست

گاه پنهان میشود گاهی نمایان آیدم
در تحیر سوختم از امتحان خوی دوست

غیر صورت می نماید لیک در سیرت خداست
ای عفاک الله بحسوسات رنگ و بوی دوست

شش جهت حیرت بیک سیاره گردان بنگرم
چار دیوار افق در طاق یک ابروی دوست

شور عشق من که در نای نفس لب بسته ام
مے برآرد صد نوا بردم ز گفت و گوے دوست

برآمد از نفس آتشین من همه اوست
ببین که غیر نبود همنشین من همه اوست

همو ست انچه کمے آید م بد نظر
میان دیدهٔ دل راه بین من همه اوست

شگفت غنچهٔ دل را نسیم قدس کنون
بجز رائحهٔ عطر دین من همه اوست

از دو باد بود و داد و باد ست ما زنیم
حکایت نفس واپسین من همه اوست

جز او ندانم و جز او نه بینم و نه دوم
چرا که در همه دم در یقین من همه اوست

بصورت دو جهان گشته آشکار و یکیست
جهان چو آئینه و راست بین من همه اوست

خیال غیر ز دو دانه دلم حقیقت عشق
چو غیر خویش کنون در قرین من همه اوست

ز شور عشق که سوریست در مقام فنا
چو نقش ذات بقا در نگین من همه اوست

در شش جهتم منظر انوار تجلی ست
در لوح دلم دفتر اسرار تجلی ست

آئینهٔ صافی شده این شیشهٔ جسمم
هر ذره درین آئینه دیدار تجلی ست

قوال که الحان خوشش قول شدید ست
منظومهٔ دیوان وی اشعار تجلی ست

ما سوختگانیم نه خامان حبابیم
بین بخیهٔ خرقهای من از نار تجلی ست

از رمز انا الحق سخن تازه سرائیم
منصور ز ازین رو بر دار تجلی ست

موسی ست که اورب ارنی گو شده بر طور
امروز مگر بر سر بازار تجلی ست

سقای دلم بحر کرم در قدح آورد
خمخانهٔ ترسا بچه سرشار تجلی ست

در دیر در کعبه کنشت ست خلیلم
در طاق مقرنس رخ معمار تجلی ست

ز شورش عشق ست که ممکن شده موجود
یعنی ز ازل این همه اظهار تجلی ست

ذره ذره قرص خورشید تجلی یافته است
مغز جان ذرها از نور او تنگ گفته است

هر کجا عارف بود عین حقیقت با وی ست
هم از آن وقتیکه روی از ما و من برتافته است

رشتهٔ حبل الورید ما کشد در لامکان
آری آری تار شرش از جعد معنبر یافته است

گفت الرحمن علی العرش استوی اندر کلام
تو نه پنداری که عرش از بهر پیکر ساخته است

قسم جان ماست از عهد ازل جان باختن
این متاع بی بها را در دمی در باخته است

گر یکان حاصل کنی جانا نه صد جان کم بود
قطره را بر کرم در قلزمی انداخته است

شهسوار لامکان کنج دلم را خانه ساخت
تا براق جلوه را بیرون ز امکان تاخته است

شورش عشق من ست آئینه دار وجه ذات
تا شهودش را رهستی جهان بشناخته است

آفتابم که بهر ذره مرا اسراری ست
رخ بپوشم که بهر لحظه مرا دیداری ست

روزن جان بگشا مطلع خورشید ببین
کاندرین گنبد دل شعشعهٔ انواریست

منکه از پردهٔ امکان ننهم پای برون
راه گیر قدم خار سر دیواری ست

بشکنم منبر و محراب خرابات کنم
که دلم بسته کنون در شکن زناریست

طرفه هنگامه که این لحظه رقیب ست حبیب
ز رنگ آئینه کنون منظرهٔ دیداریست

لب من خشک و دی اندر جگرم میجوشند
روزگاریست که در میکدهٔ خماری ست

دیگ سودا ست که دریایهٔ عقل ست سوار
پختهٔ مغزی ست که اندر سر شش دل ناریست

شور عشقم که فغانش ز سموات گذشت
گوش کن گوش که سودا گر خوش بازاری ست

در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
در هیچ رهی نیست که آن را نه نمائیست

هادی و مضل نور جمال ست جلال ست
جز ذات احد در دو جهان قبله نمائیست

احرام طواف در دل بند بتصدیق که
حقا که جز این زاویه محراب دعائیست

هش دار دم و دم در دل و دل را بخدا بند
کین سلسله در گردن هر بی سر و پائیست

ماگم شدگانیم بدریای حقیقت
یا بنده ما جز نظر علم خدائیست

هر کس که مرا یافت یقین دان که خدا یافت
زین قرب و معیت خبر از جمع و جدائیست

در زیر پرم کون و مکان شاه وجودند
سیمرغ شهودم نظر خاص همائیست

هر ذره که موجود شد از شمس تجلاش
جز دایرهٔ هوش دگر سوشش هوائیست

از شورش عشق است سیاهوی دو عالم
یعنی که درین آئینه ها غیر خدائیست

چشم حقیقت کشای بین که تجلای کیست
وین همه خلق جهان واله و شیدای کیست

صورت حق تافته در بشریت نه نیست
وآن همه در حسن جوکین رخ زیبای کیست

شاهد معنی ماست زیب صور ها شده
ناظر این بی نظیر دیده بینای کیست

مصر دلم پر ز شور آمده است از ازل
بر سر بازار جان مایه سودای کیست

یال ملایک بسوخت در پی ما چون شناخت
وفرق عزت بتاز کین شب اسرای کیست

این شب قدر دنی ست کز نظر آن نبی ست
عرش درین اضطراب خطهٔ من جای کیست

ششدر این شش جهت جلوهٔ وحدت گرفت | انفس و آفاق مست این می مینای کیست

حضرت توحید ذات در نظرم بی حجاب
آمده از شور عشق هستی یکتای کیست

نی مغز نه استخوان و نی گوشت نه پوست | در هستی من نماند جز هستی دوست
هستی دو کون چون حباب بی زر آب | بشکست و نماند جز باد اوست که باد اوست
هر کس همه اوست گفت در شب باید | تنزیهی او همان که بی او همه اوست
در حقی معرفت نماند عارف | عارف چو نماند ذات معروف همه اوست
بر خویش بباخت عشق و معشوق خود است | عاشق چو حجاب بی بیان حائل اوست
چون پردهٔ امکانی هستیت درید | آن روست که بی آئینه خود روی بروست
ممکن چو کف از آب نه عین آب است | گفتم حقیقتش مدان بد که نکوست
ممکن چو نماند خود وجوب ست وجود | خود شاهد و مشهود بخود هستی اوست
تا کور نشد دیده ز دید ممکن | بینا نشود بر آن جمالی که در اوست
این دیدهٔ حق بین اثر از حق دارد | خود مظهر اوست قابل دیدن اوست
تا از خود و خلق بیخبر بی نه شوی | در مغز کلام نرسی ای همه پوست
این باطن هفتم کلام الله است | اطلاع بطون علم آن باطن اوست
از بسکه فنا فناست باقی باقی است | کی عود کند فنا چو باقی هو هوست

بی درد کشید جام می شورش عشق
این حالت بی خودیش از مستی اوست

دیدم بچشم دل دو جهان را نشان یکیست | اندر حجاب خلق بدیدم عیان یکیست
خلق ست حرف دال بمعنی بود محرف | مدلول نزد طایفهٔ نکته دان یکیست
معنی شناس را بصور نیست بستگی | وارسته از تقید کون و مکان یکیست
مدلول دان دگر بدلیلش نه احتیاج | معلوم علم او بیقین و گمان یکیست
این هر دو کون بوده حجاب تخیلی | بدیده این حجاب شهود خود آن یکیست

ممکن حباب وار سر آورده از وجود — بشکست این حباب وجودش همان یکیست
توحید را نه حد و نه عدست فهم کن — خود انتهاش نیست بخود عارف آن یکیست
خود عین هستی ست بمرآت منعکس — از عکس دو نموده بعینیت آن یکیست
او خود بخود نظارهٔ هستی خود کند — کو غیر و غیر بین و خدا بین خود آن یکیست
ارواح را بهستی اجسام کن نظر — مر روح را حقیقت روح روان یکیست
ارواح را کجاست خبر از کجا و چیم — معلوم جانست جان خود آن جان جان یکیست

از شعور عشق حسن بعشاقی آمده

حسن ست کان بعاشقی عاشقان یکیست

درین غزل از اوایل حقیقت حال و روش و جذبه بقبولیت خویش فرماید

بر من رهی نمودند کانجا نشان بانیست — گویا که راه مرگست همراه هم آشنائیست
راهیست نا نمایان زاندیشه من پریشان — مرشد بمن درین راه جز فضل کبریائیست
هر جا بهی که دیدم من هیچ چیزی ندیدم — غیر از هوای ارض و دور سمائیست
گفتم که این چه راهست کو اینچنین سیاهست — نیکی ست یا گناهست کشتم برین عطائیست
گفتند راه عشق ست اینجا مراد صدق ست — در صدق باش محکم کین راه بر خطائیست
گوینده می ندیدم بی صوت می شنیدم — صد قم بگشت محکم بیشک درین دغائیست
گفتند زود بشتاب دریاب وقت دریاب — کین دولتی ست نایاب بر هر یکی عطائیست
رفتم چنان به تندی بی پستی و بلندی — پیش پس و چپ و راست گویا که بر ملائیست
عرش و فلک ندیدم ملک و ملک ندیدم — جز صدق شک ندیدم چشم یکی دو تائیست
بگذشتم از مقامات وز کشف و ز کرامات — وز ترهات و طامات در صدق حق ریائیست
از انفس و ز آفاق زین جهت آمدم طاق — مطلق شدم ز اطلاق قیدم بما سوی نیست
بی کام ره بریدم از قید وار هیدم — در وادی رسیدم کان خود مکان و جائیست
شد شربتی بکامم بی هم نمود و جامم — وز نوشش بجان در آمد شوقش زوال جدائیست

عقلم ز سر جدا شد فکرم زدل سوا شد
سودا بمغز جان شد هوشم بجز خدا نیست

از هستیم ببردند با نیستم سپردند
جز نیست کردن من دیدم که مدعا نیست

شد نیستی مقامم از من برفت نامم
این در دو نیستی را غیر از بقا دوا نیست

زان نیستی مطلق سر زد یکی انا الحق
حقا که هستی حق یکتا بود دوتا نیست

در هستیش شدم گم چون قطرهٔ به قلزم
این گم شدن فنا بود زان پس دگر فنا نیست

حیرت بحیرت افزود واجد بذات موجود
واجب بنفس خود بود ممکن در آن قضا نیست

حق خود بخود نمایان بر نفس خود خدادان
اظهار سر عرفان از عارفان روا نیست

عارف همان کس آمد کز وی اثر نماند
گر با خود ست عارف آئینه اش صفا نیست

ارواح اهل عرفان همچون تنی ست میدان
نور احد بر آن جان خود جان ز تن جدا نیست

روحم تن احد شد بیحد و بیعد و شد
این تن گهی نمیرد جان ثابت ست لایست

ارواح من چو فنی شد کز نفخ ذات حی شد
فنی را بغیر نامی هرگز گهی نوا نیست

از شور عشق اسرار آمد بکشف اظهار
مدرک باین معانی جز علم انبیا نیست

وله فی نعت شریف صلی الله علیه وآله وسلم

در بحر عشق گوهر یکتا محمد ست
در درس علم نقطهٔ بیجا محمد ست

از سماے خلق اعظم اسما محمد ست
پس وهم منزل و مه و طه محمد ست

خلاق را مراد و تمنا محمد ست
گرم ست منشر ممکن و سودا محمد ست

در خلوت دنی فتدلی محمد است
شد کاینات اسم و مسمّا محمد ست

از نور ذات برق تجلی محمد ست

ز اخلاق حق عیان شده خلق نکوی او
خلاق آفریده دو عالم بروی او

کرده ست روان بحر حقیقت بجوی او
شمس جمال جلوه گر از شمع روی او

نور جلال شد صفت تار موی او
جبریل از فلک شده در طوف کوی او

جانها دگا لبد همه در جستجوی او | برد و سلام نار غضب زآب روی او

بحر محیط رحمت مولی محمد ست

سر دفتر کتاب ازل تا ابد هموست | در درس علم لوح و قلم از مدد هموست
احمد بنام و پرتو نور احد هموست | وان جلوه زار هستی ذات صمد هموست
از هم جدا کننده هر نیک و بد هموست | قطب مدار مرکز بیحد و عد هموست
در دائره بسیط قدم میزند هموست | لولاک زاده ایست که بی اب وجد هموست

عالم تمام مرده مسیحا محمد ست

اول خبر ز هستی حق او بیان نمود | بود او پیمبری که احد را عیان نمود
بود احمدی که حسن احد را نشان نمود | پیغمبری خویش به پیغمبران نمود
او پیش از همه بهمه راز دان نمود | سابق ز کاف و نون بجود پس کن فکان نمود
جانها باوست زنده و جان را بجان نمود | حق دیده بود زاول و بر دیگران نمود

عالم چو صورت آمد و معنی محمد ست

دیدم کمال او نه بنا دیدگی کنم | بینا ست چشم من نه غم از تیرگی کنم
مدحش نه از حکایت بشنیدگی کنم | دایم سخن ز محفل فرزانگی کنم
گه گه ز عشق او سر دیوانگی کنم | با خاک پاش دعوی همسایگی کنم
کی مه سزد بسایه اش همسایگی کنم | این شاهی از فقیری و بیمایگی کنم

در مغز سر مرا همه سودا محمد ست

گنج طلسم ذات کشیده است مصطفی | هان پرده صفات دریده ست مصطفی
بس پیچ و تاب راه بریده است مصطفی | زین شش جهات جسم رهیده است مصطفی
در خلوت دنی برسیده است مصطفی | از دیده نقش خویش رمیده است مصطفی
هستی حق بخویش بدیده است مصطفی | جام بقای دوست چشیده است مصطفی

از سر هو معک لب گویا محمد ست

معنی و حرف را نتوان کس جدا نمود | صورت حروف و معنیش از حرف رو کشود

مطلق نشد بقید و مقرّ است از قیود — این خلق شد علامت خلاق در وجود
روح وجسد بچشم شریعت یکی نمود — در حال مرگ روح شود غرقه شهود
تن شد فنا و رفت بخاک و گل کبود — جان در مثل چو آتش و جسم ست همچو عود

جانها چسد حیات روانها محمّد است

موسیٰ کلیم حضرت جبار گشته بود — در گفتگو مقابل گفتار گشته بود
در حال راز محرم اسرار گشته بود — بر نکته های خفیه خبردار گشته بود
مردانه وار عاقل و هشیار گشته بود — رویش بیار و پشت بدیوار گشته بود
مستانه وار طالب دیدار گشته بود — مدهوش از تجلی آثار گشته بود

آن نور طور و جلوهٔ سینا محمّد است

یا شیخ سعد دین تو ز مدحش زبان مبند — مدح نبی بود بمذاق تو به ز قند
نعتی که کردهٔ صفتش زان بود بلند — مدح تو تحفه ایست باقلیها برند
مردان دین بهدیهٔ این مدح جان دهند — از عشق مصطفیٰ بخداوند میرسند
آنها که از خلایق دنیا بریده اند — حسن احد بدیده دلها بدیده اند

حقا که نور دیدهٔ جانها محمّد است

پیرایهٔ شهود وجود محمّد است — سرمایهٔ ورود نمود محمّد است
هستی و هستی همه زوهست و نیست گشت — هستی که نیست هست زبود محمّد است
پیران هفت زاویه در خلوت حضور — در قعدهٔ و قیام و سجود محمّد است
نعت نعت زمزمه افزای قدسیان — از آنکه منتشر ببرود محمّد است
کروبیان بگرد درم خیمه می تنند — کین جلوگاه قدس ورود محمّد است
در محفل دلم ننشد نقش پای غیر — کین محفلگاه بخت وجود محمّد است
جنت که خوان نعمت لازال اندروست — وانیش سفرهٔ که ز جود محمّد است
دوزخ که شعلهٔ غضب و قهر کبریاست — بیشک قرارگاه حسود محمّد است
یا شیخ سعد دین قلمت عود مشک بیز — بر کن نکان ز عطر درود محمّد است

محو دیدار گشته طالب دیدار کیست
واقف از اسرار گشته غافل از اسرار کیست

شب پرستی نوراند روز می بخشد بدل
در میان عین ظلمت صاحب انوار کیست

آنچه جام می کند صد ساله زاهد کی کند
آشکارا گویمت در عشق او هشیار کیست

ای پری طلعت که در حیرت جهان از حسن اوست
هیچ چشمش ننگرد گر می این بازار کیست

من همیدانم که اندر حسن و پرده فرق نیست
یک صفات و ذات در تعداد و در تکرار کیست

هین طبیب عشق بر هر گم حوالت می کند
صحتم در این مرض در فرصت آزار کیست

کفر و دین و شرک و وحدت نیست اندر کیش او
مختلف در هر سخن گه یار و گه اغیار کیست

شور عشق

من که در بام فلک یاحی زند
گر نباشد عشق کو بس شعر گفتار نیست

عشق را بیچیدگی تکمیل ست
نه که آوازه و قال و قیل ست

عشق را مهر خموشی بلب ست
بدرون صحبت جبرائیل ست

عشق را لوح ازل در نظرست
الفش مصدر میکائیل ست

عشق را هاله هویت روح ست
نگهش بر دم اسرافیل ست

عشق را مرگ و حیات ابدست
حاصلش رویت عزرائیل ست

عشق را راز انا الحق خبرست
باک او کی ز هلاک سبیل ست

عشق را کعبه و دیرست نه جای
در نهان خانهٔ دل تنزیل ست

شور عشق

من که کلام احدست
گاه تورات و گهی انجیل ست

در دو دل دارم و دارو ی دلم پیدا نیست
یا که این سر بطبیبان جهان قطعا نیست

هر نفس نبض من از رمز انا الحق بجهد
مرگ در ضعف مرض بر دل من اصلا نیست

شمع میسوزد و پروانه ندارد خبری
بال جبرئیل بطوف حرم سودا نیست

کز دکان مهر بلب فلکس در آئینه بدید
پیکر وهم بدیوار خودی گویا نیست

ذات آفاق در انفس همه دم پنهانست
در پس قاف بدن جز خبر عنقا نیست

دل صاحبدل اگر پرده زرخ بردارد
یعلم الله که جزا و کعبه درین دیر نیست
مظهر ذات چو در مطلع و اظهار آید
آفتابی ست که در دایره یا برج نیست

شور عشقم که ز هو هیبت توحید برید
لام لارا اثرے جز الف الا نیست

اسرار خدا لایق هر بے سر و پا نیست
هر بے سر و پا لایق اسرار خدا نیست
کفرست نظر جانب اغیار کشودن
یعنی که بجز دوست دگر غیر روا نیست
هر ذره که بینی بود از مهر منور
جز نور احد قابل این آئینها نیست
در صورت خود بین که مصور شده تصویر
حقا که برون صورتش از سیرت ما نیست
حسنی که سراپردهٔ آفاق دریده
پوشیدهٔ پیراهن و سربند و قبا نیست
بینائی من از اثر جلوهٔ ذات ست
ورنه در نظرم غیر یکی نقش دوتا نیست
هر شی که دیدم شده گم اوست هویدا
هو هو ست و هو هو ست خبر از من و ما نیست
خود دید خدا حسن خود از چشم دل من
من هیچ خبر از دیدن و این دیدن ما نیست
تا روی دلم جانب وحدت شده مایل
هر سو که کند روی خدا قبله نما نیست

از شورش عشق ست که انسان شده مسجود
ورنه کعبه مقصود چنین او در و دیوار نیست

خون جگرم خشک شد و چشم ترم نیست
مغزم همه صندل شده و در دسرم نیست
رفتم بخرابات که نوشم دو سه جامی
کس منت نخشید و بکف سیم و زرم نیست
گفتند بده عقل که تا بی بدهیمت
گفتم ندهم عقل کزین به گهرم نیست
ما عقل ستانیم و جنون باده فروشیم
در قیمت این باده ما نقد و درم نیست
ناگاه ز غیبی بدلم علم قرر یخت
علمی که ز هستی دو عالم خبرم نیست
آن علم مرا عالم اسرار قدس کرد
دانای آن علم بجز لطف و کرم نیست
این علم مرا از نظر حق بدل افتاد
حق یک نظرم کرد و بباطن نظرم نیست
خلقان متصرف شود از کشف و کرامت
از خلق بریدیم و تصرف هنرم نیست

دامے نبشانند کہ تا صید نگیرند — من صید احد گشتم و پرواز پرم نیست
تا مست نگردی نہ کشی بار ملامت — حمال ملامت شتر و گاو خرم نیست
صد شکر برم تحفہ بدرگاہ مقدس — فکرم بغم جبہ و دینار و درم نیست
از بسکہ بتقدیر و قضا بستہ خیالم — اگاہی فعل و عمل خیر و شرم نیست
در دائرہ ہای ہویت نقطم من — آن فرد فریدیم کہ گنج شکرم نیست
شد کشف و کرامت شکر اہل ولایت — زا عجاز نبی معجزہ ام قند ترم نیست
با معجزہ کی سحر مقابل شود ہرگز — شد سحر جہان سوختہ زین بہ شررم نیست
در آتش سودای احد سوختہ گشتم — ای ہمنفسان بیم و ہراس از سقرم نیست

از شورش عشق ست کہ حق عالم آمد
در درس حقیقت سبقی از دگرم نیست

مکتوب صوفیا نرا شستم بجر وحدت — حرفے دگر نماندہ جز نقطۂ محبت
من کشف ممکنی را کردم بخاک پنہان — زانسان کہ خلق پوشند بد بوئی خیانت
کشف شہود توحید آمد کرامت من — دیگر بخود ندارم از کشف و از کرامت
از معجزۂ الٰہی ست تخلیق این دو عالم — از کاف و نون بیان کرد تفسیر متن وحدت
کثرت بمفصلات ست کان مظہر صفات ست — معنی نمای ذات ست از پردہای صورت
حرفے کہ آمد اظہار دارد ز معنی اخبار — شد ظاہر این شریعت از باطن حقیقت
جانم چو طفل آمد در مکتب حقایق — بر لوح دل نوشتہ درس کلام فطرت
معنای معنویم بے آنکہ مو لویم — آن نور موسویم نیزار لن ترانی ملامت
زاندم کہ دیدہ جانم از نور حسن دلخود — از نقد ہر دو عالم گشتم زخیر امت

از شورش عشق افگند غوغا بگوش مکن
این گفتگو نشد کم تا دامن قیامت

کلام موج حیات و حیات موجۂ ذات — ازین قبیل تصور شود جمیع صفات
طریق من طرق استقامت قدم است — نہ آنکہ آمد و شد ذکر سے نفی اثبات

رواج مفلسی من آمد غنای لم یزلی — گهی نخواسته از اغنیا سوادبرات
معیشتم همه روزست نی ز عیش و غذا — گر سنه کی بوم اندر حیات و بعد ممات
معیتم بود همراه هر نفس همه دم — ز قول هو معکم ره برم بکوی نجات
کیوس صدق چو نوشم ز باده شه شوم — نرفته تشنگیم از شراب قند و نبات
بمحفل ملک از ذکر من شود گویند — که کاش ما بشری می بودیم هیهات
چو ذکر روحی من هر نفس بود هو هو — شدم ز هاء هویت بارفع درجات

به شور عشق زبان کی گشاده اند ملک
که نیست در لب ایشان بدون تسبیحات

من درخت عشق اویم میوهٔ من حسن اوست — تا ابد سیراب و سبزم خستهٔ من حسن اوست
کی رسد بر شاخ من پرواز مرغان فلک — باد کی جنباندم چون نغمهٔ من حسن اوست
پای تا سر لوح را با متن معنی خوانده ام — بر ضمیرم نقش بسته نسخهٔ من حسن اوست
این سباب تن که رویش مینوازد هر نفس — رقص و لهو شعرها و نغمهٔ من حسن اوست
چنگ و نی با بربط و قانون و دف با صد زبان — جمله میگویند چون من زمزمهٔ من حسن اوست
نیست چون تحمید و تهلیل ورا غایت گهی — در شمار این نفسها سبحهٔ من حسن اوست
خواجگی با بندگی و بندگی با خواجگی — در قیام و در رکوع و سجدهٔ من حسن اوست
در حریم کعبهٔ معنی مدام معتکف — سعی مبلین و صفا و مروهٔ من حسن اوست
منکه در دیوانگی مشهور عالم گشته ام — بیخودی و اضطراب جذبهٔ من حسن اوست
گرچه عریانم بدیده چشم هر نامحرمی — پرده دار و ستر پوش و جامهٔ من حسن اوست
زر بان نه فلک در زیر پایم شد فراش — در جاعگاه عیدین خطبهٔ من حسن اوست
شش جهت با چهار ارکان دیده ام در انهدام — چون زنا قور هو الهو صیحهٔ من حسن اوست
چون طناب جان ببستم با حیات معنوی — پس ستون بارگاه خیمهٔ من حسن اوست
من من من ادعی او شرح متن با لمن است — در درون دفتر دل نقطهٔ من حسن اوست
دیهقان وحدتم در مزرعهٔ ارض و سما — از قلم بس گشت کردم دانهٔ من حسن اوست

شورش عشقم که دانهٔ دیگ من حدت بود
مطبخ دل شد بجوشش و شعلهٔ من حسن اوست

درون سینه من چشمه سار توحیدست
روان بدهر از آن جویبار تجدیدست

نفس برون چو کشم کائنات زنده شوند
چو در درون برو د زان حیات تفریدست

روان من بهزاران خیال ره دارد
ولیک بسته ز نجیر قید تجریدست

حقیقتم که بتحقیق حقیت حق
گذار صورت بطلان اهل تقلیدست

مراست صومعهٔ دل رباط صورت انس
که در دوام معیت نه راه ترديدست

فروغ نور تجلی حقایق الاشیاست
زبان حال همه در ثنا و تحمیدست

کسیکه میوهٔ بستان باغ معرفتم
نخورده گل ز گلستان عمر کی چیدست

کلام **شورش عشقم** شنو که وحی جلی ست
چنین پیام ز حق جبرئیل نشنیده است

مرگ از مردنم گریزان است
زنده از زندگی من جان ست

پاکی از جسم شد طهارت روح
این طهارت به بحر سبحان ست

لمن الملک لله القهار
مخبر اندر دلم بهر آن ست

دل و ایمان و جان بجز وی نیست
هر که دانست این مسلمان ست

این سخنها مدان ز **سعد الدین**
این بیانها ز پیر پیران ست

نفس مخلوق گنج معرفت است
تو مدانش که گنج ویران ست

بعد مردن بگنج راه بری
که بخاکت خزینه پنهان ست

در دعشق هر کرا شد بجگر
دان که جسم ست و لیک بیجان ست

شورش عشق را فسانه مدان
کن تامل که سر مردان ست

تو مدانش که شعر یا غزلی ست
بنود قشر مغز قرآن ست

شورش عشق پرده بر معنی ست
زیر این پردهٔ حسن پنهان ست

ببارگاه حقیقت رہ مجازی نیست
بدون حسن ادب جای لہو و بازی نیست

بزلف و خال و عذار و خط و گل و بستان
مشابہت نسزد حسن ترک و تازی نیست

طہارت از نکند عابدی بخون دردن
بہفت بحر کند شست و شو نمازی نیست

رضا بدہ بقضا کاصل بندگی اینست
اگر رضا ندہی ذوالجلال را ضی نیست

زیارت دل خود کن بہر صباح و مسا
کہ طوف بہتر ازین کعبۂ مجازی نیست

ز صد ہزار حجاب این جمال جلوہ نمود
کہ در حکایت و صفش زبان دراز نیست

مرا خرید زمن در عوض بقدر بہا
شراء و بیع چنین از زمانہ سازی نیست

زشور عشق یکے نسخۂ رقم کردم
کہ در رس آن بتصانیف فخر رازی نیست

من آتش میفروشم ہر کسی را دیگ بجوشت
بخارات و کفش بیرون کنم ہر چند سر پوشت

من از نای قلم افغان کشم در عالم امکان
ولیکن نشنود آنکو زمادر زاد کر گوشت

منم کز مدرسۂ وحدت مدرس اندر آفاقم
دہم تعلیم ہر یکرا ولی ز ایشان فراموشت

علایقہا غبار سینہ ہای غافلان گشتہ
وگرنہ صورت معشوق ہر یکرا در آغوشت

منم دیوانہ ای عاقل ترا سعد در میدانم
کہ در اول قدم عشاق را پس ماندہ از ہوشت

جہان خمخانۂ توحید ساقی رایگان می دہ
بہر ساعت زشش سویم صدای نوش در نوشت

سریر عاشقانرا مایہ جز بیخودی نبود
کہ طفل عقل را آخر بلندی تا سر دوشت

بشادی خن قدم بر طوف دل کین عرش رحمانست
کہ کعبہ از غم عصیان طوافین سیہ پوشت

غریو و ولولہ از سینۂ من ہر نفس خیزد
کہ جان از ساقی جام تجلی باز می نوشت

درون باطن انسان مصور خانہ ذاتست
ز عکس صورت حیران آن ارواح مدہوشت

ہر آن دیگی کہ گردد پختہ آن از جوش نشیند
ندیدہ کس چنین دیگی کہ پختہ گشت و در جوشت

نہ دیگست این و دریائیست در خود موجہا دارد
بہر موجی برآرد دُر کہ کی لایق بہر گوشت

نہ پنداری کہ بیدارست زاہد تا سحرگاہان
اگرچہ دیدہ دارد ولی در خواب خرگوشت

تو شور عشق را از راز دانان اہل دان

اگرچه راز میگوید و لیک از اصل خاموش است

این معدن سرم نقطهٔ تفرید اله است — این گنج دلم تخته گه خلوت شاه است
من گم شدهٔ بادیهٔ دشت جنونم — از شش جهتم پای طلب روی براه است
انگشت سلیمان و نگینش شده برباد — آن قوده خاکم که زمن رسته گیاه است
من مدعیم نزد قضا گاه هویت — بر دعوی من اشهد الله گواه است
بر غلغلهام جمله ذرات بود گوش — فریاد و فغانم همه در پردهٔ آه است
هر کس که بدروازهٔ دل سر نزد امروز — در حشر اگر شاه بود حال تباه است
آن نقطه فردم که ز پرکار الف لام — در دایرهام حال تباهان به پناه است
آن خال سویدای رخ حسن شهودم — بر دیدن من چشم جهان دیده سیاه است
تا دیدهٔ جان بین نبود در دل عارف — مژگان بسر مردم چشمش پرگاه است

من شور عشقم که سراز حسن کشیدم
هر کس که نشد شیفته ام غرق گناه است

اثر از من خبر از دل دارست — وین اثر بر طبق بازارست
کاف از کنگرهٔ عرش کفاست — نون ناطق بلبم گفتارست
گفتم افسانه که غیب ست حضور — غیب در چشم یقین اظهارست
عشق از غیب و تحیر خالی ست — عقل ز آفات خودی مسمارست
شیر در بیشهٔ تجرید نماند — بسکه تخییر هوس بسیارست
آفتاب از در دل مے نا بد — راه گیرش جد دیوارست
نکنم توبه ز پیمان شکنی — زانکه عهدم گره زنارست
هر نفس تا بد رحضرت هُو — رهبرم را بطهٔ خمارست
من کی و عشق کجا عاشق کو — او بخود یار و بخود اغیارست

او وجودست دل جامع و جمع
عشق شور از می او سرشارست

فغان کشم که بجز کبریا بدنیا نیست
بغیر وحدت او غیر و خویش قطعا نیست

بهر چه در نگرم نیست در نظر جز وی
همو ست هستی این هست و نیست پیدا نیست

خود او ست مظهر و اظهار و آشکار و نهان
نشان ز آدم و حوا و علم اسما نیست

بسوخت شعلهٔ این نور جسم و جان و دلم
هزار دوزخ سوزان چو برق سودا نیست

غم ست مونس من در حیات و بعد ممات
بجز غمش بدلم اهل انس اصلا نیست

شراب فکر مرا در خمار سود اکرد
بغیر حیرت دیدار او تماشا نیست

زشور عشق که آتش درین کباب فگند
بپارهٔ جگرم آب گرم صهبا نیست

کمترین مرتبه در عشق تو جان باختن ست
سر بازار وفا سود و زیان باختن ست

شربت شوق تو در کام دل افتاد مگر
که روان در پی اندیشهٔ جان باختن ست

صبحدم مظهر خورشید علم کرد بلند
کوکب و ماه همه دم بنشان باختن ست

سر زدروازهٔ امید برآورد وجود
ز نگاه تو پی فکر زمان باختن ست

ازل از روح سخن کرد ابد گوش گرفت
کن فکانزاغم امکان مکان باختن ست

از عدم من بوجود آمدم از پرتو تو
عقل از پرتوهٔ عشق ازان باختن ست

نشورش عشق که از کام دل عیسی جان
نکتهٔ گفت که جبرئیل بجان باختن ست

دلم جز عشق تو دیگر ندانست
سرم جز فکر تو افسر ندانست

بهر صحرا چو مجنون سر کشیدم
قدم از شوق راه در ندانست

فلک را نعل مه بند خیالم
جنونم مرکب خاور ندانست

تنم اندر مکانها ممکن افتاد
دلم جز جوهر اکبر ندانست

وجودش را علامت وحدت آمد
ولی یک نقش را اکثر ندانست

زبانم بی تو اینجا کی زند دم
ولیکن این لمحه چشم سر ندانست

غمت را مخزن جان میشمارم
بلی این سکه را هر زر ندانست

ز شور عشق شد سخن و سنج
ز مازاغ البصر منظر ندانست

کمال عشق بیرون از خیال ست — نه پنداری که او در قال و حال ست
بر آن اندیشه کاندر سینه دلست — نگو بنگر که عکس از آن جمال ست
شراب معنی در دل زند جوش — خمارش اتحاد لایزال ست
ز خویش و غیر ببریده است جانم — ندانم ناقص ست این یا کمال ست
ز فکرم حق و باطل گشته بیرون — درین حیرت مه بدرم هلال ست
ندانم با که گویم سر این کار — نه با خویشم نه با حق اتصال ست
من و او هر دو گم گشتیم ای وای — ز اصل او و من من در زوال ست
مرا اسم از دل و جان شست الوان — مسمی در ضمیرم بی مثال ست

ز شور عشق اگر گویم خموشم
نه می دانم که دانستن محال ست

ها های نفس فکر برون آمد نی داشت — از هستی توحید کلامم سخنی داشت
میخواست که پردلبوی اوج هویت — پابسته بدل بود چه محکم رسنی داشت
قالب چو نی آمده ارواح چو نائے — از پرده این نای همو ما و منی داشت
ما ما و منیها و من و تو همه از اوست — هم سمع بگفتار خود و خود حسنی داشت
قول حسن از اوست درین نکته سرائی — در کالبد تیره مصفا وطنی داشت
در هستی توحید و سراپرده وحدت — ز اسما و صفتها بخود او انجمنی داشت
در هستی امکان بجز او نیست وجودی — کی در سفر از خود بخود او را هنری داشت
یکتائی او معرکه آرائے دو عالم — بیگانه بنید خود بخود می خویشتنی داشت
از نائے قلم کرده نواهائے مکرر — چون بلبل شوریده که در خود چمنی داشت
این روح مجرد شده از خود چو قلندر — عریان بود از رخت جسد پیرهنی داشت
از پرده این کام زبان راز حقیقت — خود گفته و بشنیده و تهمت بمنی داشت

از نیست چه خیزد بحقیقت که خدا نیست | خود دوست که او گفت عجب مکر و فنی داشت

از شورش عشق ست که عاشق شده خونریش
مشهور دو عالم شده پنهان سخنی داشت

قرص خورشید که سرپنجهٔ دیوار شکست | خشت این طاق نگر گنبد دوار شکست
من که از روح مجرد شده ام در ره دوست | قدم م باب حرم را بسر دار شکست
نور در عالم تن کسوت ظلمت پوشید | عکس شمع دل من کسوت انوار شکست
بت که در طاق دلم حمد هُوَ اللّٰه گوید | کی دگر بار خلیلش سر بازار شکست
من و ترسائی و میخانه و ساقی و طرب | زینت ذهد ریا از سر زنار شکست
بخرابات که معمار تحیر فرداست | خاک و آبش فلک و کوکب فخار شکست
عالم بیخبری در دل من جای گرفت | که ز سهوش قلم لوح در نگار شکست

شور عشقم که بگلبانگ هویت گویاست
صوت آوازهٔ او حقهٔ مضمار شکست

از غم جگرم مشعله سوز شب تار ست | چشم از نم خونابهٔ دل ابر بهار ست
ما راز خرابات خبردار چو کردند | دیدیم که ساقی زمی دوش خمار ست
میگفت جهانی که جسد پردهٔ جان ست | دیدم که جهان اخگر جان شعلهٔ نار ست
از عالم تجرید بمن ها بکف آمد | ها های قیامت نفس عمر دو بار ست
جان گفت که من ذرهٔ خورشید شهودم | دل گفت که در من نظر رحمت یار ست
در عالم توحید من و تو دو نباشد | آن دل بر پیشگل بصد شکل بکار ست

از شورش عشق ست که بولاکه ستانند
از نغمهٔ نی آهوی الهام شکار ست

آن کیست که از عشق تو داغش بجگر نیست | عشق تو بهر ذره بود خاصه بشر نیست
بنگر که بیاراست بت ارصنع تخیل | در سجده همی گفت جز اللّٰه دگر نیست
ابلیس که سرد فتر مردود جهان ست | این گفت که مسجود همین نقش صور نیست

هر مجتهد از فکر کند جهد به تنزیهه — تشبیه و مثل در نظر اهل بصر نیست
عالم چو علامات وجود احد آمد — معلوم ازین کن که علم شاه قدر نیست
سلطان حقیقت بمن این راز نهان گفت — من عاشق و معشوق توئی عشق دگر نیست
ما همچو ایاز آمده او آمده محمود — این حمد بجا آر که تحمید تو شر نیست
هر روزه که دیدی همه سرمست جمالند — بر نکتهٔ من جز سره تصدیق ز نیست

این شورش عشق ست که گم ساخت نشانم
پیداست که از گم شدگان هیچ خبر نیست

جان من روزیکه خود را مظهر جانان شناخت — خویش را پاک از صفات ناقص انسان شناخت
گرد عالم گشته سرگردان چو پرکار ازازل — هر که او را همچو نقطه در میان جان شناخت
طفل دل گوید که در من مادر اصلی گم است — یافتم عقلش که مادر نه ازین پستان شناخت
قوت دل خونابهٔ دل گشت تا بالغ شدن — تا نشد بالغ کجا او بلّغ القرآن شناخت
از رهیدن تا رسیدن نیست فرقی ای دوستان — این رهائی را وجود کامل الایمان شناخت
کن فکان خفاش شمس تجلی چشم کور — ورنه او را قطرهٔ شبنم بهر امکان شناخت
عقل را کشف و کرامت بستهٔ هستی کند — ناقصان کی از کرامت وحدت رحمن شناخت
جان و دل از مظهر و اظهار باشد شبنمه — شب وان این روز را در صبحدم نتوان شناخت

شور عشق از نی فغان برداشت قانون شد خمش
حضرت داؤد را این پرده ها قصان شناخت

عشق تو ما را چه گوئی اندر میان انداخته است — از مکان اکنون باوج لامکان انداخته است
شهسواری کو که جولان اندرین میدان کند — قرص خورشید از افق در این مکان انداخته است
صید را اندر پرده پندار هر دم از رخش — دیده خود را در خیالات نشان انداخته است
بی نشان از علم هندی بصر در این جهان — نکتهٔ از نخ اقرب در بیان انداخته است
حرف آید در بصر معنی نیاید در نظر — معنی اندر معنی ادراک ازان انداخته است
روح پیدا دل بوی گم عقل محمور از زبان — کسوت بخرید در و دشش عیان انداخته است

بسکه از بی مثلی خود در مثلها ظاهر ست — زان سبب در غیب ما را بر گمان انداخته است
غیب در امکان شهادت در حضور از لامکان — واحدیت را وجود اندر نهان انداخته است
می زنم ما خود لیا در ویگ سود اهر نفس — کان پری آتش مرا در دیگدان انداخته است
عکس خورشید اندرون آب دیدم خاکیان — باد سودا در دماغ آتش از آن انداخته است

شورش عشق ست کز وی سر بصحرا باز دم
نیست کس واقف که لیلی جان بجان انداخته است

آن پری آمد بناز و در میان جان نشست — همچو آن یوسف که خندان رفت و در زندان نشست
خادمی در قعر چاهش می کند روح القدس — هر که از تعزیر اخوان رفت در پایان نشست
شاه اندر کسوت اهل گدایان مفتخر — از غنا و بی نیازی در سوال نان نشست
کس نداند اصل این معنی بجز قلب سلیم — این خلیل از آتش نمرود در بستان نشست
فکر زاد از راه حج موقوف دار و خلق را — مرکب عیسی توکل کرد در کیوان نشست
عکس جانان در میان جان و زو آتش نهان — ششدر اندر پنج و سه نی نی مگر در جان نشست

شور عشق من که از الهام کل شیئی محیط
نکته دانست فارغ شد غزل گویان نشست

در نخل وجودم ثمر آثار شهود است — طور لیست که زو نار تجلی بوجود است
محراب خمیده است به پیوستن عابد — در طاق جبین قبله آثار سجود است
گفتیم که مالاست اگر من نه ضمیر ست — فکر ست درین ذکر که اندیشه چه بود است
سرمایه بجز مهر بکف نیست مرا هیچ — آغوش دل از حسرت اظهار کشود است
فردا که در امروز من بصلحت آموخت — معمول همین ست که جز دوست نبود است
در دوست متاعی ست که بر هیچ نیرزد — در شهر صدائی ست که نقصان همه سود است

از شورش عشق ست که پا گرد جهان ست
این کوکب حیران که در اجامه کبود ست

پیر خرابات ما که جام تجلی گرفت — در سر دیوانگان شورش نخشب گرفت

رب ارنی گوش داشت ذرهٔ هستی ما — وادی سینای دل برید بیضا گرفت
قطرهٔ بحر شهود سبزه نمود وجود — شبنم این مرغزار رخ سوی بالا گرفت
نکهت روح القدس در چمن دل وزید — نرگس پژمرده باز دیدهٔ خود وا گرفت
دیدهٔ معنی فراخ آمده از هر دو کون — وسعت کرسی درین کنج نظر جا گرفت
نکتهٔ لا یسعنی ارض وسمائی بخوان — معکم را شناس عقل چه سود اگر گرفت
مهر تو ایمان ما عشق تو خود جان ما — شأن تو خود شان ما منزل ما وا گرفت
کارگذاران دین کی پی آنند و این — طالب لا لا یقین شاهد الا گرفت

از پس این پرده ها چند بخوانم نوا
جلوهٔ این **شور عشق** صورت و معنی گرفت

ساقیا از رعشه کن پرهیز خود جامم پرست — با تانی ریز در حلقم زمی کامم پرست
منکه گم کردم وجود خود بگرد آفتاب — در گروه بیخودان آوازهٔ نامم پرست
عشق حالم را بقال آورد از نوک قلم — در میان مغز گوش خلق پیغامم پرست
آرزو دادند جمعی ریزه از خوان دلم — نیستند اگه سراپا شان زانعامم پرست
در حقیقت مومن و کافر نزاع لفظیست — از ثری تا بر ثریا نور اسلامم پرست
هر قدر اسرار وحدت را بدفتر می کشم — همچنان راز حقیقت مغز اقلامم پرست

از وجود و روز عدم شد **شور عشقم** درکران
زیب حسن ست کز ازل آغاز و انجامم پرست

در طلسمات وجود ما پری پنهان شدست — صد سلیمان از پی تسخیر او حیران شدست
نیکشم آهی که از دودش خدا رامی شنم — سوزد م ناری که او با خار و خس یکسان شدست
گر ازینمعنی نگویم در دلم اندیشه اوست — آه ازین دانا که وی ز ذات خود نادان شدست
رفتار من اسم من گویم مسمانیست اسم — اسم اعظم در کمال اندر رسم خود پنهان شدست
گر بامینی نگار ما زما جان می خرد — فخر بر داریم کین قیمت بها را زان شدست
رسم باید تا برسمش اسم را سازم عدد — طالع این بیعدد در برج دل میزان شدست

شیشه از سنگست با سنگش مجال قرب نیست | جان ز جانان ست و جان در قرب او حیران شده است

عشق اندر شور رود دل در فکرت و جان در خیال
عقل از این اندیشه سرگردان و بی سامان شده ست

ای بدل خانه ترا مهر تو در جان من ست | جز در دل نزنم کین در جانان من ست
شش جهت خانهٔ دل را نبود همنفسان | دل مکان نیست ولی یار در امکان من ست
گوهر اندر صدف ذات صدف او در آب | لعل تصویر نظر دار که در کان من ست
می ز خونابهٔ دل می خورم ای ساقی جم | زاهدا فسرده مکنون در غم پیمان من ست
نفس را روح زپندار مجرد سازد | روزگاریست که این در کف مستان من ست
عقد تسلیم که در رشتهٔ صدق ست قدیم | حادثاتی ست که از زلف پریشان من ست
بشکنم صورت و پیمان معانی بندم | الف از مجلس مجموعه سبق خوان من ست

شور عشقم که ز الهام مودت خبرست
روح قدس ست مجسم آمده مهمان من ست

عشق ذات عقل باشد لیک مجنون آمده است | تا ندانند که بیچون در چنین آمده است
سر بصحرا میزند از بسکه آگه از خودست | خلق گویندش که دیوانه است و بیرون آمده است
عشق از وحدت بکثرت کرد حسن یار را | عاشق ار بیرون شود از خویش مأذون آمده است
تو نه پنداری که این یک قطرهٔ آبی بود | در حقیقت قطرهٔ او ذات جیحون آمده است
تا قدم در لوح محدث نقش حادث بسته است | بی کنون بود از ازل کنون با کنون آمده است
خرد لی در دست دهقان بود دشتش در زمین | ریشه زد بر ارض هفتم سر بگردون آمده است
کین نگان جز خرد لی اند حقیقت پیش من ست | لیک در ظاهر هزاران زان یک افزون آمده است

شور عشق من که در وی قصه های معنوی ست
پیش نا مهمان معنی شعر و افسون آمده است

هر سو که من سر را آن سجده بسوی اوست | هر جا که گذارم پای زان راه بکوی اوست
این چرخ فلک بیخود میخند و میرقصد | گر دیدن این گردون از گردش خوی اوست

جزوی نبود یک شبی این جمله بود از وی
اندر دم هر دمی روح های وی و هوی اوست

هر ذره که می بینی از شمس جدا نبود
این قربت و این وصلت با پرتو روی اوست

هر هست که در هستی ست از هستی او ظاهر
این بیخودی و مستی از جام و سبوی اوست

من کز می توحیدش از ما و منی گویم
من ماهمگی اوراست وین آب بجوی اوست

گر دیگ بدی زاول کی فعل شدی بفعل
دیوانه و هم عاقل در گوی نکوی اوست

ما آینه ذاتیم از نفخ با ثباتیم
این چشم و خیال ما خود رو و بروی اوست

مصحف که کلام آمد از دوست پیام آمد
از سنگ بنام آمد خال و خط و موی اوست

تصویر چنان نیکست گر خیر بود گر شر
از چشم نکو بنگر اخلاق نکوی اوست

هر ذره که پیدا شد بر خود همه شیدا شد
شیدائی مشتاقان نے الجمله زروی اوست

گلهای چمن نیکست کز خاک برآرد سر
با چشم یقین بنگر خوش بوی و زبوی اوست

از کام دل خود کام خود را ز حقیقت گفت
خود بشنود و داند این علم علوی اوست

جبریل چه میداند اسرار حقیقت را
این گفت که تا او گفت این گفته زکوی اوست

از شورش عشق او این نکته سرایدم
از پرده من کو بدمن پرده بروی اوست

آن خواجه که عرش برین پایمال اوست
فرش زمین چو مائده عالم عیال اوست

هر زاده که هست ز فطرت طفیلیند
از هست تا به نیست فروغ جمال اوست

روح القدس که حاشیه بردوش عیان کشید
چون چاوشان بپیش دوان از خیال اوست

اسری که ساعتی ست ز شبهای قدر وی
نقل دنی حکایت قرب وصال اوست

جنت ورد که وعدهٔ دیدار کرده اند
آئینه خدای نما بهر آل اوست

دوزخ که معدن غضب و قهر کبریاست
آن نقد مفلسی ست که بی ملک و مال اوست

نه طاق نیلگون معقرنس رواق بین
کاینه دان چهرهٔ لعنت کمال اوست

قرص مهر دو پاره چوان چوار یدش
خورشید نسر طائر زرین بال اوست

پرچ و مشتری در حمل در فضای چرخ
شمشیر بند عسکر فرخنده فال اوست

کلک عطارد و دف زهره که بم دمند
برط نواز بزم حقایق مقال اوست

سنگ نشان کعبه که شد جبهه سای خلق
محراب مدعاست که عکس مثال اوست

چابک سوار ابلق لیل و نهار بین
کاندر عنان حکم جهان و جلال اوست

صد بوریکه نه نده ساخته بس مردگان خواب
نشنیده گر تو که بانگ بلال دوست

عشرهٔ مجلدین سموات اصطفی ازل
با چشم سر ببین که ز نور هلال اوست

دیوانه **سعد دین** که شهود از وجود یافت
گم گشتهٔ طلاطم بحر زلال اوست

دل در حرم کعبهٔ تو سنگ نشان ست
جان در طلب کوچه تو سر در دوان ست

سودای تو چون در سر سر دل شده افتاد
رخسارهٔ لعلش نگرم برگ خزان ست

تا شد سر بازار جهان یوسف حسنت
بس مشتریش مرد و زن و پیر و جوان ست

از خانه برون آمده جانب صحرا
چشم در و روزن بجمالت نگران ست

تا شربت لعل از دل خمخانه کشیدی
سرهای جهان خاک در کاسه گران ست

شمس رخ تو در دل هر ذره عیان شد
پیداست ولی از نظر کور نهان ست

در آئینهٔ هستی ما عکس جمال ست
چیزیکه عیان ست چه حاجت به بیان ست

بر مائده مردم عقبی نه نشستی
پس خورده دنیای دنی قوت سگان ست

از دست مده صحبت اخوان صفا را
هم نشینی نااهل بلی آفت جان ست

خضر از پی یک چشمه چرا رفت بظلمت
زیر قدم چشم حباب آب روان ست

هر کو نه چشید آب ازین کوثر نظمم
اندر صدف دهر یکانه بدگهران ست

این **شورش عشق** ست که چشم از همه پوشید
حقا که یک از جملهٔ صاحب نظران ست

قلم ترجمه دم بین که ز خون جگرست
آتش شوق زنای قلم در شررست

غیب دانیست نهانی بیان دل من
تو مپندار که این نکته ز قول البشرست

قدم فکر نگهدار که اینجا نرسد
گفت هوش که این قصه ز جای دگرست

برقش عشق مرا تازه براتی بخشد — مرکب مرحلهٔ عشق نه چون اسپ و خرست
آنکه این زاد ندارد نرسد او بمقام — وانکه این کعبه ندیده ست همه در سفرست
خانهٔ جان که سرا پرده معشوقهٔ ماست — سقف و بامش نبود و شش جهتش جلبه درست

شورش عشق که در پنجه دی آوازه کشید
آنکه در خود بود او زین سخنان گوش کرست

افسرده دلان را خبر از آتش جان نیست — این بیخبر از خبر از جام مغان نیست
مجهول شمارند بدل صاحب دل را — حقا که بدل شان اثر صحبت جان نیست
گر جان بدلش بود جهان کی بدلش بود — مر صاحب دل را بدرون جان و جهان نیست
سرمایه زکف جمله بنهاد از که گفتم — بازار خدا را ضرر از سود و زیان نیست
سر تا بقدم نقش هوا اند بخوانند — صاحب نظر از نظر بادگران نیست
ظاهر چو تو باشند ندانی چو تو باشند — ظاهر همه شان اند بباطن خودشان نیست
زنهار نگفتم که گمان بد نکنی بد — کاندر ره دین بدتر از اهل گمان نیست
از نیک و بد خلق گران باش نکو کن — آن ست نکو کو پی عیب دگران نیست

از شورش عشق ست که دیوانه منوذم
خوشدل بهمینم که مرا نام و نشان نیست

از آنزمان که گرفتم بکوی یار نشست — گرفت هوش دلم راه انتظار نشست
فگند شورشم اندر دل و قرار ربود — ز من قرار ببرد او چنان قرار نشست
بگرد گوش بگشتم نکرد هوش بمن — من آنچنان بگرفتم در آن دیار نشست
سوار فکرت و افگنده خود عنان از کف — کف غبار چو گیرد بر هگذار نشست
نسیم آمد م از بوستان تقدیش — ببرد از قدمم داد بر کنار نشست
بلسان عرش مکان ست مرغ قدسی را — چرا قرار بگیرد بپای دار نشست
رموز مصلحت سلطنت گدایان ست — در آنزمان که بگیرند بشهر یار نشست

ز شورش عشق که بحیر عقل ره دارد

دمی نشد که شود سینه را بنار نشست

این گنج بیکران که نهان زیر خاک تست
غافل زدی مباش که آن جان پاک تست

از خود قدم برون چو نهادی بیک نفس
بر سدرهٔ مقام ملایک فلاک تست

آنی که در تو کون و مکان جای کرده اند
آری حریم حضرت جان در مغاک تست

هر دم لباس شاه بقا در برت کنند
زآنرو ز کین قبای خودی سینه چاک تست

هشیار باش و دولهٔ بیشتر مکن
دایم شراب ساقی غیرت بناک تست

بسپار جان که تا ملک الموت نایدت
آنزا که مرگنام نهادی هلاک تست

بشنو بگوش هش که ترا **شور عشق** گفت
از شرم لب ببند که خم شرمناک تست

ذکر خود ساقی و شراب شده است
برلب جمله شیخ و شاب شده است

شبنم از گل نمیرود بفلک
تا حجابش ز آفتاب شده است

خون دل آب می شود در چشم
هر که جانش ز غم کباب شده است

مشتری نیست در فلک امشب
مگر او ذات ماهتاب شده است

پرده با حسن عشق مے بازد
حسن خود عاشق حجاب شده است

هر کرا تاج فقر بر سر نیست
کلهاش با لش تراب شده است

راز دیوانگان حرعهٔ عشق
نکتهاش دفتر کتاب شده است

هر که پوشید چشم از ین گردون
نظرش بین که فتح باب شده است

شورش عشق بین بلوح و قلم
نقل او شعر انتخاب شده است

عشق از روز ازل آب و گل انسان است
حسن و آئینه دیدار دل انسان است

ریب و رغیب نگنجد چو شهادت گردد
علم بی غیب یقین عقل کل انسان است

عالم انس و طبیعت که کنون اخلاق است
اعظمش خواند که ملت رسل انسان است

مرکز هستی مطلق که وجودش خوانی
اندران جود سلام سبل انسان است

حسن منزهیه هویت که مبراست زکیف — متجلی عیون کمل انسان ست
حل عقد و وجالی ز ازل تا بابد — بی گمان از نظر کم خجل انسان ست
دم نگهدار که بیدم نبود زنده کسی — آن که او زنده نشد مرده دل انسان ست
زنده دل را نبود بیم ز اندیشهٔ مرگ — حی و قیوم حیات اجل انسان ست

شور عشقم که ز لب خامش و گویا بدلم
روح قدسم اثر کم متصل انسان ست

اگر خدا بندی ازازل مرا در دست — نکرد می نفسی اندرین خراب نشست
قسم بزلف تو عهدی که بسته ام زازل — نکرد چین چنین حوادثات شکست
خدنگ ضابطهٔ ارجعی زدی بدلم — دلم بعرش یکی کرد و بر روان نشست
فلک بروزنهٔ جان عاشقان یک شد — که تابش مه و خورشید درمیانش هست
بپا گذار هیاهوی صد هوا از سیر — که هوز ندم عشاق از هوای الست
شراب در قدح فکر خوردم از ساقی — که ذکر آن نرود تا ابد سخن زمی ست
میت مست ندانی که غیر می مستی ست — بغیر می نبود آنچه می جهد از نست
حقیقتی ست بصلصال روح را پنهان — که اصل آن نه بشهوت زراه بون بجست

ز شور عشق که کام ملایکت خموش
ازان بود که نگشتند چو خاکیان در پست

هر که او نیست نشد هست نه گشت — آنکه او پست نشد مست نه گشت
آن که دل داد بیکبار ز دست — چون قدح بر سر هر دست نه گشت
نفروشد سر بازار متاع — آن که از گنج تهی دست نگشت
قاب قوسین ز مه و شمس شناس — تا دوسی یک نشود شمست نگشت
فرض و واجب چو یک اند عمل اند — اتحادیست که پیوست نگشت
هوش در معنی این صورت کن — جلوهٔ طور به آلست دنگشت
نور گر نار نماید چه عجب — صادق از هر دو جهان مست نگشت

شورش عشق که سر بالا کرد
این بلندی قدش پست نگشت

نه از خاک ما را وجود آمد ست
که آن را ملک بر سجود آمد ست

نه از هست پستم نه از نیست هست
وجودیست کاندر شهود آمد ست

نه در آمدش راه و آمد شد ست
نه اندر شدش تار و پود آمد ست

گریبان صورت ز معنی ست چاک
فلک را از آن تن کبود آمد ست

نشستیم از پای کردیم سطے
جهانی که نامش عنود آمد ست

چو گرداب گردیم بر گرد خویش
که این بود بر عشق بود آمد ست

بمعنی سخن را ز صورت کشید
کسانیکه از دیر زود آمد ست

مرا شورش عشق بیدار کرد
چرا مرجرس را حسود آمده است

تن صحیفه دل رقم جان همچو اسرار اندروست
غافل از لیلها مشو کاشراق دیدار اندروست

مگذر از وحدت که جزوی در حقیقت نیست کس
شهرت کثرت ببین کاثار بسیار اندروست

میچکد خون دل از بیمار عشق لم ازل
نی غلط گفتم طبیب عقل بیمار اندروست

مردمان معنوی در صورت ار چه خفته اند
هین تو در خوابی نظر کن چشم بیدار اندروست

گرچه عاشق مثل مجنون سر بصحرا میزند
تو مگو دیوانه اش صد عقل هشیار اندروست

لب خموش و دل بجوش و فکر در سودا عزیز
گر تو گوش دل کشائی اصل گفتار اندروست

این پریرا با غرایم خوان نباشد احتیاج
حرز این و تبارک نقش طومار اندروست

دل ز دستش رفته و وجد طپش از بیدلیست
گردلش را بار یابد حسن دلدار اندروست

شور عشق من که اندر بسم الله را شناخت
نقل او شنو که اصل وحی اظهار اندروست

چون بسخن نمیرسی ای شه من چگویمت
چونکه ز کام آوری ای گل تن چه بویمت

دل پی دوست چاک شد جان بطلب هلاک شد
تن بامید خاک شد بهر کفن چه شویمت

آه دل رمیده‌ام تا بفلک رسیده‌ام — هم بجرم خریده‌ام گوئی وطن چه بومیت
ششدر دل گشاده شد راکب جان پیاده شد — لوح سیر چو ساده شد صد محن چه جومیت
شمس رفعت قدر جلوه کند ببام و در — ای لب لعل پر شکر گو که سخن چه گومیت
دل بدلم اگر نهی از دل من خبر شوی — گر پسر پدر شوی پیر کهن چه مومیت

شورش عشق پر شر سوخت مرا دل و جگر
ای بشر تو کالقمر زوست فسن چه هومیت

جان اگر جایکدی در منزل جانان گرفت — گر بجان این حاصلش آمد عجب ازان گرفت
تیر هر کس میرود از شست او سوی هدف — تیر من بنگر کمان را سخت با پیکان گرفت
عاشقان از کفر و ایمان وصل دلبر خواستند — زاهد بیچاره بر خود کفر را ایمان گرفت
غیب را دیدم در شهادت حسن حاضر دیده‌ایم — هر که چون من واقف آمد سیرت انسان گرفت
قصد کوی وصل داری بار بر مرکب منه — هین گروه رهزنان زاه گر انبار ان گرفت
هر کسی آسان شمارد مشکل دشوار خویش — مالک جان گفتمت کی جان ز کس آسان گرفت
میهمان مطبخ دونان پی نان میشوی — گوی برمن رزق خود کی از کسی رحمان گرفت
سر بلندی با بزرگان گر کنی افتی بزیر — دانه را با آسیا بنگر که چون دامان گرفت

شورش عشق من سخن بر قدر سامع می کند
نیست گر کافر کسی در گوش چون قرآن گرفت

بی خیالش زندگی بر اهل عرفان مشکل ست — بی جمالش دادن جان نزد ایشان مشکل ست
یوسفی کاندر میان چاه تن گشته اسیر — بوی او را یافتن از شهر کنعان مشکل ست
یار ما از گفتگو بیرون بود ای عاشقان — فاش گفتم معنوی بر نکته دانان مشکل ست
ذات را گر بر صفت بندند در افعال دم — عارفا بگذر که تنزیهات یزدان مشکل ست
برق اندر دیده من مینماید بی زوال — زین دوام برق دور از آب حیوان مشکل ست
شربتی در داد ساقی محو گشته را بر طل — جز انا الحق زیستن بر اهل مستان مشکل ست
آفتاب از خاک سر زد قاف می پیچد بخویش — غیرت بی جنبش از سلطان بدوران مشکل ست

کوثر از میزاب دل دارد کفی در خویشتن
رخت خود کردن برون زین قطره طوفان مشکلست

شور عشق از سر سری بر آسمان کرده بلند
فاش کردن نکتهٔ از سر مردان مشکل ست

دلی که در غم دلدار نا قرار نشست
بچشم شکر ابلیس نیش مار نشست

سری که شد خبر از سر عظمت جبروت
چو گوی زفت بچوگان پای دار نشست

فگنده ایم کمند هوس ببام افق
نمانده راه قدم دل بمنج غار نشست

بیا ر رفرف وجدم که از تقرب او
نفوس سالک مجذوب انتظار نشست

هزار عید بکیدم کنند اهل حضور
چگونه غافل بیچاره روزه دار نشست

نماند معرفت دل که جان نگفت سبق
امام مدرسه در عزلت از خمار نشست

شراب عشق که از جان و دل برآرد جوش
میان جام صراحی چرا قرار نشست

ز شور عشق شراره کند بلند آتش
چو همهمه شوخته شد انگرش بنار نشست

دلم از حملهٔ اندیشه غبار آلوده هست
بمن آورد زیان گرچه سراسر سود دست

فکر خیر و شرم از دل بکن ای صاحبدل
کاندرین مصلحتم تا بدبهبود دست

خویش و بیگانه همه در نظرم دشمن گشت
غیر حیرت که ضمیرم همه زان خشنود دست

متفق گشتهٔ هوا سات پی دشمنیم
ترک دانش چه حصارست اگر موجود دست

علم آن نیست که از دست ترا دور کند
بلکه جهل ست سراسر عملش مردود دست

غار دل را بکنم تا لحد خویش کنم
کشتهٔ عشقم و از می نگسنم آلود دست

بال پرواز تفکر نشود دستهٔ حرف
مغنی لعنزار رباب صور مفقود دست

شورش عشق چو از کمن غیبم برسید
هر نفس گفت بمغزم که احد موجود دست

زرواق زندگانی نبود کسی سلامت
مگر از نسیم قربت رسدش دم افاقت

بفروغ شمس توان ره معرفت سپردن
بشعاع دل توان شد بمقام استقامت

دل قطره گر شکافی نگری بحار صافی
تو بفکر کن تلافی کنه دو صد غرامت

سر کاروان معنی نرسند اهل صورت
نتوان به بی وضوئی سر سند امامت

منشین گهی تو غافل بمیان گوشه دل
که ولی نکرده حاصل به ازین دگر کرامت

سوی من بیا دوان شو پی میر کاروان شو
بمیان عاشقان شو مگریز از ملامت

هدف بلا چو گشتی بقضا رضا نشستی
بخدا که خود پرستی ز ندامت قیامت

نه ز نسل انس و جانم نه ز جنس قدسیانم
ز فضای لامکانم شده تربیت عظامت

یمن وجود عالم شده پر ز نگهت هو
ز خدائی بوندار د چه کنم دمی مشامت

می شور عشق جوشد همه کس ازین ننوشد
مگر آن کسیکه کوشد به شنای حق مدامت

ندارد تاب انوار جمالت
هر آنکو نیست واقف از جلالت

شراب از خود نخواهد برد آن را
که در سر دارد او هوش از خیالت

مرا نوریست در شبهای تاریک
ز فکرهای آلای نوالت

ز صورت تا بمعنی یافتم راه
ندیدم غیر اوصاف کمالت

بعارف گرچه تعریف ست استار
حجابی نیست در کشف تعالت

چو اندر ذات هستی نیست اعدام
از آن در قالم آمد سر حالت

به تنهائی نه مانم در لحد زار
انیس محفلم ذوق وصالت

همای شور عشقم بال بگشا
بفرقم تا فت ظل لایزالت

بی سرم در عشق تو اندیشهٔ سامان کجاست
جان بلب آمد نگار افرصت درمان کجاست

سر کشیدم از در دل تا بکوی جان رسم
جان زمن پرسد که ای حیران مکان جان کجاست

هفت دریا شبنمی شد بر سر برگ قدر
کشتی اهل قضا شد غرق و این طوفان کجاست

نکته در دفتر ایجاد خامش مانده است
پنج حس را کو که درس علم از تخمین کجاست

شش درست و چار موسم در زمان این وجود
این دو دور افزون شده افزونی بستان کجاست

صورت و آئینه باهم وصل و تفرقیت هان — شاهد تفرید را جوئید کش برهان کجاست
غیر معنی نیست صورت نیز صورت همچنان — عارف جان هوش کن معروف آنجانان کجاست
پادشاهان زمین در عین هستی تنگدل — غیر اهل فقر بنگر در جهان سلطان کجاست

شور عشق من که از من حرف ما و من کند
هو و تو رمزیست در وحدت که آنرا شان کجاست

پرده بردار که جان منتظر دیدار است — با میده در توخشت سر دیوار است
زود مهر تو از سینه خاکی صفتان — که چه اندر خور طینت ایشان مار است
روزگاریست که دیوانه آن زیبایم — عقل از آن روست که پیوسته بمن اغیار است
سر سودای تو دین رفت دل و جان چه بود — خرم آن رند که او بر سر این بازار است
نفس عیسوی از مژده تن مے شکم — زنده دل را یکه جوازدم این عطار است
فرق بر فرق ندارم چو قدم فرق مرست — تاج لولاک مزین بنجم این نار است
صور پرورده روحست بیندیش زصور — زنده جان ست کسی کین دم او در کار است

شورش عشق که از نام و نشانم نکشید
گفته آمد که مرا نام و نشان دلدار است

دل بهر خوبیکه مے بندم ز خوبیهاے تست — رو بهر بت می نهم از پرتو زیباے تست
گرد یک شمعت صد پروانه بال و پر فشان — نور و نار اندر مثل فیض تجلیهاے تست
محو توبت گشته و محویت آمد بت پرست — زیده یک بین همی داند که او شیداے تست
صد هزار آئینه و در هر یکی حسن تو یک — جمله محو شکل خود و خود شکلها سیماے تست
هر که بیند مر ترا در خویش گوید کین منم — وی نه میداند که این من از تمناهاے تست
بلبل و گل خار و ریحان در یمین و در یسار — نغمه ساز و جلوه گر مدهوش جابر جاے تست
ذره ذره آفتاب معرفت را یافته — خانه خفاش تاریک از شعاعهاے تست

شورش عشقم که دیلا میکند لالا زنان
هان و هان لالاے من از مظهر آلاے تست

گویم سخن مغز که جز دوست بو و پوست
در شش جهت از هر چه که بینی اثر اوست

این جسم چو قشرست و درین مغز نهان شد
بدرید این قشر را از همه نیکوست

سیرست درین پوست که از پوست برآئی
واقف شوی از نکتهٔ اسرار همه اوست

ما گم شدگانیم بدریای حقیقت
ما زنده دلانیم که ما را نفس اوست

تن مظهر جان باشد و جان مظهر جانان
از چشم یقین پرده برانداز به بین دوست

همسایهٔ هر کس شده زانروست که تنهاست
تنهائی او معرکه آرای من و توست

بر سوخت مرا جان و جگر از غم این راز
پروانهٔ ما سوختهٔ مشعلهٔ اوست

از شورش عشق ست دف و نی بهم همراز
گویند این سخن خفیه هوا لهواست

ای حسن بی نهایتی تو در رکوت جسم منست
وان عشوهٔ آلائی تو در شهرت اسم منست

من از تو و تو از منی در سر یک پیرهنی
افسانهٔ جان و تنی هم از ازل قسم منست

قسمت مرا اندر ازل آمد شهود دلم نزل
اوصاف ذات بی مثل شان من و رسم منست

دیوانهٔ آن پیکرم فرزانهٔ آن دلبرم
من نقش آن صورتگرم سر بوح آن بسم منست

الله رحمن و رحیم دارم درین قلب سلیم
با تاج خلعت ابراهیم در پردهٔ عصم منست

معصوم ازان آمد ملک کاندر بشر کم دید شک
ابلیس ازآن رو شد هلک دعوش با جسم منست

من شور عشقم ای بشر گر من بسی سوز و جگر
ها هوی من شد در بدر از لامکان تا اسم منست

از ماست نام ما و بما در نشانه اوست
گفتیم این سخن که بما در فسانه اوست

ما گفت گوی و مصلحت آموختیم ازو
شهرت ز نام ماست ولی در زمانه اوست

رسوا شدیم در سر بازار کائنات
زین راز سر نهفته که چنگ و چغانه اوست

مطرب نواز پردهٔ دیگر که فرصت ست
با الله که جام و باده و رقص و ترانه اوست

ما قرص آفتاب درین ذره بسته ایم
جوزا کمر ببند که این شب روانه اوست

غمها خریده ایم بشادی درین جهان
تا غمگسار مجلس ما را میانه اوست

از شش جهت صلابت نظاره میرسد | ابدال دیده باش که اندر کرانه اوست

از شور عشق انچه که بر سینه میرسد پنهان نه بے کنیم کشش سوعیانه اوست

غم پرست عشقم و شادی مرا در کار نیست | حاصلم درد و سر از جز سوز عشق یار نیست
یار بی یار ست از اغیار کی باشد اثر | منظر بسیار غیر از شهرت دیدار نیست
شش جهت آراسته آمد بشکل یک وجود | غیر ازین سودا دگر سودی درین بازار نیست
بندگان را میخرد و اندر بهایش خواجه باز | خویش را گوید عوض حقا جز این ایثار نیست
مهر بر لب دارم و گفتارم از کام کسی ست | کو ورا هرگز گهی خاموشی و گفتار نیست
خون دل اندر قلم ترکرده می بندم سخن | نکتهٔ جانسوز کین حرقت باصل نار نیست

شور عشق من که اندر ذات خود شوریده است بحر مطلق موجهاز د مطلقا بسیار نیست

موج بحر وحدت از اشک گهر بار من ست | بوستان معرفت شاداب امطار من ست
گوهر دریاے معنی بر سر بازار حرف | رایگان در حقهٔ ادراک اشعار من ست
رنج استسقا و فلیج اندجویان مسیح | صحت از دار و ندار و بسکه بیمار من ست
چشم حرف ها که مانده باز در هر دفتری | دایم اندر انتظار حسن دیدار من ست
من نهنگ وحدتم ممکن بکامم لقمه ایست | در برون افگند مش حقا که ایثار من ست
سکر و صحو ست و عاقل غلغل افزا کاندرو | حاصل این هر دو اندر کلک گفتار من ست
آن نسیمی کو حبیب الله بوید از یمن | آن نبود از دیگری از مشک تاتار من ست
گنج مخفی ظاهر آوردم هم از غیب الغیوب | باز باخود میبرم پنهان که اسرار من ست
غلغلهٔ عشاق کاندر مصر و هر افتاده است | نبود از یوسف همه گرمی بازار من ست
روحم از دهٔ حس بیک پرواز شد بر لامکان | نقش سنگ گم گشتهٔ کوه نمکسار من ست
محو شد هستی من چون قطرهٔ دریاے هو | آب در هر جو روان از موج سرشار من ست
هر شی کو بر صفات من کند او همسری | کلهٔ او عاقبت در پایهٔ دار من ست

هستی ممکن ز اول تا آخر پی گمان — در ضمیر عارفان یک برق ز آثار من ست

شورش عشق ست کاندر پنج بحر و نه سما — او نیست و عشق نای صوتش اخبار من ست

روح محرم دم که بجسم مقام نیست — مرغ رمیده ام که رجوعم بدام نیست
از بند بندگی جسد وار هیده ام — آن خواجه ام که حاجت من با غلام نیست
هردم هزار جام حقیقت کشم ز خویش — کین می بشرع و دین موحد حرام نیست
نوریست کز کمال تجلای لایزال — کاندر ازمان چاشتگه و صبح و شام نیست
مدهوش تا ابد شدم از جرعهٔ الست — خوش فارغم از آنکه که هست و کدام نیست
جانم که نفس کون و مکان زنده از منند — این دیر را بدون من هرگز قیام نیست
از کاف و نون ورا منم ای عارفان دهر — حرف حکایتیم ز زبان و ز کام نیست
از جبرئیل پرس که اندر حریم ما ست — این راز سبز هفته بهر نا تمام نیست
نور شهود کشته نمود وجود من — غیری نه در میان نه کنون ننگ و نام نیست
اهل زمانه نسبت من بر جنون کنند — هان نخبه مغز عشقم و سودای خام نیست

از شور عشق خویش بگفتیم رازها — خاص الخواص ماست که از اهل عام نیست

آب روان دیده ام از جویبار کیست — خونابه چشم از نم زخم فگار کیست
طفل جگر ز خانه چشمم شده است گم — آگه نیم که خواجگیش در کنار کیست
کوه و کمر نمانده که نخجیر سینه را — جستم نیافتم به کمند شکار کیست
چابک سوار ابلق لیل و نهار عمر — شش سو عنان کشیده بعزم دیار کیست
صحرا نورد و بادیه ملک نیستی — بیخود نشسته ماند سرش پرخمار کیست
دور چمن نشسته همه بلبلان خموش — این عندلیب خوش سخن از لاله زار کیست
سیاح فکر دورهٔ آفاق گشته — در موسم خزان نگر این نوبهار کیست
اقطاب گرد دایرهٔ عقل در طواف — عشق ست مرکزی نقطش در مدار کیست

شمع دلم که هر دو جهان غرق نور اوست
معلوم نیست تا که بپای مزار کیست

ای حضرت کلیم بسیار روی مدام
یکدم به بین که طور دلم جلوه زار کیست

حال ممکنات وجوبست این خیال کیست
این اشتریست مست عجب سر قطار کیست

در خود شدم نهان و خدایا نمیم عیان
این گوهر یگانه بقعر دکن زیست

منصور چون نشانه ز تیر ملامت ست
چندین هزار کشته تنگ پای دار کیست

هر کس بعالم ست بکاریست مشتغل
کار من ست عشق و دگر کار و بار کیست

چشم نجوم و شمس شب و روز مانده باز
یک لحظه بهم نرده انتظار کیست

از نام و ننگ نشان و دل و جان شدیم گم
از شور عشق پرس که آن یار غار کیست

ظلمت آباد محبت صد جهان روشنی ست
هر دل گرسوز معرفت نیست آتش گلخنی ست

کور مادر زاد را کحال کی بینا کند
تیرگی خار عصی را نور در پیراهنی ست

زاهدا از بی گناهی پیش مالائی مزن
آفتاب از شبنم خود در فلک تر دامنی ست

کوس تجریدی مزن گر خود قلندر نیستی
پای بند عیسی از افلاک دانی سوزنیست

نفس و قلب و روح اگر بابت کی طیران یابی
در سمواتی که آنجائی تو ئی و نی منی ست

بادشاه هفت کشور کامیاب بحر و بر
از فریب دهر آخر در کمند مگزنی ست

هستی امکان ندارد عکس در مرآت جان
هفت دریا در درون هیضهٔ دل شبنمی ست

شور عشق ست کز ارواح گوید بیزبان
پرتو نوری ز تجرید در هر روزنیست

شورش نی جوشش می شعلهٔ زانوار اوست
مستی و هاها و هی هی گرمی بازار اوست

بربط و چنگ و رباب و مطرب و رقص و طرب
گوش دل بکشا و بشنو ذکر و استغفار اوست

دین مؤمن کفر کافر زهد و فسق و صدق و کذب
در حقیقت خود حجاب و پردهٔ دیدار اوست

شمس و ماه و انجم و افلاک و عرش و فرش بین
دیدهٔ دل را کشا کین مظهر آثار اوست

نفی ممکن ظلمت و پندار هستی وجود
وانگر ثابت شهود و شاهد و اظهار اوست

زینت و زیب جمال ذات او باشد صفات
انبیا مشاطه کان چهره زیبا او است

بگذر از تشبیه خلقت تا منزه بنگریش
زانکه کثرت قصه از گفته بسیار او است

هر چه دیدی غیر حق آن شد حجاب چشم تو
کور باطن آمدی دل دیده بیدار او است

من نه آدم او نه چون من من گم و در وی جهان
آنچه بشنیدی یقین کن کان همه گفتار او است

شورش عشق ست کز نای قلم اندر نوا است
شیخ سعدالدین کتاب نسخه اسرار او است

خلق بوند چون حباب هستی مائی از او است
آمده بروی نقاب جلوه نمائی از او

هر چه که آمد عیان و انچه که باشد نهان
حل شده اسرار شان عقده کشائی از او

نزد خدا جز خدا نیست دگر در میان
انچه که گفتم همه راز خدائی از او

نامه و افغان نی این همه آمد زوی
نی بمیان آلتی ست نغمه نوائی از او

برط و چنگ و رباب قلقل جام شراب
کرده جگرها کباب عقل زدائی از او

جذبه خورشید عشق شبنم امکان ربود
کاه ربا مهره ایست کاه ربائی از او

در دل من نقطه ایست مایه علم ازل
در جگرم آتشی ست شعله فزائی از او

خسرو دنیا و دین شاه محمد امین
خطبه توحید خواند ملک الهی از او

در دم آخر وجود محو شود در شهود
صور که او پر صداست بانگ درائی از او

انکه بوحدت رسید دید بحق انچه دید
غیر وی انشاند دید نفس کماهی از او

اوست که میگوید او خود بخود او راز خود
گوید و هم بشنود نکته سرائی از او

شورش عشقش بحال مے نگذارد مرا
من چو طلسم آمدم گنج کشائی از او

آنکه دانستی بنامش خود نشان آن کجاست
دام گستردی بصید و آشیان آن کجاست

آن گلی کز بوئی او ارواح دارد زندگے
رنگش اندر دیده ناید بوستان آن کجاست

شش جهت را بر دریدم رفتم از امکان برون
از مکان و لامکان برتر مکان آن کجاست

از حکایتهای پیشین حکمتی حاصل نشد
کم سخن از دیگران کن داستان آن کجاست

هرچه را دیدم سراسر جمله سرمست خودند
وانهمه شیدای خویشند عاشقان آن کجاست

عاشق و معشوق و عشق از هم جدا دارند وصف
تا صفتها گم نکردند و اصفان آن کجاست

ذره ذره کن فکان شد بهره یاب از مهر او
آفتاب بیزوال است آسمان آن کجاست

گرمی بازار دنیا سود عقبی داربود
وانکه دولت رایگان بخشد دکان آن کجاست

همچو فرزین چرخ کجرو در بساط دهر گشت
مثل رخ یکراست رواندر عنان آن کجاست

راز ها گفتم مکرر در بن هر گوش کر
داستان از حد فزون شد نکته دان آن کجاست

حرف بر حرف از پیوند دمعنی چون رسی
جنبش با دنفس بین همزبان آن کجاست

جان بجان خود راز گوید حس چنان مدرک شود
وحی والهامی نمی گنجد بیان آن کجاست

هستی کز هستی و ز نیستی آمد و را
از وجود و ز عدم تنهاست شان آن کجاست

جان جان مطلق خود مقید را حیات تازه ایست
جان جان راز چه کس داند که شان آن کجاست

شورش عشق ست کین مغرم بجوش آورده است
آتشش بس دیگ پخته دیگدان آن کجاست

شیخ **سعدالدین** شمرده آن او رازان خود
بازمیگوید که هی هی آن واین آن کجاست

وله

توآن کسی که از دمت ارواح دم گرفت
آنی که پرتو تو وجود و عدم گرفت

آدم بجرعه کابدی ماند خشک لب
اشباح را طلاطم بحر تو نم گرفت

توآن شهی که ملک دو عالم بساط تست
ایزد بجد قدرت خویشت علم گرفت

تا برابد نیافت ره راست سوی دوست
آنکس که از رکاب تو واپس قدم گرفت

خود بی پدر یتیم ابی طالبی ولیک
فقرت شکوه قیصر و دارا و جم گرفت

آن بحر رحمتی که محیطی بجزو کل
از تو نصیب خویشتن هر بیش و کم گرفت

رفتی بپایه که نرفته ست انبیا
بهر قدومت عرش برین پشت خم گرفت

آن نقطه که در رس تو لوح و قلم گرفت
تا قرص آفتاب تو نور از قدم گرفت

ظلمت نمانده ست درین هستی حدوث

تا حق پرستی تو اثر کرد بر خلیل
بیزار گشت از آذر و ترک صنم گرفت

هر کس ز شور عشق تو رنج وال کشید
شادی هر دو کون ازین درد و غم گرفت

همین فروغ رخ تو هستی موجودات است
بظهور آمدهٔ هستی تو ذرات ست

ز سمک تا بفلک بلکه شیونات و دو کون
هر چه در فهم در آید همه موجودات ست

مست خویشند همه شمس و قمر جن و بشر
سخن ما و من از نفی شنو اثبات ست

بسکه پیداست گم آمد بوجودات جهان
یعلم الله که یکی حسن بصد مرآت ست

حسن و آئینه و خانند دلی جلوه یکیست
هر کرا دیده بود دیده پر از آب ست

سفری آئینا النفس و آفاق چه گفت
چشم بد دور که این حسن پر از آفاق ست

سر نگهدار که سر در پی سر میگردد
عقل سرگشته چه داند که بفرزین مات ست

شور عشقم که زند نعرهٔ هو هو الحق
خالق و خلق درین دایرهٔ آلات ست

سر عرش پای فرش تن من چو کائنات
یک هستی من ست درین عالم جهات

مانند کسی که دیده حق بین بود دورا
مستجمع صفات الهی ست اسم ذات

در ذات نفی صورت اثبات ثابت ست
اثبات و نفی در طرق ما ست بی ثبات

در مطلق الثبات بجز اسم نفی نیست
نفی ست محو اسم خود اسمیت محوذات

اسما مظاهرات صفاتند در ظهور
مخلوق از تشئین اسم ست در برات

سر دفتر وجود چو انسان کامل ست
ناقص درین خیال که دور ست از صفات

چیزیکه آیدت بنظر ظاهر من ست
چه خویش و غیر باطن من جامع الثبات

از شور عشق آنچه که گفتیم شمه ایست
زین پیش اگر قلم بشکنم دوات ست

از ل پیش هستی من این دم ست
فنا در دم من دو صد عالم ست

جهان در میان دمی زنده گشت
ولی اصل آن زندگی آدم ست

چشمه سار دیده را ره سوی بحر صدق کن
تا یقین دانی که اندر قعر دل دُر دانه کیست

گفتگوی من بگوش هر کری کی میرسد
گوش دل داند که صاحب از این افسانه کیست

بس غرایم خوان که آمد بر سر بالین من
وان پریرویان نمیدانند که در دیوانه کیست

کعبه را طوف آورند از غفلت و حاجی شوند
در حریم دل طواف آور که در بتخانه کیست

قفل اندر حلقهٔ دل میزنند ارباب عقول
مست میدانند کاندر سطح این خمخانه کیست

شور عشق من که جام از دست آن ساقی گرفت
باز حیرانست کاندر شکل این پیمانه کیست

آئینهٔ خدا می نما این دل من ست
آب ظهور شوق حق اندر گل من ست

بحر یکه نه فلک ز وجودش چو شبنمی ست
بالله که ذات بحر درین ساحل من ست

تخمی که در زمین تو تلاش کشته اند
دهقان بهوش باش که آن حاصل من ست

جبریل کش بدام بخوانی امام عقل
میدان یقین که بیخود لایعقل من ست

دانی غیور کیست درین دهر تا ابد
عشق ست از ازل که کنون قاتل من ست

جان پاره میکنم تو بجا باش عزرئیل
کار تو نیست صاحب جان قابل من ست

والله که جان نمیدهم آسان بغیر دوست
تا **شور عشق** در وطن و منزل من ست

مرا در کعبهٔ وحدت مقامی ست
در آن نی در که در وزن نه بامی ست

هر آن کو آمد آن جا گشت معدوم
در آن جا نی نشان ست و نه نامی ست

نبی و مرسل آنجا محو قرب اند
در آن خلوت نه پیغام و پیامی ست

سخن گفتن در آن حالت نشاید
بجز حیرت بخود بودن حرامی ست

سر گفت و شنیدن نیست زان حال
که سر حال کے قال و کلامی ست

نیارد عقل با دراین مثل را
که لازم غائب اندر نفس جامی ست

کلام پخته مغزان امر کن گشت
کجا باور کند آن کس که خامی ست

احد صیاد و مرغ روح صیدش
دل آمد دانه و این نفس دامی ست

عجب نبود بنزد اهل ادراک | رضای خواجه با امر غلامی ست

ز نام شور عشق از موسے باریک
رسن بند گلوے خاص و عامی ست

هر که میگوید بجز دلدار شئی دیگر ست | اشهد و امیگویم ای یاران که آنکس کافر ست
من که لفظ یار میگویم درین گفتار خویش | دوست را مینخواهم ای یاران که یاران یاور ست
عین وحدت باشد این کثرت اگر عارف توئی | ورنه بگذر کزین افسانه ام گوشت کر ست
دو نباشد از ازل تا بر ابد غافل مباش | تو نه پنداری که بت سازی ز صنع آذر ست
فاش میگویم که آتش در نیم افتاده است | گل نمیگردد که قوتش هر دم از خاکستر ست
وای اگر دیلا میز ندعشاق گرد کوی یار | گر نظر بازی نظر افگن که جانان بر در ست
گشته ام صاحب نظر در کشور حسن وجود | تا شهود ش مجلس آرای بساط اطهر ست

شور عشق ست اینکه در دیوانه سعد الدین فتاد
بسته محراب وحدت شد که اندر شش جهت در ست

مسلمانان مسلمانی نه این ست | که علمت بر سموات و زمین ست
وجود خلق را دان محو خلاق | خبر کردم که این اسرار دین ست
نمیدانم چه میگویم درین دم | مرا در کام و لب حق الیقین ست
بدست و پا و چشم و گوش و هوشم | ظهور و ظاهر و باطن مبین ست
نیارد شک درین گفتار معنی | مگر آن کس که با شیطان قرین ست
نه ابلیس ست و نی طاؤس و نی مار | نه آدم سر رب العالمین ست
اگر در عرش اعظم اقتدا این جوش | ملک پندارد ش کز مادطین ست
نیارد تاب این منظر دگر دل | مگر کان سر شیخ سعد دین ست

اگر از شور عشق آگاه گردید
شناسید آن زمان فضل حق این ست

جهان تمثال و دیدار یکے ست | کسی داند که در کار آگهے ست

شدم محو دریای معنی چو موج
به موج دل من دو عالم گم است

فلک را نظام و قدر قدر ماست
ولے این نه در فهم هر مردم ست

شکستیم پیمانهٔ عافیت
نصیبم ازین باده نوشی غمست

سپهرم مرید ست اندر قضا
قدر در کف بیستم محرم ست

منم بحر طلعت که هنگام موج
ز افلاک دشمم کم از شبنم ست

منم شور عشق از دم ایزدے
لے قالبم در نواز آن دم ست

تا زنفخ روح در تن های و هوا فتاده است
در لب جن و ملک بس گفتگو افتاده است

حق پرستان را علامت این بود ای دوستان
کعبه با ایشان دمادم رو برو افتاده است

مار فوق گنج می خسپد نمیدانم ز چیست
روح دنیا دار باشد کان بدو افتاده است

گفتت بردار کف از غارت مال کسان
کی مدام این آب عالم را بجو افتاده است

قلعهٔ قاف بدن را در ترازو گر نهے
آن نفس دانی که این لنگر بهو افتاده است

شربت دیدار معنی در صور دارد اثر
آب در پیمانهٔ تن زو سبو افتاده است

سایهٔ هستی تو در ذات تو پنهان زیست
عین شمست اینکه در دیوار تو افتاده است

شورش عشقم که بر پروانه آموزد وصال
جان سپاریدن محبان را نکو افتاده است

بخدا غیر خدا در دو جهان پیدا نیست
غیر آن واحد مطلق به نشان اصلا نیست

جمع اشیاست بتوحید و مقید یکتی
بجز از قید موحد صفت اشیا نیست

ما که در دایرهٔ غیب هویت بندیم
مرکز ذات نمائیم که تن فرسا نیست

یعلم الله که جز الله نزدم نفسم
الله الله همه جانست وجسد قطعا نیست

غیر اسمی ست که از عین باثر آمده است
عین عینیست که او را بتعین اسما نیست

من ندانم که چه میگویم و دانم که حق ست
فرد مطلق که کف و موج در آن دریا نیست

بسکه دیوانگی عشق تو در مغز نشست
پای مجنون سپر بیهودن این صحرا نیست

شور عشقم که بم جنبش از آن حی دارد
تا قیامت بجز از دوست خبر ما را نیست

افسوس که ایام جوانی به عبث رفت
این گنج گرانمایه بسودای هوس رفت

تا چند بچسبی یک ازین خواب گران خیز
از پیش نظر قافله با بانگ جرس رفت

هشیار شو از مستی جام مے پندار
این شربت عقل از تو بغوغای جرس رفت

ای راه رو بادیه پیمای خیالات
از منزل مقصد و نگر پای تو پس رفت

هر یک نظر از لخته جانان خبر آرد
ای وای بر آن زنده که بی پاس نفس رفت

هشدار که پیش از تو درین شهر کیان بود
از پیش و پس و چشم تو هزار همچو تو کس رفت

می میری اگر خواجه و گر شاه و امیری
بس مرغ جان ازره سوراخ قفس رفت

بس نه ورق پرمایه تجار خیالات
از باد فنا بر سر این بحر چو خس رفت

تا شورش عشق ست نگهبان متاعم
در زدان هوا نیمره در بند عسس رفت

بر سر راهی نشینم بو کشم از بوی دوست
هر کسی را با زبینم دانمش از روی دوست

بسکه مهرش در ضمیرم جا گرفته از ازل
تا ابد فارغ نخواهم شد ز جست و جوی دوست

کاه اندر صومعه گه بر سر بازار ها
گه بمسجد گه کلیسا بو که بینم روی دوست

غیر یکرنگی نگر در سبحه و زنار چیست
کفر اگر این ست مسلمانان منم هندو منم

راه بین مقصد علیا ستم زاهل یقین
کاروان عشق را آتشگش کشتم بر سوی دوست

جان سپاری پیشه کن آرام جان گر بایدت
بسکه جانها بسته شد اندر خم گیسوی دوست

زیر دلق ما در آید هر نفس صد جبرئیل
تیر مژگان میر ساند از کمان ابروی دوست

شور عشق من که از ناسوت بر لاهوت زد
در عروج و در نزولم می کشد یکسوی دوست

قبله جانها منم ای جان جان جانانه کیست
روی در صحرا منه بنگر درون خانه کیست

بگذر از معماری کاخ و رباط این وجود
بعد ازان افگن نظر گنج اندرین ویرانه کیست

بود بے مثل و تمثالش شیونیت — ز شیونها و آثارِ الٰہے است
دو عالم مظہرِ اظہارِ صنع ست — عجب صنعے کہ استارِ الٰہی ست
ہر آن شئی کز عدم سر کردہ بیرون — بجان و دل طلبگارِ الٰہی ست
ایا غافل بغفلت کن نگاہے — کہ غفلت نیز ہشیارِ الٰہی ست
ز خود آوردہ بیرون این خودی را — تو خود گوئے خود کارِ الٰہی ست
نہ میدانم چہ میگویم عزیزان — بغیر حق کہ دلدارِ الٰہی ست
سرای دل کہ از عرش ست برتر — ز تعمیرات معمارِ الٰہے ست
دل و دلدار در جان ست پنہان — نگر در جان نمودارِ الٰہے ست

ز شورِ عشق من عالم پر از شور
بلے تن در نمکسارِ الٰہے ست

سرے کہ یار من بکسے در جہان نگفت — بر بست و نیست بر ملک و انس و جان نگفت
بر عرش و فرش و لوح و قلم زان خبر نکرد — بر شمس و ماہ و اختر و بر آسمان نگفت
بر نہ طباق و شش جہت جسم عنصری — بر دوزخ و بہشت بحور جنان نگفت
بر اول خلایق و در آخرین شان — غیر از محمد عربی پی بزبان نہ گفت
بر ہر کہ از ورائے حجابات جلوہ کرد — باز از حجاب خویش بکس داستان نگفت
من دیدم آنچنان کہ خود او دید حسن خویش — چندان بدیدمش کہ مبین و مدان نگفت
در ساعت سرشت فغان در ملک فگند — در وقت سر نوشت بیک نکتہ دان نگفت
ما را خیال دوست خیالات بستہ کرد — جان بر دازین خیال و خرد را بیان نگفت
نظارہ آن خیال کنم حسن یار خویش — روشن خیال بین کہ خیالش توان نگفت
نور شہود بسکہ بسیط ست در وجود — محوش مقیدات و ز مطلق نشان نگفت
اطلاق مے کنم بہویت نفوس امر — غیر از من این ندید کس و این چنان نگفت

ختم ست معرفت ز مقالات شورِ عشق
طوطے بغیر آئینہ نطق لسان نگفت

عالم حجاب صورت خلاق عالم ست — داند کسیکه درپس این پرده محرم ست
تا پرده بدن ندری از جمال روح — چشم اندرین مشاهده احول و اعمم ست
غواص تا به بحر برون ناید از لباس — آوردن گهر به برونش نه ممکن ست
تن مرد و دل گریست چو روحش جنازه کرد — برنفس و عقل بین که گرفتار غم ست
بحری که کائنات ازان قطرهٔ نیافت — بنگر بجان خویش که او غرق شبنم ست
گفتم که مفلسم بکفم نیست حبّهٔ — گفت حاصل دو کون میسر بهر دم ست

بر شور عشق بین که زکف را داختیار
این شهسوار بین که زر فرق معدم ست

از پرتو دیدار تو بس شمس و قمر سوخت — در آتش سودای تو جان سوخت جگر سوخت
با سوختگان آتش سوزان نکند کار — از دود دل سوختگان تا سقر سوخت
بیت الحزن جان بود این کلبهٔ نمناک — صد پیرهن تر شده یک آه پدر سوخت
در سینه مائے چو فگند اشک ندامت — در قلزم آن بحر صدف سوخت گهر سوخت

بگذر ز اسم تا برسی در شهود ذات — اسمت حجاب حسن حقیقی ست در صفات
اسما اگرچه مظهر آثار واحدند — لیکن شهود مطلق واحد نه در برات
از قلب و نفس و سر و خفی و خفا گذر — وز روح و عقل تا که برون آئی از جهات
این شش جهت بباطن سالک مقرر ست — وان شش جهت بظاهر او ده و دو جهات
با اینچنین مجرد و فارغ نه گشته — از ذات روح قدس کجا باشدت ثبات
ای طالبان کسیکه طلبگار وصل اوست — وصل این بود و بغیب هویت شود نجات
از نفی و ز ثبات صفاتش نیافتم — تا در شهود غیب هویت شدم نجات

ها ها و هو که تا در وحدت رسیده ام

من شور عشقم از قدم نقش کائنات

آتش سودای او نام و نشان من بسوخت — یک شرارش دو جهان صد مغز جان من بسوخت
خواستم دود غمش را در درون پنهان کنم — نور اسرارش مکان خاکدان من بسوخت
سر بصحرا باز دم چون گرد باد از دست عشق — در طریق خاکساران کاروان من بسوخت
داشتم آوازه در ملک از نقوی و دین — در سر کوی ملامت داستان من بسوخت
کام گفتارم سخنها داشت از اسرار غیب — باز از تقریر آن نطق و بیان من بسوخت
خواستم تا بر محک سنجم زر اندود وجود — کیمیای نیستی وان امتحان من بسوخت
کاروانی از عدم آمد ببازار وجود — آتش آن کاروان سود و زیان من بسوخت
مهره ماریکه اندر مخزن توفیق بود — پاسبانهای می گنج روان من بسوخت

شور عشق ست اندر سینه ام با صد علم
صوت اعلامش همه شور و فغان من بسوخت

ردیف الثای مثلثه

گرفته مملکت سینه ام چنان وارث — نمانده غیر احد هیچ در جهان وارث
طلوع کوکب تفرید را مشارق نیست — ز غرب عالم ایجاد شد عیان وارث
شگفت غنچه دل از بهار روح قدس — دمیده سبزه عشاق در باغبان وارث
شبی سمند براقم به تند کامی رفت — بسوی عرصه تجرید هم عنان وارث
نشسته کالبدم محو آن پری پیکر — ز بی زبانی من گشته نکته دان وارث
بهر اثر نظر افگن بدیده معنی — فروغ طلعت حسن جهانیان وارث
بنفس ذره نظر کن که آفتاب دل است — شعاع با صفه عین شیروان وارث
قلندران گذر کرده از دو کون کجاست — بزیر ژنده بی خانمان نهان وارث

ز شور عشق که بانگ جرس بشد ز فلک
ز بهر آن که شده میر کاروان وارث

پرتو شعلهٔ انس ست دلم را باعث
نفخهٔ شاهد قدس ست گلم را باعث

بتمنای تو آتشکدهٔ طور بسوخت
غیرت لن ترنی گشت جسم را باعث

آن نقابی که نگهبان جمال ست ترا
پرده در ساخت همانا نفسم را باعث

سر شوریده که در گرد جهان جامی نیافت
الله الله چه مکان ست تنم را باعث

مایهٔ مفلسیم دم زنداز قیصر و کی
کیمیا گشت مگر کان مسم را باعث

جان وجودیست که بر جادهٔ ایجاد بماند
کاف و نون ست بهر دم عدمم را باعث

نرسد دست قضا در کمر دولت فقر
بس بلندی ست بدوران قدمم را باعث

شورش عشق که خاموش کند ناله صور
کار وانهاست که گشته جرسم را باعث

یارب توئی که نیست چو تو در جهان مغیث
در عین نامرادی بیچارگان مغیث

در تنگنای کنج لحد بر زبان حال
خوانند ترا جماعهٔ بی خان و مان مغیث

شاهی که پیش تخت جلالش بروز حشر
گویند تمام طائفهٔ انس و جان مغیث

در هر دو کون جز تو دگر دادرس کجاست
بر عاصی و مطیع و گر مهربان مغیث

در تیههٔ ضلالت و ظلمت فتاده را
دانی که کیست راهبر و راه دان مغیث

صد بسته را کشوده بمفتاح دست غیب
از پردهٔ توجه صاحبدلان مغیث

این شور عشق من که فغان در جهان فکند
بشنید جسم و جان که بود مستعان مغیث

بر عهد اگر وفا نکند یار الغیاث
مشکل شود به منتظران کار الغیاث

این ماه من که چادر غفلت بسر کشید
خود پرده گشته محرم اسرار الغیاث

نزدیکه آن محیط دو کون ست از ازل
از ذره ذره گشته پدیدار الغیاث

دیوانه که واله رخ حسن جمیل گشت
عاقل نشد بسلسلهٔ طومار الغیاث

تا گم شدیم از نظر خویشتن چنان
جز هو نماند شخص نمودار الغیاث

در نیستی محض بود هست ذات حق
واقف شدم ز غیبت اسرار الغیاث

آنرا رو حدت ست چو منصور جان من — مرد و گشت صاحبا نکار الغیاث
صاحبدلان طواف دلم حج اکبرست — این کعبه ایست بی در و دیوار الغیاث
شیطان زراه وسوسه دلها کند طواف — یعنی که هوست صاحب این دار الغیاث
از عرش اگر فتاده درین تیره خاکدان — آمد لطوف سینه گرفتار الغیاث
هشیار باش و طوف دل از دست خود مده — کین ست شغل مردم بیدار الغیاث

این بشور عشق را زاحد آشکار کرد
از پرده های مطلع انوار الغیاث

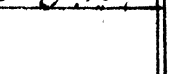

درد ما درمان ندارد یا محمد الغیاث — هجر ما پایان ندارد یا محمد الغیاث
مشکلم دشوار گشت و قفل کارم بسته ماند — کس کلید آن ندارد یا محمد الغیاث
ما عصیان در جگر زه دنیش خود حالم به بین — هیچ افسون خوان ندارد یا محمد الغیاث
رحمة للعالمینی از ازل تا بر ابد — چون تو کس احسان ندارد یا محمد الغیاث
نفخه از روح قدست در دم اندر سینه ام — بی تو جسم جان ندارد یا محمد الغیاث
هر که مهرت در زمین دل چو تخم جان نکشت — حاصل آن دهقان ندارد یا محمد الغیاث
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی یکی — مثل تو فرقان ندارد یا محمد الغیاث
دشمنی بر اهل بیت و چار یارت میکند — آن که او ایمان ندارد یا محمد الغیاث
هر که پا از دائره شرع تو بیرون میکشد — رحمت از رحمن ندارد یا محمد الغیاث
هر که نامت در دو جان خویش سازد یکمان — باک از شیطان ندارد یا محمد الغیاث
گر تو نومیدی و محرومی بشوی از چهره ام — بحر تو پایان ندارد یا محمد الغیاث
گمرهان را رهنما و عاجزان را دستگیر — غیر تو امکان ندارد یا محمد الغیاث
هر کسی یک لقمه از خوان کرمت یافته — منت شاهان ندارد یا محمد الغیاث
سر توحید و هویت کمند ایجاد و عدم — جز تو کس عرفان ندارد یا محمد الغیاث
هر که نامم گر نماند بر تو ایمان را امید — کس غم ما یان ندارد یا محمد الغیاث
الغیاث و الغیاث ای مستغیثان را مغیث — الس و جن این شان ندارد یا محمد الغیاث

شیخ سعدالدین انصاری بتوبگریخته — ترس ازین و آن ندارد یا محمد النباش

ردیف الجیم عربی

نهاده از کرم بر فرق من تاج — چه تابد بر تراز منصور حلاج
بخوردم لقمه از خوان محمد — گذشتم از دکان خیر نساج
مرا جبریل دمی برآقم — بهردم باشدم یک گونه معراج
قلندر جان من از کسوت عقل — مجرد روح من از جمع احتاج
بجنبانم ثریٰ را تا ثریا — چو بال و پر کشایم بهر عراج
خیال خلق گم گشته زعقلم — هم عقلم رفت و او راکم نشد کاج
چنان بینم چنان گفتن نه گنجد — بری از کیف و کیف او است محتاج

سوار شور عشقم کرده جولان
نمانده در زمان گردی ز افواج

دانی که فقر چیست مرنجان دهم مرنج — یعنی که یک ظهور بود عالم سپنج
ویرانها مجوی که گنجی نهاده اند — ویرانه دل بیاب که اندر ویست گنج
آنها که رنج خاطر گفتار کرده اند — از بهر آنکه راحت آنها بود برنج
از بهر دین چه رنجه کنی غافلان شهر — صد کعبه کرده تو عمارت ازین مرنج
هم دوستی و دشمنی از بهر دین کنند — آنها که از کلام الهند نکته سنج
زنهار گفتمت که پی راستان بگیر — تا ره بری بکوچه مقصود غیر رنج

صد شکر کز مصاحبت پاک شور عشق
بر ما وفا گزید بپا رفت و در رنج

جز خیال جلوه دیدار جانان هیچ هیچ — مهربانی غیر ازین ای مهربانان هیچ هیچ
هر کرا در سر هوای حضرت یزدان بود — غیر فکر و فکر سبحانای غزیزان هیچ هیچ
گنج عالم گرچه قارون از تو باشد ای فلان — کار تو هرگز نیاید غیر امان هیچ هیچ

سر فرو بردن بدریای حقیقت اسی ماضی — گوہر آوردن برون از قعر عمان ہیچ ہیچ
این فلک یکچند روزی ہست مہمان کُش — باز چون کشت بُزرد قدر مہمان ہیچ ہیچ
آخر الامر از سر تخت نشاند زیر خاک — خاک بر سر کن کہ غیر از تاج عرفان ہیچ ہیچ
لقمہ از خون جگر کن گر خدا را عاشقی — روز و شب این و زدن مال مسلمان ہیچ ہیچ
کار و اندر استخوان آمد عجائب غافلی — رو حساب عمر خود کن فکر دیوان ہیچ ہیچ
چون محمد مصطفیٰ با وحی جبرئیل نماند — تو کجا مانی بقا جز ذکر قرآن ہیچ ہیچ
این حشم آخر ترا روزی بہ تنہائی کشند — در لحد تنہا گذارند مہربانان ہیچ ہیچ
رو رفیقی جو کہ با تو تا قیامت باشد او — ذکر حق شد ہم سفر جز ذکر یزدان ہیچ ہیچ
شیخ سعد الدین اگر از فکر حق غافل توئی — این نماز و روزہ و جمع مریدان ہیچ ہیچ

شور عشق حق کہ اندر مغز جان افکندہ جوش
عشق در زیدن دگر بر روی خوبان ہیچ ہیچ

ردیف الحاے مہملہ

دمیدہ تا بوجودم نسیم نفخہ روح — گرفتہ از قدمم تا بسر گرشمہ روح
ببین کہ عابد ششصد ہزار سالہ چہ شد — بیک زبان کہ نیاوردہ بود سجدہ روح
مجردان طریقت قدم فراز نہند — برون ز حیطہ حقیقت منم شیفتہ روح
کنون مطرب وجدم ترا نہاد دارد — عجب مدار اگر بنگری گرشمہ روح
ز فعل و قول خبر میدہد رسالت وحی — بگوش گوشہ نشینان درس حلقہ روح
شکستہ خیبر ہستی بدست میر عرب — چو ذرہ ذرہ نہاد ست رخ بقبلہ روح
بہار بتکدہ جسم بر گذر آذر — کہ تافت بر در دل نور پاک کعبہ روح

شور عشق زنم رقص باز گوہم پاے
کہ فوق عرش برین ست صحن صفحہ روح

صبح سعادت دمیدہ ہش کہ بگیری صبوح — زانکہ در بستہ را میرسد از حق فتوح

ناله رشتبگیر من تا شهپار رسید — اهل فلک در گمان گشته مگر زنده نوح
شادی فردا کنون ذکر کجا کی بماست — غم نعم ست ای عزیز چونکه بود زنده روح
هرچه که غیر از خداست از همه بردارد دست — توبه ما این بود زانکه نکرده صبوح
در چمن سرغیب نیست یقین خار ریب — از دل خود چیده ام غنچه احمدان روح
نیرسد از حق ندا هرنفسم کای فلان — عشق کند صد هزار سینه بیکدم شروح

لعل مسیحا بود هر سخن **شور عشق**
زانکه بریم فگند عشق تجلای روح

گشاده شد در دلهای عالم از فتاح — رسید گنج قناعت بآدم از فتاح
مقرر ست که از شب سحر برآرد روز — دمید صبح سعادت بر م درین مهم از فتاح
کله برآر که تاج لعمرکت بخشید — زره مایست که این شد مقدم از فتاح
به بین حقیقت لا راکه اوست الا الله — بقاست ذات فنا هم سلم از فتاح
توئی که هردوجا تراد رین تو می بینی — اگر تو نیست شوی هست در عدم فتاح
منم که دفتر جزو و کل ست در کف من — ازان زمان که سپرده بمن قلم فتاح
من آن نیم که مرا مردمان من انگارند — بدار قامت من میزند علم فتاح

ز **شور عشق** که افسانه ایست بی سروپا
بغیر کام و زبان گفته بیش و کم فتاح

ازان دمی که دمیده احد بتن ارواح — گرفته فیض تجلای ذوالمنن ارواح
چو دید جلوه عریان مظهر ذاتی — ز کالبد برخود ساخت پیرهن ارواح
بهار زندگی گلرخان جلبه غیب — طراوت رخ زیبای هر دو زن ارواح
ز لبکه کیف ندارد بدیده ها ناید — نموده رنگ بهرنگی بدن ارواح
ز لامکان زمان چو سفر کرد در مکان زمان — به نفس اهل بشر گشت هم وطن ارواح
شنید زمزمه از جعبی ز صوت سماع — شد از تلذذ آن نغمه جامه کن ارواح

ز **شور عشق** که اعلام صور موجودست

سحر کشیده لب گور از کفن ارواح

من مست ساقی گشته ام تا نکته ستم زین قدح
من بارها بشکسته ام اندر لب زخم این قدح

آینه را بر دوده او تا خویشتن را دیده او
آری کی عکس او بود در چهره چوبین قدح

ذرات عالم پر قمر اما کجا صاحب نظر
تا بنگرد انوار او در ذات این زرین قدح

مستانه ام مستانه ام من صاحب خمخانه ام
با کعبه میتهای من هست از می و دشین قدح

دنیا و عقبی کی بود اینجا و آنجا کی بود
اندر حقیقت شد صنم این نقش در رنگین قدح

هو هوست اندر هر نفس جز هو نباشد هیچ کس
من صادقم فی بوالهوس فوق دو پائین رح

کشف و کرامت سوختم دلق ملامت دوختم
تا برکربستم کنون بر اوج علیین قدح

حق حق زند سقای ما بی کام لب مولای ما
تا نشنوا اهل جهان این قول با تمکین قدح

این هفت طبق نیرو زبر خبر کاسه بنود بسر
میخور که تا گردی خبر یکجرعه از پائین قدح

زانزل تر از زل او فتد بر عرش و فرش از زل زل
گر من بگویم شمه از سر او طین قدح

جانم زجانان از ازل دانست این ضرب المثل
حقا که دایم زنده شد هر زهر زین شیرین قدح

من شور عشقم ذو فنون لیلی ز بهر من جنون
باشد که گردد آب خون در دیده مسکین قدح

ردیف الخای معجمه

یار نمود است ای یاران درین مرآت رخ
دیده میباید که تا بیند بهر ذرات رخ

دیده تا غیرست جز اغیار کی می چیند او
تا نگردد دیده او کی بیند او آیات رخ

دیده و دل را گرفته جلوه و لبرجنان
خود احد بیند احد در نفی و در اثبات رخ

هر که میگوید که من دیدم خدا را کافرست
خود خدا بیند خدا را در همه آلات رخ

او شدم تا دیده ام از دیده او سوی او
نقل این سر او کند بر دفتر و ابیات رخ

ذات گوهر آب باشد هم کف و موجست آب
یخ همان آبست و اندر جلوه اشتات رخ

وحده اینست در اندیشه هو باشد به هو
غیر ازین شرکست شرک اندر صفات و ذات رخ

ن بجنب اوراق گذشته ۱۲

شرک هم وحدت بود چون غیر واحد غیر نیست | کفر هم ایمان بود در ربت خدا آراست رخ

شور عشق من که از من سر خود گوید احد
از ازل تا بر ابد در جمع موجودات رخ

جمال مطلق از اطلاق فرخ | بود حسن از غم عشاق فرخ
قلم بی اختیار اندر کف راز | لبشد زان چهرهٔ اوراق فرخ
ز خاک ما ست کحل چشم اشیا | ز نیل میل ما اطباق فرخ
خدائے خدا از آدمے تافت | بر اسمعیلؑ و بر اسحاقؑ فرخ
عجب روزن که بر جانم گشود | ز ید قدرت از نه طاق فرخ
وجودش با شهودش راز گوید | دگر نبود درین آفاق فرخ
جهت پیدا نه در موجودئ حق | شهودش مطلق الاطلاق فرخ
ز تلخی غم عشقش چشیدم | شده کامم ازین اذواق فرخ

ازین بر تر پرو بالم همه سوخت
بگفت **شور عشقم** طاق فرخ

ردیف الدال مهمله

نور قدم از عدم جلوهٔ نجدید کرد | تا که ز مطلق بقید شهرت توحید کرد
خیر و شر و خوب و زشت هم از ازل تا ابد | هر چه کرد این قطار از جهت دید کرد
شاه یک اندر وجود لیک درین حلقه ها ست | رنگ بزنگ آن نگار بر قد تجرید کرد
هر صفت او حجاب آمده در چشم حسن | تا که نداند خرد دیده بری دید کرد
من که بدیوانگی شهرهٔ عالم شدم | ناظر و منظور او ست کار تقلید کرد
حیرت اینم بسوخت غیر خدا هیچ نیست | غیر نمائے چرا در دم تقرید کرد
سوختم و سوختم در غم این پرده باز | هم بغمم متصل شادی جاوید کرد

شور عشقم از دست نالهٔ صد قم از ست

این همه پاکی و راست قصهٔ تجرید کرد

قوت روحم ز جهان جلوهٔ دیدار تو بود
حاصل از زندگیم دانهٔ اسرار تو بود

بربط و چنگ و رباب و نی و قانون و دهل
لذت گوش دلم نغمهٔ گفتار تو بود

جگرم قطرهٔ خون بود و دلم قطرهٔ آب
راه سیر چشمه اش از موجه انهار تو بود

اندر آئینهٔ هستیم تو خود بین بودی
در و دیوار بدن مطلع انوار تو بود

چار مصحف که بدرس آمده از لوح و قلم
همه یک مصرع دیباچهٔ اشعار تو بود

علم اجمالی و تفصیل و وجوب و امکان
در سیس از نقطهٔ یک گردش پرکار تو بود

چونکه از محض کرم نقش وجودم دادی
غرض از هستی من شهرت اظهار تو بود

شورش عشق که بین تو و خود بعد ندید
این معیت بنهان خانه معمار تو بود

عشق صورتیست که اندر دم جانان باشد
نیست جان لیک ز وی زندگی جان باشد

ای پسر در بن هر گوش گر این صوت شنید
بالیقین دان که وی آن ناظم قران باشد

نمک عشق بریش جگر آدم ریخت
زان سبب دیو لعین بند سلیمان باشد

سر بازار جهان گر بکف آوردی عشق
جان اگر در عوضش داده ارزان باشد

خاتم عشق مدان در کف هر دیو سزد
این نگین خاص سلیمانی انسان باشد

بپری خانه بقعر مدفراغت بنشین
تو مبندیش که آنجا ره شیطان باشد

عشقبازی هنر آدم خاکی ست بدان
هنر خود بنماکان بتوایمان باشد

شورش عشق که آن بر دل عشاق آید
آن نسیمی ست که از جانب رحمن باشد

وقت صحت آیخم بیرون اندر سر بازار خود
تا بنگرم با کام جان از پرتو دیدار خود

هر جا که رو کردم کنون چیزی ندیدم جز خدا
دیوانه گشتم زو فنون حیرانم اندر کار خود

فی عرش ماند از طیر من فی فرش ماند از سیر من
چیزی ندیدم در میان غیر از دل و دلدار خود

بالله که الله حاضرست بر حسن خود ناظرست
هم کاشف و هم ساترست در عالم اسرار خود

ای عاشقان ای صادقان اندر سلوک راه او
باید که بر دل بگذریداز این سر و دستار خود

خود بین خدا بین کی شود بسیار مرکب پی شود
تا راه وحدت طی شود آسان مدان دشوار خود

این کوی جانبازان بود این قبلهٔ رندان بود
هین منظر یزدان بود تا ننگری اطوار خود

غیر از یقین چیزی مگو رکف مکردم زین سفر
در بحر گشتم هم ببرو دیدم همه اطمار خود

آن کیست میگوید چنین این شور عشق ست ای امین
اندر سما و در زمین زد پر تو انوار خود

هر کسی مطلب خود عرض بر سلطان کرد
عاشق سوخته آن شد که بعرضش جان کرد

گر کسی راست برین نکتهٔ من شعبده بدل
بر خلیلش نظر افگن که پسر قربان کرد

نه من آنم که ازین راز خبر دارم و بس
بر محبان خود این واقعه را آسان کرد

قدم اول من بر سر نه طارم شاند
از حق آموز که چون عزت این مهمان کرد

تا دگر بار چه خواهد که برین خسته کند
وانچه بر سید ما کرد بمن هم آن کرد

خبر از هر دو جهان نیست درین نکته بمن
لی مع الله ز نیازی ست که در دیوان کرد

راز طور ست درین وادی ایمن مارا
نار نور ست اگر در حق کس احسان کرد

شور عشق که از وحی حقیقت پیداست
علم رازی ست که بر دفتر آدم کرد

انچه حائل بمیان من و آن شاهد بود
دست عشق آمد و از سینه برون برد

پای از گوشهٔ تنهائی تحریر مکش
تا برون باشی ازین دائرهٔ گفت و شنود

خلوت عشق که خالیست ز بیگانه و خویش
کس چه داند که درین خانه که بود ست چه بود

چون خدا بود و نبود ست دگر شئی زار ل
همچنین باشد و هم تا بابد خواهد بود

زین حقیقت دو جهان در همه احوال فناست
هر چه آید بنظر محو شهود ست شهود

نور بر سنگ دژ گشته محیط همه رنگ
سبز فام و چه سفید و چه سیاه و چه کبود

هستی اوست گر این جمله بوی هست شدند
من و مائی همه از اوست در اطوار وجود

شور عشق که آئینه وجه الله ست

دیدهٔ دل ز تماشای وی هرگز نغنود

تا جمالت دیده دید و چشم من بی نور شد — بسکه در ذاتت رسیدم از قریت دور شد
قرب و بعدی نیست هر کم گشتهٔ توحید را — علم فهم از بسکه اندر ذکر من مذکور شد
روزگارم بی کیف بودست عمرش خوانده — از ازل تا برابد در آن نفس مذکور شد
رازهای سر بهفته در دل هر ذره ایست — از برای یک سخن موسیئے بکوه طور شد
نام من در حرف بنود بسته در دیوان دهر — رفته رفته خود نشانم شهره مشهور شد
اتحاد معنوی از اصل ذاتی رهبرست — روزن کثرت ز وحدت روشن و پرنور شد
کاسهٔ سر از شراب معنوی در جوشش ست — نزد نادانان بدار آویخته منصور شد
نکتهٔ قالوا بلی ارواح را تعلیم کرد — زان بلا از لا و الا در زبانها سور شد
پرده های نی نوا دارد ز نائے نیزبان — زخمهٔ مطرب حیات قالب طنبور شد
نای و دف با چنگ و قانون راز گوید با رباب — مستمع از قول شان مستانه و مخمور شد
هر حروف نظم من خمخانهٔ وحدت بود — جام سر بهتر بمن از کاسهٔ فغفور شد
با احد توحید مے خوانم بخلوتگاه دل — از خدا دور افتد آنکس که از دل دور شد

شور عشق

ست اینکه از حق راز حق گردد آشکار
تا نه بنداری ز وحدانیت این معنی دور شد

آنزاه که من رفتم بی نقش قدم باشد — یک پا بخودے ماندم دیگر بحرم باشد
سرجوش می و دوشین بخشید بمن ساقی — آن مستی و مخموری کی در خم جم باشد
گویند که جنت ها پر نعمت و الوان است — این زهد و عبادتها از بهر شکم باشد
کج مج سخنان من از مستی و مدهوشی ست — ذکر دل هوشیاران دینار و درم باشد
اندر عقب شاهان باشند سپه چندان — آن لشکر شادی نیست آن لشکر غم باشد
هرچند ده ویران نوبت بزنند ایشان — سلطانی درویشان بی طبل علم باشد
درویش بود آنکس کز مطلب خود خیزد — تسلیم و رضا جویان کم باشد و کم باشد
هر ذره که از جانست در دهر چو مهمانست — در فکر سفر کردن بر ملک عدم باشد

الهام زغیب آمد بی شبهه ریب آمد | از علم بدل ریزد نزد لوح وقلم باشد

از حالت شور عشق بسیار سخن گفتم
چون نیک نظر کردم یکقطره زیم باشد

جسد چو پیر شود روح نوجوان گردد | زجام هستی خود مست وسرگران گردد
زبسکه جرعه کشد دمبدم زحضرت دوست | فراغ خاطر از اسباب دوجهان گردد
مجردیش عیان گردد از خیال دوکون | تعلقات علایق از و نهان گردد
چنان هوای جوانیش تازه گردد وصاف | نه آنکه تیره ازین جسم خاکدان گردد
نه جاه وحشمت ومال ومنال پندیرد | نه گرد بام وسرای تو انگران گردد
زحرص وآز وهوا وهوس کرانه شود | جدا زدشمنی وحب دوستان گردد
بجز شهود وشهادت نیایدش بنظر | که علم غیب وشهادت بردعیان گردد
گمان برند کسان کین برگ نزدیکست | بنگرنیند که هر لحظه جان جان گردد
ببال همت شاهین شوق پر بزند | بشاخ باغ نهال پیمبران گردد
هوای اوج هویت بوی فرود آید | چو باز بر سر ایوان لامکان گردد
زعهد روز الستش بلی بیاد شود | که پس بنفخه اول دوان دوان گردد
بسوی جنت وحور وقصورش ار ریزند | زجمله دیده بپوشد انیس جان گردد

زشور عشق کند دیگ حسن را نمکین
بود که گرسنه شوق میهمان گردد

علم حق را نهایتی نبود | کز بیانم فراغتی نبود
خواهشم آنکه خوش خموش شوم | تا زحرفم شکایتی نبود
جنبشی آیدم زغیب بدل | که بدانم در ایتی نبود
چار وناچار در بیان افتم | در خیالم رعایتی نبود
سنم آن مفتی حقایق ذات | جز ز وحدت روایتی نبود
دفتر کائنات پر کردم | کان وفا تر جز آیتی نبود

لوح دل شستم از حروف هجا
معنیش را چو غایتے نبود
سر سرها و راز های دلی
درک آن جز عنایتے نبود
راه گم کرده اند اهل زمان
جز بوحدت هدایتے نبود
هوش و عقل و خیال شد بیهوش
گر ز عشقش حمایتے نبود
حسبی الله قل کفے بالله
غیر از نیت کفایتے نبود
پاس انفاس کن بهر نفسے
بجز این ره هدایتے نبود

سخن **شور عشق** گیر بگوش
بهتر ازاین حکایتے نبود

ای شاه عشق آمده ام بهر داد داد
از خستگی آنکه بدین پی دنیا بباد داد
داد من غریب ز کافر دلان بگیر
آن نور روح را ز چه گویند باد باد
ای قاضئے قضا و قدر از سعادتم
حرفے مزن که خوش بزیم شاد شاد شاد
عمریست در تحیر فرداستم غریق
امروز گیر دست من زار نامراد
در عجز شربتے که در کبر کے بود
شش صد هزار ساله عبادت بباد داد
شمعی که نور او ز ثری تا ثری گرفت
از اتحاد او ز هزاران ز یاد زاد

از **شور عشق** ره بدر قدس کرده ام
یا هادی القلوب اهد نی الی الرشاد

قل هو الله قل هو الله قل هو الله احد
لیس الا هو هوالواحد هوالفرد والصمد
ان للاشیا محیط فی ظهور و البطون
قبل کل الشئی و بعد الشئی قل ربی وجد
قل تعالی الله یکلم من لسانی یفقهوا
خف وزرک ان سمعت القول من قدس المجید
تشهد واقولوا هو السامع هوالحی القدیر
یحیی الارواح حین البعث فی نفس الرمید
سطحت الارضین والانهار فیها منفجر
رفعه السبع السموات بلا عمد
انی انصحکم فی حسن ظن بالعباد
قد رضاه الله لکم بها احسن مهد
لم یلد لم یولد ست آن ذات اقدس ازال
همچنان باشد یقین فی کهف تا روز ابد

قلت قول اللہ علیکم اقتوا اہل الہدی		من لسان مختلف قد العقول المجتہد
اللّٰھم صل علی محمد و آلہ	بین کہ شور عشق میگوید بصد دستان سخن از عجم تا بر عرب اہل علمہ بسطا شہد	
دمیدہ صبح یزدان از محمد		وزیدہ بوے رحمن از محمد
زمین و آسمان و عرش و کرسے		ملک باجن ثنا خوان از محمد
قلم بنوشتہ اندر لوح محفوظ		حساب سطر دیوان از محمد
ز آدم تا بابراہیم و موسے		نفس زد در ہمہ جان از محمد
شراب عشق در خمخانہ قدس		بود در شور و جوشان از محمد
خدائے خدارا اوست عالم		شنو تو درس فرقان از محمد
ز کثرت تا بوحدت نیست تا ہست		شدہ پر نور رخشان از محمد
ہمیدانم کہ نقش حمد رب ست		لبم گشتہ ثناخوان از محمد
وصل علی محمد و آلہ	ز شور عشق در جانم فتاد شرارہ نار سوزان از محمد	واصحابہ وبارک وسلم
سر بازار جان سودای احمد		دو عالم پر شد از غوغای احمد
احد در صورت او جلوہ کردہ		ببین با چشم دل سرہای احمد
ز نکتہ تا بہ تیس و مد و شد		گرفتہ حرف از طغرای احمد
بود پیر فلک پشت خمیدہ		ز بار منت اسرای احمد
بلندی عرش اعظم دانی از چیست		بود از فخر گرد پای احمد
زمین مدہوش بیخود ساکن افتاد		ز بہر رستن گلہای احمد
ملایک جملہ از خوردن بری گشت		غذا شان شربت مینای احمد
درون جان من طوبے توحید		یقین روئیدہ از بالای احمد
	ز شور عشق میخوانم نوائے بیا دنبر گس شہلای احمد	

روئید دبجانم گل ریحان محمد
امروز کہ من سعرکہ آرای جہانم
پیمانۂ دل بر در جمخانہ شکستم
صحرای وجودم ہمہ جولانگہ عشق ست
سرمایہ ہستی چو کشودم ہمہ خواندم
روزی ابدم چون سر محشر گذرانند
صد شکر کہ معدوم نیم یافت وجودم
آواز درونم شدہ از نہ فلک امروز
ہر تن کہ برآوردہ سری سوی ثریا
در چشم گہی جای نشد چشمۂ خورشید
صد نکتہ کنم در پس آئینۂ ارواح

صلے اللہ علی محمد وآلہ واصحابہ وبارک وسلم

نوشیدہ لبانم می پیمان محمد
برخواندہ زبانم خط دیوان محمد
تا دیدہ دو چشمم رخ مستان محمد
تا کردہ نشانم خم چوگان محمد
بنوشتہ عیانم خط فرمان محمد
گویم کہ ندانم بجز احسان محمد
خوش گشتہ روانم ہمہ پویان محمد
کین زمزمہ خوانم بر دستان محمد
افتادہ چو ستارہ بپایان محمد
شق گشتہ قمر از بر برہان محمد
طوطی شدہ ام بر شکرستان محمد

صلے اللہ علی محمد وآلہ

از شورش عشق ست شکر خندہ بجانم
تا نے شدہ جانم بہ نیستان محمد

واصحابہ وبارک وسلم

بگرفت احد پردہ ز رخسار محمد
از نکتہ کن تا فیکون انچہ ہویداست
بگرفت حکیم ازلے چون رگ نبضم
از سیرت حق صورت او آمدہ پیدا
ہر دیدہ کز نیسان نگرد حسن جمالش
ما را بہ نہان خانۂ تصدیق چو بردند
فاروق رض کہ تصدیق حق و باطل ازو شد
عثمان رض کہ سرمایۂ او خلق کند سود
شمشیر ولایت بکمر بستہ نمایان

تا یافت جہان پرتو دیدار محمد
باشد اثر از شمۂ انوار محمد
گفتا کہ توئی حسنۂ بیمار محمد
بنگر بیقین مظہر و اطہار محمد
بی شک بود او واقف اسرار محمد
سر دفتر آن زمرۂ شہ غار محمد
دارد بکف او درۂ اندار محمد
مستش ہمہ پر نقد ز ایثار محمد
آن کیست بدان حیدر کرار محمد

از شورش عشق ست بآفاق تگ و پوئے

یعنی که منم قافله سالار محمد ﷺ

بر لوح جان من خط اخضر نوشته اند — نقش ظهور از برِ مظهر نوشته اند
در اول اسم الله اکبر نوشته اند — زان پس کمال ختم پیمبر نوشته اند
این سر نوشت از ازلم در نوشته اند — حقا بحکم قدرت داور نوشته اند
بالای ندر دان چنان در نوشته اند — بر سقف لاجورد ز خط زر نوشته اند

روشن زماه و مهر ڈاختر نوشته اند

یک اسم اعظم است مکرر نوشته اند — یعنی که حب آل مطهر نوشته اند

ذات و صفات جلوه گر از نور مصطفی است — نقش جهات در نظر از نور مصطفی است
بیشک سزای خیر و شر از نور مصطفی است — قوم ملک بسجده سزا از نور مصطفی است
ابلیس خوار و در بدر از نور مصطفی است — آدم خلیفه در اثر از نور مصطفی است
نوح و خلیل نامور از نور مصطفی است — موسی بطور پر شرر از نور مصطفی است

صلی الله علیه وآله وسلم

عیسی بر آسمان گذر از نور مصطفی است

جمله رسل که آیت محشر نوشته اند — این نعت من بجان و دل اندر نوشته اند

گویم پس از نبی صفت دوستان او — آنانکه یافتند حیاتی ز جان او
خنجر زدند در جگر دشمنان او — جان باختند هر نفس اندر عنان او
از خانمان جدا شده اند جانفشان او — گر من نیم ز حلقه بگوشان او
یارب کنم شمار ز خیل سگان او — تا بانگ من رسد بدر آستان او

سرور مفسر و امام همه امتان او

صدیق را خلیفه اکبر نوشته اند — باشد ز کلک حضرت سرور نوشته اند

آن یار غار سید ابرار آمده — در کنج غار محرم اسرار آمده

جانش زعشق در دهن مار آمده — لاتحزنش کنون برطومار آمده
تن لیف پوش طالب دیدار آمده — جبرئیل در لباس وی استار آمده
واللیل در نثار وی اظهار آمده — بهر رضای او زحق اخبار آمده

اعدائش خوار سر بسر دار آمده

قبرش میان روضهٔ انور نوشته اند — رویش به پشت خاتم سرور نوشته اند

از بعد او دست حضرت فاروق تا جدار — قرن جدید یافت لقب آن شه کبار
از وی ستون خانه دهیت ستوار — لرزان زمین زهیبت آن شاه دوده دار
از عدل او زمین وزمان بود لاله زار — کفار در زمانهٔ او گشته خاکسار
بلکه بدند در کف او آهوی شکار — از خاک پاش دیدهٔ جانم امیدوار

بغضش بدل گرفت سگ زشت ناهکار

دلق رسول بر قد عریان نوشته اند — بنت بتول زوجهٔ عثمان نوشته اند

عثمان باحیا که بود یار سه مین — جز وکلام را شده شیرازهٔ متین
در پر جبرئیل بود نام او نگین — طبلش همی زدند بر افلاک هفتمین
شد نایب کفش کف محبوب عالمین — دستش خلاص کرده رقابات غابرین
در عقدهٔ او در آمده بستین نازنین — غرق حیاست از او بشش چشم حور عین

گر پرده نیست بر سر حیثیت بیا ببین

نامش لباق عرش منور نوشته اند — در مسکن بهشت مهر نوشته اند

ختم خلافت بنام شه علی رض — زانسانکه نیست بعد محمد ص دگر نبی
پوشند از و قبای خلافت همه ولی — دارد کلیم فقر ز جود و کرم همی
شاه و قلندر ست امام ست متقی — پیر طریقت ست طریقش محمد ص نبی

صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم

اغیار گشته از نظرش لیک مختفی | حقا که اوست پیشرو حلقهٔ جلی

در معنی فضیلت آن شاه صیقلی

پیران هفت رزا و یه محضر نوشته اند | نامش مگر چشمهٔ کوثر نوشته اند

از بعد او زمدحت خاقان بیان کنم | بلبل صفت بعشق گل هردم فغان کنم
بر طوطیان شهر چه شکرفشان کنم | قیوم گویم و سخن از قمریان کنم
پیوسته مدح آل پیمبر بجان کنم | حیران منم که مدحت ایشان چسان کنم
باری بوسع خویش که دارم چنان کنم | در آستان او چه شود گر مکان کنم

نامش نه سهل سنزد که بنوک زبان کنم

نامش همین که مادر شبیر نوشته اند | با مشک و با گلاب و بعنبر نوشته اند

از نسل پاک او کنم اکنون حکایتی | کاندر کتاب من بود هریک چو آیتی
نوشیده اند از شربت قربت شهادتی | جستند گمرهان همه زایشان هدایتی
شاید که دست گیردم هنگام ساعتی | شاهان محتشم بگدایان رعایتی
محتاج و بی کسیم خدارا عنایتی | هستم امیدوار ز بهر عنایتی

قاضی لم یزل بقدر رزد رایتی

مرگ حسن ع بزهر مقطر نوشته اند | موت حسین ع در دم خنجر نوشته اند

زین العباد ع زینت اهل هنر بود | باقر ع امام و رهبر هر کور و کر بود
صادق ع صفای قوت شمس و قمر بود | موسی ع بطور حلم تطیر بصر بود
سید رضا ع رضا بقضا و قدر بود | زان پس تقی ع که متقی بحر و بر بود
سید نقی ع که مرشد هر بی خبر بود | این جمله نور نطفهٔ خیر البشر بود

مهرش تمام در دل و جان و جگر بود

جان رکاب خواجه عسکر نوشته اند	ختم زمان مهدی صفر نوشته اند
دیوانه سعدین سخن عاشقانه گفت	نعت رسول و آل در اعارفانه گفت
یکجا نگفت بلکه که در هر میانه گفت	با چنگ و با چغانه در رقص و ترانه گفت
چون نی جدا جدا بهمه غائبانه گفت	مرغ همه درست و سخن از زبانه گفت
دیوانه بین که شکل پری را نشانه گفت	نی نی موحدست که حمد یگانه گفت
در الف و چار و یکصد و هفتاد و سه گفت	
حب رسول و آل سراسر نوشته اند	رود ازل بنامه عنبر نوشته اند
نالم بکوه و دشت که یاران کجا شدند	همصحبتان من بمن آخر چرا شدند
با دبهار می وزد و سبزه سر کشید	رخسارهای ماه رخان زیر پا شدند
گلها شگفت و کوه و چمن شد شگوفه بار	بین بلبلان مست همه مینوا شدند
با داغهای سینه و با چشم خون فشان	مادر ز طفل و طفل ز مادر جدا شدند
نیمی بپشت خاک شده نیم زیر خاک	با داغ همدگر به بلا مبتلا شدند
از شربت وصال شدند با غم فراق	زین هم ترک خاک چو گرد هوا شدند
چرخ فلک بفرق سرم رقص میزند	یاران چو دانه گرد زره آسیا شدند
کو غوث و هر قطب زمان و امام وقت	دست از دعا کشیده و بی مدعا شدند
کو بادشاه کشور و کو پهلوان شهر	بی زور و زر ببین چون گدا شدند
کو شاعر سخن ور و کو نکته دان نظم	کام و دهن ز خاک پر و بی نوا شدند
کو مطربان نغمه سرای صدای چنگ	از بانگ مرگ جمله دریده قبا شدند
کو انبیای مرسل و کو اولیای قدس	از خلق دل بریده و رو بر خدا شدند
صد داغ آرزو بجگر برده زیر خاک	بیگانه از حیات و بمرگ آشنا شدند
کو نازنین خوبرخ شمع حسن پری وشان	کو رنگهای لعل که چون گهر ما شدند

کو عاشقان هم‌دل و کو محرمان راز
از دست داغ مرگ همه بیوفا شدند

کل بیوفاست عمر از آن پایدار نیست
بهره نخورده پیر و جوانان فنا شدند

آه از جگر برآرم و سوزم رواق چرخ
کو همدمان من ز برم من جدا شدند

این چرخ نیلگون که سیه‌پوش آمده
بگرفته ماتمی که ز من نارضا شدند

افسانه گشته قصهٔ هر نامور بدهر
چون گرد باد گم ز زمین و سما شدند

کو وقت حشر ناکه سر از خاک برکشند
افسانه‌ها شنیده بخواب غنا شدند

ای شیخ **سعدوین** بسر پل مکن مقام
هی هی شتاب قافلها جا بجا شدند

ازین دنیا تراروزی سوی عقبی گذر باشد
نمیترسی از آن ساعت که دره صد خطر باشد

ز عزرائیل نندیشی که ناگه بنگهبر آید
خوش آن حال کسی آندم ز اشتاعت خبر باشد

قدم لنگی کند آندم نفس تنگی کند آن دم
زن و فرزند و خویشانت در آندم نوحه گر باشد

خوری خون مسلمان را چگونه میدهی جانرا
ستاند از تو ایمانرا چو الله داد گر باشد

بکن ظلمت کم ای ظالم خدا روزی شوی حاکم
خلاصی کی بود آندم که ظالم در سقر باشد

گناه بیحد کردی ره نیکی غلط کردی
چه بد کردی چه بد کردی که بد کرد اخر باشد

نکوئی را بدی خوانی بدی را نیک میدانی
نباشد آن مسلمانی مسلمانی دگر باشد

اگر گویند بگرداز بد بغیری مثل سگ یابد
مگر کرده خدایت بد که این غیبت هنر باشد

ز بر دستی مکن هردم مرنجان پیر دستانرا
که فرزندز بر دستان ز خواری در بدر باشد

اگر ایمان طلبداری بمردان خدا بنشین
که بی ایمان بمردان خدائی کینه ور باشد

تو خود کوری نمیدانی که مردان خدا جویند
بظاهر چو تو آدم باطنش از دوست پر باشد

الا ای شیخ **سعدالدین** بگنج عافیت بنشین
که حق گفتن بنا اهلان ز بد کاری بتر باشد

خیال من همه الهام بی خطا باشد
سرم ز فکرت هر ما سوا سوا باشد

صفات انجمن هستی دو کون بود
ولیک خلوت ذات از همه جدا باشد

دو کون در عمل حرف بار بسم الله
بدان که گوهر یکدانه بی بها باشد

کلید فقر بدستم مدان که عاریتی ست
از آنکه کنج حقیقت من عطا باشد

قلندر قلم اندر کفم برهنه دو دو
ولی ز پرده حرفش لباسها باشد

بکعبه که لباس حبد نه احرام ست
بطوف دل شدنم غور مدعا باشد

بنخاکساری نفسم کجا رسند شهان
که کردنعل توکل چو کیمیا باشد

بیان این کلماتم ز خودستائی نیست
حقیقتاً همه تمجید کبریا باشد

تنور عشق عجب سوز و تابشی دارد
که هر که سوخت در و شمع رهنما باشد

کسیکه بند خودی ماند در طریق سلوک
چنان بود که یکی کور بی عصا باشد

طریقتیکه مشایخ سلوک آن دارند
بزیر یک قدم جنة صحن لا باشد

ز شور عشق تمکسار کاف و نون شد آب
که جام شربتش هر لحظه جانفزا باشد

افسوس ز افسوس خوبان زمیان رفتند
با داغ دل و حسرت پر غم ز جهان رفتند

یک لحظه اگر شادی ست عمیاست پی اندر پی
از دست اجل هر یک بس سوخته جان رفتند

شیرازه جمعیت از بسکه پریشان شد
چون برگ گل و نسرین در باد خزان رفتند

فرزند جگو گوشه افتاده بهر گوشه
بی جامه و بی توشه مادر پدران رفتند

کو نازکی رعنا در کنج لحد تنها
بی مسکن و بی مادا در خاک نهان رفتند

کو لعل لب شیرین کو زلف و خط مشکین
کو چهره حورالعین نازک بدنان رفتند

کو حسن کو آن جلوه کو ناز و کو آن عشوه
کو آن شکرین خنده بر بسته دهان رفتند

کو ساقی دجام می کو بربط و چنگ و نی
کو مستی و های و هی بی آه و فغان رفتند

کو خسرو اسکندر کو کشور بحر و بر
کو آن حشم و لشکر چشم نگران رفتند

هر کس بجهان آید آخر رود اندر خاک
از پیش دو چشم ما بس پیر و جوان رفتند

کام دل ازین گردون هرگز نشود حاصل
نامرده بکف سودی دایم بزیان رفتند

مهر و قد مهر و مان سوی هدف این خاک
از دست قضا همچون تیری ز کمان رفتند

نی خورده شراب شوق نی رفته خمار از سر — نی دیده رخ جانان ماتم زدگان رفتند

از نغمهٔ شور عشق پر گشت جهان یکسر
نشنیده هنوز این غوغا بسیار کران رفتند

دلا بخیز ز غفلت که دوستان رفتند — ز پیش چشم تو آخر چه مردمان رفتند

درین دو روزه حیاتی بساز توشهٔ راهی — بره مخسب نظر کن که کاروان رفتند

شکست بال و پری زندگانی از پیری — نشسته در قفسی بین که طوطیان رفتند

صفای سینه عجب جوهریست انسان را — بساز زنگ معاصی که تیره جان رفتند

هوای بوالهوسی تا کی ای نشاط پرست — مگر خبر تو نداری که مهوشان رفتند

بحرص و شهوت و کبر و غرور و بدمستی — شکست جام و صراحی و ساقیان رفتند

هزار مجلس عیش و نشاط برهم شد — خمار دور زسر کن که عاقلان رفتند

خزان رسید و گلستان بخاک یکسان شد — ببین بدیدهٔ عبرت که بلبلان رفتند

سراز دریچهٔ فکرت نه بر کشی نفسی — سیل تاج و گهر ماند و سروران رفتند

کجاست مطرب شیرین زبان خوش آهنگ — بماند بربط و نی مهر بر دهان رفتند

رفیق غمزده کو تا دمی بهم نالیم — بحال خود که رفیقان دوستان رفتند

مگر جنازهٔ یاری ز چشم تو نگذشت — کشای دیده که بس پیر و برنا جوان رفتند

ببار خون ز دو چشمت بجای اشک امید — چه عاشقان و چه معشوق و دلبران رفتند

هزار حیف و هزاران و هزار حیف دگر — که از میانه امت پیمبران رفتند

غریو و ولوله بر حال خویش سعد الدین
بکن تو نوحه که خوبان بخاکدان رفتند

افسانه مانده است بجا و کسان نماند — طفلان نماند و پیر نماند و جوان نماند

چون رفت و آمدست جهان برقرار نیست — در این رباط کهنه کس از کاروان نماند

کوچیت کوچ توشه راهی بدست آر — تنها تو ماندهٔ و گر از همرهان نماند

مگرست و کمین و تو در خواب غفلتی — بسیار بوده اند چو تو مرگشان نماند

دیدی بچشم خویش عزیزان خویش را
با با نماند و مادر و همسایگان نماند

آدم کجا و نوح کجا و خلیل کو
یعقوب کو و یوسف خوب جهان نماند

داود رفت و تخت سلیمان و ملک او
موسی ز کوه طور چه شد راز دان نماند

عیسی بر آسمان شد و مرگست رفقاش
ختم رسل پیمبر آخر زمان نماند

آن چار سروری که نگهبان شرع بود
جز صدق و عدل و حلم و شجاعت نشان نماند

از اهل بیت سید مرسل خبر گیر
زهرا و آن دو سبط جگر گوشگان نماند

چندین هزار بود نبی و ولی بدهر
جز نام شان که مانده یکی را نشان نماند

ارواح شان بعالم علوی پریده شد
جز جسم پاک شان بدل خاکدان نماند

نمرود و کیقباد و کیومرث و کیوزال
اسفندیار و رستم یل پهلوان نماند

دارا کجا سکندر و جمشید و جام کو
فغفور شاه و قیصر و نوشیروان نماند

روی زمین که درک شداد و عاد بود
فرعون بدنژاد ز مرگش امان نماند

حاتم کجا و جود کجا و سخاش کو
لقمان برفت و حکمت یونانیان نماند

مجنون کجا که در غم لیلی فنا شد بود
یک پاکباز عاشق ازعاشقان نماند

داد از سخنوران لسخن موشگافتند
پر خاک گشته کام و زبان و دهان نماند

عبرت بگیر گردلت از سنگ خاره نیست
از دست مرگ زیر فلک زنده جان نماند

تو همچنین شنوی نفس خود شمار کن
بر گوش هوش می شنوی کان فلان نماند

هر یک نفس که میرود از عمر دولتیست
خوش آن کسیکه دولت خود را بگان نماند

هر کس که آمدست عمل همرهش رود
گر خیر و گر شرست که این رفت و آن نماند

این پند من چو دُر یتیمست گوش کن
تا شیخ سعدالدین سخنان از تو یادگار
بس در جهان نماند و لیکن نکته دان نماند

دنیا نه بهر خواب و خور و این و آن بود
هر کس که دل بلعبت بوی در زیان بود

دنیا ست کشتگاه عملهای نیک و بد
چیزیکه کاشتی ز دیت آب و نان بود

هر کسکه دل بغیر خداوند بسته کرد — مؤمن نگویمش که وی از کافران بود
حرص و هوا و کیر ز سر خواجه کن بدر — کین فعل زشت زاغ و خران و سگان بود
گیرم که هفت کشور گردون بدست تست — روزی شود که از تو بر دیگران بود
این تاج و تخت طرفه این کاخ و این رباط — بی تو شود اگر بتو صد چند آن بود
تو خفته بناز و نعم بروی تخت — بر گرد تو اگرچه دو صد پاسبان بود
آید ز بهر جستن جان تو عزرئیل — پنهان که دیدنش بچشم و نشان بود
وسعت بشوی از سر این خوان بی نمک — مهمان گشت ست دعوت او بیم جان بود
بزم نشاط ساخته بهر یکی عیش — او مرد زار و دیگ سر دیگدان بود
هر کس مراد هیچ کسی را نداد داد — گر داد رنج مرگ ز یادت ازان بود
بر فقر و فاقه صاحت محمد درین جهان — یعنی که عیش او نه بکس جاودان بود
دم را نگاه دار که بی دوست نگذرد — زین دم بسوی شهر اجل کاروان بود
از دیگری رسیده بتو ملک و مال و جاه — روزی شود که آن تو از دیگران بود
گر با بس چند کز تو بخشند از منال — باقی تمام مملکت وارثان بود
هر کس که این شنید برحمت قرین کشت — نشنید هر که این سخن از عاصیان بود

دیوانه سعد دین چو ترا وعظ میدهد
پندش بگوش گیر که از عارفان بود

ملک و ملک دستک زنند تا عاشقان حق حق زنند — الحق زنند الحق زنند تا دم از آن مطلق زنند
بالای بام نه فلک جمعند افواج ملک — گویند باهم یکیک انسانیان حق حق زنند
پیداست از روز ازل انوار قدس لم یزل — در جان و دل ضرب المثل بین صوفیان حق حق زنند
حق حق علی ولی از امر سلطان نبی — آنانکه باشند صیقلی با صد فغان حق حق زنند
اغیار گم گشتا ز نظر خود یار باشد جلوه گر — از هر دو عالم بیخبر اهل مغان حق حق زنند
حق حق انا الحق میزند یعنی هو الحق میزند — زالطلاق مطلق میزند در کون مکان حق حق زنند
این مظهر جانان بود وین تخته رجحان بود — این حلقه مستان بود وین بیخودان حق حق زنند

حق ست از باطل سوا تا میزند حق حق ندا — در حضرت غزالها خوش عارفان حق حق زنند
هر کرشمه اوان عشوه و سرمست و خندان می شود — شیطان گریزان میشود چون مومنان حق حق زنند

این شور عشق ست عاشقان کافتاده اند در کن فکان
هین بشنوید ای انس و جان کون و مکان حق حق زنند

کروبیان پر گشتند چون خاکیان یا رب زنند — از زخم عصیان ما بنا آه و فغان هر شب زنند
یارب بنا اغفر لنا اسرافنا فی امرنا — الطف بنا وارحم لنا در هر زمان مطلب زنند
صفهای مستان میروند از خود گریزان میزنند — در قرب بی حد میروند تا نحن و هم اقرب زنند
چو شد شراب ارغوان در دیگ سینهٔ عارفان — زین گونه باشد جانفشان عجب خمار ازین مشرب زنند
مهرت بجانم جان شد و تا کسوت انسان شده — سرها چو گو غلطان شد در کوی او فارغ زنند
دلق ریائی سوختند رخت بقائی دوختند — علم از خدا آموختند هو هو درین مکتب زنند
در زیر این کاخ فلک هستند ایشان یک بیک — ساجد مر ایشان را ملک من من ازین منصب زنند

این شور عشق ست ای پسر کافتاده در نسل بشر
از هر دو عالم بیخبر مشرب درین مذهب زنند

خواهد بجان خود جانان نظر اندازد — در آئینهٔ هستی عکس صور اندازد
تا هستی بی مثلش آرد به نشان ظاهر — نامها و صفات خود پیدا اثر اندازد
از مرتبهٔ اخفا اظهار کند شانرا — در دیده بامکان صد شور و شر اندازد
از مرتبهٔ خلاقی در جلوه گری آید — در سینهٔ مشتاقان پنهان شرر اندازد
از ملک ملک هرگز مقصدش نشد حاصل — از خاک و گل آن سلطان شهرو گر اندازد
از عشق خداوندی یک شعله کند پیدا — تا آتش سودا را اندر بشر اندازد
صوفی کند و زاهد معشوقه و هم عاشق — در حلقه میخواران تا خود گذر اندازد
خود ناظر و منظور او خود ذاکر و مذکور او — خود دست می نورا و برقع ز سر اندازد
جوینده کرا جوید پوینده کرا پوید — خود طالب خود گشته خود در بدر اندازد
یک لحظه اگر آن ماه خود پرده ز رخ گیرد — صد مجمر کند خشکی صد دهر بر اندازد

هم عاشق شیدا را صد کاسه زهر آرد
در حلق ستمگاران شهد و شکر اندازد

چون خنجر خونبارش با لشکر غم ریزد
جان و دل مشتاقان پیشش سپر اندازد

ابر طرب و شادی بارد نگذارد شه
یک لحظه ز سیل غم طرح دگر اندازد

دل شاد نه مے هیهم زیر فلک مینا
هر شادی این گردون غم در جگر اندازد

در کار خداوندی از چون و چرا بگذر
قاسق بکرم نخرد زاهد سقر اندازد

دیوانه سعدالدین از پای طلب ننشین
کان مالک یوم الدین با شد نظر اندازد

از شورش عشق ای دل زنهار مشو غافل
در پای تو روز و شب شمس و قمر اندازد

در کوی خرابات بسا بیخبر افتند
گر ره ز ازل جانب جنت نگرانند

چندان نگرانند که از خویش نداند
هر لحظه دو صد پرده هستی بدرانند

هر ذره بیوسند گر و بوی تو یابند
هر نقش که بینند بگویت گذرانند

هستی جهان را همه نیست شمارند
بینند ترا مطلق و صاحب نظرانند

پروانه صفت سوخته شمع تو باشند
بی مسکن و ماوا همه دم در سفرانند

از شوق و طرب خرقه لبا ده بشوشند
صد جامه رعنا بیکی لحظه درانند

از شورش عشق تو که در دشت تحیر
مدهوش و ز خود رفته و بے پا و سرانند

آنچه من در خواب دیدم هیچ بیداری نبید
وانچه در دیوانگی دیدم هشیاری نبید

عاقلان سرگشته تعبیر این خواب منند
طرهٔ آشفتگی را هیچ دستاری نبید

نکهت بستان وحدت از مشامم می وزد
نافهٔ دل را دکان هیچ عطاری نبید

رنگ زرد و آه سرد و سینه دایم در تپش
داروی درد محبت هیچ بیماری نبید

سنگلاخ مرحلهٔ تجرید را کردیم طی
در بیابان محبت پای دل خاری نبید

رنگ جسم و تن ستردن زآئینه جان لازمست
حسن خود را هیچکس همروی دیواری نبید

تاب قوسین بریک انگشت شهادت میکنم
لیک قربان را چنین کان و سوفاری نبید

کاسهٔ سر از شراب معنوی سرشار گشت
ایچنین جام لبالب هیچ خمارے ندید

پای جان در مرکز تقیید محکم کرده ایم
دور امکان را بیک پا هیچ پرکاری ندید

وحدت اندر وحدت اندر وحدت خود دایم ست
غیر خود در وحدت خود هیچ اغیاری ندید

بحر وحدت موجهادارد بنفس خویشتن
گوهر قعر مقید را خریداری ندید

مشتری و بایعی جز در دکان عشق نیست
گرمی بازار جان را هیچ بازاری ندید

شیخ **سعد الدین** انصاری غریق وحدت ست
جز شناکردن در آن دریا دگر کاری ندید

ما پیش از آن بُدیم که کون و مکان نبود
ما آن زمان بُدیم که آن و زمان نبود

آگاه نیست هیچکس از ما مضاے ما
بودیم ما که نفخهٔ روح و روان نبود

مستور بوده ایم بغیب الغیوب عین
کاگاهی ز حالت نام و نشان نبود

بودیم آنچنان که نبوده چنان چنین
معلوم و علم و اعلم و درس و بیان نبود

تنزیه هم از منزهی و اقدسی ورا ست
از ما ورا و ورا آگهان نبود

از سر راز خفائے و اخفا خفی تریم
کز ظاهر و باطنی و شان شان نبود

اطلاق مطلق ست چو کنز طلسمیم
خود ظل و عکس عین اثر بی گمان نبود

تعریف اسم و وصف و صفت خود مقیدند
بر ذات حُر اصل تقید از ان نبود

نشو و نما و جلوه و صنعے شیون یکے
در سطوت جلال تقدس بدان نبود

جز صرف بحت نفس هویت شهود کنه
در هستی تعین حقیقت عیان نبود

این سر وحدت ست که میجوشد از دلم
ورنه ز خاک تیره چنین داستان نبود

از نفس شور عشق حقایق ظهور کرد
جز خود بخود که بود دگر در میان نبود

سراے عالم فانے که او دو در دارد
کسیکه روی بوی کرد از آن گذر دارد

بکاروان ره معرفت نظر میکن
بجان و دل همه بر سوی حق سفر دارد

کسیکه دیده ز اطوار ما و طین پوشید
فروغ طلعت آن ماه در نظر دارد

حقیقتی که مرا هست از ستایش نیست
همین بس ست که دل شمهٔ خبر دارد

کسیکه بیم ز سرخرد و عشق را نه سزد
صدف که بر لب آب ست کی گهر دارد

دل ست بیضهٔ عنقای آشیانهٔ قدس
که ملک هر دو جهانرا بزیر پر دارد

بکارخانهٔ تقدیر اضطراب زچیست
که از قضا و قدر صنع خیر و شر دارد

ز آتش دل عشاق دوزخت خجل
که از خگرش بهزاران صفت شرر دارد

ز شور عشق که دریای جان نمکسار ست
سبکسر که غرقهٔ دوے نیست صد خطر دارد

از عشق مے گویم سخن تا جانم اندر تن بود
عشاق باشند هر کجا امانه همچون من بود

من آفتاب غرقم از اوج وحدت تافته
بر من گریزد هر کجا افواج ترا من بود

شهباز قدسم ایخلان اما میان خاکیان
هین بیضهٔ افلاکیان در زیر بال من بود

در زیر بال من در اتا شاه چار ارکان شوے
حقا که اقبال هما از عکس ظل من بود

من کیستم من کیستم من هست بعد از نیستی
جام بقا گر مے چشی اندر کفم صد من بود

گر دانه خود را آن بالبشر در باغ جنت بشمرد
در حاصلش افگن نظر کان دانه بس خرمن بود

این شور عشق ست ای جوان بے زهر و بی کژدم بتان
وین فیض کم بیکران از جود آن ذوالمنن بود

عشق عشقم خواند اندر حال درد
عشق گرمم کرد با هر آه سرد

عشقم اندر بوتهٔ توحید تافت
عشق صافم کرد از هر خاک و گرد

عشق یک سو کردم از نام و نشان
عشق فردم کرد از افراد فرد

عشقم از ممکن بواجب وار ساند
عشق مردم ساخت بر مردان مرد

عشق دل لذ من ربود و جان بداد
عشق جانها نزد جانم جم کرد

فرد فردانیست از فردانیم
زان مفرد گشتم از افراد فرد

عشقم از عشقی بعشوقے گزید
شور عشقم کشف این اسرار کرد

مهر ملب در گذار طاقت گفتن نماند
پای به پیچان بهنم قوت رفتن نماند

در طلب این گهر پای شمار ندسر
ارزشش و نه در گذر فرصت خفتن نماند

تا درین بارگاه مسکن ما شد پناه
اهل دو عالم گواه زینت گلشن نماند

برده دل و دین ما لبر شیرین ما
ای مه پروین ما حالت این تن نماند

بسکه خرابم خراب نقش برآبم برآب
عین حبابم حباب قدرت دیدن نماند

دیده دل محو یار ز انجمن و هم کنار
قصه لیل و نهار گفت شنیدن نماند

مظهر و مظهر یکی ست اول و آخر یکی ست
باطن و ظاهر یکیست صورت ممکن نماند

از شرر شور عشق ملک ملک غرق نور
جلوه ناظر حضور غیبت باطن نماند

چمن و بهار و مهی همه رنگ یار دارد
می و میکده بگلی همه رنگ یار دارد

بصفا و مروه بگذر بمقام رکن و حجر
سوی دیر و کعبه بنگر همه رنگ یار دارد

دف و چنگ بربط و نی همه در فغان شد از وی
خم جام و ساقی و می همه رنگ یار دارد

مه من اگر در آئی بمقام آشنائی
نه کنی ز کس جدائی همه رنگ یار دارد

ملک و بشر تمامی پی کار نیک نامی
مفگن نظر بخامی همه رنگ یار دارد

قدحی که خورده ام من کردی که برده ام من
سخن که کرده ام من همه رنگ یار دارد

گل و باغ و زاغ و بلبل چو نسیم داغ بر گل
چه بنفشه و چه سنبل همه رنگ یار دارد

دو جهان بیت از وی نظری فگن بما پی
که وجود بود هر شی همه رنگ یار دارد

نه منم بمن که گویم نه توئی بتو که جویم
ز چه روست های و هویم همه رنگ یار دارد

در خیر و شر چه جوئی ره بام و در چه پوئی
بدل ست هر چه گوئی همه رنگ یار دارد

دم مرگ و زندگانی احد و صمد بدانی
ازل و ابد که خوانی همه رنگ یار دارد

همه شور عشق باشد همه نور عشق باشد
همه طور عشق باشد همه رنگ یار دارد

ماه دلم از پرده پندار برآمد
تا نور جهان شد

هر جا سے که دیدم رخ دلدار برآمد از غیب عیان شد
هر ذره که دیدم بدلش چشمهٔ خورشید چون صبح سعادت
بودست نهان تا که شب تار برآمد عالم بفغان شد
بیرون و درون همه اشیاست پر از دوست بنگر بحقیقت
نادان بگمان ست که اغیار برآمد او کا فر ازآن شد
اغیار خودی گر سر آن یار ندارے از شومی غفلت
یارست ترا یار وفادار برآمد بر جان جهان شد
مجنون جمالند بهر ذره که دیدم از ساعت ایجاد
سرمست خیال ست که هشیار برآمد خیشش نگران شد
از جام خودی صوت انا الحق همه دارند از غفلت و پندار
منصور چرا بر سر این دار برآمد از عشق چنان شد
ما و من اگر زلب خود پاک نشوئے اے طالب صادق
بینی زلبت من پی گفتار برآمد بی صوت فغان شد
سرور پی سر گوصفت سید و دهرسو در کعبه و در دیر
بس شد خبر از خود که سراسرار برآمد سر حلقه ازان شد

در خلوت دل شورش عشق این سخنم گفت بی کام لب و صوت
بیرنگ بصد رنگ ببازار برآمد تا کون مکان شد

گر بیابت بجوا بدل که بوی کبریا دارد غبار تن بشوای جان که بس نور و صفا دارد
گزارد بر در تو سر اگر خواهد کسی آنرا جمال حضرت داور بجان گر مدعا دارد
توئی خمخانهٔ وحدت توئی آئینهٔ فطرت توئی اسکندر عزت که حضرت مرحبا دارد
ترا چون عرش رحمن گفت مکان و قبلهٔ جان گفت فروغ دین و ایمان گفت حقیقت در تو جا دارد
ظهور عالم کثرت بطون معدن وحدت شهود جلوهٔ حضرت ز تو نشو و نما دارد
توئی معمورهٔ اکبر توئی اقصای دین پیشت خلیل الله بن آذر چو تو قبله کجا دارد

دلا رفتی ز دست من ببزم مست من
مباش اندر شکست من شکسته کی صدا دارد

دل اشکسته دارم درون خسته دارم
دهان بسته دارم زبانم بس نوا دارد

ز بی کامیت گفتارم ز کام دل گهربارم
خودی من از خدا دارم مسیحا این کیمیا دارد

وجود این خودی از او روان چون آب اندر جو
مگر این سر ما و تو سرمست از کجا دارد

شراب عشق شورست این کتاب عشق حق شست این
کتاب میفروشست این کلام حق نما دارد

صوفی خلوت دلم جام شبانه میزند
مطرب خوش نوا برش چنگ و چغانه میزند

زیر مرقعش نهان جام شراب ارغوان
زو دکنیدش امتحان می بهانه میزند

خلوت اوست انجمن کس نبرد ز وی سخن
غنچه نمون بی دهن لب بفسانه میزند

رو بر محتسب بگو زود دهنبر بگیر ازو
بر سر شاه راه او رقص قرانه میزند

هم بحریم کبریا برسر کوچه دنی
از دم قوس آشنا تیر فشانه میزند

پا به پیاله از خودی رفته ببرج آگهی
باز بصورت ارجعی طبل یگانه میزند

در تگ لجه فنا غوطه زند نهنگ سا
گوهر قعر را ز اسوی کرانه میزند

غنچه گلبن گلشن با نگ نوای بلبلش
کوکبه تجلیش میر زمانه میزند

شورش عشق ای فلان فوق رواق آسمان
در بن گوش کن فکان کوس شهانه میزند

از خود بخود اوست بخودم کرد
یک سوی ز نیک و زبدم کرد

بیگانه بخویش مے نمودم
از خویش بخویش محرمم کرد

هر دم بدمم دمے دمیده
زان دم که دمیده بیدمم کرد

از هستی خویش هستیم داد
زان هست به نیستی صنم کرد

بودم بهزار پرده پنهان
مشهور تمام عالمم کرد

من عشق بدم بخویش عاشق
معشوق بنام آدمم کرد

آزاد بودم ز قید هستی
بار شته شوق محکمم کرد

رز جلوه بصورت مجازم — زان پس نظر حقیقتم کرد
آن نور که در بطون اشیاست — زان ره بسوی معینم کرد
امروز بمن نگفته این راز — از حین الست فطرتم کرد
متبوعیم از جمیع اکوان — از تبعیت محمدم کرد
از حین ازل زلطف بیچون — زین فضل بخیر امتم کرد
بی علم و عمل زجمع ارواح — بگزید و بخود مسلمم کرد
در خلوت خاص خویشتن شاه — موسوم بروح اعظمم کرد
گفتا که تو راز دار مائی — سرقافلهٔ طریقتم کرد
عشقم بوجود بود هر شئی — واصل بجنون بقدرتم کرد
معنی ست تمام اصل و بودم — بیزار ز اهل صورتم کرد
از خویش بگفتم انچه گفتم — تعلیم بدرس وحدتم کرد
از بسکه بفکر حیرتم کرد — از نامهٔ قلم سخن همو گفت — پس راوی این حکایتم کرد

من شورش عشق لایزالم
مدهوش مے محبتم کرد

از پردهٔ گفتار ما اظهار خود خود میکند — در چشم گوهر بار ما دیدار خود خود میکند
خود خود خود بها میکند خود را هویدا میکند — هم خود تماشا میکند با زار خود خود میکند
در وحدت او کو دگر جن و ملایک یا بشر — از خوب و زشت و خیر و شر آثار خود خود میکند
فرد است واحد لم یلد لم یولد و بے کفو و ضد — بیمثل و مانند ست و بنداو کار خود خود میکند
او بود با او کس نبود او هست با او کس نشد — حی ست و باقی تا ابد قرار خود خود میکند
غیرش کجا دم میزند سر تا سر کند چون و چرا — در خویش دارد جلوها انظار خود خود میکند
عالم ظلال پیدا از و موجودی اشیا از و — بی فصل و وصل اینها از و اخبار خود خود میکند
دارد طلب اندر طلب مر خویشتن را روز و شب — حقا که از روی ادب او کار خود خود میکند

از شور عشق ست این شر کافتاده در خلق از قدر
بیکام و صوت لب نگرفتا رخود نیکیند

از نوک قلم پرده ز جانم بدارند
با نور قدم از دو جهانم گذراند

سر باز بسیدان کشتم در خم چوگان
گویا که چو گویم سر هر کوی دواند

نازم به نگاریکه کنارش بکنارم
چون بحر محیط ست کنارم نکشاند

زین طارم فرخنده که افلاک بنازند
انجم همه برگرد درم خیمه دوانند

صد زورق ارواح بگرداب وجودم
ملاح حقایق به یکی موج کشاند

عنقای دلم بال عنایت چو کشاید
یک لحظه ز صد منزل اسری به پراند

در کشف معانی چو کشایم در اسرار
صد گلشن اسرار برویم به نشاند

فردوس به پیش نظرم مجلس من ست
افلاک بزیر قدم چرخ براند

دور فلک و گردش ایام و تن و دهر
چون لولی رقصنده برم رقص کنانند

این شور عشق ست که صد رنگ نواخواند
تا بلبل روحت بن هر خار نماند

خوش آن دلی که رخ دوست در نظر دارد
بسان آینه در نفس خود صور دارد

ز خود بدر شده و غیر جان ندیده بخود
همه جمال شده نخلش این ثمر دارد

با آب روی نه بیند مگر که روی در آب
حباب بشکند و بحر در جگر دارد

صدف صفا ز گهر یافته ست و رنگ ز آب
وگرنه کی صدف کم صفا گهر دارد

نظر بجبهه عبد الله ابن مطلب کن
که بشارت من در بشر بشر دارد

سواد سینه که در نفس اوست نقطه با
مهندسش ز قضا مرکز قدر دارد

شراب خانه ارواح ذکر سبحان ست
خوش آن تنی که ازین می لبان تر دارد

بقطره می صافی دو کون می ارزد
بجان بخر که بسا قیمت دگر دارد

ز شور عشق نغان مرا فتاده به لب
که مطربان فلک پرده در شرر دارد

رخسارهٔ هلالم انوار تازه دارد
آیینه خیالم دیدار تازه دارد

از بسکه خانهٔ دل کردم ز غیر خالی
در خویشتن مثالم اسرار تازه دارد

نقش مغنیست مثلم بی مثلی ست اصلم
بین شربت زلالم سرشار تازه دارد

مخمور جام باقی زین جرعهای ساقی
در بزم اتصالم گفتار تازه دارد

جوهر فروش اسرار گو بدنخال مین
شاید که آن تعالم بازار تازه دارد

در کعبهٔ هویت یک سجده کرد کارم
بین بت پرست کثرت زنار تازه دارد

سقای بادهٔ نوشان گفت ایحکایتم دوش
مست می جمالم اشعار تازه دارد

آشفته هزار عالم در جنگ قال و حالم
سیمرغ این خیالم منقار تازه دارد

از شور عشق بشنو افسانهٔ معانی
بر صدق هر مقالم اقرار تازه دارد

به نگه صید دل اهل هنر باید کرد
بسخن زنده تن خلق صور باید کرد

تنهی تا سر خود بر در میخانهٔ عشق
از چه رو گوکه ز خود عزم سفر باید کرد

کشش جذبهٔ او رفرف مشتاقانست
دو جهان در قدمی زیر و زبر باید کرد

بدلت گر هوس معرفت یزدان ست
از خود و غیر همه قطع نظر باید کرد

تو نزدیکتر از لنت تو در بند خودی
خودی و ما و من از خویش بدر باید کرد

چونتوروشتی زمیان جمله یکی باشد بس
این تفاضا نظر از چشم قدر باید کرد

سر و پایت همه انوار معانی گیرد
خدمت اهل دلت به ز پدر باید کرد

شورش عشق که در نای دلم پرده نواست
همه تن دیده شدم جلوه ز سر باید کرد

در صحبتم نشین که مرادت خدا دهد
دست دعا برآر که تا مدعا دهد

با مدعی بگو که همینستم ادعا
یکدم ز قید خویشتم اگر حق رها دهد

با مرده دل مگو نبی اسرار عاشقان
کی مرده در جواب کسی را صدا دهد

بر زنده دل حکایت جانسوز من بخوان
تا صد هزار بر سخنت مرحبا دهد

قدر سخن شناس که پرهای جبرئیل
هر دم نوید نو بدل مصطفی دهد

دست از طلب مکش که در مهد تا لحد
کین راه مستقیم الهی کرا دهد

رو استقامت طلب از مرشد طریق
کان رهنمای تو را ره هدا دهد

همچون مگس ز بوالهوسی هر طرف مدو
بر خوان دل نشین که نعیم لقا دهد

در عرش و فرش و کون و مکان به ز دل نیافت
دل را بیار تا که دولت کیا دهد

از شور عشق آنچه بگویم کم ست کم
این آتشی ست کو دل و دین را جلا دهد

در هوای لامکان مرغ دلم طیران زند
بال شوقم پر ورای عرش اعظم زند

قطره ام در نفس من صید بحر صافی کرده جای
از تنوز فکرتم سر چشمهٔ طوفان زند

شمس تبریزم که ننراز برج اوادنی کشم
پر تو از ذره ام بر ملک چار ارکان زند

هر که از تمکن چو من بگذشت در اقلیم کن
کی دگر باره قدم بر ملکت امکان زند

کوس وحدت میزنم بالای بام کن مکان
کی دگر کس همچو من طبل ز شهنشاهان زند

شاه اقلیم وجودم کشورم باشد شهود
سکه ام ضرب بمس قلب انس و جان زند

شاهباز روح من از صید حرص آمد بری
بعد ازین پرواز سوی قبضهٔ سلطان زند

شور عشق من که میخواند سخنهای غریب
این عجب نبود که دم از حضرت قرآن زند

پرتو حسن ترا آینه از جان باید
جلوهٔ قدس ترا دیدهٔ حیران باید

نمک غم بجگر پارهٔ ریشم زده
شعلهٔ برق ترا سینهٔ بریان باید

ذره ذره مه انوار ترا جویانند
قرص خورشید ترا کلبهٔ ویران باید

عرش و فرش و ملک و ملک همه پیچند
کشف اسرار ترا سینهٔ انسان باید

چشم از غیر تو پوشید ز تو دیده نه بست
محو دیدار ترا دیدهٔ قربان باید

چشم صاحب نظران آینهٔ جان بین ست
مظهر نور ترا قالب بیجان باید

هر که بیمار تو شد دارو ی او درد بود
دردمندان ترا درد تو درمان باید

شورش عشق زمینهٔ توحید شناخت

شربت شوق ترا کام عنبر لخوان باید

بردار پرده تا همگان مبتلا شوند
دیوانه وار مست می ربنا شوند

پروانه وار جان بدهند گر دشمع تو
چون روز عید بردم تیغت فدا شوند

در حیرت جمال شود چشم شان پر آب
همچون حباب سر بکشند و فنا شوند

بندند لب زگفت و شنید هر انچه هست
گویا بنطق نکتهٔ قالوا بلی شوند

همچون خلیل شان بکش از کیش آذری
چون اسمعیل کشتهٔ تیغ رضا شوند

شویند بر آب هستی نقش پر آب را
از قید در گذشته مطلق بقا شوند

با جذبهٔ عنایت خود کش کشان بکش
چون پر کاه هم نفس کهربا شوند

ای نازنین که حسن بتان پیش حسن تو
چون بت دهان بسته همه بی صدا شوند

روزیکه رخت خود سر بازار برکشی
چندین هزار یوسف مصری بها شوند

یکذره سوز سینه و یکقطره آب چشم
بر خاکیان بریز که تا بر هوا شوند

جان کی دهم بغیر تو در قبض عزرئیل
گر صد هزار از کشتم درجفا شوند

ای آفتاب عشق یکی سر بکش ز غیب
تا ممکنات غرقهٔ نور خدا شوند

شورش عشق من خبری بر گوش شان

تا همچو من غاره مصطفی شوند

در برج دلم اختر الله محمد
تا بد بگلم منظهر الله محمد

فانوس خیالم که پر از شعلهٔ نور ست
شد پنج حسم منظر الله محمد

من کی سر خود پست کنم بر در شاهان
بر فرق سرم افسر الله محمد

از روزن جان می نگرم کلبهٔ جانان
شد بام و درم کشور الله محمد

در بوتهٔ توحید چو بگداخته جسم
هین قلب هم شد زر الله محمد

هر جا که نهم پای بود کوچهٔ تفرید
راهی نرود جز در الله محمد

تا رز محبت تو در باختم ای جان
بر بسته تمنا شدم الله محمد

الله بغیب ست و محمد به شهادت
حق عاشق و معشوق محمد شد و ما عشق

نی در نظرم دیگر الله محمد
باز ند بجسم جوهر الله محمد

وصلی الله علیه و آله

این دستور عشق ست که صد پرده دریده
نامی نگرم مظهر الله محمد

هوالاول هوالآخر هوالباطن هوالواحد
بشهر جان درآ ای دل که تا حل گردد مشکل

سرِ دل چون صدف بردم بتیغ غمزه بسپردم
بمن خوش ماجرا دارد بجانم جلوه ها دارد

بجز او نیست معبودی بجز او نیست مقصودی
کسی کو غیر او بیند گل توحید کی چیند

شراب شوق نوشیدم شدم سرمست جوشیدم
هیا هو میزنم ای جان میان حلقه مستان

هوالظاهر هوالباطن هوالدایم هوالواجد
هوالعالم هوالعادل هوالناظر هوالشاهد

بخون غلطیدگر دم هوالحاضر هوالماجد
که دارد کبریا دارد هوالقایم هوالوارد

بجز او نیست موجودی هوالزاکی هوالساعد
به تخت قدر نشیند هوالقادر هوالقاصد

هوالهو هوالهو هوالهادی هوالراشد
بهر دم خوانم این دستان هوالقاتل هوالجاهد

ز شور عشق جوشیدم لباس حسن پوشیدم
شراب حمد نوشیدم هوالمحمود هوالحامد

جان که بر صفحهٔ دل نعت تو انشا میکرد
قلم از آه و سیاهی ز سویدا میکرد

بسکه در هستی تو عشق احد تافته بود
نور ذاتی ز جبین تو هویدا میکرد

خاطر از غلغلهٔ شهر وجودش بگرفت
تماشای عدم خیمه بصحرا میکرد

خیمهٔ سر بفلک را بثریا ز ازل
بهوای قدم آن قد بالا میکرد

دل افسرده ام از شعشعهٔ عارض تو
اقتباس شرر طور چو مومنی میکرد

نقش عالم که ز کتم عدم آمد بوجود
غرض آن شد علم قدرت تو برپا میکرد

نطق صوتی که بدین حرف تهجی بستند
غلغل از مدرسهٔ منظهر اسما میکرد

آن حکیمی شده بیهوش ز افسانهٔ موت
دفع سرسام خود از قلقل مینا میکرد

سنگ بسته بشکم کرده و رم زیر قدم
رنج امروز بری راحت فردا میکرد

شورش عشق که مفتاح قلم داشت بکف
هم بامداد تو قفل دل خود وا میکرد

جان گر زتن برآید در کن فکان نگنجد
باشد که این زمینی در آسمان نگنجد

ذرات قرص امکان زین نور بهره ورشد
حقا که جان مستان در لامکان نگنجد

اندر هوای وحدت دایم زند پر و بال
مرغ زدام رسته در آشیان نگنجد

دام ست این تن آخر دل دانه برین دام
مرغی که دانه چین ست در دام ازان نگنجد

از دود سینهٔ خویش گوید قلم بدفتر
کین حرف آتش انگیز اندر دهان نگنجد

وصل و فراق جانان وقت و زمان نخواهد
این وصلت دوامی ست در وی زمان نگنجد

گر در تنم بجانم بی روح دلبر وانم
جانم که جان جانم جانان بجان نگنجد

دیدار غیر حیرت گو بیند نه گشت حاصل
حقا که هستی ذات اندر جهان نگنجد

از شور عشق گفتم سری که کس نگفته
اوصاف معشر توحید در داستان نگنجد

باید که این صلواة حضوری را امتان موافق و طالبان صادق و رفیقان مشفق در مجلس طرب بحسن ادب از راه نیاز بسوز و گداز با رادت و طهارت بمشک اذفر و عود و عنبر بصوت حزین و اخلاص و یقین بر روح پاک حضرت سید المرسلین علیه من الصلوة افضلها و من التحیات اکملها در گذرانند تا فتوح ابواب رحمت الهی گردد جل جلاله و عم نواله بمحمد و آله

بشنو زمن سلامی صلواة بر محمد
برسان زمن پیامی صلواة بر محمد

در کعبه باز کردم بحرم نماز کردم
بخدای راز کردم صلواة بر محمد

در توبه را گرفتم بمقام رکن رفتم
بصفا و مروه گفتم صلواة بر محمد

حرم و حطیم و زمزم عرفات و حل اعظم
بی گفتگوست باهم صلواة بر محمد

صلواة بر محمد برکات بر محمد
رحمات بر محمد صلواة بر محمد

زمن ای صبا دوانی زمنش دعا بخوانی — زمن ای خدا رسانی صلوٰة بر محمد
منم آن گدای کویش همه دم بحبت و جویش — نگرم بروی و مویش صلوٰة بر محمد
بچمن گل شگفته بن خود بگل نهفته — بزبان حال گفته صلوٰة بر محمد
بریاض جنت او پر نور تربت او — تو بگوی امت او صلوٰة بر محمد

صلی اللہ علیہ وآلہ — صلوٰة بر محمد برکات بر محمد
رحمات بر محمد صلوٰة بر محمد

چو حقش سلام گوید دگرش چسان نگوید — لب انس و جان بگوید صلوٰة بر محمد
زسما برقش آمد ز خودی فراقش آمد — بدنی و ثاقش آمد صلوٰة بر محمد
بدو دیده دیدمک را ز میان دو دوده شک را — زده بر محک محک را صلوٰة بر محمد
تو مدان که او ست مرده که روان میان بپرده — دو جهان باو ست زنده صلوٰة بر محمد

صلوٰة بر محمد برکات بر محمد
رحمات بر محمد برکات بر محمد

ز ثنای او ندانم که چسان کند زبانم — دل و مغز و جسم و جانم صلوٰة بر محمد
چو خدا خدائیش را بنمودش آشکارا — بطفیل او ست اشیا صلوٰة بر محمد
نه بدی اگر محمد شدی حساب ابجد — نه قبول بودی ورد صلوٰة بر محمد
بطفیل او ست انسان بطفیل او ست این جان — بطفیل او ست ایمان صلوٰة بر محمد

صلوٰة بر محمد برکات بر محمد
رحمات بر محمد صلوٰة بر محمد

صلوٰة پر تحیت بر اهل و آل حضرت — اصحابهای و امت صلوٰة بر محمد
با مام شیخ اکبر شده نائب پیمبر — پس از و بشاه عمر صلوٰة بر محمد
بکنم بهر عثمان دل و جان خویش خندان — پس از و بشاه مردان صلوٰة بر محمد
بشتش دگر بهشتی شده دشمن کنشتی — بکنار برده کشتی صلوٰة بر محمد

صلوٰة بر محمد برکات بر محمد

رحمات بر محمد صلوة بر محمد

همه خاکیان دنیا همه مقربان اعلی — همه دم بشور و غوغا صلواة بر محمد
لب عزرائیل گوید دم اسرافیل گوید — دل میکائیل گوید صلواة بر محمد
پر جبرئیل رقصد که مگر رسد مقصد — برساند او باشهد صلواة بر محمد
ز ثری الی ثریا دل ذره های اشیا — همه جهر و خفیه گویا صلواة بر محمد

صلواة بر محمد برکات بر محمد
رحمات بر محمد صلواة بر محمد

به بهشت عدن بگذر که نوشته اند بهر در — بزر و زبرجد انور صلواة بر محمد
سفرت چو روح و ریحان شود ای سن مسلمان — چو بگوئی دل و جان صلواة بر محمد
غم و غصه کرا زد دل ریش محرمان را — چه دواست عاصیانرا صلوة بر محمد
گرت از غم معاصی شده تیره روز رصانی — تو بخوان حروز شافی صلواة بر محمد

صلواة بر محمد برکات بر محمد
رحمات بر محمد صلواة بر محمد

نه صفی و نوح گوید نه تن فصوح گوید — همه اهل روح گوید صلوة بر محمد
نه صفی و نوح بنگر بخلیل ابن آذر — بذبیح تیغ اکبر صلواة بر محمد
دل موسی است و هارون ز پی رسول مفتون — گندان به لحن محزون صلوة بر محمد
بنگر بابن مریم بسما شده مکرم — بلباس اسم اعظم صلوة بر محمد

صلواة بر محمد برکات بر محمد
رحمات بر محمد صلواة بر محمد

بچهار یار یکتن بچهار ماه روشن — بچهار رکن گلشن صلواة بر محمد
بر فیق یار غارش بامام دره دارش — بغنی تا مدارش صلواة بر محمد
بولی علی حیدر زده ضرب خود به عنتر — بشکسته باب خیبر صلواة بر محمد
به بتول بنت کبری که لقب و راست زهرا — به حسن حسین شهدا صلواة بر محمد

صلواة بر محمد ۲ برکات بر محمد ۲
رحمات بر محمد ۲ صلوة بر محمد ۲

بامام زین عابد ۱ شب و روز بود ساجد	بر باقر ۱ مجاهد صلوة بر محمد ۲
بامام میر جعفر ۱ بر موسی ۱ منور	به گلاب و عود و عنبر صلواة بر محمد ۲
به علی رضای کاظم ۱ که بطوس گشته نایم	به تقی ۱ نقی ۱ عالم صلوة بر محمد ۲
بوجود شاه عسکر ۱ بامام مهدی ۱ اصغر	بجمیع آل سرور ۲ صلواة بر محمد ۲

صلواة بر محمد ۲ برکات بر محمد ۲
رحمات بر محمد ۲ صلواة بر محمد ۲

چو روی صبا بسویش بطواف خاک کویش	ز من این سلام گویش صلواة بر محمد ۲
که ز سوی شرق دنیا ز مکان ده یحیا	بامید گفت ازآنی صلوة بر محمد ۲
که بنام سعد دین ست فراغ در جبین ست	شب و روز ذکر شش اینست صلوة بر محمد ۲
نظری بکن نهانش سگ کوی خود بخوانش	دگر از درت مرانش صلوة بر محمد ۲

صلواة بر محمد ۲ برکات بر محمد ۲
رحمات بر محمد ۲ صلواة بر محمد ۲

تو آن خوبی که در وصف تو تقریر از زبان افتد	نمی زیبد که تحسینت بدرک نکته دان افتد
همان نوزیکه تا ریکی از تو کرده دیده روشن	گر از رخ پرده اندازی حجاب از کن فکان افتد
اگر در جلوه آئی یک نفس در بزم مشتاقان	ز برق مشعله آگیرنت چه مرگ ناگهان افتد
زمانی گر گذر سازی بگورستان اهل دل	میان قالب فرسوده ها شور و فغان افتد
تو آن شاهی که جبرئیل و کل بجان بسته در گاهت	کس از پا از درت گیرد بسر از نیز بان افتد
نوید وعدهٔ وصل تو ناگه کرد دل شادم	چو غمگینی که اندر کشتزار زعفران افتد
صفای پرده حسن تو شد ز آئینه صافی تر	فروغ مهر رخشنده ظاهر تر سقف سائبان افتد

ز شادیهای غفران معاصی گر شوند آگه
ز معصومی معیذ گروه قدسیان افتد

مرا گویند خود پنهان که جانان در نظر ناید
ز مؤمن بودن ایشان بعینه در گمان افتد

ز صور تخانهٔ نقش دو بصر بر بند ایسالک
چو از خود دیده پوشانی نظر در لامکان افتد

سر دل در گریبان تحیر بند فکرت شد
درین معنی هوای قص پا در صوفیان افتد

اگر از سوز دل حرفی بدفتر وا کنم انشا
قلم آتش زبان گردد شرر در داستان افتد

صلی اللہ علیہ وآلہ

ز شور عشق سعد الدین نفس در مغز جان دارد
مبادا در لب نامحرم این راز نهان افتد

اول بکنم سلام احمد
ختم سخنم بنام احمد

چون اول آخر اوست محمود
من کار کنم بنام احمد

صدق هواست بر تن من
تا رکعتم نظام احمد

این تازگی کلام از اوست
نوشیده لبم زجام احمد

از روز ازل خدای کردم
تا حین ابد قیام احمد

شاهان سماوی و زمینی
هستند بجان غلام احمد

نور شب قدر موج اکبر
شمعی ز مه تمام احمد

بر هیچ نبی نشد هویدا
آن مرتبه و مقام احمد

هر کس که زبان بکام دارد
نطقش چه بود کلام احمد

چندانکه کنم نمیتوانم
من نعت ز خلق عام احمد

الا کرا حد کند سرانجام
اوصاف و کمال نام احمد

صلی اللہ علیہ وآلہ

از شور شش عشق خویش کردم
آوازهٔ از پیام احمد

یارب هوس من شده دیدار محمد
باشد که نمائی گل رخسار محمد

هر کس بهوائیست کنون زنده در آیام
جان من و لخته هوادار محمد

روزیکه شود مرحله آسا سوی محشر
جبرئیل امین قافله سالار محمد

هر ذره که موجود شد از عین ازل باز — تا روز ابد گشته طلبگار محمد
یک اصل بصد فرع نموده ثمر و گل — بنگر که نشانی ست ز اسرار محمد
ارض و فلک و کرسی و عرش و قلم و لوح — یک نقطه مثالی ست ز پرکار محمد
جنت که نسیمش بود راحت جاوید — یک برگ گلابی ست ز گلزار محمد
مشاطگیان حرم حجلهٔ تقدیس — آئینه بکف مظهر آثار محمد
مریخ و زحل مشتری و زهره عطارد — پر نور شد از پنجهٔ واطفار محمد
دوران شب و روز که سرگشته مدامند — با شمس و قمر گشته علمدار محمد

صلی الله علیه وآله — این شورش عشق ست که پر کرد جهان را — وصی نبیم
از بوی خوش طلبه عطار محمد

خدا پیدا جهان پوشیده باشد — ولے در چشم صاحب دیده باشد
بصورت خلق و در سیرت خداوند — کسے این نکت را بشنیده باشد
ز خود بینی خدا بین کی شود کس — خدا دان این سخن فهمیده باشد
بمعنی کافرست آن کو ست غافل — اگر رنجیده گو رنجیده باشد
پریشان نکتهای باده نوشان — بمیزان عقل کے سنجیده باشد
دماغ قدسیان گردد معطر — ازین بستان اگر گل چیده باشد

ز شور عشق من در دیگ سودا
شراب معرفت جوشیده باشد

ز لبم شراب معنی همه دم بجام ریزد — چو بجام در نگنجد بمذاق کام ریزد
ز بطون ظهور کرده اثر تجلی حق — ز صفت قباب بسته بحروف نام ریزد
ز لوای حمد کرده علم شهود برپا — بوجود واجبیت خبرش کلام ریزد
چه نشسته رنغفلت دل خویش دار حاضر — که فیوض ذات اقدس بجهان دوام ریزد
نه زمین نه آسمانش نه مکان و نی زمانش — نزده پی از نشانش کرمش بعام ریزد
نه به بند مانده شو نه نگر بمن و سلوی — که نعیم لایزالش بتو صبح و شام ریزد

ز سبب امید برکن که سبب حقیقی — طبق اِنّ ربی بگفت مدام ریزد

شرری ز شور عشقم بدرون جان رسیده
قطرات اشک حیرت نه دو چشم عام ریزد

معنی یکی و حرف هزاران هزار شد — آئینه واحدست و صور بیشمار شد
هرچند از یکی ست مرا اصل گفتگو — یک آنجمن یکی ست عدد پنج و چار شد
دیوانگی ست کشف حقیقت بنزد عقل — کو آن دلیل جو که دلیلش بکار شد
از کشف کون پرسشند صوفیان بدهر — کشف الٰهٰ ماند ه بگردون سوار شد
کشف الٰهٰ بود نبیّ را که از دو کون — از خلق و امر فانی و باقی بیار شد
اقطاب هین که بسته خلقند روز و شب — گوئی تو خود که قطب جهانزا مدار شد
عشاق غیر دوست ندیدند در وجود — محو شهود گشته و در پای دار شد

از شور عشق دیدهٔ دل بهر آن جمال
بی خواب و بی غنود مدام انتظار شد

اسرار عشق و مستی اندر بیان نگنجد — این راز سر بهفته در داستان نگنجد
از جسم و تن سفر کن و ز جان و دل حذر کن — باریکتر ز مو شو مو در میان نگنجد
زین ما و من سوا شو هم از فنا فنا شو — کاندر حریم جانان نام و نشان نگنجد
راز درون پرده مستان عشق دانند — دل داند این معما اندر دهان نگنجد
خمخانهٔ حقیقت در سر من بجوشد — این شربت یقینی در آسمان نگنجد
گوشی که رمز توحید از پر عشق نشنید — از ذوق شاد مانی در کن فکان نگنجد
شهباز قدس و حسم بکشاه بال همت — وز خویش گشته بیرون در لامکان نگنجد
سرهای باده نوشان از تاج عقل فارغ — هین باد کبر نخوت در مغزشان نگنجد

از شور عشق دارم در سینه آفتابی
کز عکس فروغ نورش در انس و جان نگنجد

دل عاشقان شیدا سر این و آن ندارد — بجز از خیال لیلا خبر از جهان ندارد

چو نظر کند بهر کس دل یار بیند و بس
بیقین شده است بینا خطرا گمان ندارد

سر زهد و پارسائی مگ پای خم فرو نه
که بکعبه ارادت قدم روان ندارد

بمقام عشقبازی نهی نفسی اگر درآئی
نگری که اهل آنجا غم خان و مان ندارد

بمیان کشتی دل بنشین که بحر وحدت
بطلاطم ست دایم که سوی کران ندارد

تو مراز من مدر کن پس ازان بمن نظر کن
که کسی ست در من و من اثر و نشان ندارد

غم شور عشق در دل نبشان که بار عشرت
بگفت مدام ریزد که گهی خزان ندارد

عشق نوریست که از جلوهٔ وحدت تابد
نه شعوریست که عقلش بفراست یابد

سفر عشق که خون جگرش زاد بود
راه آن نیست چنان کس بقدم بشتابد

جنت عدن که آرامگه اهل دل ست
مرغزاریست که ارواح درآن میخوابد

در رهِ عشق ملک هم رهے مانکند
در یکے گام دو صد بال ز خود پر نابد

لالهٔ دل که پر از داغ یکجو نه بود
همه دم بلبل ارواح بوی میتازد

صورت روح شد از پردهٔ اجسا دیدید
تن چو آئینه و زو جلوهٔ روحے تابد

شورش عشق که از ذوق اهد نغمه سراست
بشنود نغمه اش آن کس که کرامت یابد

دل من بغیر مهرت هنری دگر نه دارد
سر من بغیر درد ت غم تاج و زر ندارد

سر کوی پارسایان قدم فرو نیاید
شده مست جام عشقت که ز خود خبر ندارد

لب تشنه چند نشینی بامید قطره خوشدل
سوی بحر بیکران شو که ره گذر ندارد

چه بدار و گیر مستی سر روز زندگانے
شب قدر عاشقان بین که گهی سحر ندارد

بمیان نامداران ز نشان من چه پرسی
شده محو نور حیرت که بخود اثر ندارد

بطواف کعبهٔ دل قدمی براستی نه
که مقیم کوچهٔ وی غم بام و در ندارد

بصراط و جسر و دوزخ بگذر چنانچه خواهی
که ز بیم نور مومن لهب و شرر ندارد

بجهاد طریقت بنگر که از دلیری
ز سوای حضرت او ز کسے حذر ندارد

می شور عشق جوشد بشراب خانهٔ دل
ز خمار جام دوشین حزدی بسر ندارد

درد دلم را دوا وصلت جانان بود
جمله طبیبان دهر خستهٔ درمان بود

نبض رگ عاشقان کی جهد از گرم و سرد
خشک و تر و نار و آب دشمن این جان بود

بر در دلها طواف فرض بجز دلبر
وسوسهای درون گردش شیطان بود

گنج حقیقت نهان آمده در کنج دل
طالب گنج هر کجا طالب ویران بود

گنج عناصر خراب ساز و پس این گنج یاب
هر که چنین گنج یافت بر همه سلطان بود

پرده سپری بود مستی شهوت بخلق
کثرت شهوت بدان ضعف جوانان بود

نام و نشان جهان همچو حباب است و آب
بحر چو شد نیز ز موج این همه یکسان بود

پرتوهٔ شور عشق حیره کند دیده ها
چیز ادراک عقل دانهٔ حیران بود

دل صد پارهٔ من کی رفو از تار سوزن شد
ز هر جا چشم در رون خلوت توحید روزن شد

بریده باغبان خار خلایق تا ز بستانم
از آن در چشم من ذرات مکن باغ و گلشن شد

بجانم کشته دهقان محبت تخم وحدت را
مکان و کن فکان دیدم کزان انبار خرمن شد

جنون عشق چون گوی از سرم بربود ادراکم
لباس جسم پاره از گریبان تا بدامن شد

نوا و نالها از نی مدان کان باشد از نائی
نفس در از نیستان قلم حرف از تو و من شد

گهی تو گوید و گه من بهنگام سخن رانی
نه پنداری که این با و تو زین گفتار دشمن شد

نفس یک شد مکرر رفت و آمد در بدن در او
همه از جان شمارش تا نه پنداریش از تن شد

جسد مایت و جان نائی نفسها میدمد در وی
حیات جان موحد را بجان از نفخ ذوالمنن شد

بگفت از خود شنید از خود نمود از خود بدید از خود
مراد از خود مرید از خود در توحید ممتحن شد

ببین خود را که تا بینی خدا را با خدا واحد
ز خود بینی خود شیطان نگلشن رو بگلخن شد

چو شور عشق نی باشد نوا و روی زحمی باشد
کجا بود دست و کی باشد خود از وی حرف گفتن شد

محو آن خود حباب عظمت دریا چو دید — وز ره بخود رسید تلافت وصلت خود را چو دید
از ملکوت برین آمده اندر زمین یکی — آدم خاکی ببین ملکت دنیا چو دید
روح برون شد ز تن چاک زد این پیرهن — جان نظر ذوالمنن رفت دلها چو دید
شاهد بازار غیب آینهٔ از روح ساخت — حسن تجلای خویش کثرت اشیا چو دید
کنج قناعت گزین پای ترد در مبند — چرخ بچرخست از آن عزت عنقا چو دید
حضرت روح الامین نزد شه مرسلین — سبع مثانی بخواند صورت طه چو دید
بال همای شهود سایه کند بر وجود — در پس قاف قدم وحدت عنقا چو دید
در سر خوان جهان از همه گان نشست ویست — زاهد شب زنده دار لذت عقبی چو دید

صحبت افتادن علیه السلام با اصحاب خود در کوه

زمزمهٔ شور عشق بند جنون را شکست
زین گذر تنگنای وسعت صحرا چو دید

از عشق اگر بگوئی کام و زبان بسوزد — ور در سر آن بپوشی بس مغز جان بسوزد
گر رو کنی بسویش صد پرده پیش گیرد — ور پا کشی ز کویش ایمان از آن بسوزد
هر کس ز جرعهٔ او یک قطره نوش شد — آتش بدست گیرد صد خانمان بسوزد
زین تنگنای صورت پا در سفر ز درکش — کین شاه راه معنی بس کاروان بسوزد
در لوح سینهٔ من جز نقطهٔ نیست حرفی — از در کهاین معما خوش نکته دان بسوزد
از زیر برقع دل رخسار روح پیدا — آئینه دار جنش جام جهان بسوزد
آثار نور وحدت گر مشعلی فروزد — صد طور موسی آید نام و نشان بسوزد
گر شاهد یقینم پرده ز رخ کشاید — حقا ز مطلع او وهم و گمان بسوزد

از شور عشق گفتیم رمزی بصد اشارت
یعنی که از شهودش کون و مکان بسوزد

زاهد ز خجلت سبحهٔ صد تار بسوزد — کافر بر بتکده زنار بسوزد
گر پای زیر لب بکشی جانب بطحی — صد یوسف مصری سر بازار بسوزد
آرامگه من که بود منزل سلمی — از یک نگه شاهد اسرار بسوزد

اسرار هویت نبود لایق هر سر ‌ ‌ ‌ الا که دل شبلی و عطار بسوزد
بوزیکه سر طور زند جلوهٔ نارے ‌ ‌ ‌ آرے شررش موسی گفتار بسوزد
قوّال معانی چو کشد لحن صفیری ‌ ‌ ‌ انفاس دلبش سینهٔ مضمار بسوزد
فهم سخن من نکند فهم خود آرای ‌ ‌ ‌ گر ورق کند جبّه و دستار بسوزد
گر بلبل شوقم بنهد بیضهٔ اسرار ‌ ‌ ‌ قُمقُم صفت از جلوهٔ گفتار بسوزد
چون شمس اگر رحمت او نور بخشد ‌ ‌ ‌ عابد بدمے دفتر کردار بسوزد
هر روزه که هست از می توحید خروشد ‌ ‌ ‌ منصورؒ چرا بر سر این دار بسوزد

این شورش عشق ست که از پرتو دیدار
بر طور دل از شعلهٔ انوار بسوزد

از خوان عشق هر که لبالش نمک چشید ‌ ‌ ‌ دست از دو کون و هر چه بود یکسبک کشید
با رامتی که دو کونست پست از و ‌ ‌ ‌ با پشت خم سراز در هفتم فلک کشید
اهل حضور گم شده در مجلس شهود ‌ ‌ ‌ وز سخن اقرب او خبر هو محک کشید
قلبی که نقد روح از و کیمیا گرفت ‌ ‌ ‌ زان دار ضرب سکهٔ او در محک کشید
زان جرعه که عشق بخاک بشر بریخت ‌ ‌ ‌ افغان و شور و ولولهای ملک کشید
هاز هوای را بگه روح مے وزد ‌ ‌ ‌ قاری مقام عین قریب خنک کشید

ز شور عشق لالهٔ خون یافت زعفران
فصاد چونکه نشتر خود در رگ کشید

هر لحظه مرا آتش سودای تو سوزد ‌ ‌ ‌ مجنون صفتم دامن صحرای تو سوزد
جام دلم از خون درون لب بلب آمد ‌ ‌ ‌ اکنون جگرم شربت مینای تو سوزد
تا یافت نسیم یمنی غنچهٔ شوقم ‌ ‌ ‌ صحن چمنم رونق گلهای تو سوزد
زاهد که به سجادهٔ تسبیح بنازد ‌ ‌ ‌ از یک نگه نرگس شهلای تو سوزد
پروانه بهر شعله رسد طوف نماید ‌ ‌ ‌ یعنی سر هر کو بتمنای تو سوزد
زان روز که در صدر دلم نکته نهادی ‌ ‌ ‌ این کلک من از دفتر انشای تو سوزد

بیخود سر بازار انا الحق زده قصد — هر کس که چو منصور ز صهبای تو سوزد
احرام چو بستی لبسوی کعبهٔ اقصی — بال ملک از جلوهٔ اسرای تو سوزد

این شورش عشق ست ز هر ذره پدیدار
شمس از رخ آیینه شیدای تو سوزد

در نامهٔ اعمال من الله نوشتند — از کلک قضا علم هو الله نوشتند
گر تخت ثری باشم و گر فوق ثریا — از هو معکم واصل و همراه نوشتند
در صورت مخلوق بود معنی خالق — این وحی خفی بر دل آگاه نوشتند
آنکس که بجز حق نگزید هستی باطل — روز ازلش کافر گمراه نوشتند
در وحدت حق نام و نشانی نشد از غیر — اقوال بطالت همه ز افواه نوشتند
با جنبش اثبات بپیر طریق سوی الله — قتال هوارا اسد الله نوشتند
هان پاس نفس دار که این جان امانت — اندر طلبش قاصد ناگاه نوشتند
در اول اسم است الف آخر آن ها — ختم نفسم با الف آه نوشتند

این شورش عشق ست از حق آمده مطلق
کین جمله ورا باسمع الله نوشتند

مدهوش جام عشقت از خود خبر ندارد — غیر از خیال حسنت فکری بسر ندارد
گفتم مقام حیرت بر لبست ره بردم — گفتا که این بیابان خود در بگذ ندارد
صید فضای انس ست پابند دانه دل — شهباز لامکانم عزم سفر ندارد
از خویش چون گسستی با تار عشق بستی — حال خراب رندان شام و سحر ندارد
پوشم قباب رندی در چشم خرقه پوشان — مستور عصمت تو کس پرده در ندارد
از بسکه قاف وحدت شد آشیانه مارا — عنقای جان مستان بس بال و پر ندارد
احرام کوی توحید با تار نیستی بند — کین کعبه حقیقی خود بام و در ندارد
در چشم پاکبازان بنود بغیر آن پاک — غیر از وجود واحد برکس نظر ندارد
پیوند کن بمردان برکن دل از لئیمان — منعم کسی ست در دهر کو رنج زر ندارد

شعای شورش عشق در داد رطل دیگر
یعنی شراب وحدت پس درد سر ندارد

همخانه چو شد جانان دلاله چه کار آید
چون تابش تب بنشست تبخاله چه کار آید

از تابش عشق او جسم همه اخگر شد
سر تا قدم آتش جواله چه کار آید

بر قسمت هر روزه قانع شدم و شاکر
بر اهل نان یک ساله چه کار آید

گر عاشقی و صادق باور دو طلب خوکن
معشوق چو بی پرواست پس ناله چکار آید

از پرتو نور او روشن شده چشم دل
با سرمه مازاغش دنباله چه کار آید

آن ماه که نور افزاست خود از تنقش پیداست
بر چشمه آن خورشید این هاله چکار آید

در محفل روحانی کی نقل و کباب آرند
از غم چو جگر خون گشت پر کاله چکار آید

از زمزم شور عشق نوشیده خلیل آبی
مر یک سر شتا زاغاله چه کار آید

بهار عمر حضور مرا خزان نبود
بگرد این چمن آواز بلبلان نبود

نمی سزد که بدام دو کون صید شوم
رمیده مرغم و میلم بآشیان نبود

همیشه مرغ سبک بال من بپرواست
قرار ایش بمکان و بلا مکان نبود

بهر نفس ره وصلست طی بپردازم
پیمبریست که جبریلش همعنان نبود

دمیده نافس قدس در درون دلم
حیات نفس مرا مرگ ناگهان نبود

بصورت ارچه درین دهر زندگی دارم
حیات من بحقیقت چو دیگران نبود

مفردم که بقید حقیت فردم
چو من فرید در افراد مفردان نبود

بوحدت ازلی گم شدم چو قطره به بحر
بدون بحر کس ار جویدم نشان نبود

حباب خاکیم از بحر معنوی پیدا
بسان گنبد پر بادم آسمان نبود

معلمم چو بتدریس معنوی عشق ست
امام عقل درین درس نکته دان نبود

هوای شورش عشقم ز مغز سر تا پای
چنان پرست که دیگر ره گمان نبود

هر کسکه شراب از کف خمّار نبوشد — رخت دو جهانرا همه یکبار فروشد
از صدق رند هر که قدم در طلب حق — جز ذکر الهی بدگر کار نه کوشد
سرمست حقیقت سخن عقل بیک جو — چون اهل زمان جبه و دستار نپوشد
بیخود چو شود از می توحید تو عاشق — منصور صفت سر بسر دار فروشد
هر ذرهٔ هستی من از پرتو مهرت — چون چشمهٔ خورشید زانوار بجوشد
زاهد چو ز یک رنگی ما گشت خبردار — تسبیح ریا از بر زنار فروشد
در مسجد و میخانه نگردید کشائی — جز هم همه زان ایزد غفار سروشد
نومید مشو از کرمش عاصی جانی — صد عیب ترا واحد ستار بپوشد

از شورش عشق ست که معجب شده موجود
عابد بود آن کس که ز کردار خموشد

بهر نظرت اهل وفا آئینه دارند — غیر از تو بهر لگه دل کس نگذارند
از بسکه گرفتند بیکتائیت آرام — هرگز بجهان نقش دو دو نشمارند
از جام الستی ز ازل باده چشیدند — تا حین ابد بیخود و سرمست خمارند
چون بدر منور همه در اوج شهودند — از عو عو و غوغای سگان باک ندارند
بر مسند اجلال همه شاه شهانند — در کیسه بجز نقد عدم حبه ندارند
از باغ جنان پای بدنیا چو نهادند — جز دانهٔ صدقت بدرون سینه نکارند
نور تو محیط ست بهر ذرهٔ موجود — چون مرکز ازین دائره یکجای قرارند
چون نقش بدیوار جهان داله و مخمود — یکسو شده از مجمع و بی خویش و تبارند
صد لشکر وسواس برایشان کشد ابلیس — شکرست که در پردهٔ عصمت بحصارند

از شورش عشق ست که پا گرد جهانند
لیکن بحقیقت همگی قطب مدارند

روز یکه آب و گل بر خاک ما سرشتند — تخم شهود و وحدت در نفس آن بکشتند
با کلک فطرت اول در لوح عشقبازان — دیباچهٔ محبی بر جان من نوشتند

آنها که جز با خلاص در سجده سر گذارند
برکعبه روی کرده همان طالب گشتند

در آرزوی رویت رندان بی سر و پا
از هر دو کون یکسر در یکمقام گذشتند

مستان جام وحدت بیچونش در همه حال
هو هو زند نفس شان در هر کجا نشستند

زاهد بطاق محراب قد خمیده دارد
از بار معرفت دوتا درست بستند

از شور عشق گفتم سر نکتهٔ حقایق
ارباب وجد توحید طاق نسیه هشتند

آن دلبر یگانه بس دلفگار دارد
چون من خراب خسته چندین هزار دارد

نور درون عارف روشن ز مهر و مه نیست
از مطلع تجلی لیل و نهار دارد

از نگهت شهادت بشگفت غنچهٔ دل
این عندلیب شوقم بس مرغزار دارد

طوبی باغ تجرید از آب صدق شاداب
با دخزان عمرم در خود بهار دارد

با تار موی هستی بسته است جان عالم
بی دام و دانه اکنون هر سو شکار دارد

از ذره تا پیداست خورشید اوج وحدت
این دیده خدابین شب زنده دار دارد

جام الست نوشید هر کس ز دست ساقی
تا های هوی محشر در سر خمار دارد

در دیر و کعبه جستم اسلام نیستی را
زین کفر خود پرستان زنار عار دارد

با جذبهٔ عنایت بربود شبنم را
این رفرف محبت خوش شهسوار دارد

آن کس که نور توحید از مهر و ماه کم دید
آئینه درونش زنگ عبار دارد

از شور عشق گفتیم سرهای آسمانی
صد جبرئیل حق گوی دل در کنار دارد

نور الهی در سینه دارد
هر کس که دل را بی کینه دارد

از روز میثاق در گفتگویت
این آشنائی در سینه دارد

باتاج زرین فخرش نباشد — قعرش که فخرے پشمینه دارد
هرگز نیابد با خویشتن باز — در سر خمارے دوشینه دارد
جام جهان بین جمشید اگر داشت — اسکندر از دل آئینه دارد
در مطبخ عشق بابل مگس سوخت — این خوان مستان لوزینه دارد

از شورش عشق شهر در دم
در یوم واحد ادیمه وارد

کدام قطره که با خود وجود آب ندارد — کدام ذره که آن نور آفتاب ندارد
کلام و حرف خبر میدهد ز حال درون — کدام بسته که مفتاح فتحباب ندارد
حروف و صورت امکان حجاب معنی گشت — کدام چهره که بر وجه خود نقاب ندارد
بیا بمکتب عشاق و علم وحی بیاموز — کدام مدرسه باشد که آن کتاب ندارد
مکن ملامت شوریدگان شربت شوق — کدام باده که مخمور خود خراب ندارد
نظر بچشمت و شادی درویش شاه مکن — کدام سینه که از غم درون کباب ندارد
ستون بارگه شرع مصطفی عقل ست — کدام خیمه که آن رشته و طناب ندارد
ز اسم و وصف مسمی تجلی افزاید — کدام پرده که محسن در احتجاب ندارد
چو لمحه بصر آمد نقاب دیده سر — کدام چشم که پوشش بوقت خواب ندارد
حروف من همه معنی ست قدر معنی دان — کدام نسخه که آن شعر انتخاب ندارد
وجود خلق علامات هستی خالق — کدام فعل که با فاعل انتساب ندارد
نظر بفرع میفگن بر اصل دیده کشا — کدام جثه که از لطفه جذب و جاب ندارد
طریق سیر و سلوک شریعت آسان نیست — کدام جاده بلندی پیچ و تاب ندارد
ز شیر و ماست جدا کرده ایم روغن صاف — کدام شیشه که آلایش شراب ندارد

ز شور عشق عیان شد مرا حقیقت دل
کدام لجه که آن موجه و حباب ندارد

ردیف الدال مهمله

سکر و مد هوشیم از بادهٔ جامی نبود
رند و دیوانه ام و ننگم و نامی نبود

گم ز خود گشته ام و گم شده از گم جویم
در دیاری که در آن کوی و مقامی نبود

آن حیاتم که جدا از نفس ارواحم
مرغ بسمل شده را دانه و دامی نبود

بسکه تنهائی ام از انجمن افتاد جدا
راز خود خود شنوم خاصی و عامی نبود

فکرم از دایرهٔ عقل برون پای نهد
در هوائی که در آن صحنی و بامی نبود

شیر مردان حقیقت متشرع باشند
زود ویران شود آنجا که نظامی نبود

دل اگر پرتوهٔ نور تجلی یابد
شب و روزی نسرد صبحی و شامی نبود

شکر اسم و صفت کرد حرمگاه وجود
کی جماعت شود آنجا چو امامی نبود

سیدم فتویت ای محتسب و واعظ شهر
بادهٔ عشق حلال ست حرامی نبود

منم از شورش عشقش چو قلم جامه دریم
در لبانم بجز از راز کلامی نبود

چون عشق در دل جا کند دل غرقه سودا شود
از دل مغبر سر زند سر جانب صحرا شود

پند و نصیحت نشنود فی از پدر فی از گر
اندر میان عاقلان دیوانه در سودا شود

بی آتش و بی جوش هان بنچه نشد دیگ کسان
تا لب جوشد دردرون در شور و در غوغا شود

احوال بیدردی کسان کی میکند آه و فغان
از زخم تیر ناگهان بس ناله ها برپا شود

زاهل مصیبت چون نه از غم کجا داری خبر
ای بیخبر از درد دل دردت مگر پیدا شود

هرگز نیابد باورت احوال راز دردمند
حال درون هر کسی از نفس او افشا شود

چون دردت آید در جگر از عاشقی گردی خبر
نبود مثل دردسر کز خواب آن بیجا شود

در زیر خشک و ابران نهاده اند راز نهان
از سینهای عاشقان سر خدا افشا شود

خود صاحب دل میشی گر در دل آگه شوی
چون نفخه در دل نگذرد لب از چه رو گویا شود

تا نائی اندر نی لبان ننهد نشنوی فی از فغان
اندر بن گوش کران آواز از ان بالا شود

صوت سخن چون بشنوی پس فهم در معنی کنی
حسن از کلام معنوی پس مدرک معنی شود

ذکر جلی شد معتمد بر غافلان گوش کر
حق آشکارا کن بسر تا حق عیان هر جا شود

کی سنگ خارا را کسی با نوک سوزن وا کند
گر زر گران میبایدت تا رخنه در خارا شود

دلهای سخت متبدی نرم آید از ذکر جلی
گر بعد ازان گوید خفی رعنا و هم زیبا شود

گر مصقله بر آئینه بی زور بازو مے کشی
نی زنگ از و گردد جدا نی لایق سیما شود

سیر و سلوک و جذبه را مکشوف کردم طالبا
بگذر ہم از روی ریا تا قفل قلبت وا شود

بارشته جذب جنون خوش غوطه خوردم در بطون
آورده ام گوہر برون تا مشتری پیدا شود

ای شیخ سعد الدین سخن کم گو ز سر من لدن
کز شورش عشق کہن موج دلت دریا شود

شیخ استدعا

که چون بعضی از یاران و مخلصان جناب حضرت والتماس مے نمودند که اگر چندی غزلهای این کتاب لب لباب شرح کرده شود که چیزی از لطایف و حقایق مندرجه ایما و اشارات قدسیه به فهم ناقص و درک قاصر مایان و باقی طالبان برسد کمال الطاف خواهد بود لهذا دو غزل از بحر دال و یک از بحر میم که غزل توبه نامه مسمّی شده و یک غزل از بحر واو شرح نمودند تا هر کس از روی اخلاص مطالعه نماید بقدر ظرف خود فیض اخذ نموده اند کے از کمالات انسان کامل و فرد مکمل مطلع گردیده طالب کمال انسان کامل شود اگر طالب باشد کامل گردد و اگر کامل باشد مکمل آید من طلب شیئا وجد وجد صفای طینتم آئینه را غبار به بیند ؛ بدون آئینه چشم جمال یار به بیند یعنی از نور حقیقت روحانی و کمالات انسانی و صفائی سرشت علوی رحمانی و حسن مظهر یزدانی که ماهیت انسان کامل ست اجرام و اجسام علوی و سفلی انفس و آفاق را که فرموده است حق جل و علا سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم جمیع این استدلالات و ماهیات و فلکیات و طبایعات عنصریات را در حال مشاهدهٔ نور لایزالی غبار می شمارد که حاجت بدلائل عقلی و نقلی نبود یعنی در ایمان شهودی و کشف الٰهی استدلال نه گنجد که به تدبر و تفکر

بر خلقت اشیا سبیل وحدانیت جوید که هستی ماسوی الله را غبار و صفا
و نشیای روحانی گفته آمد که العالم ماسوی الله فرموده اند که البته
در حال مشاهده موجود حقیقی نظر بر اشیا ممکنه حجاب و غبار گردند که
عامهٔ مردمان و بعضی از خاصان اشیا را مرآت گفته اند پس اندر مرتبهٔ
عرفت ربی برسنی و در حالت لا یرا الله الا الله بمنزلهٔ زنگ و
غبار ند که اندر حقیقت معلوم حق جز حق نبود اگرچه عکس جمال خویش خوبان
اندر آئینه ملاحظه فرمایند از احتیاج آئینه فارغ نبود و این محتاجی صفت
کمال نبود بدون آئینه چشم جمال یار نبیند یعنی مشاهدهٔ حقیقت ذاتی بدون
آثار صفاتی متحقق آید پس عارف تا در ملاحظهٔ انوار و آثار صفاتیه است
وی را از حقیقت ذاتیه بهرهٔ نیست و بکمال صفت حقانی نرسیده است
که انسان کامل حکم اسم اعظم دارد که مستجمع جمیع اسما و صفات است که حضرت
علیه الصلوة والسلام فرموده اند ما بین الدفتین کلام الله که حقیقت اسما
و صفات الهی جل شانه در حقیقت انسانی متجلی ست چنانچه در زمانه ما
حکایت کنند که بادشاهی بوده و در مجلس وی مذاکرهٔ نقاشان چین و
صناعت گران روم می افتاد و بعضی فرمودند که صناعت گران روم
پر صناعت اند بعضی اظهار نمودند که اهل چین ممتاز اند آخر الامر امیر را
اتفاق بر آن شد که کاملی از اهل چین و استادی از اهل روم طلب
نمایند تا استحسان کمالات و صناعت ایشان در امتحان آید پر هنری
از چین و صاحب هنری از روم طلب داشته حاضر نمودند و امر بادشاه
چنان مقرر آمد که این هر دو شخص از برای نشیمن خاص من مکانی ترتیب
فرمایند انچه هر یکی را در کمال فن و دانش و صناعت بود در عمل آرند
لیکن بشرط آنکه هیچ یکی در حال عمل صناعت بکار کردیگر نظر نکنند درمیان
آن دو استاد پرده حائل ساختند و حاجبان امیر در خدمت پرده دائی

امین آمدند بعد از مدتی کار بانصرام رسید استاد چینی تمام فن نقاشی و صورت
سازی الوان اتوان مینمود و استاد رومی بر هیچ نقشی نپرداختی و وی در
صفائیت سهم خویش کمالے که داشت در مصقله و صفائیت آن دیوار
کوشیدی چون کار بانجام پیوست پادشاه مع حضار مجلس متفق آمده
حجاب را از میان مرتفع ساختند دیدند انچه نقش و صورتیکه استاد
چینی ثبت نموده بود بعینه آن همه در حصه رومی مطابق بود و خلایق دیر تحیر
آمدند که هر دو عامل بیک لنق و قانون صنعت نمودند با وجودیکه پرده
حایل در میان ایشان بود آخر الامر استاد رومی پرده از روے کار برداشت
اظهار نمود که مرا در نقش نمودن دست رسی نبود الا که سعی در صقالت و
تصفیه کسب مراتے نموده ام و این نقوس عکس استاد چینی ست که در
کسب صقالت من متجلی آمده است اصل نقش چینی راست و انعکاس
آن در عمل من پرتو افگنده است که صورت مثالی آن ست پس حقیقت
روح انسانی حکم مرآت حقایق الهیه دارد که کلمه اتصفوا بصفات الله
وتخلقوا باخلاق الله از آن خبر میدهد و نفخت فیه من روحی اشارتے
بدان ست پس آن حقیقت که حق تعالے راست در حقیقت انسانی متجلی است
اگر چنین نبودے اطاعت حضرت رسول الله صلی الله علیه وآله وصحبه و
سلم را اطاعت خویش نفرمودی و دوستی او را دوستی خود ذکر نکردے
و دشمنی او را دشمنی خود نخواندے این حقیقت کمالات انسانی و حقیقت
محمدی صلی الله علیه وسلم که انسان کامل اوست علیه السلام و حقیقت انسانی
بوی مختوم آمده و باقے خلایق از انبیاء و اولیاء و ملائکه حکم اسماء و صفات
دارند و حقیقت آن سرور علیه السلام بر انها حکم ذات دارد یگانگے
وجود از شهود دور نباشد ؎ هزار یک نکرد خودیکی هزار به بیند
یعنی یگانگی صنعت احدیت از ذات احمدیت خیر البشر علیه الصلوة والسلام

دور نبود که خبر داد قوله تعالی وَمَا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ وَلٰکِنَّ اللّٰهَ رَمٰی با آنکه وجود وحدت ذاتی از شیونات صفاتی دوری جدائی وسوائی ندارد هزار یک نه کرد و خود یکے هزار به بیند یعنی اگرچه اسما و صفات متعدد اند و مظاهرات کثیره دارند اما همه را بوحدت ذات نظر و گذرست همچون ذرات شمس که اندر هر روزنه اند لیکن بر ذرات قرص خورشید متعلق اند و نفس خود را با واضافه مے نمایند اگرچه هزار اند بیک قرص خورشید نظر دارند و هم قرص خورشید را به جمیع ذرات نظر بود اگرچه در روزن عطاری باکناسے بوده باشند **موحد ست که در وحدت احد غرق ست** ۔ **غریق لجهٔ وحدت چسان کنار به بیند** یعنی موحد ست که در نور تجلی وحدت محو و مستغرق آمده چنانچه حروف در اسما محو اند و صفت اسمیت یافته اند پس حروف خود را از اسم چگونه جدا سازند و اسم خود را از مسمی چسان سوا گردانند که مسمی با اسم دریافته شود و اسم بحروف پس غریق بحر عمیق لایتناهی توحید چسان در کنار آید که بحر محیط توحید را کنار نشاید و جهتش محال و ممتنع باشد پس غریق بحر آب خبر آب نه بیند **سواد دیدهٔ جانم شده است محو خیر و بعینه چو بدیدش چرا دو بار به بیند** باید دانست که چنانکه مردمک چشم سرمه را بینائی و روشنائی ست همچنان چشم سر و جانے را بینائی هست که در مقام آن دیدهٔ جان بجز هستی او سبحانه تعالی ننماید که دیدهٔ سر خلق بین بود و دید سر خلایق بین باشد در آن خبر خلق ننماید و درین خبر خالق در چشم ظاهر لمحه و لحظه و تکرار و شیب و فراز و خوب و زشت بود و اندر دیدهٔ باطن لمحه و لحظه و شیب و فراز و خوب و زشت و تکرار نظر نبود آن جا کمال رویت در حیرت ست چون لمحه و لحظه در آن نباشد تکرار نظر نشاید که بود **مدار مرکز آفاق و انفس ست و روانم**

از انکه حیّ وقیّوم برقرار به بیند یعنی روح جاری روانم که بیک قرار
وقاعده باصل ذات روح مقیم ست ومستقیم این سبب مدار مرکز وجود
ست چه مدار آفاق وانفس بحیات حضرت قیوم وصفت حیاتی قیوم
دارد و نبود که بآن روان ثابت وپرده بود بلکه پرتو حیات سایهٔ
مطلق ست که مقید ست بدان زنده هستند وفی الخارج موجود اند
همچون جسم که فی الخارج از پرتو روح ثابت وزفت وتازه وسالم است
وهرگاه آن پرتو توجه باطلاق نماید سلامتی مقیدات نماند **زوال**
نعمت توحید از محالات ست؛ نه ممکن ست که یک را دو در
شمار به بیند یعنی ایمان مومن حقیقی را زوال نباشد از آنکه زوال در مرتبه
اوهام وظن وتشکیک وتردید واخبار وتقلید واستدلال معقولی بود
ودر مرتبهٔ اعیان وشهودی ومعیت ذاتی وصفاتی زوال نبود زیرا که
زوال نفس واجب ممکن نیست انچه در وی زوال راه است آن خود
ممکن بود واجب را اصلاً وقطعاً وذاتاً تغییر وتبدیل لازم نه چرا که
ایمان شهودی عین بعین بود نه بصفت پرتو مرآتی از آنکه تا هستی مرآت
است ونظر در آن ست صورت جمال در نظر آید چون آئینه را زنگار
آید یا منقلب از نظر گردد ویا بر آن کسی نظر نیفتد از جمال دیده نشود
اینهای که ذکر نمودیم در این همه زوال را راه هست از انکه این جمله علت
واستدلال اندر ایمان ومشاهده عین بعین را علت نبود وکسب را
در آن راه مداخلت نباشد وایمان انبیا علی نبینا وعلیهم الصلوة والسلام
ایمان کسبی واستدلالی نبوده بلکه کشفی وشهودی بوده است از آن
است که ایمان ایشان را زوال نیست وهم ایشان را در گور سؤال نباشد
وممکن نیست که مومن حقیقی را یکی در نظر دو آید **دوئیت پرتو یک**
چو عین وظل نه جدا شد یکه که تا بصیرت عارف باعتبار به بیند

یعنی صفت دوئی که درمیان اسم ومسمی و درمیان ذات وصفات
و درمیان اسم واسماء صفات ویا درمیان فعل وفاعل یا درمیان
مرسل ومرسل است اندرین جمله نفس یگانگی است که بسبب عکس پرتو
دوئی نماید همچون یک شخص که اندر آئینه دوگردد واصل خود یک است
اگرچه آئینه هزار بود هریک آئینه عکس آن یک را در خود دزد ندلیکن
اصل بذات خود بود و دزدیده نشود این جمله از برای تفقه واعتبار
عرفاست تا باصل برسند و بفروعات اکتفا نه نمایند و بازمی فرماید وجود
نفس موثر شهود آن اثرست ؛ دوئی یکی ست سوم کی یکی
چهار به بیند یعنی وجود واجب نفس مؤثرست و شهود آن که مراد ازعین
وظل ست و یا ذات و صفات و یا واجب وممکن یعنی اثر که از مؤثر هستی
یافته و در نمود تاثیر در متخیله دوئی نماید چون عکس در مرآت خود اصل
یکی ست سوم آن آئینه باشد که اول عین دوم پرتوه عین که در آئینه
تافته سوم نقش آئینه یعنی آئینه که درجهٔ سوم ست درجهٔ چهارم ندارد
یعنی آن یکی ست که در وی جلوه نموده از درجهٔ اول خود خارج نیامده و
عین بصرافت خود ست ازین تمثیل پی بجمیع اوصاف ذاتیه برند و
تنزلات را بذات ثابت اقدس راه ندهند **نهند تهمت خامی**
به کشف منصوری ؛ نظر به عین جوشد پخته گی بدار به بیند یعنی
بعضے سالکان بی مشاهده وزاهدان بی مجاهده شیخ منصور علیه الرحمة را متهم
دارند که در وسط سلوک مرادرا در ورطهٔ استهلاک پیش آمده بود و وی هنوز
خام بوده عجب خامی که نظرش بحقیقت حق و ماهیت مطلق افتاد و صورت
اثنینیت از آئینه ضمیرش محو آمده ومغلوب غلبه واللہ غالب علی امرہ
گردیده وحقیقت مطلق از لسان وی ناطق کما قال رسول اللہ صلی اللہ
علیه وآله وسلم ان الحق ینطق علی لسان عمر آرے آری منصور بین حق

بین نبود و حق بین منصور بین نباشد آنکه حق دید منصور را درمیان نه دید
از آنکه حق در حقیقت خود پخته است نه خام و آنکه منصور درمیان دید
خود خام بود بلی نظر وی بعین استحقاق حقیقت پخته بود که دار را هم
بنجر حق ندید این ست صفت مغلوبان و متحیران و صادقان حقیقت این

این را ضرب المثل گفته آید یعنی در اصل یکے بود و اصلش یک است و
فرعش متعدد و فروعات را بدون اصل حقیقی شجر اصل نباشد و شگوفه
و برگ و بار که از شاخهاے شجر ظهور و جلوه دارد آن از حقیقت اصل شجر
است اگر کسے بدیدهٔ تحقیق و تدقیق نظاره نماید حقیقت شجر را درخته بیند
و خسته را در شجر ظاهر یابد که قول حضرت امام جعفر صادق ست رضی الله عنه
و بدیدهٔ اعتبار هزاران مثل این
اسرار خفته را دریابد

یعنی تجلیات شهودی و مظاهرات اعیانی
و اثرات صفاتی که در مرایای ممکنهٔ هستی اکوان ست هیچ یکی را بدیده بصیرت
نیست که بر خود و هستی خود نظر انداز د که در مائیت وجود ما موجودیت کما
قوله تعالے و قوله تعالے

یعنی نفس آئینه را چشمے ست که در وی جمال تافته و
غریق نور جمال آمده وی را دیدهٔ دیگر بایستی که بدان هستی جمال را در خویش
نگریستی پس آن دیدهٔ که جمال بین ست آن عین جمیل ست که مشاهدهٔ خود
را خود میکند و ازینجاست که بر موسی علی نبینا و علیهم الصلوة والسلام جواب
لن ترانے آمد یعنی تو نمایانندهٔ نه بیننده پس آئینه نماینده بود نه بیننده
خود بیننده جمال عین جمیل بود که مشاهدهٔ عین به عین بود نه بظل و انعکاس
صفات چه دایم که بحقیقت این حقایق فهم غیری رسد که غیریت درین

حال نفس عینیت ست دریاب دریاب که علم را با عالم چه مناسبت است
عالم داند که مرا علم ست و من عالم و علم نداند که مرا عالمی ست که آن مرا
میداند از آنکه علم مدرک معلومات ست که احاطهٔ معلومات نماید قوله تعالے
وان الله قد احاط بکل شیئ علما و معلومات در ضبط و بند و این ظاهر ست
که این عالم ضبط علم کند و علم ضبط عالم نه کند این اشاره بر علم کبی ست
علم ذاتی را بدین قیاس باید نمود که ذات در ضبط علم نیست و علم در ضبط
ذات هست اگر علم بر ذات محیط آید و ضبط ذات نماید پس صفت بر ذات
غالب شود و محیط ذات آید صفات بر ذات قایم ست نه ذات بر صفات
قوله تعالے والله غالب علی امره و لکن اکثر الناس لا یعلمون انما الذات
غالب علی صفاته و کذا الصفات بحدثاته و الفاعل بمفعولاته لانهم موجودون
بوجوده پس ذات بذاته محقق خود ست نه بصفت ز شور عشق گلم با
گلاب و عطر کشیده ** کم ست دیده که گل پیش از بهار به بیند
یعنی در مثل پیش از آنکه گلبن از خاک سر بر آورده بود این بنزله ممکن غیب
است چون از خاک سر کشد مرتبهٔ وجود ست و چون گلشن جلوه کند و شگفته
گردد این مرتبهٔ موجودیت ست که شهادت نامیده شود و چون بویش در ات
سرایت کند بر رخ کبریٔ که مرتبهٔ مقیّد ست صفت کرده شود و مرتبهٔ اسم و صفت
درین بود و چون زبده و خلاصهٔ آن از گلاب جمع گردد عطر بود این
مرتبهٔ جمع بعد الفرق ست و مرتبهٔ غیب مقام جمع الجمع ست اندر حال
که گل از گلبن چهرهٔ خود کشاید سراپا خوشبوست و چون بآب آمیخته آید
بالکلیه مع الماء خوشبویست و چون عطر گردد خالص تر آید بوئے که در
برگ و آب داشت جمع آمد و بر حقیقت اصل بویش حاصل آمد یعنی از
غلبهٔ ارادهٔ احببت ان اعرف از غیب بشهادت و از شهادت بمشاهده
و از مشاهده بعین مرجع آمده پس دیده که غیب لاتعین را قبل از تعین وجود

شهادت و اسم و صفت معائنه نماید. کم و شاذ و نادرست یعنی تا نماید نه بیندش تا نگوید نگویم تا نگفت نه گفتم تا معلوم نکرد نه دانستم انچه درین تحریرات و تقریرات معلوم و مفهوم آید کشف حقایق کشاف ست که پرده از وجه معارف کشوده و بدون آئینه مستهتر و والهٔ جمال کمال خویش ست که صفت غیریت را در نور عینیت محو و مضمحل می داند نظم

خود بخود می داند و می بیند او | خود گل رخسار خود می چیند او
من همان آئینهٔ بی دیده ام | من نمایانم ز خود کی دیده ام
عکسش اندر من نگویم کز من ست | در من ست و بی من ست و با من ست
معنی این هر سه من با من نداشت | ما در من منهاش را بی من گذاشت
لب بجنبانم ولی حنبا نداو | طفل نادانم ز خود می خواند او
من ضریرم دیده ام را او کشود | ظلمت چشمم بنور خود ربود

واللہ ولی التوفیق ایضاً شرح غزل ثانی

عجب جوئی دیست که دعوی بخودی دارد ۞ چه بخودی ست که در بی خودی خودی دارد

اندر شرح مصرعهٔ اول گفته می شود یعنی عجب خداوندی است که قربت خویش را پوشیده است در وجود خلق مانند پری اندر کالبدها این تعجب معنی پاکی ست که فرموده اند کل عجوبة سبحان اللہ یعنی پاکی ست وجود هستی حقیقی حق سبحانه تعالی را که بخودی و خداوندی خود که هست و موجود مطلق ست و هستی و وجوبی خود را در پردهٔ ممکنی مستور داشته و ممکن را هستی معین و ظاهر نموده که هر ذره از ذرات هستی ممکن الوان الوان در جلوه گری و صورت نمائی آمده اند و هستی خود ها را بخود جلوه می دهند و نفس وجود حضرت واجب حقیقت خود را درین ها مستور گردانیده و این وجود ممکنه را ظاهر در هستی داشته که هر یکی دعوی من و انا می نمایند چون فرعون و مانند آن و این انانیت های ممکنی را بخود اضا

نه مے نماید و دعوی بے خودی دارد کسے فرماید کہ این انانیت ہا از من نیست
بلکہ از ہستی ممکنہ است چنانکہ گفتگوی پری از زبان وکالبد آدمی آید پری
باہوش وآدمی مدہوش بود وخود رابی خود ذکرے کند وحال آنکہ در نمودی
خود ست وخود را ازین خودیہا غائب وکنارہ مے شمارد مانند افعال کہ
از جوارح ظاہر گردد وجوارح را بخود بدون روح حرکت نبود وافعال
بدون جوارح از روح صورت نہ بندد ہمچون لفظ ومعنی واسم ومسمی کہ صورت
تفریقی واجتماعی دارند کہ فرمودہ شد "عجب خودیست کہ دعوی ہیچ خودی
دارد" یعنی عجب خداوندیست پاک وبے نیاز کہ خودش واجب الوجود
مطلق ست ووجود مقید ممکن را از ہستی خود قیام دادہ وبخشیدہ و
فرمودہ ماکان ومایکون وباز میفرماید کہ اندرین ہستیہا وانانیت ہا
من نیم واز من نیست بلکہ از وجود ممکن ست واین را شیخ بہ بے خودی
ذکر فرمودہ یعنی مرا عجب مے آید ازین پردہ حجابی کہ عین انکشافت اوست
وکمال بی ستری وبی حجابی ست **شرح مصرعہ ثانی** چہ بے خودیست کہ در
نے خودی خودی دارد" یعنی چگونہ ممکن ست کہ فی الحقیقت نیست است
ودرہمین حال نیستی وبیخودی خود من وانامے گوید وپندارد کہ من ہستم و
بصفت واجبم وحال آنکہ وجود مقید را از وجود مطلق بعد حقیقی ست
آنکہ مطلق است وخویش را در پردہ داشتہ آن کہ مقید است خود را ظاہر
ساختہ یعنی خودی در بے خودی ست وبی خودی در خودی یعنی حق
در صفت خلق مستور ست وخلق در صفت حق مشہور یا آنکہ ظہور ہستی
معروف ست در وجود عارف کہ بیان معرفت مے نماید وعارف را بی
خویش وبی خود گردانیدہ ودعوی نے خودی دارد یعنی من نمیگویم
خود معروف نیست بلکہ عارف ہست کہ بیان معارف مے نماید تعجب
ازین دارد وباز بے خودی کہ در بے خودی خودی دارد واین خود وجود

مغلوب عارف ست که در حالت مغلوبی از وجودی و عوالم معرفت سر
مے زند و باز فرمود ز بیخودی و خودی حیرت ست در حیرت
که سوی هستی و هم سوی نیستی دارد یعنی ازین صفت بیخودی
که حضرت واجب راست و ازین خودی که ممکن راست حیرت در حیرت
ست آن که بی خود ست خودی کند یعنی نیست ست هستی مے کند و
آن که با خود ست بی خودی کند یعنی هست ست نیستی مے نماید اندرین
حیرت در حیرت ست که از هست مطلق صورت نیستی که مراد از آن بی
خودیست چگونه متصور گردد و از نیست مطلق که وجود مکانی ست چگونه
صورت هستی بوجود آید که مراد از آن خودیست که وجود بین العدلین
که خودی بشری با خودی خداوندی چه سان همسری نماید باز فرمود
به نفی نفی نه گنجد به ثابتی ثبات که در خفی جلی و در جلی خفی دارد
یعنی وجود ممکن وجود حقیقی نیست و نباشد چون وجودش ثابت و دایم
نیست و نفس الامر معدوم ست که عدم گردد و نفی ست پس در نفی نفی
چگونه نگنجد که خود نفی ست و هم در نفی و اثبات سه وجود باید نفی و ناسخ
و منفی و هم اثبات و ثابت و مثبت پس نفس ممکن نفس الامر نفی است
نفس واجب نفس الامر ثابت پس حقیقته نفی ثانی در وجود ممکن و اثبات
ثانی در نفس واجب نه گنجد که نفی اندر اصل ذات نفی ست و اثبات
اندر اصل ذات ثابت پس ذکر نفی و اثبات اهل طریقت مجازا بود نه
حقیقتة و شرح مصرعهٔ ثانی که فرمود که خفی جلی و در جلی خفی دارد یعنی در
خفائے نفی، انجلائے اثبات ست و در شهرت اثبات اخفائے نفی اندر
هر دو صورت ممکن نفی ست و واجب اثبات بوصف و اسم احد
آمده است و هم احمد چو شخص سایه هم حال معنوی دارد یعنی احمد
صفت در مرتبهٔ ذات احدیت همچون مرتبهٔ احمدیت ست که حرف میم

درمیان برزخ و حائل ست که امتیاز عبودیت و ربوبیت کرده آید
همچون ظل و شخص را حال معنوی ست نه صوری از آنکه ظل از عین شخص
هستی یافته نه صوری که از وی منفک گردد و لزا تصالش محروم ماند
و پی بعالم خلق و امر ازین باید برد زخویش راز بگوید زخویشتن شنود
چه وحدت ست که در راز خود دوئی دارد یعنی در مرتبهٔ احدیت
راز گوید و در مرتبهٔ احمدیت راز خود شنود که فرمود فاوحی الی عبده
ما اوحی یا در مرتبهٔ ذات راز گوید و در مرتبهٔ صفات راز شنود یا
در مرتبهٔ صفت کلیمی راز گوید و بصفت سمیعی بشنود که هم کلیم ست و هم
سمیع و این دو صفت اند که در وحدت ذات یکے اند و اندر صفت دوے
نماید همچنین ست تعدد صفات در احدیت ذات و تعدد اسماء در واحدیت
احد میان وحدت و واحد احد نشد تفریق ❊ موحد ست که توحید
واحدی دارد یعنی درمیان وحدت و واحد و احد فرق و امتیاز
نیست یعنی احد و واحد در حقیقت یک ست و در اسم و لفظ دو این تکرار
صفت تکثیر صفات و اسماء ست و کثرت اسماء و صفات از جهت کثرت
مظاهرات ست تا از کمال ذاتی به کمالات صفاتی متمم جلوه نماید موحد ست
که توحید واحدی دارد یعنی موحد در مرتبهٔ وحدتے که دارد و بر آن موصوف
آمده اظهار توحید واحدے نماید در مثل مظاهر همچنانکه از اثر مظاهرات
اظهار صفات متحقق در بصیرت عرفا میگردد آن چنان موحد موصوف
مظهر آمده که تحقق ذات از بیان وحدت وی دریافته مے شود که فرمود
موحد ست که توحید واحدی دارد و از اینجاست شیخ اندر سبع مهر خویش
فرموده مظهر الله الاحد الشیخ سعد الدین احمد چو ظل و عین بخود واصل
ست و هم مهجور ❊ نه اتحاد نه تفریق هو معنی دارد یعنی درمیان
ظل و عین هجر متصور ست از جهته که از وی صورت انفکاک یافته

مهجور ست و از جهتی که لازم و ملزوم بعین ست و اصل ست که اندر حرکت
شخص ظلش متحرک ست و اندر سکونش ساکن پس اسماء و صفات و مظاهر
را با ذات همین حالت ست که لا هو و لا غیر هو اندر لغت صفات آمده است
پس ذات را با صفات ظهور ست نه حلول چنانچه بعضی متکلمین بدین رفته
اند که ذات بتمامه علم ست و بتمامه قدرت ست و بتمامه ارادت ست
و علی ذلک بجمیع صفات نسبت ذات را چنین مے کنند ازین سخن
ایشان را حلول حاصل آید و تعدد و تمام و کمال ذات شود و از سخنان
حکما که عین ذات گویند اتحاد و صورت بندد و نفی صفات کند و این قول
مرا پسند نیامده است و الله تبارک و تعالے بمن دیگر علم بخشیده است
از آنکه از اقوال ایشان تنزیه ذات در ذهن نیاید اگر صفات عین ذات
گفته شود مثل حکما نفی صفات از ذات شود و باید که این مظاهرات بتمامه
نفس ذات باشند و این خود وحدت وجود بود و اگرچنانچه متکلمین بدان
رفته اند و شیخ احمد سرهندی هم قدس سره بدان رفته که در مکتوب ۲۳۴
به مخدوم زاده کلان ملا محمد صادق نام ترقیم نموده است که صفات حقیقت
موجودات خارجیه باشند و موجودات نیز موجود فی الحال خارج باشند
و باز گفت ای فرزند سر غامض بشنو که کمالات ذاتیه در مرتبه حضرت
ذات تعالے و تقدس عین حضرت ذات ست مثلاً صفت علم در آن موطن
عین حضرت ذات ست تعالے و تقدس و همچنین قدرت و ارادت و
سائر صفات و ایضاً در آن موطن حضرت ذات بتمامه علم ست همچنین
بتمامه قدرت ست و هم بتمامه ارادت ست نه آن که بعضی حضرت ذات
علم ست و بعضی دیگر قدرت و بعضی دیگر ارادت که تبعض و تجزی محال
و فهم به تجزی و تبعض نموده و غور بر آن نه کرده که در هر صفت ذات را
تمامیت نسبت میدهد که ذات بتمامه علم ست و بتمامه قدرت ست و

بتمامه ارادت هکذا بسائر الصفات والبسته که تبعض و تجزی در ذات الهی
محال ست لیکن تمامیت مفهون ذات اندر هر صفت محال ترکه تبعد د
صفات تعدد ذات و اتمام ذات کمالات مفهوده و انحصار ذات مقرر
کرده و هم از کلام وی حلول ذات در صفات آید و حلول و اتحاد ذات
اندر جمیع اوصاف و احوال ممتنع ست اندر تر دمن که عین تنزیه آن
بود که به هیچ نفی و صفتی منعوت و موصوف نگردد آنجا که حلول و اتحاد و
اتمام صورت بندد تنزه نبود آیم بر سر بیان معانی اشعار محیط رحمتش
از موج خویش نشمیند: بحض دشمنی او عین دوستی دارد
یعنی محیط دریای رحمت حق جل شانه از فیوض خویش اکتفا و بسنده
نکند یعنی اکتفا و بسنده کردن از سه حال خالی نیست یا از بیم کم شدن یا از
بخل مستوجب رحمت نایافتن و این هر سه حال اندر رحمت او تعالی
که در هر روزے از هر بنده هزاران گناه و معصیت در وجود می آید اگر
موج رحمتش دستگیری ننماید خسف و مسخ بعالمیان روے دهد در جمیع آن
و اوقات در توبه را فراز گذاشته است و این موج رحمت عامه را
بی اثر و ضایع نه گذاشته و در عین ارتکاب معاصی او تعالے محض دوستی
دارد که فرمود لاتقنطوا من رحمت الله و لا تیئسوا من روح الله
و باز فرمود قل کل یعمل علی شاکلته از بندگان معصیت آید و از خداوند
غفران یا آنکه تبلیغ انبیا صلوات الله علی نبینا و علیهم و موعظه صلحا بر کفار
و فساق تلخ مذاق و دشمنی مے نماید و گوارندهٔ طبع ایشانان نه میگردد حتے
که حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم تیغ گرفته با اهل کفار قتال
نمودند ظاهرا محض دشمنی بوده و باطنا عین دوستی بوده که از بیم قتل و غارت
باشد که ایمان آرند و مستحق مغفرت گردند یا آنکه بلائی و مصیبتی که بر
عالمیان نازل گردد بر ایشانان دشمنی مے نماید و این خود عین دوستی

او تعالے ست جل شانہ کہ ازین بلا فرستادن باز گشت معاصی از بندگان
میخواہد تا بایشان صلح و آشتی نماید مواضع تو بعصیان جنگ و نزی او بغفران آشتی
زاسم و وصف و ہمہ نقل و میشود از اصل یا بذات ذات نہ نقل و نہ
ناقلی دارد یعنی اسم و صفت تماما نقل اصل ذات بودند و حقیقت و ماہیت
ذات در اسم و صفت نہ گنجد و در صفات منحصر نشود ہر چند کہ بی چون و بی
چگونہ صفت کنندش از بی چون و بے چگونگی منزہ و مبرا و مقدس تر ست
ہر گونہ اوصاف و معارف کہ عرفا در مکاتیب و رسایل خود او صاف ذاتیہ
تبارک و تعالے وصفت و بیان نمایند آن ہمہ در خور ادراک ایشان ست نہ
اندر خور ذات اقدس ہر چند کہ کسے خواہد کہ عکس خورشید را در مشت گیرد
گرفتہ نتواند از آنکہ متحیر نہ گردد و حال آنکہ این نور مخلوقی ست پس نور ذات
خالقے را کیست کہ در حیطۂ تصرف و ادراک و عقل و گفتگو و بیان آرد و ہو
الذی یدرک الابصار و لا تدرکہ الابصار پس در ذات ذات کہ معرا و مبرا
از نعوت و وصف ست نقل و ناقلی ندارد و اسما و صفات در وجود اعتباری
ذات کہ مرتبۂ مطلق صورت بندد و در مرتبۂ غیب الغیب ست کہ اطلاق
علی الاطلاق ست توہم اسم و صفت کردہ نشود و در آن مرتبۂ ذاتی ست
کہ بذات صفت کردنش ہم صفت بود و ہم من از سر این مرتبہ رمزے
بطریق تمثیل بر تو ایماے می نمایم مثلا اندر حال کہ حیوانات و ماکولات و
مشروبات حیوانی در علفیت و شرابیت و حبوبیت اند ہیچکسی را اطلاع آن
نیست کہ این غذاے حیوانی خواہد شد یا نخواہد شد چون بغذا رسد معلوم
نیست کہ بتحلیل رسد یا نرسد و چون بہ تحلیل رسد بہا ضمہ کشد یا نکشد و معلوم کسی
نیست کہ خون گردد یا بلغم شود یا تماما تعفن گردد و ریح شود و بالکلیہ در
معدہ سوخت گردد کہ ہیچ چیزی از وی در طبایع نفع نہ بخشد یا آنکہ بالکلیہ
دم گردد و بعروق جریان یابد باز معلوم کسے نیست کہ از خلاصۂ این خون دوم

منی حاصل میشود یا نه میشود و اگر حاصل شود دوی و مذی گردد یا نگردد و اگر
گریم که منی زبده و خلاصه آمد مانند عطر که از گلاب حاصل گردد باز معلوم کسی
نیست که اینمنی در قارورهٔ صلب و ترایب جال و نسا قرار گیرد یا نگیرد باز معلوم کسی نیست که اندر حال غلبهٔ
شهوت آب گرد یا بر حال خود ماند باز معلوم کسی نیست که در رحم قرار گیرد یا نگیرد و باز معلوم کسی نیست که
بعد از قرار گرفتن رحم دم مسفوح میگردد یا علقه می شود و باز از علقه و مضغه معلوم
کسی نیست که صورت می بندد یا نه می بندد و یا سقطی می شود و باز چون صورت
بندد معلوم کسی نیست که سالم الاعضا بود یا ناقص باز معلوم کسی نیست
که ذکوریت ست یا انوثت چون بعد از انقضای مدت طفل
متولد آید سلیم الاعضا و صحیح القوی آن زمان پدر و مادر و همه کس دریابند
که تولد طفل ست از نوع انسان یا حیوان درین وقت تعین وی مفهوم
همه کس گردد و قبل ازین انچه ذکر رفت مرتبهٔ لا تعین بودند بعد از آن
اسم و صفت را سزاوار آید و اگر مذکر بود اسم رجال نهند و اگر مونث
بود اسم نسا گزارند دریاب دریاب که پرتو از حقایق غیب الغیوب بدین
تماثیل سری کشف نمودم هرگاه ترا بر کشف و احوال خدا و شراب که
سبب مایهٔ حیات و خلقت لست مطلع نساخته اند قبل از تولد شدن
فرزند پس اطلاع بر ماهیت ذات و صفات خداوند بدون وجوب وحدت
یقینی و مرتبهٔ مطلق چگونه مطلع سازند و انچه که در بیان اشعار و شرح
آن تقریر رفته است باطلاع اوست قوله تعالی فوق کل ذی علم علیم
زشور عشق حکایت کند چنان و چنین ۰۰ یکی زلی مع و که زهو معی
دارد یعنی از غلبهٔ شورش محبت و نور عشق مفرط که خبر داد کنت کنزا
مخفیا فاحببت ان اعرف بنور تجلی صفاتی که یکی از آن صفت کلام ست انچه
بخود خبر میدهد ما حقیقتش ظاهر گردد اندر عقول و نقوش بدلائل و برهان
که گهی مژدهٔ لی مع الله وقت از زبان بنده خویش حکایت کند و خبر

قربت بیان نماید و هم از هویت هُوَ مَعَکُم اَینَما کُنتُم بشارتے میدہد یعنے
گاہے و زمانے و آنے نفس بندہ را مقدم ذکر کند و نفس خویش را مؤخر
کہ فرمود لی مع اللہ وقت کہ کلمۂ لی را مقدم فرمود از معیت اللہ و
گاہے ہویت خود را مقدم فرمود کہ هُوَ مَعَکُم کہ اسم ہو مقدم آمد بر
معیت خلایق یعنی ظہور او بخلق ست و خلق با و مضاف ست ہمچون علمین
و اثر کہ خلق بسہ حرف اسم خلقیت یافتہ اند کہ خا و لام و قاف ست
و خالق و خلایق نیز بدین سہ حرف ترکیب اسم یافتہ مگر حرف الف
کہ در اسم خالق و خلائق از اسم خلق افزون آمدہ و این حرف
اشارہ بذات احدیت ست یعنی بہمین الف احدیت خالق از خلق ممتاز
و بے نیاز ست و مشابہ و مماثلت بخلق ندارد ہمچنانکہ میم فرق آمدہ است
درمیان احد و احمد و الا خلق و خالق در ظہور یک انداز آنکہ خلق از
خالق ہستی یافتہ است رباعی چہ گویم زجمع و جدائی او ۔ کہ در خلق
واصل خدائی او ۔ وصال ست و فصل ست و واصل بخلق ۔ جدا شد خلقان
کماہی او ۔ یعنی بصفت بخلق اتصال و معیت و اقربیت دارد و بذات
ازین اوصاف مُعرّا و مبرّا ست وَ تَمَّت کَلِمَۃُ رَبِّکَ صِدقًا وَّ عَدلًا

نفسم را نفسی نیست کہ ہمدم گردد ۔ ہوسم را ہوسے نیست کہ محرم گردد
ہر نفس ہر نفسم را نفسی تازہ بود ۔ نہ فزاید نفسم زاندم و نی کم گردد
نفسم نفس بود و نفسم روح ۔ روح راحت زنسیم نفسم دم گردد
منم آن جان کہ جہان زندہ بنفسم باشد ۔ مرگ از زندگیم در پے ماتم گردد
پرتو شمس ہم از طارم اعلیٰ مین ۔ زچہ رو کام زند از برشبنم گردد
ملک از سدرہ نسیم دم عیسی طلبد ۔ در طواف حرم عصمت مریم گردد
ذات دایم زصفت جلوہ نمودار کند ۔ آن تجلی ست کہ در ہستی عالم گردد
صد ہزار آئینہ و حسن یک اندر ہمگان ۔ دیدہ باید کہ بدیدار مکرم گردد

مخمس

خوش وقت باده نوشی کز خویشتن برآید — از غنچه دهانش بوی سخن برآید
بر صدق حال پاکش خود پیرهن برآید — دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد بجانان یا جان زتن برآید

در حال نی سواری طفلان در آستانش — کی پیر عقل گشته همراه و همعنانش
بی کام زیر پا شد نه طاق آسمانش — جان بر لبست و حسرت بردل که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

هر یک نفس پریدم ازین رباط شش در — تا جائیکه گرفتم در گنج طاق منظر
با چشم دل بدیدم حسن و جمال دلبر — بکشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

از سرگزشته دیدم جمعی بجست و جویت — هرگز نه گشته پیدا بر خلق راه کویت
جز نام نیست حاصل هرگز نشان بلویت — بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت
آید نسیم هر دم گر دچمن برآید

خورشید ماه و انجم سرگشته و پریشان — بنشسته انداز پای از بس شوند جویان
بر شوق جلوه تو جامه دزر ستان — بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران
بکشای لب که فریاد از مردوزن برآید

در کوی نامرادی هر کو نشست دارد — سر رشته ارادت دایم بدست دارد
نه شکسته است پیمان عهد از الست دارد — هر یک شکن ز زلفت پنجاه و شصت دارد
چون این دل شکسته با هر شکن برآید

هستند از غم عشق اندوه گشته چندان — چشمان فرو گشته جانها پریده زایشان
دانی که شان کیانند باشند زاهل مستان — گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

ای شیخ سعدیی با درد آرمیدی — آواز راز معنی با گوش دل شنیدی
در آئینهٔ ضمیرت حسن جمیل دیدی — زان پس ز خویش و زغیر پیوند جان بریدی

باشد بدین تخیل جانت ز تن برآید

آتش عشق صد جهان سوزد — نه که این کون و این مکان سوزد
گر نهانش کنی جگر شود آب — ور عیانش کنی زبان سوزد
چون شراره کند ز نوک قلم — دل و جانهای نکته دان سوزد
گر حرارت بدوزخ اندازد — سقر از قرب دود آن سوزد
نار کی نار را بسوزاند — نور شد عشق نار ازان سوزد
این کرامت نگر ز آتش عشق — پرده های حجاب جان سوزد
گوئیا جلوه ز ذات حق ست — که صفت را ز و نشان سوزد
این نه از هر تنی زند پر تو — جز که دلهای عاشقان سوزد
شود اکسیر اعظم آن جسمے — که بعشق خدا یگان سوزد
چون کنم نیست در دت ای غافل — ورنه در دت بیک زمان سوزد
شجر طور موسوی کردے — گر ترا عشق خامنان سوزد
آن چنان سوزدت به بیخبری — مے ندانے که وی جپان سوزد
آن که یکبار در محبت سوخت — خاک آن کس دگر مدان سوزد

شورش عشق آتشے دارد
سخنش در ک عاقلان سوزد

طاقت نمانده در دلم راز دلم بیرون شود — تا کی ز جیب آدل مغز دل من خون شود
مغز دل من گشته خون از چشم من آمد برون — از کثرت آخر قطره ها خود دجله و جیحون شود
از بسکه سر کرده غلو بندم نفس شد در گلو — هر یک نفس ز اسرار او یک مصرع مزون شود
از شعلهٔ نورش مدن شد قطره آبے در زمن — وین قطره اندر نفس من بس نو لوی مکنون شود
توحید شان این مغز سر هان ساخت بهر خود دهم — کاندیشه های فکر تم در هستی بے چون شود

من لیلی عشق و یم ز بیاترم زین بیش و کم
امکان بیابان عدم کو عقل تا مجنون شود

صحرا نور دلا مکان بپرون ز قید جسم و جان
نی در زمین نی آسمان ظاهر ز باطن چون شود

حق خود بخود باطن بود هم خود بخود ظاهر شود
کو اول و آخر دگر کز کاف و نون اکنون شود

معنے چو آمد جلوه گر صورت شود زیر و زبر
در عین گم گردد اثر ذات و صفت مکنون شود

از شور عشقم بی خبر نامی ست بر من از بتر
در شادیم هر کج نظر گر بنگرد محزون شود

من آن نیسم که زبان وصف حال من گوید
نه آن بوم که تعقل نشان من جوید

ورا ورا ز ورایم که از وراء وراء
که جان عارف پیچون نسیم من بوید

بحمد ذات چنان گم شدم که اهل کتاب
هزار غوطه بجوف ارزند بدن شوید

ز جسم و جان و ز موت و حیات تا نشوند
کجاست علم عقولے که راه من پوید

حدیث خلوتِ وحدت ز سمع خلق شنید
بغیر خود که بخود راز خویشتن گوید

پیمبری خدایے درین پیام یکی ست
دوئی نماند که جبرئیل ازان سخن گوید

نمانده حالت الهام و وحی در این حال
که تا خبر ز مقالات جان و تن گوید

بنفس وحدت وحدت موحدی گم گشت
کجاست کام و زبانی که ما و من گوید

فقط چو قطره ز بحر هویت ست پدید
کجا خیال تفکر که جان ز تن شوید

قلم بلوح وجودے حروف خلق نوشت
چو خلق بود هم از خلقیت سخن گوید

ور از خلقیت آمد هوای شور عشق
بباد دم خس و خاشاک وشک و ظن روید

چون نور عشق مشعله در کن مکان زند
اول ببام مصطبهٔ خاکیان زند

هر صبح و شام پیک ارادت ز راه صدق
طبل حضور در حلق صوفیان زند

گنج قناعت ست بکنج دل ای فقیر
چون سایه آن همای برین مفلسان زند

جبرئیل شوق پر زند از آسمان فکر
منقار خویش در جگر عاشقان زند

بر بام عرش بین که هم از ساعت ازل
تا حشر طبل سید آخر زمان زند

دیوانه که از سر و پا نیستش خبر
خود را درون حلقهٔ کرّ و بیان زند

مدهوش عشق باش که این حرز خوان عقل
هر لحظه آب بر رخ این بیخودان زند

دم را نگاه دار که این رهزن خیال
با فوجهای وسوسه بس کاروان زند

دهر ست کوه طور و خلایق مثال ریگ
این برق جلوه هاست که بر عاقلان زند

هر ذره حق شناس شد از شور عشق من
این آفتاب سر زد و بر لامکان زند

از بسکه خیالش را جانم بکنار دارد
غیر از اثر ذاتش در خود نه اثر دارد

تا بدر وجود من زانگشت نبی شق گشت
هر ذره اشخاصم خورشید بسر دارد

آئینهٔ وجه الله سر تا قدم باشد
از شش جهتم توحید بر خویش نظر دارد

من نیست شدم از خویش مانند حباب از موج
خود هستی اطلاقش بر نیست گذر دارد

خاموشی و گفتارم جز مصلحتش نبود
هر لحظه درا طوارم اسرار دگر دارد

چون نیست بغیر از حق در هستی من پیدا
از ماهیت کارم کی خلق خبر دارد

پوشیده سخن دارم با شاهد بیرنگی
جبریل ضمیر من الهام قدر دارد

از شور عشق آخر پیداست حقایقها
این بخل وجود ما زین گونه ثمر دارد

سودای تو در سینهٔ هر دل شده باشد
غوغای تو در محفل هر میکده باشد

یک برق تجلای تو بر سوخت جهانی
کی مرغ سمندر بهر آتشکده باشد

هر قبض که باشد بجهان نیست بجز بسط
شادی تو در سینهٔ ماتم زده باشد

تا غمزهٔ جادوی تو شهناست جهان گرد
شاید که بدین شب روی اوره زده باشد

گر اهرمن از کیش مغان آمده بیزار
در بندگیت ساکن هر بتکده باشد

از شش جهتم حسن جهان گیر هویداست
نقاش چو خود شاهد صورتکده باشد

از شور عشق ست در افاق حکایات
رسوای محبت بجهان شد شده باشد

بامرد خدا هر که درافتاد برافتاد — اشکسته شده کالبدش از کمر افتاد
هر غیبت مردان خدا تیر خدنگ ست — در سینهٔ هر ناخلف بدگهر افتاد
کرده است خدا منع گمان بد خلقان — از سوء گمان بی ادبان در سقر افتاد
نیکی به بدان گر تو کنی عین گناه است — گر بد نه کند تو به ز بد کور و کر افتاد
از سطح برین سوی زمین گشته نگونسار — مغزش بزمین گشته پریشان بسر افتاد
از دشمنی مرد خدا جاهل نادان — فرزند عزیزش بجهان در بدر افتاد
دایم بهوای نگر و از غضب و کبر — چون نجم ز همینی شمس و قمر افتاد
نور دل مردان خدا اکسیر زداید — کافر رود آن کس که ازین بنجر افتاد
از شهر دل مرد خدا هر که برون گشت — با غول بیابان قدمش همسفر افتاد
از صحبت نااهل چو عیسی رو و بگریز — احمق بود آن کو سر و کارش بخر افتاد
هین دوستی مرد خدا در دل نیکان — روز ازل از حکم قضا و قدر افتاد
هر کس بحقارت نگرد جانب شاهان — نومید شد از رحمت با قهر در افتاد
تیغ غضب مرد خدا برق سماویست — ناگاه بغافل ز فلک بر شرر افتاد
هر یک سخنم گوهر نایاب بدهرست — گر در نظر مردم صاحب نظر افتاد

از شورش عشقش بکشم خنجر الا
در گردن آنکس که بما هم سپر افتاد

هر صبحدم جمال چو خورشید عیان کند — هر روزه راز پرتوهٔ خود نشان کند
از بی نشانی ست پدید این نشانها — باز از ظهورشان چو کواکب نهان کند
قطبی که از مدار نگردید دور خویش — هر لحظه زیر پای سر فرقدان کند
عنقا بدام و دانه نیامد بدست کس — شهباز قدس سدره کجا آشیان کند
بر بند لب ز گفت و شنیدای بوعظ مست — عاشق نه گوش بر سخن ناصحان کند
ما راست تنگنای حدم کشور بسیط — کی در احاطه ام غم هر دو جهان کند
دست فلک نمیرسد هرگز بدامنم — صد چند اگر چه قصد بطی زمان کند

هر رهروی که راست رود در صدیق صدق — اورا امام و راه بر کار وان کند
خلوت نشین زاویهٔ کنج بستی — خود کی نظر به بزمگه انس و جان کند

از شور عشق قصهٔ توحید گشته فاش
گر فهم در معانی وحی نکته دان کند

وقت ست که دیدار تو ام در نظر آید — جان منتظر استاده که از تن بدر آید
سر تا قدمم دیده شد از غایت شوقش — شاید رخ آن ماه بچشمم گر آید
صورت کدهٔ روح شدم آینهٔ دل — هر لحظه معانی ز صور جلوه گر آید
خمخانهٔ اسرار بجوش آمده امروز — خوش آنکه زیک جرعهٔ او بی خبر آید
گر بر سر بازار کشی صورت یوسف — دیوانه زلیخا شود و در بدر آید
آن کیست که از سوز تو داغش بجگر نیست — بس ناله و فریاد کزین خشک و تر آید
سودای محبت بجهان شور و شر انداخت — آوازهٔ حسن ست کزین بحر و بر آید
آن کس که نشان گم کند اندر ره تجرید — بر دفتر ایجاد عجب نامور آید
در راه طلب بی سر و پا باش چو مجنون — تا شاهد نازت سر بر رهگذر آید
رو بر در دل باش مقیم از سر اخلاص — در نیم شب آن ماه و یا خود سحر آید
هر کس که ببازد دو جهان در پی جانان — بر اهل خرابات چنو خوش معتبر آید

از شور عشق ست که سلطان طریقت
بر قافلهٔ گم شدگان راهبر آید

در تجرین وجود جلوهٔ سینا بود — در نظم آن بود کو همه موسی بود
طور دلم هر نفس سوخت ازین جلوها — رب ارنی لن ترین هر دو زیکجا بود
عالم بی کیف را دیدهٔ ارواح دید — چشم جهان بین ندید گرچه که بینا بود
هر که جهان بین بود جان بنظر نا دیدنش — دیدهٔ جان بین کشای دوست هویدا بود
کشف انکه من غیر انکه نیافت — رویت امروز من رویت فردا بود
گرچه بهشت آینه ست در نظر جنتی — آینه راست بین شیشهٔ دلها بود

هر که درین دل شناخت هم بخان هم بمش
وانکه درین کور ماند آخرت اعمی بود

بند عناصر شکست قوت بازوی شوق
سیر گهم بعد ازین عرش معلی بود

نیست معلم کسم درس حقایق دهد
جز که معلم مرا عالم روحی بود

این شش اوصاف روح یافته از شور عشق
انفس و آفاق همین غرق تجلی بود

تاج خورشیدم که چرخم گوهر افشانی کند
تخت جمشیدم که جن و انس دربانی کند

منکه طاؤس بهشتم در میان خاکدان
پر جبرئیلی بفرقم سایه گردانی کند

آن طلسماتم که گنج عشق پنهان در من است
بایزید از من هوای اعظم الشانی کند

طین تخمیر مرا با آب رحمت حق بسرشت
خاک پاکم را ملک صندل به پیشانی کند

گر برآرد در شهادت تیغ غیرت ز امتحان
صد چو اسمعیل جان هر لحظه قربانی کند

دار بازان محبت زیر نخل همتم
کاسه سر پر ز خون در طشت پنهانی کند

نقش طومارم که از کلک قضا اشکال بست
زین نگینم هر گدا فکر سلیمانی کند

عالم و جیم کنون ز الهام آگاهیم داد
فرق در احکام عبرانی و فرقانی کند

قطع کردم تا نظر از خوان احسان جهان
من و سلوای ایتم شاه مهانی کند

تشنه لب چون خضر گشتم بهر آب زندگی
ساقی وحدت بکامم کاسه گردانی کند

نور پوشیدم ز بد شاه ستار العیوب
ظل دستم کشف مجبوبات ظلمانی کند

تا ظهور جلوه معشوق در من دیده اند
بس طلایک آرزوی نفس انسانی کند

شورش عشقم که چون سیمرغ قدسی پر فشاند
سیر اوج لامکان از بال رو حانی کند

طنطنه محبتم غلغله ها بپا کند
دست فراخ همتم گنج بعطا کند

منکه بکشور عدم کوس شهنشهی زدم
چتر بسیط عزتم سایه سر هما کند

در نفس مذکران ذاکر اسم اعظمم
لعل مسیح حکمتم در دو جهان دوا کند

حالت وجد های خود از ازلست تا ابد
شاهد حسن وحدتم مست می لقا کند

پای جنون زجیر تم در حد لامکان دود
سلسلهٔ شریعتم از من وما سوا کند

گنج گدائی دلم تخته گه شه رضا
سکهٔ نقد دولتم خنده به کیمیا کند

آئینهٔ محمدی صورت هستیم نمود
مهر منیر طلعتم جلوه والضحی کند

کوس قلندری زنم سکه صفدری زنم
خطبه شاه چشتم قصهٔ هل اتی کند

زآب وگل وجود من نخل شهود برد بر
دانه کشت فکرتم حاصل و سر اکند

طالع شور عشق را فلک رحل و نه مشتری
در ازل از سعادتم آنچه کند خدا کند

پیوسته چو الهام الهی بمن آید
ارواح زمینی و سمائی بمن آید

آن بحر محیطم که دل مرکز امکان
چون کشتی گرداب تباهی بمن آید

من حلقه چشم دو جهانم که در اعیان
بس منظر اسفیدی و سیاهی بمن آید

از هستی مطلق منم آن عرش معلق
انوار تجلای کماهی بمن آید

از حکم قضای ازلی آمر امرم
تصدیق و یقین بهر گواهی بمن آید

آن مرغ همایم که بعرش ست صفیرم
شاهان زمان رو بگدائی بمن آید

شد کنج عدم زاویهٔ خلوت فکرم
موجود پی جلوه نمائی بمن آید

من شور نمک عشقم که زحسن ست وجودم
عارف براو صاف خدائی بمن آید

بود من از بود حق هستی پیدا نمود
گر نبودی بود او من از چه می گشتم وجود

از ازل تا برابد هستی او در هستی است
بی ازل تا برابد هستی او بود نبود

دیده دادم تا بدیدم حسن یکتائی او
جز بدیدار ندیدم نی وجود و نی شهود

خالق فعل ست در ما آفریند فعلها
فعل ناشایست ما را زان غفور ست آن ودود

ما ز فعالی او فعلیم ظاهر آمده
هیچ مفعولی نکرد از خویشتن فعل وجود

اختیار ست کشتن چون نبود اول بما
اختیار ست بودن زان میان ما چه سود

اول ما آخر ما بر مراد اوست بس
غیر حال نامرادی نبودم ورد و ورود

اوست گرداننده احوالها در هر زمان — حال گرداند مرا اندر رکوع و در سجود
بر مراد حق رود چیزی که در عالم بود — جز مراد حق نشد الوان چه سرخ و چه کبود

این سخنها بر مراد اوست زود — شور عشقش پرده شد وین پرده از حق برگشود

حال من اول بغربال تعجب بیختند — شربت توحید زان پس در خمیرش ریختند
قالبم را حکم جان دادند در حین الست — بازش از جان حقیقت زندگی آمیختند
پای تا سر نکته فردم بد رس معنوی — خلق من بار شته حرف الف آویختند
تا بحق پیوند جانم در حقیقت بسته گشت — رشته امیدم از خلق جهان بگسستند
کی تواند حمله آوردن بمن حرص و هوا — لشکر دیوان ز یک لاحول من بگریختند

شور عشقم حسن معشوقم عشقم جلوه کرد
حیرت اندر حیرتم چون می بجانم ریختند

خدا جویان عالم را ز نام من نشان باشد — تو اپویان آدم را به کوی من مکان باشد
وجود مطلق وحدت بکثرت در شهود آمد — نظر بازان عالم را کنون آئینه جان باشد
بسر سودا همی گنجد که در صحرا نمی گنجد — عجب شوریست بشیاران که در دیوانگان باشد
جنونم جبرئیل آمد که توحیدش دلیل آمد — ببین زنجیر پای من کمند عرشیان باشد
فلک چشم حباب آمد ز بحر عظمت خالم — بلی خورشید نورانی مرا آئینه دان باشد
نمیدانم چه میگویم ز حال بی خودی با خود — جمال حضرت یکتون ز هر ذره عیان باشد
جهان آئینه روشن ولیکن چشم روشن کو — که حسن بی نشان ظاهر ز مرآت جهان باشد
جهان چون نقش جسم من بسان ظل اسم من — حیات نفس ارکان را تن من همچو جان باشد
دوئی ظل از یکی دارد بیکتا وکی شکی دارد — که هستی دوئی زان یک ظهور اندر زمان باشد

ز شور عشق میخوانم کلام بی زبان گشتم
که چون نی در دهان من زبانی در دهان باشد

بمرآت دلم جان جلوه دارد — بجانم حسن جانان جلوه دارد

زخود موجود شد سرو وجودش
زموجودی درامکان جلوه دارد

نه خفاش بین در مردم چشم
چو نور شمس تابان جلوه دارد

ز بی مثلی او تمثال عالم
به بی رنگی بهرشان جلوه دارد

بجز وی نی عرض نی جوهر اعیان
بعین ذات اعیان جلوه دارد

چو در اشیا محیط آمد باوصاف
ازین معنی بایشان جلوه دارد

چو سخن اقرب از حبل الورید است
ازین قربت بانسان جلوه دارد

بتصدیق و باقرارم عزیزان
یقین کز نور ایمان جلوه دارد

بهر صورت نگر معنی ست پنهان
حقایق بر خداوان جلوه دارد

ز اسم ذات و اسمای صفاتی
شهود ذات یزدان جلوه دارد

ز شور عشق گفتم انچه دیدم
بمن پیدا و پنهان جلوه دارد

درآن زمان که زبان و لبان بهم مالند
سخنوران بمذاق سخن شکر مالند

سخن ز میکده و جام هر کسے رانند
ولی ز ساقی و مستی می همه لالند

بباغ و سبزه و گل بلبل خوش الحانند
بچنگ و بربط و قانون نی عجب نالند

بضبط علم عروض و ریاض حفاظند
بدرک نقطهٔ تفرید محض جهالند

بفکر عقل و تخیل بلند پروازند
بشاخسار حقایق چو مرغ بی بالند

چو تخل از گل و دوز خار تر کنند دهان
عسل سرشته نمایند قال بیحالند

نزاکت سخن از رنگ آب و گل نشمند
نخورده قند زافسوس کف بکف مالند

بدرک عقل سخن را بمام عرش کشند
ز وحی سینه و الهام خفیه اطفالند

بنوک سوزن ادراک موی نتوانند
بنقش عارضی سینه چون نمد مالند

هزار نقش نمایند همچو موج بر آب
ندیده منزل مقصود و ره بدنبالند

سخن چو با قدم حال در ورق نشناخت
همانکه آب فرو آمده بغربالند

ز شور عشق شنو حال زنگ قال گرفت

بلے کہ صورت و آئینہ عکس نمی نالند

عشق در ہر دلے کہ کار کند
آخرش ہمنشین بہ یار کند

عشق در صورتے کہ معنی دید
صورتش معنی اعتبار کند

عشق در ہر سری کہ سودا یافت
عاقبت رہنمون بدار کند

عشق سقف درون عاشق را
از زر جلوہ زر نگار کند

عشق از کیمیاے فقر و فنا
ہر گدا را چو شہریار کند

عشق پس ماندگان قافلہ را
ببراق کشش سوار کند

عشق با پنجۂ عنایت دوست
صید کوہ رضا شکار کند

عشق سرہاے غیر حق ببرد
چون بکف تیغ ذوالفقار کند

عشق آئینہ ایست صاف ز زنگ
غرق در عکس نور و نار کند

عشق از شور عشق جلوہ گر است
راز خود او خود آشکار کند

مست می جمال تو ہشیار کے شود
آلودہ خواب وصل تو بیدار کے شود

از کعبہ و کنشت برون تر معبدی است
عارف بقید سبحہ و زنار کے شود

گر آفتاب راہ کند در جگر مرا
جز نور دوست سینہ شرر وار کے شود

روشن نشد درون کس از نور شمس و ماہ
غیر از خلیل از ہمہ بیزار کے شود

تا خود ندیدہ دیدۂ دل حسن دلربا
جویان او بکوچہ و بازار کے شود

اول متاع بینی و آنگہ ثمن دہی
نادیدہ دیدہ ام کہ خریدار کے شود

صیاد گر ہزار کند دام خود فراز
بے دانہ مرغ بند و گرفتار کے شود

تا جان نہ گشت محرم جانان نہ گفت راز
بیگانہ بین کہ محرم اسرار کے شود

بے شور عشق تلخ شد کام زندگی
جز جوش عشق بر سر دار کے شود

از دل تا بجان حجاب نماند
از تری تا سری نقاب نماند

عشق برشست نقش غیر کنون
در سر بحر دل حباب نماند

هرچه جز دوست بود وهمی بود
در یقین غیر در حساب نماند

حرف تعداد محو شد ز دلم
جز الف نقش در کتاب نماند

بسکه مستان شدند در طلبش
در خرابات یک خراب نماند

شربت گفتگوی راز و نیاز
لذت اندر حسم شراب نماند

رند چندان بشرع عامل بود
محتسب را با حتساب نماند

خاک من بسکه زندگی بخش ست
در جهان هیچ قدر آب نماند

عشق کی شش جهت بخود دارد
وه که یک چشم نوریاب نماند

هستی مطلق است در اطلاق
عین خورشید در سحاب نماند

مطلع شور عشق در دستان بجهان شعرا انتخاب نماند

از کاف و نون برون ترکون و مکان نباشد
عینش بجویش ناظر ظل رانشان نباشد

گو یدحیات باجان راز ضمیر پنهان
در گفت و در شنودش گوش و زبان نباشد

در نفس خویش هرکس داند حقیقت خود
حاجت بدیگری نیست کآنجا گمان نباشد

اصلیکه اصل خود دید فرعش ما صل نازید
زان بی نیاز آمد نازش چو سان نباشد

معنی بنفس خود ذات محتاج بر صفت نی
زین بیشترنه گویم چون نکته دان نباشد

این راز اوست با او مخفی تر از من و تو
راز یست کش ملایک واقف بر آن نباشد

رمز مقطعات قایم بنفس ذات ست
حرفست ولیک مطلق قیدش ازان نباشد

تفسیر حرف استاد از قید دیدآزاد
در اتحاد واحد تفصیل دان نباشد

اصلیت نیست فرعش اصلش خجست اصلش
سری ست هستی هو کاندر عیان نباشد

از اسم و وز صفت ذات آمد دلیل آیات
ظلش بنفش مرآت عینش بدان نباشد

خلق ست اسم ظاهر کامد بچشم ناظر
خود ذات باطن او در این و آن نباشد

از شور عشق سفتم دُر دانهٔ حقیقت

هان جوهریست حرفم در هیچ کان نباشد

آشنای تو ز غیر تو جدا میباشد
هر کجا او هدف تیر بلا میباشد

صورتش شخص و بسیرت همه معنی بتو لو
معنیش مظهر انوار خدا میباشد

دیدن روی وی از حق بدهد یاد بخلق
گمرهان را ره تحقیق نما میباشد

مفلس اما بحقیقت بود او شاه زمان
سایه اش مایه اقبال هما میباشد

در جهانش نکند ره بجز از بیهی تو
همچو آئینه ز زنگار صفا میباشد

سر غیبی ست بوی جلوه گر اندر همه حال
در زمین واقف اسرار سما میباشد

ظل هستی تو در کسوت او گشت وجود
آفتابی ست که شاهد همه جا میباشد

شورش عشق بجز هستی واحد نشناخت
غیر حق در دل عشاق کجا میباشد

شهوار رمضان تند از ان میگذرد
نقد عمرست که چون آب روان میگذرد

آسمان دل من از غم او ابر گرفت
دیده پر ژاله دل برق زنان میگذرد

ماه میمون بشد و سال دگر باز آید
تا دگر سال بسی پیر و جوان میگذرد

ختم قرآن و قیام شب و صفها نماند
همچو فانوس خیال از تو نهان میگذرد

شب قدریکه در و قدر دو عالم باشد
قدر بشناس که اندر رمضان مے گذرد

مومنان مه و ماه رمضان همچو شبان
وای این گله که تنها ز شبان میگذرد

هر که از شربت این ماه مبارک نه چشید
از سر بحر کرم تشنه لبان مے گذرد

گرگ نفس ست و من باز و چنان منتظرست
که درین هفته نگهبان جهان مے گذرد

اندکه از باب خودی پای فرو تر نگذاشت
بود اعش که چو مهمان رمضان میگذرد

گفت ایجاد که چو مهمان رود از خانه کس
از گنه پاک شود خنده زنان میگذرد

دل چو گلهای بهار از رمضان رنگ گرفت
باز از گلشن ما همچو خزان مے گذرد

فرق انسانی و حیوانی ازین روزه شود
لب فرو بند که مهرت زدهان میگذرد

رحمت باد که قدر رمضان دانستی
ورنه از تو بخدا شکوه کنان میگذرد

از خدا آمده و سوی خدا میرود | بار بربسته ز تو گریه کنان میگذرد

شورش عشق که از عالم روح انگیزست
هر که دیوانه شد از نام و نشان میگذرد

من که دیوانه ز جام می سعدالدینم | پشت خم گشته و تیرم ز کمان میگذرد

ردیف ذال معجمه

لخت جگر نعمت جنت بودلذیذ | بر اهل عشق بکه مشقت بودلذیذ
راحت طلب کنند همه عاقلان دهر | دیوانه را نوالهٔ زحمت بود لذیذ
شاهان به گنج و ملک تلذذ گرفته اند | بر اهل فقر صبر و قناعت بودلذیذ
دستار و جبه خلعت و نیانه خوش بود | بر قد آن که خرقه خلوت بودلذیذ
هرچند آنگبین بهشت ست خوش مذاق | لیکن کجا چو شربت وحدت بود لذیذ
آدم ز بحر رحمت بی منتها چشید | ابلیس گفت جرعهٔ لعنت بود لذیذ
گمنامی ست کام طلبگار دوست را | هرچند بار نامهٔ شهرت بود لذیذ
هر کس یک خیال چشیده حلاوتی | در نیستی حلاوت قربت بود لذیذ

از شور عشق غلغله بر گشت کائنات
بر جان من چو سنگ ملامت بودلذیذ

هر کسی جوید بآن سلطان اعوذ | از هجوم لشکر شیطان اعوذ
دادرس نبود چو او در دو سرا | برکرده عاجزان رحمن اعوذ
بر تو مے جوئیم ای شاه قوی | ما ز زخم ضربت عصیان اعوذ
بی کسیم و ضعف ما از حد گذشت | از تو مے خواهند مظلومان اعوذ
ظالمان نفس و شیطان بس ستم | کرده اند بر جانم ایمنان اعوذ
چون توئی بی شبهه دیان العباد | ای رب نوا انجود والاحسان اعوذ
از ازل تا برابد در سر و جهر | از تو مے خواهم بصد دستان اعوذ

کیست کو در تو گریزد ای مغیث | تو نسازی مشکلش آسان اعوذ

مثنوی عشق ست حصن ذوالجلال
از برای طائفهٔ انسان اعوذ

ردیف راے مهمله

از نار عشق هر که ندارد بدل شرر | حقا که او بود بجهان کم ز گاو خر
چون قطب اگر قرار کند کوکب خیال | از هست تا بنیست طواف کنند بسر
این نقطهٔ دل ست مرا مرکز مدار | گردم بگرد دل چه بشام و چه در سحر
تا یافتم علامت علام در وجود | کی پاے خود ز دائرهٔ خود کنم بدر
راز درون ما ست که گوید ملک بما | شرح مطول ست درین قول مختصر
در یک نفس برون روم از خطهٔ دو کون | شهباز فکرتم نپریده ببال و پر
روح مجردم ز تجلی ست فیض من | کی هست گشته اصل من از مادر و پدر

من شور عشقم از دم او زندگی مراست
جز هستی خدا نشناسم دگر خبر

طالب حق اگر شدی از دل و جان خود گذر | نیست ز جان عزیز تر مال و منال و ملک و زر
هر چه که غیر هو بود مهروی از درون بکن | دوستی ما سوای حق شرک جلی ست کن حذر
غیر محبت خدا کس بجنانه می رسد | عشق طلب کن ای پسر کوست بدوست راهبر
هیچ مده ز دست خود دامن جد و جهد را | هر که دری بجد زند سر نکشدش کسی ز در
بر در دل مقیم شو خادم این حریم شو | با دو صفت چه میدوی بر سر کوی خشک و تر
مسکن پیر رهنما خطهٔ لامکان بود | عارف حق شناس را مشرق نور حق مگر
دیده کشا بروی او در مشو ز کوی او | سیرت او بود ملک صورت او بود بشر
این سخن حقایقم اهل نفاق نشنود | راه روان صدق را او خط بس ست اینقدر
من که ز جبرئیل دل شربت راز می چشم | نای قلم بکلک من برده مذاق نیشکر

دولت سرمد یستم روح مجرد یستم | نور محمد یستم دیدهٔ دل کشا گر

جذبه شور عشق مؤثر دمرا بقرب او | صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم
من نشده مرید کس کرده خدا من نظر

انچه دیدن بود دیدم دیده ام نادیدنی | دیدم از چشمی که در وی بود کلی اعتبار
دوری و هجران و حرمان نبودم اندرمیان | چون نظر کردم ز اول بود با من در کنار
راحت فردای وی را بسته در دم یافتم | حول وحالی نیست دایم باشد او بر یک قرار
تا زغم در نزع جان بسیار زحمتها کشید | کی توانست او که دورم سازد او از این حصار
چهرهٔ صاحبدلان از رنگ بیرنگی گرفت | نیستند محتاج دیگر برنسیم نو بهار
کاسه ها از سرگرانی گشته بیزار از چشک | نیست ساقی تا زدوران بشکند این سرخمار
نالهٔ فرّاکیان عصمت اندر جای ماند | خاکیان پر هوس بر توسن عزت سوار
گرمی بازار صورت را خریداران بسی ست | مانده در دکان معنی دُرج در شاهوار
آتش افلاس اندر سینهٔ شاهان بتافت | برسر گنجند از حرص اندر تن بیجان چو مار
هر کرا در سر هوائی اوج یکتائی بود | عاقبت این هوا او سر کشد بالای دار

بسکه لنگر ریختم در بحر پیپایان سخن
شورش عشق ست می نگذارد م یکدم قرار

مرغ قدس پریدام صید نمیشوم دگر | نم آب دیده ام قید نمیشوم دگر
تا ز کمند رسته ام از دو جهان گسسته ام | گرچه پر شکسته ام مے بپرم بغیر پر
پیر فلک بحیلها دانه به پیش افگند | شد جرم ز مکر وی می نکنم بوی نظر
عصمت و حفظ حق مرا بسکه محافظت کند | دایره اوست من نقط دایره را نه راه دگر
بند حقیقت آدم نی به کمند سلسله | عشق قلاده در دلم از سر و پا نیم خبر
حالت خود عیان کنم شرح بداستان کنم | مضطرم چیان کنم اهل سماع گشته گر
نسخهٔ علم معنوی گشته رقم ز کلک من | صورت آن مطول ست معنی اوست مختصر
دفتر دل حساب شد نقش جهان کتاب شد | صورت اگر خراب شد معنی اوست جلوه گر

زبدهٔ خلق عالمین آدم خاکی آمده | وحی خفی کبریا آمده در دل بشر
هستی حق عیان شده نیستم نهان شده | ادست بجان که جان شد جسم شده است این بشر

شورش عشق از جنون رفته زملک کاف و نون
غرقه بباطن بطون تا که کشیده این گهر

بر بوده طل حسن تو بینائی ابصر | زان روست پیش مردمک دیده خیره‌تر
این چون و چند این و همان و تو ئی و من | دانم که ذره هاست ز خورشید جلوه‌گر
باطن ظهور کرده که ظاهر شده دو کون | معنی حقیقت ست در الفاظ مختصر
شیری که دایه داده برین مفصل روح شکل | جان پرورست مایه آن کی شد از پدر
بی راه بین کسی نرسد کعبهٔ مراد | سرها بریده گشت درین راه پر خطر
آزادگان که راه خودی کرده اند طی | باز آمدن امید ندارند زین سفر
ظلمات است این وجود پیر از آب زندگیست | اسکندر آ بجوی تو الیاس ما خضر

تا نور شور عشق بدیوار دل فتاد
تا روز حشر شام نداریم جز سحر

درون دیگ دل می جوشد اسرار | نیاید لیک در کف گیر گفتار
قلندر گشته جانم از علایق | لباس تن ببر مے آیدش عار
نهال قامت شرعت کلیم | بسا منصور باشد گر دین دار
کمند جذبه بسته پای جانم را | خوش آن دل کاندرین آمد گرفتار
وجودم را گرفته عشق احمد | چو صدیقم بجانش محرم غار
نه مے گویم منم من طالب حق | در اول شد مرا خود حق طلبگار
شنو اجیبک ان اعرف که حق گفت | ازین رو آمد او ما را خریدار
ز غیب الغیب تا ملک شهادت | ز راز معرفت آراست بازار
منم معشوق و عاشق هوست برمن | بیازد عشق بر صد رنگ و اطوار

ز شور عشق گفتم راز پنهان

سر بازار پر هر مست و هشیار

نخل قدم خم شد از بار ثمر
از نی قلمم همی ریزد شکر

بال همی ریزد فلک بر طوف من
خاک همی بوسد زر گاهم شرف

شمس نامم را بخواند صبح و شام
گرد پایم سرمه میسازد قمر

هفت گردون بر زیارتگاه من
بسته شاه روان عالی سر بسر

کرهٔ عنبر اهمی گوید به من
خاک کردم زیر پایت فرق سر

بحر میگوید که چشمم گشت خون
کرده ام تا بر جمالت یک نظر

بادمی گوید که سرگردان شدم
برامید خاک کویت در بدر

نار باسی صد زبان دارد فغان
نورت ای مؤمن مرا سوزد جگر

دهر با من رازها گوید نهان
هر چه دارد در درون از خیر و شر

شش جهت چون حلقه در اطراف من
حلقه در گشته و من حلقه در

نقطهٔ اطلاقم از امکان برون
نیست از امکان برون هرخشک و تر

جسم من دل گشته این آفاق را
وین دل من جان آفاق ای پسر

تو بچشم سر نه می بینی مرا
رو مرا از دیدهٔ حق کن نظر

جز احد چیزی ندیدم در یقین
تا کشیدم کحل ما زاغ البصر

شورش عشقم که کوس حق نواخت
از قضایش داد توفیق قدر

از مسمی اسمها دارد ظهور
از هوا رنگ هوا دارد ظهور

از فروغ نور وحدت هست نیست
در عیان این نقشها دارد ظهور

در عدم بود ند اشیا بی نشان
از وجود این شکلها دارد ظهور

از بطون نقطهٔ ارکان جسد
بر مثال دست و پا دارد ظهور

معجم و هم معرب و ترکیب و لفظ
از نقط این حرفها دارد ظهور

از وجود قرص خورشید افق
در زمین این ذره ها دارد ظهور

همچنین هر هستی صورت نما — از معانی جلوه ها دارد ظهور
حق قدیم و این حدوثات از قدم — چون صور زآئینه ها دارد ظهور
در حقیقت نیست جز هستی حق — حق بشرع انبیا دارد ظهور
خسته ها از شاخها پیدا شده — خود شجر از خسته ها دارد ظهور
من نمیگویم که او در من شده — ما و من از کبریا دارد ظهور
از ولی منکر مشو ای پاکدین — انبیا در اولیا دارد ظهور

ذات حق بی پرده باشد آشکار
شور عشقم از خدا دارد ظهور

جلوه توحید تا شد پرده دار — گم شد از چشم وجود خیر و شر
کفر و ایمان طاعت و عصیان بدید — ذات حق بر جمله آمد جلوه گر
بسکه معنی کرده در مغزم ظهور — از خیالم رفته تمثال صور
در حقیقت خلق معدومند و نیست — یک وجود او هست موجود از قدر
رائی و مرئی و موجود و وجود — هو بود دیگر نباشد در نظر
هر که گوید جز احد هستی بود — دانم آن را از الهی بی خبر
کیست کافر آن که حق پوشی کند — خود بپوشش و حق بپوشان ای پسر
من نیم هان من نیم هان من نیم — زین چنین نی حق بریزاند شکر
سوخت جانم از تجلا های عشق — بار دیگر کی بسوزم در سقر
اینکه می گویم زاین و آن کلام — علم غیب ست این و آن بنود اثر
غیر حق شد غائب و حق آشکار — علم غیبی خاص حق شد در خبر
من بعلم غیب مستغرق شدم — غیب دانم غیب گویم سر بسر
خلق غائب پس صفت کردن ز خلق — غیب گوئی باشد و علم قدر

شور عشقم ز غیب الغیب گفت
از برای آنکه بنواد گوش کر ❊

از آن زمان که شدم از شراب لایزال مخمور
نصیبه می طلبید از خمار من منصور

دریده ام کفن روح را به نیمچه عشق
بیافتم خبر از یوم بعث و وقت نشور

چه گویمت که نداری خبر ز راز دلم
که هست هر نفسم در درون تجلی طور

من و تو ار چه بظاهر یکیم صفت یاییم
ولیک باطن من گشته غرق لجه نور

مرا که کاسه سر از شراب عشق پرست
نیاورم بنظر نقش شیشه فغفور

سکندر دلم از آب زندگی سیراب
خضر بچشمه حیوان رسیده است ازدور

بیمن همت محمد صلی الله علیه وسلم و فضل امتی کالغیث
مدام ریخت بمن از سحاب چرخ حضور

بیک تجلی بی کیف محو شد ز دلم
هوای سندس و استبرق و شراب طهور

مرا بعقل چه حاجت که مست لم یزلم
مدان که مست شدم من ز شربت انگور

ز شور عشق به گرد بیان فغان دارم
بصبح و چاشتگه و وقت شام و حین سحور

ای عاشقان ای عاشقان من مست از جام
هر لحظه بر من میرسد از دوست پیغام دگر

اسم فنا در اسم او رسم فنا در رسم او
گم شد مرا نام و نشان دارم کنون نام دگر

در خود پرستان بارها دیدم نهان زنار ها
از کیش رسمی گم شدم آوردم اسلام دگر

سقای وحدت در ازل در داد جام می بمل
مدهوش از انم تا ابد گم شد سر انجام دگر

تا آتش سودای او بر سوخت مغز جان من
از دود آه سینه ام شد پخته صد خام دگر

تا تیغ لا اندر کمر بستم بکش رو هفت سر
وین ماسوی را سر زدم با ضرب صمصام دگر

من خلعت حق الیقین پوشیدم از سلطان دین
باز از اله العالمین میجویم انعام دگر

از قبض و بسط حال خود شادان و غمگین دل مشو
هر شام را صبحی ز پی هر صبح را شامی دگر

تا دانه از خرمنش چیده ست مرغ روح من
صیاد عشقش گردنم بسته ست با دامی دگر

از شور عشق اندر فلک افتاده افغان یک بیک
بر گوش جان هر ملک در داد اعلامی دگر

مرا نه ما و من ای یکتا دان جدا انگار
هر انچه سر ز ندا از من تو از خدا انگار

نه من منم منی من ز حق منی دارد — ازین زیاده نه فهمی مرا فنا انگار
هزار مرده بدیدی بزیر خاک نهان — بروی خاک یکی مرده مرا انگار
عجب نمایدت این مرده که زنده نماست — ز زندگی مجست مرا بقا انگار
حقیقتا دو جهان مرده است و زنده تمام — عدم همیشه عدم باشد ای فتا انگار
دم از وجود مزن پیش هستی موجود — وجود ذره تو در نزد شمس لا انگار
طلوع شمس چو گردد ستاره کی بینی — مدام هستی حق را در استوا انگار
شهود حضرت حق هست ذیت را پوشید — بغیر حق همه معلوم را خفا انگار
محیط جمله اشیاء و اول و آخر — چه در ظهور و بطون نور کبریا انگار
بگفتگو نتوان در وحدتش سفتن — ز چون و چند ز کیف و چگون جدا انگار

ز شور عشق نهادم سر غریب پرست
مرا تو محرم اسرار انبیاء انگار

تا کشیدم از در توحید سر — جز احد نمود در چشم دگر
مردم چشم بخود مردم ندید — کرده حق بر مردم چشم نظر
عاقلان در پرده گویند رازها — عشق آمد عاقلان را پرده در
گشتم از پای جنون صحرای عشق — یک ارش باقی نماند از خشک و تر
ممکن آمد پیش چشم مرده گشت — من شدم بر حال ممکن نوحه گر
سوختم از آتش سودای عشق — کس نداند که چون هستش شرر
الامان و الامان و الامان — دارد افغان زین شرر نار سقر
در میان لوح جانم از قضا — قصهٔ توحید بنوشت از قدر
من ندانم بجز دوی هیچ شئی — نخل هستی مرا این شد ثمر

شور عشقم راز ها بی پرده گفت
در بن گوش جهان سنبی خبر

تا کشیدم بوصف یزدان سر — گم شد از من همه صفات بشر

گر دگرگون شود وجود جهان | تا ابد من نه‌ام شوم دیگر
گنج مقصود هاست تربت من | خاک من گنج معنی ست و صور
روید از خاک قوت هر ذی روح | روح جوئی بخاک من بگذر
من چنان زنده‌ٔ بوصف الٰه | تو نه دانی که مرده‌ام یا کیسر
کن طلب حاجت از صفات خدای | که شود حاجتت روا زقدر
زانکه وصف خدا بود بی چون | بیچگونم چو وصف او بشمر
کعبه را بی چگونگی ست صفت | قبلهٔ حاجت ست ارشد در

تو مرا زنده می شمار از خویش | این منم زنده تا دم محشر
مؤمنان را زقاضی حاجات | هست تاثیر از قضا و قدر
همه اشیا بعلم من معلوم | لیک نایم بچشم اهل صور
اهل معنی بمعنیم بینند | کی به بینند بصورت و پیکر
خلق کی دیده هستی مطلق | جز که دیدند مظاهرات و اثر

شورش عشق راز پنهان گفت
در بن گوش مسلم و کافر

چند انگه گفتم راز دل نشنید هرگز گوش کر | در خلوت و در انجمن هم گو بگوئی در بدر
جز گفتگوی آب و نان چیزی ندارند در میان | روز و شبان همچون سگان در عوعوانند خشور
گر گوئی از خوف و رجا گویند کم کن قصه را | روز و شب از حرص و هوا دارند دست اندکمر
ذکر خدا بر لب کجا فکر خدا در دل کجا | در صورت انسانی اند در سیرت از حیوان بتر
انسان که انسان آمده بر عشق یزدان آمده | از بهر سبحان آمده بر خلعت احسن صور
از احسن التقویم دین خواهی شد اندر اسفلین | گر نشنوی تو از یقین این نکته‌ای معتبر
گی من پریشان گفته‌ام از مغز قرآن گفته‌ام | از علم رحمن گفته‌ام در دفتر این مختصر

در کوی ما گر بگذری از نزد گانی برخوری
حق را تو اعیان نگری از شورش عشق ای پسر

صورت توحید را زآئینه مانگر — غیر وجود احد هرچه بود لانگر
منصب حق الیقین چیست صفات احد — متصفم من باین این قدو بالانگر
آئینهٔ شش جهت آمده هستی ما — نیست اگر باورت دیده کشا وانگر
کور چه داند که چیست پرتو خورشید ما — دیدهٔ بینا طلب گند خضر انگر
چشم ابوجهلیان نور محمد ندید — دیدهٔ صدیق چو حسن نبی انگر
پرتو ذات الٰهیست چو خورشید عیان — من بیقین دیده ام جلوهٔ الا انگر
خود تو حجاب آمدی دوست ندارد حجاب — چون تو نماندی بخویش اوست بهم انگر
رائی و مرئی یکی ست صورت و معنی یکی است — از در صورت برآی صورت و معنی نگر
صیغه و ترکیب و حرف نحو چه منطق چه صرف — پردهٔ معنی بوند علم لدنا نگر

رایحهٔ شور عشق بُرد قرار از اویس
جوی مشام نبی نکهت حق را نگر

صلے اللہ علیہ وآلہ وصحبہ وسلم

خوش آنکه فرشی افگنم در راهتای خیر البشر — همت زجان راحت دل اشک از بصر حرمت زسر
چیزی ندارم تحفهٔ بهر نثار مقدمت — جز رنگ زرد آه سیه لبهای خشک و چشم تر
ای صاحب حق الیقین وی رحمت للعالمین — باد افدایت جان من فرزند و مادر باپدر
ای مرکز پرکار حق سرد فتر اول سبق — شمس ازل شمع ابد سیارهٔ شام و سحر
تا تو نبودی حق نهان چون آمدی آمد عیان — این است و چپ با پیش و پس وین قبه زیر و زبر
این خامهٔ عنبر فگن صحرای چین را داده بو — از نکهتش مست آمده لوح قضا کلک قدر
از ابتدا تا انتها آغاز و انجام از تو کرد — ابداع صنع خیر و شر نقاش معنی و صور
چون شمس جاذب ذره را با اصل و اصل آمدی — هم راه دان هم راه رو هم رهنما هم رهبر
با فکر چون طیران زدم بالای بام نه فلک — دیدم زحل با مشتری خادم ترا شمس و قمر
آئینه شد دید ار تو رخسار ست و نیست را — ذات و صفات و امر حق این جمله را با تو نظر
هیجا و هیجون نقطه از کلک قدرت ریخته — زان نقطه پیدا حرف و خط درس کلام خیر و شر
نعت تو اندر کام من زآبجیات آمد فزون — خوشبوتر از مشک و عطر شیرین تر از شهد و شکر

در زیر و بالا هر نفس از ذکر نامت زنده اند
ادریس و عیسی بر فلک در ارض الیاس و خضر

سقای وحدت هر کجا سر شار مستی را کند
جام و شراب و سکر و صحو از عکس حسنت در اثر

آمد حصارت حفظ رب گنجینهٔ علم و ادب
ارواح و عقل و قلب و سر در یاب تو نجیر در

تو جلوه گر از نفس حق سبقت ترا از ما سبق
زانگشت تو گردیده شق لوح و قلم صبح و قمر

گنجینهٔ این کاف و نون نقد تو بد کا مدرون
پر نه طباق نیلگون یاقوت و در لعل و گهر

معراج تو دوشینه شد جان دولت آئینه شد
دیدی خدا بی کیف و کم با عین سر با چشم سر

از بهر مشتاقان تو الوان جنت آمده
رضوان و غلمان و قصرها با حور و کوثر حاضر

هر هفت دوزخ بسته شد از حرمت این هفت تن
بوبکر و عمر عثمان علی ز هرا و شبیر و شبر

آنرا که بر این نعت من زنده نشد جان و دلش
مردود و کافر میرود در زندیق و ملحد در سقر

تا شیخ سعد الدین فلی بر نعت تو تر کرده لب
گویند بروی آفرین ملک و ملک جن و بشر

غزل

هست از اثر شمس تو هر ذره پدید آ
روشن شده از جلوهٔ تو کوچه و بازار

صوفی که تراجست بخلوتگه تاریک
خفاش شد از مشعلهٔ نور بتک تاب

خوش بخبر اند که گویند خدا کو
از هستی هر شئی خدا دید خبردار

اجسا و پدید آمده از معنی ارواح
پوشیده بخود در برقع تن شاهد اسرار

از شربت صهبای هو الحق همه مستند
منصور صفت رقص زنند بر سر این دار

هو هو و انا هو و هوا هو و هیا هو
انی و انانات هو هوست تو هشدار

بیرون مرو از خویش و بی جستن مطلوب
هر چیز که جوئی همه در تست نمودار

از خویش مدان این حرکات و سکنات را
از پردهٔ ما و تو بخود اوست طلبگار

از هستی او گم شدم و اوست هویدا
یکقطره کنون دم زند از قلزم زخار

از شورش عشق تو وجودم شده مدهوش
بی ساقی و بی باده ز مستی شده هشیار

گفتم بعالم بد مگو عالم ز حق دارد اثر
چیزی که موجود آمده از هستی حق شد خبر

خلقت بباطل کی بود چون جمله خلق از حی بود
اشیا همه یک شئی بود از نور وحدت جلوه گر

حرفست در قعد او صدا اما معانی یک بود | در دیدهٔ صاحب خرد کثرت ز وحدت نا مور
شهباز اوج لامکان تا کی میان خاکدان | بال حقیقت بر کشا بر شاخسار جان بپر
در کوچهٔ دیوانگی از عقل چون بیگانگی | یا بی ره همخانگی در منزل بی بام و در
کشف و کرامت را بنه کم کن کمان بگرزه | تیر جفا را ره مده بر عاجزان بی پیر
گفتم دو صد ره یک سخن گر گوش داری هم کن | واقف شوی از راز کن در کائنات هفت در
آفاق در انفس ببین از دانهٔ خرمن گزین | کین فکر بر مردان دین آرد ز قرب حق خبر
اندر پی رندان بد و خواهی اگر برون گرد | والسابقون السابقون عند ملیک مقتدر

از شور عشق احد روح القدس جوید مدد
هر لحظه بر جانم رسد تشریف های سر بسر

ساقی شور عشقم در داد جامی دیگر | صیاد کوی وجدم بگشاد دامی دیگر
بسته است جسم و جانم برده است موکشانم | گم ساخت از نشانم بنهاد نامی دیگر
از بسکه در شهودش مستغرقم نه دانم | من کیستم کجایم فریاد کامی دیگر
در فکرتم نه گنجد جز هستی حقیقی | هر چند شد در او کار او را دو شامی دیگر
اندر ظهور کثرت بنمود بغیر وحدت | در مظهر حقیقت گم باد نامی دیگر
در لام الف ندیدم غیر از الف مقدر | پیدا الف ز آخر حرف ز امداد لامی دیگر
هر لحظه گشته مفتوح ابواب فیض باری | خاص از طفیل خاصان مرصاد عامی دیگر

گر در سخن خطا رفت معذور دارم عاقل
سقای شور عشقم در داد جامی دیگر

چشم حیرت زده را نیست نظر سوی دگر | محو دیدار شده وا شده از لحه بدر
مژه گر بر مژه شیند هنرش خواب بود | دیده در خواب چه شد رفته از خط نظر
قطب و غوثیکه بتربیب خلقند مدام | هرگز از زمرهٔ افراد ندارند خبر
بر مفرد بجز از رویت ذاتیت حرام | رو معنی شده و نیست گر فتا صور
از خود و خلق خبر نیستش از غایت شوق | غرق وحدت شده را نیست نظر سوی دگر

گر دین کا لبد خلق اثر زو بسے — می شکستم قفس جسم بیک جنبش پر
چار نفسم نکند قید چو عشق آزادم — کرده و کرده ام از انفس آفاق گذر
راز خود گر نه کنم فاش که داند که کیم — غیب ناید بشهادت بجز الهام بشر
تا احد جلوهٔ وحدت سر کثرت نکشید — از خداوندی او خلق نه گشتند خبر

شورش عشق که از پرتو ذاتش خبرست
سوخته نقش سوی اسد زیک برق شرر

قدر فهمت سخن کنم هشیار — کے رسی تو بکنهٔ این اسرار
در طلب اوست خویش را طالب — سعی خود را تو از میان بردار
چون تو گم گشتی از درِ هستی — ماند هستی تو بهو یکبار
پاره شد سینه ام چو چشم حباب — بحر مطلق برون ز قید و کنار
همه از جرعهٔ حقیقت مست — چه ظهور و بطون از اقل کار
ظل هستی اوست در اعیان — در نظر هر چه شد ز لیل و نهار
سے نه دانم بجز احد دیگر — جاهلم خوان ز علم غیر ای یار
کور چشم ز چهرهٔ مخلوق — کور کے دید اشتران قطار
جمع اشیاست حرف بے معنی — اصل معنی ز حرف دار و مدار
دال شد خلق خالق آن مدلول — کز دلایل نه مے شود اظهار
خود دلیل خود ست و خود هادی — جز باو کی شناسدش اغیار
کے بنور چراغ شمس کسے — جسته و یافته است در بازار
عقل چون کرم شب چراغ بود — عشق چون آفتاب مشعله دار
همه شد چشم هستیم لاریب — دیده هستیم هستیش ز انوار

شورش عشق در خروش خودست
نور پوشش ز مطلع انوار

هستی خود جان چو دید و دیده دل ماند گرو — کوری دل دیده گشت گرچه که رفته گم بهم

داغ هویدای دل سوخته عشق گشت — آتش بی دود بود شعله سینای طور
شربت جان مے چشیم بے خم و صهبا مدام — چشمهٔ کوثر شده ست در نظرم آب شور
مستی وحدت ببرد فکر بهشتم ز سر — نیست چو شهوت مرا بگر ازان ماند جور
آب بقا کرده نوش جان من از جام عشق — زندهٔ نفخ حقم حشر نکردم ز صور
نائے من کبریاست نائے تنم در هواست — آمده ز افغان من کون و مکان پر ز شور
غرقه بحر خودم غیر شد اندر عدم — گشته هلاک انچه هست دریم فار التنور
جنت ذکرست و فکر مسکن و ماوای ما — زاویهٔ کنج دل به ز سریر و قصور
پرده یقین فکرتم در حرم وحدتم — بسته در ظلمتم غیرت الله نور
ها دیم آمد خدا کرده ز خویشم جدا — برد بخلوت مرا گفت بشو در حضور
حاضر بے وقت من در حرم ذوالمنن — وقت نباشد مدام دایم از وقت دور
حال معیت بسیط گشته بقالم محیط — نقطهٔ فرد یتیم محو نشد از بحور
شد ز عدد بی عدد وحدت بی حد وعد — کے بمقامم رسد عقل برفتار مور
دائره گرد سرم آمده حرف الف — نقطهٔ با مغز سر مرکز علم حضور
هر نفسم را مدد وارسد از آن احد — خود بهویت بود زندگیم را عبور
قرب معیت مدام شده به همه خاص و عام — شربت وصلم بجام چه به عمامات و نشور
تا که بهشت آمدم مست الست آمدم — از همه پست آمدم نیست بنفسم غرور

نسخهٔ این شور عشق هر که بخواند بصدق
جلوهٔ وحدت بدید پرتوهٔ نار و نور

پردهٔ بیگانگے از پیش چشمم گشت دور — بی کم و بے کیف بی رنگ باجهت خوش سد حضور
آفتاب اوج غرت تافت در اقلیم دل — از شعاشهای او برسوخت نار و ماند نور
موسی جانم ز راز رب ارنی باید — بیخود و مست ازازل آمد نشد در کوه طور
خاکساران جنون را قدر داند جبرئیل — عقل بسته پر و بالش را بر نجیر غیور
شد ملک نحن نسبح گوی در ایجاد ما — بود ماند غافل زیل للملئکه بین رب غفور

تا شنیدستم سلام قول من رب الرحیم
از سقاهم ربهم نوشیده‌ام شیر باطهور

آن جهان در اینجهان مستور بود ایدوستان
آخرت را بی گمان دیدیم پیش از نفخ صور

دیده چون بینا بود هر نیک و بد پیدا بود
پیش و پس هرگز نداند آنکه باشد چشم کور

چشم باطن به ز ظاهر بنگر و احوال دهر
چشم باطن اصل بیند چشم بد اصل نود دور

پاسبان دل اگر باشی به بینی روی شاه
شاه را هر لحظه باشد بر در دلها عبور

مالک الملک ست و ملک خاص سلطانست دل
هر که از دل دور شد از قرب رحمن ست دور

منکه روز و شب بطوف دل گرفتار آمدم
یافتم دلرا سرائی به ز جنات و قصور

شورش عشق ست در گفتار زا سرار ازل
نکته دانی کو که فهمد این سخنهای سرور

مرا سودای تو مغز ست در سر
از آن رو این سرم کی خواست افسر

کلاه خسروی خسران فزاید
بهنگام عدالت روز محشر

غلام همت آن خاک شیتم
که چون گل ساخته از خاک بستر

به تنهائی شده خوگر دل من
بود کنج لحد زا فلاک خوشتر

اگر خود صحبت خضر ست زهرست
بجانم فکر هو تریاق اکبر

گذشتم از سلامت در ملامت
گرفتم مسکن و مأوی مقبر

به تسلیم چنان گردن نهاده
ز یک مو ایم کشد زا قلیم شد دیر

مرا از پیر عشق این نکته یاد ست
که حق را هم به حق حق ست رهبر

ز شور عشق افگندم فغانی
که اهل کن فکان را گوش شد کر

هستی مطلقش گر خود نخود ست جلوه گر
هم نخود او ست محتجب هم نخود ست پرده در

غیب و شهادتست یک هیچ درین میانه تک
حیف ز سر هو معک وه که نه گشته با خبر

هستیت از صفات او گشته علم بذات او
مظهر ما هیات او آمده خلق در اثر

کی ز عدم بر آمدی بلکه تو مظهر آمدی
شد ز مؤثری هویدا این اثرات سر بسر

حسن کمال خویش را با صفت تجلی — خواست بخود نظر کند آئینه ساخت از بشر
کشف سر اوقات حق کرده ام اندرین ورق — فهم کن اندرین سبق هست کلام معتبر
هستی کن فکان همه ظلمت و نور مهر و مه — آمده جمله آئینه پر تو حق در آن صور
از صفت متعیش آئینه غرق صور تش — جلوه گرست صورتش در کثرات و ما حضر
تا نشوی خدا صفت بی خبری معرفت — بر سر جمع عارفان حرف بس ست ایقدر

شورش عشق کبریا کرده ام از وراء ورا
بی صفتی صفت مرا محو زمن اثر نگر

پیغمبر راز آمده ام از سوی جبار — تا بخبر آگهی کنم از راز خبردار
هان بی خبران کی خبر از هستی خود شید — بر سلسله ما و منند بسکه گرفتار
بر کن ز همه مهر و به پیغمبر دل بند — تا دار هی از ما و منی جمله بیکبار
از سر درون هم بدرون راه نماید — بی آنکه کند حال درون را لب اظهار
معنی چو بمعنی برسد حرف نگنجد — دل را بدلم نه که شوی صاحب اسرار
از قرب حسد فیض ز باطن نستانی — جز قرب ارواح و محبت نشود کار
جان ده که دهد جان دگر در عوض جان — تا جان جهان کردی از ینجان تو دگر یار
دل جان یقین ست تو دل را بیقین بند — جز نور یقین چشم نه بیند بشب تار
تاریک دلان کی نگرند نور یقین را — صدیق شد از نور یقین صاحب غار
از جام دل مرشد کامل نچشیدی — یک قطره شرابی که شوی بیخود و سرشار
از حق شده ظاهر و در باطن حق گم — شو تا که شوی باخبر از مطلع انوار

از شورش عشق ست که مشاطه چشم
بی پرده کشیم جلوه زنان بر سر بازار

بغیر هستی حق نیست در میان دگر — گشای دیده هستی حق در آن نگر
ظهور هستی کثرت تجلی احدست — بواحدیت توحیدش از جهان مگذر
مدار مرکز اطلاق چیست وحدت حق — نقوش دائره ها را تو نقطه دان بشمر

جهان چو هالهٔ گرد مه است و دایره‌ها — ز نور ماه هویدا از آسمان قدر
حقیقت دو جهان همچو نقطه در نظرم — عیان شدست و نماندست در نهان دگر
یکی بود بحقیقت اگر هزار نمود — بچشم من بنشین یک بیک چنان بنگر
رفیق راه حقیقت هویت احدست — گشاده آمده بر روی عاشقان ششدر

شور عشق کنون جلوه گر شده توحید
ز ذره ذره اشیای ملک جان کبیر

نیست جز هستی هو اندر نظر چیزی دگر — کافرم خوان غیر او گر آیدم اندر نظر
هر نفس هو از درون جان هویا میزند — کل شیئی هالک الا وجهه زان جنبش
لحظه لحظه یک قیامت بگذرد از چشم ما — تو در آنی که قیامت بعد خواهد شد دگر
جلوه باقی نمود و شد قیامت آشکار — دیده میگویم شنو از مردم دیده خبر
در میان نفس دنیا عاقبت پنهان بود — آخرت را در میان نفس خود بین ای پسر
آئینهٔ علم الهی سینهٔ عارف بود — آنچه در علم خدا در آئینه جانت نگر
نیست در علم خدا غیر از خدا حاضر کسی — غیر مین کی دارد از علم خدا در خود اثر
راه مین چون تا ترا راه خدا روشن شود — در سر این ره نشد هرگز کسی بی راهبر
عشق رهبر شد مرا بر مرکب وجدم کشید — در یکی لحظه گذشتم از خطرهای سفر
من ندانستم که رفتم یا حق آمد سوی من — قرب پیدا شد منی من زمن شد دور تر
من شدم گم تا ز سخن اقرب آمد سر رش — خود بخود در تردیک و پیدا نیست غیر از وی دگر
اصل ممکن ممتنع باشد نه فعل هر کسی — ما سوی الله ممتنع باشند از حین قدم
پیشتر گر زین بگویم پرده بر خیزد تمام — پرده تقریر را آمد از غمی ترفیق تر
راز حق از پردهٔ هستی ممکن آشکار — در حقیقت ممکن از هستی حق شد جلوه گر

شور عشق ست این که از خود تا بحق فرقی نیند
هم تجلی پرده آمد هم تجلی پرده در

وحید در صفت ستور — هم نهان از صفات و هم مشهور

این صفتها حجاب ذات نبود — ذات شد از صفت بعین ظهور
جمله از نطفهٔ منی موجود — نطفه در خلعت جمله مستور
روح زین هر دو شد منزه و پاک — باز از هر دو ناظر و منظور
ذات تکوین که در تن ممکن — روح بخش ست تا بحین نشور
کل شیئی محیط از آن نورست — نفس اشیا وجود یافت ز نور
بخودی چیست عین جلوهٔ عقل — باز عاقل ز بی خودی شد دور
وه ز عقلی که بی خودان دارند — مغز سر شان تهی ز باد غرور
بصفات[1] خدائی موصوف اند — یکی از آن میان بود منصور
از تجلای ثم وجه[2] الله — کعبهٔ جان عاشقان معمور

شور عشق ز حسن لم یزلی
زنده سازد جهان چو نفخهٔ صور

سر دفتر کلام الم را — انوار هر ظلام الم را
در حقهٔ حقیقت و چون نقطهٔ ازل — پیچیده سر کام الم را
اسرار اهل حال نهان کرده در ضمیر — پوشیده سر عام الم را
روشن ضمیر معرفت اسرار کاف و نون — دریافته تمام الم را
از کشور بسیط عدم تا دیر وجود — پیدا بهر مقام الم را
کلک ازل بدفتر اجسا و زد رقم — از حاصل کلام الم را
عین المعانی اند حروف مقطعات — از اجزر نظام الم را

اسرار شور عشق که از هفت بطن جست
از مثنی مدام الم را

ردیف الزاء معجمه

نهان در سینهٔ هر شئے بود راز — نشد حاصل بہ کس از حرف و آواز

[1] لہ تصفیہ بصفات خدائی موصوف اند
[2] وجہ تو الوجہ الذی یلی الجنۃ

اگرچند اہل درد از رنج نالد — نشد واصل برنج اہل صحت باز
مذاق رنج عاشق کام عاقل — کجا داند ندارد درد از آغاز
چو کس ز آغاز آگاہی ندارد — بانجام از چہ رو پیش کرد ہمراز
طبیب بے خذاقت از چہ داند — ز سودائے جنون عشق غماز
اگر صد آہ جان سوزان برآری — ہمے خندند بے دردان طناز
کجا درد و کجا درد و کجا درد — کہ ہم دردان بہم گریند ہم آواز
ہزاران بار گفتم در س توحید — نہ فہمیدند اہل شرک و انباز
ز ہستی با خدا در ہمسری مست — ز شاہ نیستی کی دیدہ اعزاز

ز شور عشق جو سر حقیقت
از آن پس خود بخود دمے سوز و میساز

عشق را از عاشقان پرسید باز — راز ہا با رازدان گوئید باز
راز حق جز حق نسازد آشکار — خلق را از حق نشان دانید باز
ہستی اشیا ز یک شی شد پدید — لاکشی[۱] وصل آن جوئید باز
مطلق اطلاق ظاہر در صفت — از مقید بی نشان فہمید باز
رنگہا روشن ز بے رنگے ذات — رنگہا بر رنگدان شوئید باز
بسکہ ہو را خود مثل اعلیٰ[۲] بود — خود شیونش راز شان پوشید باز
مستی آثار چندان ہوش برد — جرعہ از عین آن نوشید باز
تا ابد مدہوش شد موسیٰ عقل — رب[۳] ارنی زان نکتہ دان جوئید باز
از محبت پردہ از ہوشت ربود — نور وجہش را چہ سان بینید باز

شور عشق از کام ممکن گشتہ کم
در مذاق کام جان کوشید باز

در حیات جاودان مشتاق حیوانی ہنوز — زندہ گے جانے و در جستن جانی ہنوز
خود نمیری از مرگ ترسی در جہان از چہ روست — مؤمنان[۴] ہرگز نہ میرند تو ہراسانی ہنوز

[۱] قال علیہ السلام ان اللہ تعالیٰ شیء لا کالاشیاء
[۲] قولہ تعالیٰ ولہ المثل الاعلیٰ
[۳] قولہ تعالیٰ رب ارنی انظر الیک ۱۲
[۴] قال علیہ السلام المؤمنون لا یموتون

دراراد تهاے رنگارنگ میکوشد مرید — او تمکین ست واز تلوین پریشانی هنوز
بحر را کی خار وخس از راه رفتن منع ساخت — در بیابان طلب پابند عصیانی هنوز
لنگر تحقیق از راه یقین داری بدل — از سبکروحی چرا در فکر میزانی هنوز
آرزوهای دردن شوق تجلی ها کند — عارفا زین معرفت تو خود نمیدانی هنوز
دیدهٔ هرکس جمال خویش در آئینه دید — بر خیال غیر خود آئینه گردانی هنوز
خلق چون آئینه وعکس جمال الله دران — پرتو افگنده است چشم دل تو پوشانی هنوز
نیستی آئینهٔ هستی ذات بی زوال — آمده وین هستی را هست میخوانی هنوز
پارسائی چیست تقوی از خودی در زندن — این منی بی منی چون من نمیدانی هنوز

منکه من من میزنم در هر سخن بے ما و من
شورش عشق است گوید اعظم الشانی هنوز

نیافتم بدل خویش رازدان هرگز — مگر که نیست بجز من درین میان هرگز
ز بسکه رفته ز خویشم نیافتم خود را — بغیر هستی واحدنشد عیان هرگز
تو گرچه غیر نمائے بچشم خود لیکن — بچشم من نبود غیر رانشان هرگز
یکے ست راز و یکی رازدان درین امکن — نه ممکن ست دوئی را درین مکان هرگز
کمال هستی معنی تجلی صوری — چنان نمود که معنی نشد بیان هرگز
ز قید رسم منزه باسم چون دانی — مقدسی ست که نمود جان بجان هرگز
ز بسکه معرفتش ذاتی ست اطلاقی — نماند غیر تحیر بعارفان هرگز
صفات پردهٔ ذاتند درحقیقت عین — ازین زیاده نگویم بنکته دان هرگز
برق جذبه بتندی بلا بکانم برد — نه گشت لمح بصر پیش همعنان هرگز
چو نار و نور قرینند عین خالق خلق — گهے نه گشتی ازین قدر قدردان هرگز
مراست مذهب وملت شهود معشوقے — نکرده ام سر دعوی بعاشقان هرگز
هزار بار ز اسرار لم یزل گفتم — ولے چه سود که نشنید این گران هرگز

ز شور عشق نمک در خمیر هستی ماست

نخورده ایم جز این سفره لقمه نان هرگز

دیده از رخسار مه رویان این و آن بدوز
بعد ازان چشم بصیرت را بنور جان بدوز

شاهد تحقیق از تقلید کم بیند کسے
رنگها رنگی ست گفتم دل به پیرنگان مبدوز

آشنایی های عالم از خدا بیگانگی ست
اول ای طالب نظر از اهل خامان بدوز

بت پرستی نیست جز صورت پرستی فی المثل
جو خلیل و دیده آذر به تیر آسمان بدوز

هر چه اندیشی بغیر دوست او گردد حجاب
پرده از نیستی بر صورت امکان بدوز

از گمان لا برون کن تیر الا الله را
دیده پندار هستی را بدین پیکان بدوز

سالها از خلعت شاهان بدن پوشیده
برقعه بر جان و دل از مهر درویشان بدوز

شورش عشق ست کز هر نام و ننگم وا نهاد
پخته از سودای حق شو چشم ازین خامان بدوز

یک شعله از آتش غم در دلم افروز
تا شادشوم وین شب تارم نگردروز

روز یست حضور تو که هیچش نبود شب
ای نور هویدا دو جهان را بتو بر سوز

در ظاهر و باطن نبود جز تو وجودی
موجود توئے نیست بجز تو دگر امروز

روز ازلست این ابدش هیچ نباشد
یعنی که توئے نورده خلعت هر روز

کفرست سراپاے کسے غیر تو بیند
در دیده دل کیست بجز تو نظر اندوز

ما از تو پدیدار تو از ما شده مشهود
آئینه و وجهست بهم قابل و هر فوز

تا برد مرا جذبه عشق تو معراج
خوردیم ز قوسین تو بس ناوک دلدوز

از **شورش عشقم** معلم بدقایق
بی درس سبق آمده ام مسئله آموز

ز هر خیال که داری بخویشتن بگریز
نه گفتمت که ز اطوار جان و تن بگریز

نه گویمت که برون شو ز ملک چار ارکان
سفر ز هستی خود کن ازین وطن بگریز

به پنج حس مکن اوقات خویشتن ضایع
درون خلوت دل شو ز انجمن بگریز

جمال چهره کون و مکان حجاب دلست
نظر بهم کن و لب بند و در کفن بگریز

اگر بعصمت ارواح پرده میپوشی
چو یوسف از درِ تن چاک پیرهن بگریز

نشین غریق تحیر چو صورت دیوار
ز خورد و خواب و ز کردار مرد و زن بگریز

بخاک روبیِ درگاهِ اهلِ دل میکوش
بدست گیری یزدان ز اهرمن بگریز

ز شورِ عشق نکردی به گوشِ دل خبری
ز یک نگاه به هستی ذوالمنن بگریز

فاش سازم بسرِ انجمن اسرار امروز
جان ز حق آمده بر خویش طلبکار امروز

سر میخانه کشائیم و صلا عام کنیم
تا نماند بجهان عاقل و هشیار امروز

طالب بیخودی من شده از حین ازل
نی که من مست شدم از می خمار امروز

از ازل تا بابدیش یک ساعت نیست
بلکه لحه نگردد دیده بیدار امروز

کو عزیزی و عجوزی که بیازار آیند
یوسف ارزان شده و نیست خریدار امروز

جبرئیلم که بخلق آورم از حق خبری
واقفم من ز دلِ احمدِ مختار امروز

که بخیر و حی بدلِ احمدِ مرسل بنوند
رازِ خود گفت بمن سیدِ ابرار امروز

دو جهان را نظرم آئینهٔ روشن دل
وندران بینگرم جلوهٔ دیدار امروز

چشم یک بین بجز از یک دو دو کی نگرد
دارم از کج نظران شکوهٔ بسیار امروز

شورشِ عشق سخن را نده هم از بیخبری
شکر للّه ز خبر نیست خبردار امروز

دو پاره کن قلم و بر شکن دوات امروز
نماند فرصت نبوشتن برات امروز

ز صفر مرکز پرکار نقش لا موجود
دریده صفحهٔ اوراق کائنات امروز

کشای دیده که از چهره های مصنوعات
شیون نور تجلی ست واردات امروز

حروف شاهد معنی ست این سبق دریاب
عدم ظهور وجودست شد ثبات امروز

تسلسل ست شیون از مظاهر احدی
موحدند بریات ممکنات امروز

منم که پرده گرفتم ز صورت معنی
کجاست دیده که بیند تشیئات امروز

گر ببیند بهر ذره قرص خورشاهد
طلوع کرده ز اشراق ذاکیات امروز

وجود خلق بود شاهد وجود واحد — ببین بخود و تو عیان زین تجلیات امروز
ز ظل هستی او هستی جهان روشن — بخویش بین که توئی نور بی جهات امروز
اگر به هستی اشیاء ز لاکشی شئی اند — ز یک بدان تحقیقت تکثرات امروز

ظهور شورش عشق ست نور بخش وجود
عدم ز مظهر او شد مظاهرات امروز

نقش می بندد سخن در سینهٔ اصحاب از — رنگ میگیرد کلم از گفتهٔ اصحاب از
سینه چون مشروع شد در مزالم نشرح بدان — وحی خود پیدا شود در حجلهٔ اصحاب از
چون درون شد پاک و صافی از غبار ماسوا — میتوان دیدن خدا از آئینهٔ اصحاب راز
ذره ذره بهره دار داز ظهور نور حق — باورت ناید نداری دیدهٔ اصحاب از
خیر و شر با نفع و ضر شد چشم بند رهروان — دیده تقدیر مشیت قدوهٔ اصحاب از
من رآنی قد رأ الحق را گر نشنیدهٔ — دیدهٔ دل زا کشا بین چهرهٔ اصحاب راز
اهل دل آئینهٔ دارند دایم در بغل — غیر حق ننموده در آئینهٔ اصحاب از

شور عشق من که هرگز صورت امکان ندید
دایما شد دیده در هر جلوهٔ اصحاب راز

کاسهٔ فقر شد آئینه رخشان امروز — جام جمشید شد از شعله گریزان امروز
غنچهٔ دل که شکفتم ز نسیم ازلی — خار زار جدم گشته گلستان امروز
جسم شد مظهر جان بسکه صفا یافت ز عشق — در و دیوار بدن منظر رحمن امروز
این نه روز لیست که شب از پی او گام نهد — پرتو مظهر ذات ست درخشان امروز
از ازل تا بابد گشته بیک لمحه پدید — از زمان گشته بری ساعت امکان امروز
از وجوب ست اثر این شر ممکن بر را — نور ایجاد قدم آمده تابان امروز
نور ارواح که از ظل احد یافت بقا — ظلمتش پی نبرد نور وی انسان امروز

شورش عشق که از ولوله و هول دل ست
از سر صدق و یقین بنگرش اعیان امروز

ردیف السین مهمله

بال افشانی مکن در بام عنقا ای مگس
با شرر کی تاب مے آرد وجود خار و خس

جلوهٔ وحدت چو تا بد نقش کثرت گم شود
کی کواکب نور بخشد روز روشن را ز کس

تا تو خود بینی خدا غائب بود از چشم تو
چون خدا حاضر شود گفتی تو غائب در نفس

حضرت حق را نباشد غیبتی در هیچ آن
همچو را با خدا کم کن که کفر است و دبس

نکتهٔ لا تلبسوا الحق را نفهمیدی تو بس
خویشتن بینی تو حق راز تو پوشیده داشت

حقی حق را نپوشد مرد مومن یک نفس
هیچ حقی در حقیقت نیست جز حق آنچنان

آثم قلبه گر نشنیده از قول کس
لب ز کتمان شهادت بسته دار اقرار کن

شاهد و مشهود در آئینهٔ هوش است و حس
هستی حق خود شهید جملهٔ اشیا بود

شورش عشقم شهادت داد از مشهود حق
لب فرو بسته ز گفتگوی غوغای هوس

مهر تو در درون دل جای گرفته چون نفس
می نرود بغیر جان از دل و جانم این هوس

بسکه خیال مغز من پر شده از خیال تو
تا با بد خیال من جز تو ندید پیش و پس

دائرهٔ خیال من مرکز نقطهٔ احد
آئینهٔ وجود من صورت هستی تو بس

منکه ز ورطهٔ جنون شاهد عقل گشته ام
چهرهٔ عینیم در و پرده و هم هوش حس

کیست که می نفهمد او غیر جنون عاشقان
آنچه این مقال را در نگرفت فهم کس

پرتوهٔ شهود هو را نمای فکر تم
قافلهٔ تحیرم آمده فارغ از جرس

مشعل روز هر کجا جلوه فروش کثرت است
شب رو کوی حیرتم باک ندارم از عسس

زبدهٔ نور آدمم شاهد بزم عالمم
عالم اسم اعظمم نفس من ست بی نفس

روح مجرد این بود همدم و انیس بود
شورش عشق این بود داستان و داد و رس

اسرار عشق ناساخت ما را بیار مونس
جز وی دگر ندیدم لیل و نهار مونس

قوله ولا تلبسوا الحق بالباطل الآیة ولا تکتموا الشهادة فانه آثم قلبه والله علی کل شئ شهید

مادر الست خوردیم پیمانهٔ حقیقت — از شربت تجلی ما را خمار مونس
زاهد چو زهد ورزد در خرقه مرائی — سجاده اش نباشد در وقت کار مونس
از شعلهٔ درونم برسوخت خرمن عجب — عذرست هم قرینم آمرزگار مونس
سر در درون بجوشد کف سر برون برآرد — با نور عشق قدسی کی گشته نار مونس
این گفتگو کفی دان کز جوش دل بلب ریخت — از خود نمائی خود عاشق بدار مونس
مغلوب گشته عشاق عشق آمده است غالب — در حال وجد و راست بوس و کنار مونس

از شئون عشق گفتیم با عقل کل حکایت
مدهوش گشت و گفتا دارم نگار مونس

جان پر از نور تجلی جسم آن دارد هوس — چشم سر این جلوه ها را از سر شان دارد هوس
پرده های رنگ رنگ آثار بیرنگی اوست — عارف مصنوع صانع را عیان دارد هوس
یک فروغ چهرهٔ مقصود نور ممکن ست — آفتاب وصل را شب دامان دارد هوس
رهنمایانست ای رهرو قدم برصدق نه — صادقان را حضرت حق بیگمان دارد هوس
او طلب دارد بباطن تو بظاهر طالبی — عاشق و معشوق را عشق ازنیان دارد هوس
مرغ جانپرواز دارد در فضای اوج هو — نفس از انس طبایع آب و نان دارد هوس
از هویت ریخت هستی مفید در وجود — اصل سوی اصل بیرون از مکان دارد هوس
ما زالله ایم با الله راجعیم شویم — جان سوی جانان ز راه مغز جان دارد هوس

شئون عشقم که سر کرده است از امکان
بال بکشاده است سوی لامکان دارد هوس

نفسے ذکر تو از هر دو جهان ما را بس — ساعتی فکر تو از کون و مکان ما را بس
نرود میتو دنشینم دبے تو مبریم — این سکون و حرکت در گذران ما را بس
مالک ملک وجودی و وجودست ترا — بر تو هستی تو نام و نشان ما را بس
مستی جرعهٔ توحید ز هوشم برهاند — شکر سودای خیالت رمغان ما را بس
حال گنامی من از اثر یافتن است — حاصل از دهر همین سود و زیان ما را بس

شربت عشق تو در برج دلم ثابت گشت
عکس صنعت ز تجلی زمان مارا بس
نور بختی من از مظهر اجلال بود
ظلمت ملک عدم حشمت جان مارا بس

شورش عشق که بر سوخت جهان از آنظر
طور سینای خموشی ز بیان مارا بس

اگر داری خبر از پاس انفاس
درون هر نفس مذکور بشناس
فروغ ذکر دان از نور مذکور
بذکر ذاکر الله نور بشناس
ضمیرت نوح روحت دان چو موسیؑ
جسد سینا دلت چون طور بشناس
درخت تن سراپا نور دارد
ز نور جسم نور النور بشناس
شهادت سر بسر تفصیل غیب است
ز شاهد جلوهٔ مستور بشناس
اثر باشد نشان از اصل هستی
ز اصل هستیش مشهور بشناس
دوئی را نیست ممکن نام هستی
دو عالم زان احد معمور بشناس
دوئی از یک شهادت بر یکی داد
دوئی را از یکی مخمور بشناس
ز بحر حقیقت موج در موج
ز یک شیر بینیش صد شور بشناس
بجز هستی حق هستی ندانم
مرا از دیدهٔ غیرش کور بشناس

ز شور عشق گفتم راز توحید
ازین گفت رهایم دور بشناس

ز ور خاموشی بگفتارم در آرد چون جرس
پای بند ناقه ام هرگز ندانم پیش و پس
چون بجنباند بجنبانم روان قافله
این نه حرفت بلکه توفیق ست بر موزون نفس
استعانت بر عبادت حق دهاند بندهٔ را
بی اعانت کی عبادت سر زند از نفس کس
گر نیاید باورت ای مؤمن این گفتار من
کافر از ابن کشیده سد پیش و سد پس
در عدم ما را چو استعداد بر هستی نبود
از چه استعداد ما و من بما شد هم نفس
گر بدار دست باشم ور نه دار دنیستم
ما اسیر قدرتیم آن شاه را در هر نفس
تا که ننماید نه بینم تا نه گوید خامشم
هر نفس الهام مخفی باشدم در گوش جرس

فعل مخلوقت آلات ارادت تیز بین — خالق افعال را فعل تو رو پوشش بس
فعل خود بینی نه بینی خالق افعال را — چرخ بینی گردش چرخ از کجا شد پیش و پس
تا نه گفت او مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم کے گفت از اسرار وحی — بنده او شد گو نگوید از خودی حرفی مپرس
خویش را گم کن اگر خواهی خبر یابی ز حق — فکرت آئینه حق بین شو دلت یفس

شورش عشق ستاز بحر حقیقت موج زن
هستی مخلوق شد بر روی این دریا چو خس

شگافت روزن مظهر ز لامکان قدوس — رسید بهره نورش بملک جان قدوس
ز سر خفیه بروح القدس چو القا کرد — گرفت غلغل رازش بهر میان قدوس
بیک نگاه ارادت هزار آئینه ساخت — بدید صورت و معنی بهر نشان قدوس
چنانچه دانش اندر بیان نه میگنجد — بسوخت هستی ذاتش مر انهان قدوس
از بسکه گشته محیط وجود ذرّاتم — وجود من همه گم گشت شد عیان قدوس
همو ست کز شجر طور جسم من گوید — چو اصل ماست عدم شد وجود ازان قدوس
وجود مطلق هو در عدم تجلّی کرد — عدم عدم شد از آن هستی زمان قدوس
ز هست و هر ازین منع کرد پیغمبر صلی اللہ علیہ — ز سر دهر خبر شو که چیست اقدوس

ز شور عشق شد اسرار واحدیت فاش
درون سینه شهود دست راز دان قدوس

شدم از یک نگهش واله و شیدا که مپرس — محو هستی شدم و غرق تماشا که مپرس
حسن لیلی ز سر تا بقدم جاے نماند — من چو مجنون زده ام سر سوی صحرا که مپرس
مملکت هستی من واحد قهار گرفت — لمن الملک زند طبل هویدا که مپرس
چون نبودم بحقیقت هم ازان نیست شدم — هست باقیست بخود واحد یکتا که مپرس
پرده کرده است جهانرا برخ آن شاه جهان — در پس پرده بود نور تجلی که مپرس
حسن افعال بود صورت امکان موجود — حسن فعل ست ارادت پی انشا که مپرس
دیده بکشای که دیدار جهان دیدار ست — خلق طور ست و در آن جلوه سینا که مپرس

مرده بودند جهان در لحد تنگ عدم
زنده گشتند از آن روح مسیحا که مپرس

شورش عشق که از شش جهتم راه به بست
پا نهادیم بدر دوازده دلها که مپرس

تا در رسید از لب وجدم پیام انس
خوش یافتم ز شوق رباط مقام انس

نور لطیف چو جلوه بنفس ظهور کرد
هستی گرفت حشمت ملک نظام انس

پیدایش وجود تو عین عدم بدان
باشد چنان بنفس عدم انعدام انس

طور وجود بسکه پر از نور جلوه گشت
از رب ارنی ست حدیث کلام انس

سر تا قدم شعاشع انوار نقش بست
در شش جهت تجلی ماه تمام انس

حسن ارادتست هویدا ز ممکنات
در دیده دیده ایست بگردش چو جام انس

ایام دهر و دور فلک را قرار نیست
دارند طوف گرد قد خوش خرام انس

نقش وجود بهره ز نور شهود یافت
این فرع و اصل هر دو ز نفس قیام انس

از نفی نفی گشته باثبات ثابتم
هستی باقیست مرا از دوام انس

از شور عشق صوت دوئی در عدم گریخت
در کام من نمانده بغیر از کلام انس

تا دیده دلم جلوهٔ دیدار مقدس
در دهر عیان نیست بجز آثار مقدس

هر چیز که در وهم و خیال و نظر آید
بیشک بود آن پرتو انوار مقدس

از هر صفتی بر صفتی پرده کشوده است
در عین یقین منظر اظهار مقدس

سر قافلهٔ پیش رو کشور وحدت
دانی که بود جعفر طیار مقدس

بر هر چه که دیدم بجز از دوست ندیدم
بر غیر نمائی شده رخسار مقدس

هر ذره مکن بود آئینهٔ توحید
صاحب نظران دیده بدیدار مقدس

چون سایهٔ دیوار جهان هست همیش
کردند پی هستی دیوار مقدس

در دره ببین شمس اگر طالب نوری
شد اخگر تن شعله پرانار مقدس

در مغز سرم عقل فرا شورش عشق است

ز اسرار شده گرمے بازار مقدس

بهنگام عنایت عشق ما را رهنما شد بس
بجین یکیها یکسانرا کس خدا شد بس

چو نفی رنگ و بو کردی شود بیرنگیت ظاهر
ز اثبات هویت هستی ما دون فنا شد بس

بحال بیخودی از پنجهٔ شوق سحر گاهی
دریدم پردهٔ غفلت گریبانم قبا شد بس

ندیدم غیر دیدارش چه در غزلت چه در شهرت
چه در ظاهر چه در باطن بمژگان دیده جا شد بس

قلندر گشتم از کسوت سمندر گشتم از حرفت
ازین هفتاد و سه ملت طریق من جدا شد بس

سر دیوانگی دارم ز کیش عقل بیزارم
بدام دل گرفتارم تن از جانم سوا شد بس

نصیبم از ازل این شد که کفرم سرسبز این شد
نه در تلوین و تمکین شد چو فضلم پیشوا شد بس

مقام عالی الاعلی ثنایم حمد لایحصی
لوایم علم الاسمار مرا ملک بقا شد بس

درون پرده هامی جان بجز انسان ندیدم کس
بنور هستی آدم دو عالم آشنا شد بس

ز شور عشق پرسیدم که از کی باره سلطانی
بگفت از حال تکوینش بفرقم مین بما شد بس

ملک از عقل شد بیگانه افسوس
خبر شد از دل پیمانه افسوس

دو عالم روشن از شمع حقیقت
ندارد گرد خود پروانه افسوس

بسے عاقل هزاران حیله جویند
ندانند از دل دیوانه افسوس

بعالم سر بسر غوغای عشق است
جهان در خواب ازین افسانه افسوس

شراب معرفت در دل بجوش ست
نخوردی جرعه زین خمخانه افسوس

مقیم چار دیوار وجودے
ندیدے گنج این ویرانه افسوس

بآستادی سر از گردون کشیدی
نبردی رنج شاگردانه افسوس

به شش سو روی و آئینه ست قابل
ندیدی عکس آن جانانه افسوس

ز خود رائے خدارا پرده بشکن
پس این پردهٔ بیگانه افسوس

بشوق دوست چشم ابر خون ریخت
صدف شد صاحب دردانه افسوس

ز شور عشق نشنیدی سروشی

نرگسی از پیالهٔ مستانه افسوس

دیده های عالمی را دوخته تار هوس
ورنه در سوفار سوزن غیر تاری نیست بس

در درون ذرها بنگر جمال آفتاب
تا فتد بس بی حجاب اندر وجود خار و خس

غیر تو در چشم تو گرد و غبار نیست نیست
دیده از خود پاک کن تا بنگری از پیش و پس

حاصل از این زندگانی چیست گنج معرفت
زندهٔ جاوید گشتی گر ترا شد دسترس

عارفان هرگز نمیرند جان با قی یافتند
جلوهٔ توحید شد باجان ایشان ممتزج

قافله چندان سرمستان خواب غفلتیم
نغره ها داریم اندر گوش غافل چون جرس

کاروان ها ره کشیده سوی ملک نیستی
تو چرا دل بسته بر مال و جاه خویش و کس

نقش بر آبست هر چیزی که آید در نظر
چرخ گردون را ثباتی نیست دایم در هوس

شور عشقم که راند شب روان را سوی اصل
در سر بازار امکان کو ز دران شد چون عسس

ردیف الشین المعجمه

در آ به مجلس این جام عاشقانه بنوش
برآ ز خود و این جرعه عارفانه بنوش

نشین بمردمک دیده بین چه می بینند
بروی ساقی وحدت مے یگانه بنوش

به چشم خویش به بینی جمال باقی را
ز جام چشم من این شرب جاودانه بنوش

سکندر وجم از این جام مے نوشیدند
ز کاسهٔ دل من جام خسروانه بنوش

سریر عشق که عرش برین ز پایهٔ اوست
بزیر پای کنش آب شاکرانه بنوش

ز شربت نظر پیر کامل ای طالب
برقص آی و بکن وجد و ذاکرانه بنوش

بروز اگر سر بازار عقل سودائی
نهان ز غیر تو در خلوت شبانه بنوش

فروغ حسن که در دهر پرتو افگنده است
ز ذرهٔ ذرهٔ ممکن خوش از زمانه بنوش

ز شور عشق که صوت صلاست در آفاق
قدم بصدق نه و یک تن از میانه بنوش

بنگر جمال بی جهت و بی مثال خویش
سیراب شو ز جرعهٔ جام زلال خویش

ز رنگ دوئی ز آئینه سینه پاک کن
پر جلوه شو ز صورت و عکس خیال خویش

سودای تست بر سر بازار کائنات
در خانه شنوی تو ز قال و مقال خویش

مقصود ز آفرینش و هست ذات تو
یک لحظه شو خبر ز صفات کمال خویش

خود بین مشو که دیدهٔ حق بین بدل تر است
شمع خدای بین تو بزم وصال خویش

هم از خدا ستی بخدا بایدت شدن
واقف شو از ممالک و گنج و مآل خویش

صد طبل اجبی زده سلطان لم یزل
پرواز کن بسوی شه لایزال خویش

آنی که بر تو تخت خلافت سپرده اند
آگاه شو ز رتبه و عز و جلال خویش

نور احد چو جلوه کند از حجاب قدس
غره مشو به هستی و حسن فعال خویش

از شور عشق آیت رحمت شنیده است
آن کو خموش شد ز جواب و سوال خویش

درون سینه ام دیگی ست در جوش
شکست از تابش وی طشت و سرپوش

کلامم گرچه بی خود رفت از لب
بزرگان عفو میدارند مدهوش

خودی بفروش و سکر نیستی خر
دو عالم نه ز کف دین جام مے نوش

بدل سودای جانان را بجان کن
ز مانے در نشین در فکر خاموش

ز قال و قیل عالم لب فرو بند
بنه یک ساعتی بر راز دل کوش

سر هشیاری اندر پای خم نه
بخر دیوانگے و عقل بفروش

جنون دانند که سر عشق چونست
نه بینند جلوهٔ ذاتے کس از هوش

ز شور عشق دیدم جلوهٔ حسن
ز من دیگر نه کرده باز رو پوش

افسانه عشق ست دمے دار بمن گوش
تا با تو چه گویم ز مے ناب که زد جوش

هر نقش که دیدی همه رمز خط و خال ست
هر فکر که داری همه حسن ست قبا پوش

حق کرده ظهورات که تا با تو رسیده ست
خود مظهر حقی بحقیقت نفسے کوش

احساس خیالات که آئینهٔ قدسند — جبریل مثالند مکن الهام فراموش
هر لحظه پیامی بدرون صاحب دلهاست — واقف نشود انکه ندارد بخدا هوش
در روزنهٔ صدق ره نور شهودست — بینند کسانی ز وجود آمده رویوش
در ظاهر صورت رخ معنی شده ظاهر — روحست نهان جسم عیان جان شده پوشش

از جان جهان جلوهٔ تنزیه بتسبیم
بی دیده کنون شورش عشق آمده خاموش

بیا بمجلس رندان و جام ناب بکش — ز روی شاهد قدسی دمی نقاب بکش
دو دسته خرقهٔ تن پاره کن چو مجنونان — جمال چهرهٔ جانرا ازین حجاب بکش
ز نار عشق دمی دیگ دل بجوش آور — پس عطر فتنه ز جنبش ازین گلاب بکش
نظر ز چهرهٔ صد رنگ حادثات بپوش — ز روی بحر قدم چشم این حباب بکش
ز ظلمت بشری چهرهٔ دلت شب ماند — ز ذره ذرهٔ هستیت آفتاب بکش
هزار گونه قبا بر غیر پوشیدی — دمی بخویش بیا رخت ازین خراب بکش
بزنگ نقش و صور تا به کی بحیرانی — در آ بعالم بیرنگ و رنگ آب بکش
به آه و ناله عشاق فکر غیر مسوز — ز پارهٔ جگر خویشتن کباب بکش
بفکر طول امل مانده چه پای بگل — ز صحن باغ جهان خیمهٔ طناب بکش

ز شور عشق که استاد عقل مخمورست
ز میکدهٔ دل دیوانگان شراب بکش

از شراب بیخودی یک جرعهٔ رندانه کش — در حضور عارفان ساقی میخانه کش
در جوانی در مغان گر ره نبردی ساعتی — چون خضر این شربت حیوان تو در پیرانه کش
چاشنی عشق ما را تا ابد از خویش برد — خود پرستی واگزار و دُرد این پیمانه کش
گر هوا هی که یابی گنج مقصد هر زمان — رخت خود را زین عمارت جانب ویرانه کش
رشتهٔ انفاس را جز ذکر در هر پا مپیچ — دستگیر خود کنش ور بحر جان در دانه کش
عاقلانرا عقل بر سر جز بریو و رنگ نیست — زحمتی گر میکشی از مردم دیوانه کش

هوشیاران جهان از سکر وحدت بی اثر
جام عشق ارمے کشی با طائفهٔ مستانه کش

ساعتی مجنون صحرا گر دراکن پاے بند
ناقهٔ لیلی رعنا را بسوی خانه کش

هر کسے را هر طرف خواهے زمامے مے کشی
پاے شور عشق را در منزل جانانه کش

حالت دیوانگان با نامی و ننگی ست خوش
مردم بے خانمان در ملک بے رنگیست خوش

زاد راه آخر شد و قوت ز پا خود گشت کم
ماندگان از کاروان با اشتر لنگی ست خوش

شربت دیدار ساقے عمر جاوِدان دهد
اهل مشرب را نظر باشاهد شنگی ست خوش

بعد عسرت یُسر عشرت پیشت آید طالبا
صاد قانرا وقت بین در عین دلتنگی ست خوش

پارسائی با مرائے نیست کیش بندگی
ذوق طاعت زاهدا با عهد یکرنگی ست خوش

نیک و بد یکسان چو گردد عارف انگه بینوی
سینهٔ آئینه بین با رومی و زنگی ست خوش

شورِ عشق من که با دیوانگان همخانه بود
این زمان در صحبت ارکان فرهنگی ست خوش

عشق آمد و برد از دلم طاقت و هوش
تا کرد مرا بدهر سجاده فروش

از بسکه بگفتگوے وصل آمده کرم
یک لحظه نشد ز قول اسرار خموش

در مردمک دیده ندیده است دگر
نگرفته بجز ذکر احد نکته بگوش

این زهد مرائے اثر مدهوشی ست
در عقل بُدی نکردی این خرقه بدوش

این خرقهٔ تن لباس تقوی نبود
تقوی چه بود ز نفسها دیده بپوش

هشیار نخواهم شد ازین سکر هدم
مست از لم تا ابدم من بخروش

سیلاب فنا برد بخود هستی دهر
دیگر اثرے نمانده دیدیم بهوش

از شور عشق عین ذوالجلال شدم
در هستی صرف دیدم اسرار بجوش

بیا اے رهرو کاشانه بردوش
بگویم از مقامات نکته کن گوش

چه سرگردان درآفاقے چو پرکار
میان هر نفس با فکر کن هوش

بگرد خویش چون گرداب میگرد — ز جام خود بکام خویش می نوش
لباس تن ز جان روح برکش — قبای وصف ذات الله در پوش
نوای لے مع الله چیست بشنو — ندای خلق یکسر کن فراموش
خیال خویش و غیر از دل بدر کن — ز مد هوشی ز مد هوش ز مد هوش
ز فکر حق و باطل دل نگه دار — که اطمینان قلب این ست میکوش
دو کون آئینه نقش تست صورت — کشا چشمت بحسن خویش و میپوش

ز شور عشق رمزے بر تو خواندم
بلب خامش نشین در دل بزن جوش

ای از خمار عشق تو دیوانه بارکش — همچون شتر که بی خبرست از مهارکش
چشمم بربست شعشعهٔ پرتو جمال — ای ساربان تو محمل من از قطارکش
هر جا که مے بری ز کعنم برده عنان — ز نهار جان که جان مرا سوی یارکش
طبعم ملول کرده رفیقان ده حواس — یک لحظه ام ز محفل این گیرودارکش
نیکست رهبری که برد دوست را بدوست — ای رهنما تو جان ز تنم بی مدارکش
آئینه مقابل وجه الله ست موت — هان دیده را بپوش گهی انتظارکش
شاهین عشق صید کند جان صادقان — صیاد جان تو صید بر شهریارکش

از شور عشق جلوهٔ حسن است بیمنک
خواهے تو ذوق جان تن ازین شوره زارکش

یک نفس در بزم مستان همدم پیمانه باش — بی سر و سامان انیس محرم جانانه باش
گوئی دولت را بمیدان خیال افگنده اند — بر برای عشق چوگان میزن در میدانه باش
سالها در گردش دوران چو پرکار آمدی — همچو نقطه پای بند و دام دل را دانه باش
سر بسر دار فنا جز غم ندارد حاصلی — تخم بستان هوا را قطع کن شادانه باش
از پی جمعیت خاطر پریشان تا بکی — در شکست مجمع کثرت بسان شانه باش
روح می افزایدت از فکرت اوج عدم — گر بلندی باید ت باینستی همخانه باش

کار مادر را تو اندر کرد طفل اندر نفس
رمز این را گر تو دانستی بر دم رانه باش

شاهدان قدس هر دم جلوهٔ نو میکنند
چشم معنی بر کشا بر خوبها افسانه باش

بر تجلی هویت این هزاران شاهدند
دعوی توحید را برهان توئی فرزانه باش

شور عشقم که پا در فرش و سر در عرش کرد
جسم آزا گر تو خواهی ساکن میخانه باش

سینهٔ یخ بسته غافل نمی آید بجوش
ور نه از هر نکته ام ملک و ملک دارد خروش

مغزم از بسیار گفتن از حقایق خشک گشت
حیف و صد حیف انکه گر گفتی یکی حرفم بگوش

سر دمهری واگذار و شعلهٔ شوقش بجوی
تا غریق بحر حق گردی ز پا تا فوق دوش

کی شوی چون من بگرداب محیط وحده
قطرات دریا شو دز موج کی مانی خموش

هر قدر عقل ست کامل آنقدر سرکش قوی ست
هر قوی با قوی ز در آزماید دار هوش

عقل کل دارم که ساقی دمبدم جامم دهد
تا که سازد بیخودم هر لحظه گوید نوش نوش

بیخودم سازد بگوید راز خویش از کام من
بیخودی را پرده سازد ز انکه هست او پرده پوش

این سخنها نیست از من هر که دارد دانشی
آخر او داند که هست این نکتهای میفروش

قالبم از قلب پر شد قلبم از روح آنچنان
روحم از نفس حقیقت زان حقایق کرد جوش

شور عشق ست اینکه عقلم را بدریا غوطه ها
میدهد هر لحظه دو از کش مکش دارد سروش

می نهان خوردیم از لبسان زدجوش
نقش بار ض بفکند و زد آسمان زد جوش

سخن که راهنمای نتیجهٔ معنی ست
بگوش گیر که اظهارش از زبان زد جوش

فریب عقل مخور زانکه در بساط جنون
قلندران محبت سبو کشان زدجوش

بنوش آنچه دهندت زصاف و دُرد قدح
صفای حال خود آخر ز صوفیان زدجوش

ببین که در تو چه شور ست ای مغاز اشیخ
بکلقهٔ تو مگر اهل قدسیان زدجوش

انیس راز نه باشد ز رومی ساز
که سر دوستی از بزم دوستان زدجوش

بحرمان موهبت نهان عیان گردند
شرایطی ست گزارکان عاشقان زدجوش

از شور عشق که پیدا نهان نهان پیداست
رموز آن ز در و نهای عارفان ز و جوشش

ای شمس قدس چهرهٔ خود از نقاب کش
هستی ذرها ز قطار حساب کش

کم کن فروغ کوکب خورشید کن فکان
از نامیات جلوهٔ اسما قباب کش

ریحان فکر در طبق پنج حس منه
از نار حیرتم تبذ کر گلاب کش

آبادی وجود ندارد ملاحتی
یک دم عنان به گنج روان خراب کش

صد بحر غرق قطرهٔ عمان نیستی ست
خواهی اگر زلال بجام حیات کش

خواهی که گنج شاه بقا آیدت بکف
هان لقمهٔ عمر زود ز ملک نصاب کش

آرام بایدت سوی کهف عدم شتاب
رخت از رباط مهلکهٔ اضطراب کش

ظلمت زدوده ست کوکب نور محمدی
تحت الشعاع قلب خود از انقلاب کش

دوران بجز تحرک احرام کعبه نیست
از حکم وی تو رشتهٔ جرم و ثواب کش

از شور عشق بدر حواس ست در زوال
گر روح بایدت ز روانم شراب کش

صحن دل پاک از خودی کن مست عشق بار باش
ذره ذره دیده ور شو محو آن دیدار باش

پای تا سر گوش گرد و راز آن دلبر شنو
سر سر مو صد زبان شو غایب از گفتار باش

رب ارنی را مده اندر خیال شوق راه
لی مع الله پرده ساز و محرم اسرار باش

جلوهٔ آنست و نارا غرق آب دیده کن
از برق بخن اقرب مطلع انوار باش

در مقام جمع جمع الجمع را تنها گزین
در گروه سابقان من مفرد احیار باش

اتحاد جنس بنود ممکنی را با وجوب
تا نیفتی در غلط ایراه رو هشیار باش

منزل سلمی ضمیر مو نسان حیرت ست
ای موحد در تحیر درک ما انکار باش

شش جهت با چار ارکانست مر آن هیت را
از زمان توان واستدلا لها بیزار باش

ذکر از مذکور دارد جنبش غیبی نهان
ذاکر از ین غافلی ذکر استغفار باش

شربت بینای وحی خود بکام نیستی ست
لایق مشرب نه ئی در مذهب شطار باش

صورت و اشکال و اشیا مظهر معنی بود | پرده از معنی بگیر و مظهر اظهار باش
جلوه های رنگ رنگ آثار بیرنگی اوست | بر اثر یکسر بپیچ و اصل را در کار باش
بگذر از صورت بمعنی معنی صورت بین | در تجرد همچو صورت تکیه بر دیوار باش

مثنوی عشق

من که از اسرار حسن عشق گفت
باز خود بیرون کن و برگرد خود پرکار باش

حریف بادهٔ شوقم مرا مدان مدهوش | انیس چهرهٔ وحیم مرا مخوان خاموش
درون دیده بدیدم چو مردم دیده | بپای دیده دوانم چو عاشقان بخروش
بیا بمذهب من مشرب عنایت جوی | چراغ جلوهٔ دین را باین و آن مفروش
روان روح که پرنور گشت عقل ازوی | حلال نیست گرش حلیه می نهی بردوش
سوار مرکب فکرم ز طرف قوا نگذشت | چو برق جلوه زاقطار دهر شعله بپوش
هوای وصل ندارم به هجر دلشادم | چو هیچ تم ز خودی شد فگنده پردهٔ روش
مهاجران غم هجران نه سے خورند مگر | بنقش هجر وصال ست سوی هجر بکوش
چو مرگ هجرت کلی ست وصل را پایه | بحیله که توانی ز موت جرعه بنوش
کلام من همه هادیست ای وصال طلب | بصوری ار نتوانی بمعنوی میکوش

ز مثنوی عشق

که در دهر غلغل افتاده است
بطون ظاهر اشیا همه بجوش و خروش

رموز عشق داری در دلم جوش | جزا و را کرده ام یکسر فراموش
ندارد صورتم جز دوست معنی | بلے صورت بمعنی گشته روپوش
ز صورت هم عیان و هم نهان ست | بفکر معنی و صورت بکن هوش
جهان حرف ست و جان در وی چو معنی | ز زید و عمرو بگذر اسرار کن گوش
غرض از خلق شد اظهار خلاق | غرض از حرف معنی دان ست میکوش
سبق خوانی نه لب جنبانی آمد | بود تعلیم علمت را قدح نوش
بنوش اندر جام صورت فیض معنی | برآ یک ره ازین عقل و ازین هوش

نقوشش خلق پر خالق نقاب ست | بجز تو نیست بر آن حسن رو پوشش

ز شور عشق در سر شور دارم
ز جوشش عشق دارم در درون جوشش

بر راز درونم نه گرفتی نفسے گوشش | هر چند که گفتم ز برون ره زده ات مپوشش
از خامه کشیدم سر اوراق دو حرفے | خواندن نتوانے بزبان جز لب خاموشش
مقصود ز ایجاد جهان چیست محبت | نے داغ مودت نبود چهرهٔ مے نوشش
سجاده که از جبههٔ زاهد شده رنگین | محبوب ازین رنگ بوی آمده در پوشش
از دل شدگان پرس که حیرت چه مقام ست | رو گم شدگان جوی که کجا رفته ز جوشش
تا قطره درین بحر نیفتاد نزد موج | تا محو نشد قطره نه کرد ابر فراموشش
از چهرهٔ ساقی ست مے صاف منور | از پرتو جام ست لب لعل شکر نوشش

از شور عشق آمده است حسن بصد ناز
وز عشوه برون کرده رخ از پردهٔ آغوشش

از سینه اگر سوز درونم فگند دشش | از دود دلم کون و مکان پر شود آتش
تا طنطنهٔ عشق فسرد گفت بجانم | عقل از پے آوازهٔ او گشته مشوش
نقاش که بر صفحهٔ جان چهره نشان کرد | حک می نشود از نظرم صورت دلکش
سررشتهٔ امید بخود بسته نفس هین | زان روی فرو رفته بگرداب کشاکش
از آمد و رفت دو نفس هوش فرو بند | بیرون تر ازین چهرهٔ حال ست منقش
انجام بآغاز مدارست بیکسان | حین و هر بود و هر شود و مشابد سر کش
پابند مداریم درین مرکز هیات | برجسته چو ابریم ازین ابر معلش

تا شور ش عشقم بخداوید خودی را
زد جلوه بهشش سو که منم شاهد هشش

دیدم ز بحر وصالش قطرهٔ برجان خویش | موجها دارم کنون زین لجهٔ عمان خویش
گوهرے دارم که در ملک دو ملک کم کس شناخت | صد بدخشان و یمن کم دیده ام اندر کان خویش

مهرهٔ دل گر زمار نفس گیری شه شوی
بازنگشای دکان جز حضرت سلطان خویش

بامداد ان ازل سر بار برکردم ز خواب
تازه تر دیدم چو شبنم رشتهٔ پیمان خویش

صورت و معنی چو بحر و موج باهم بسته است
هر که این داند سلامت او برد ایمان خویش

اسم چون موج و مسما همچو بحر آمد عیان
نام جو یابی نشان از حضرت جویان خویش

حق ترا جویان ز عین علم اعیان آمدی
کم مدان خود را که هستی شاهد و برهان خویش

صورت لاتا ضمیم را بخود همرنگ ساخت
همچو پرکارم بطوق نقطه سرگردان خویش

آشنا ناگشته منزل جوی سلطانند خلق
خود نگر ای دانا تو در این ماجرا ویران خویش

سکهٔ توحید اندر نفس هر شی ثابت است
کیست کو نقش شد ست از مخزن یزدان خویش

شورش عشقم کزافغانش قیامت شمه ایست
گر امان خواهی زهستی باز چین دامان خویش

از آتش تجلی در سینه باشدم جوش
باشد گواه عالم اکنون زبان خاموش

دل از خویش گویان لب مانده است حیران
در درس باده نوشان فال و مقال مفروش

ستغای عشق نادان یک جرعه نهانم
پیداست رمز توحید در سمع منکر هر گوش

آن کیست کو ندارد در خود فروغ جانان
خورشید اوج وحدت در ذره ذره پیوش

همپایهٔ مسیحاست انفاس باده نوشان
در آسمان معنی زان رو فتاده مدهوش

این خرقه مرائی یک ساغری ز برکش
صد کشف و صد کرامت بر جام باده بفروش

هر لحظه ز تذویر داری فریب دیگر
این نیست کار صدیق این نکته گیر در گوش

از شور عشق گیرید تعلیم علم تفرید
جز دوست هر چه دانی یکسر کنش فراموش

دل کرد گفتگوی کنون شد زبان خموش
در درس عشق آمده بس راز دان خموش

بس ذوقنون غریق هیولای حیرتند
از یک نگاه جان شده بس نکته دان خموش

گر ریم از تلاطم معنی مسلسلست
یکدم نگشته این جرس از کاروان خموش

موج لبطون زلجه تفرید کف نثار
کافی ترست این کف بحر کران خموش

وحی درون سینهٔ عارف نه فکر تیست
ابقای حضرت ست ز روح روان خموش

آنجا که رطل عشق کشیده است حلقه‌بزم
حیرت نشسته بود ز آن و زمان خموش

جان از صفات رفت و صفت ماند محو ذات
زین پس نشد خبر ز نشان و بیان خموش

توحید رشتهٔ است که این سر بآن سرست
دیگر مگو که چیست ز موی و میان خموش

از شور عشق غیر یقین نیست حاصلم
عارف شد آنکه گشت ز دو هم دو گمان خموش

امکان چه بود پرتو تیر اجنبش
تفسیر وجوب ست همو پایهٔ قدمش

تکوین علم افراشت به تمکن ز مکون
کن چیست یکی لحن ز سرمایهٔ حکمش

از علم معلوم ز معدوم بموجود
یک آن تمیز یست ز هنگامهٔ انسش

ز آغاز ازل تا به ابد مظهر آن ست
آنست که اینها ست هم آسایهٔ امرش

بیننده و بینائی و ادراک و بصیرت
دهریست ز دمومی همسایهٔ قعرش

ما را سر مانیست برین دایرهٔ قصیم
قوسیم ز پرکار نشان نقطهٔ صنعش

این شورش عشق ست کزین راز خبر داد
سرشار شد از شربت صهبا نهٔ انسش

مستی دیدار دارد این شراب خام جوش
پختهٔ مغرست آنکه یکدم کرد ازاین جام نوش

چهرهٔ معنای وحدت مهر لب واکردن ست
وحی دل دارد کس از آغاز کرد انجام گوش

دارو ی بیهوشی مانیست در دهر ای طبیب
نیست سودا چرب و شیرینیت نگردد دام موش

روح پرور راح گسترنیست جز صهبای عشق
این مفرح دارها ند از بیخ صبح و شام دوش

پرده از روی خودی بردار تا خود کیستی
برقع بر چهرهٔ زیبا سے ننگ و نام پوش

آفت هر دو سرا خار یست در دامان عقل
بگذر از دانش که نادانیست این ایام هوش

آستین نامرادیها ست از امید پر
ای مرید ابر مراد وار سد در کام کوش

صورت و معنی ندارد فرق چون بحر و حباب
شورش عشق ست محو خویش در هنگام جوش

ردیف الصّاد مهمله

در آ بحلقهٔ بیخویشان وخندان رقص
ببزم عشقکدهٔ صوفیان و گریان رقص

بکوب پای و قدم از سر دو کون افشان
چو گرد باد بصحرای ملک ایقان رقص

مدار نقطهٔ اطلاق مرکز دل تست
بطوف دل بثباتِ قدم چو حیران رقص

از انچه عرش ندارد بملک دل داری
امیر کشور دل باش و شاه شاهان رقص

نهنگ بحر هویت سمندر دل تست
محیط قلزم عشقی روان و بیجان رقص

نظر زنیک و بد دهر و نیت یکسر توش
کمیت فکر بجیرت به بند و مستان رقص

نشسته ژرچه بر برگ سبزه ها ارزان
چو شبنم از پی خورشید زین گلستان رقص

چو غالب ست حق اندر امور نقد برش
تو چیستی پر کاهی بباد هجران رقص

ز زیست دعوی هستی عجب محال آید
چو مرده در کف غسال محو حیران رقص

ز شور عشق غنائم ربود جذبهٔ حق
بگرد من برس و فوق عرش رحمن رقص

اگر ز سی نفسی در دمار خاص الخاص
سزد که جان بدهی در کنار خاص الخاص

بکور دل همه کحل الجواهر ست ایجان
بچشم خویش بکش از غبار خاص الخاص

رفیق راه الهی ست در شب دیجور
بجوی شعله ز شمع مزار خاص الخاص

به تست دیو خودی رهزن دیانت و دین
بیا گریز تو اندر حصار خاص الخاص

بدوستداری صاحبدلان اگر برسی
یقین که حشر شوی در شمار خاص الخاص

ازین زیاده عمل نیست ابن آدم را
بجان و دل چو شود دوستدار خاص الخاص

فلک که روز و شبان رقص میزند چه روست
کند طواف بقطب مدار خاص الخاص

وجود من شده آئینه خدا نما
بمن فگنده نظر یار غار خاص الخاص

ز شور عشق غریوی ست در وجود عدم
مگر بداد رسد شهریار خاص الخاص

سری بعرش برآورده زین میان اخلاص
ز بسکه جای گرفته بمغز جان اخلاص

زدوده زنگ ریا و نفاق ز آهن دل
بساخت آئینه دلهای عارفان اخلاص

درون جملهٔ ایقان ازوست روشندل
چراغ دیدهٔ سرهای عاشقان اخلاص

دو صد نگر که چه سان هر دو محو هم گردند
صد اختلاف کند دور از میان اخلاص

ز فتنه تیر دعاے کسے بطبعش مرا
بطاعت که نسازد درون نشان اخلاص

نه گشته جای یقین سینه های اهل نفاق
مگر که روز نه سازد بسوی آن اخلاص

براق راه روان چیست در طریق سلوک
برفرف آمده هم گام و همعنان اخلاص

نظر بصومعهٔ ساکنان قدس افگن
غریق علم ادب کرد رازدان اخلاص

ز شور عشق بگیرید دانه معنی
درون سینه بکارید صوفیان اخلاص

بعشق دوست بکن سینه را چنان خالص
که غیر یار نه گنجد در آن میان خالص

ز مغز جان غم وسواس را برون افگن
ز پا و سر شوی از آنش راز دان خالص

وجود من که محیط مکونات شده است
بدورهای هویت مراست جان خالص

ز کارزار تعلق هر آنکه دامن چید
شود بروم آزادگان روان خالص

سپار در کف تقدیر اختیار زمام
چو مخلصان کشدت سوی خوبخان خالص

طریق خاص ارادت ز مردگان آموز
بلطف غسل نمایند غاسلان خالص

رباب سینهٔ من تار عنکبوتی هست
نیافت خبر به نقاب مهاجران خالص

انیس توبه نکردی مگر بپای کی سر
بشوی سینه ز اسرار انس و جان خالص

مجردان ره شور عشق بی قدمند
به آه راه بریدند کاروان خالص

نشوی تا ز سر خانه تعمیر خلاص
کی فراغت شوی از پنجهٔ تقدیر خلاص

حرقهٔ زهد لفافه در میخانه بود
بدران تا که شوی از غم تشهیر خلاص

باده روح تذکر بود از شیشهٔ فکر
نوش و شرع شو از ضربت تقدیر خلاص

سِرِّ رشته فاش مکن تا کله شوی محرم راز — نان مخور تا نکند دایه ات از شیر خلاص
بی ادب زلف قدم زد بسر مصحف وی — پای گیسو نشد از حلقهٔ زنجیر خلاص
پاس انفاس مکن صید شهود ار خواهی — نشد این دام مگر از شکر نخجیر خلاص
آرزوی جگر تشنه دم آب بود — دل عقیقی نشد از شربت تاثیر خلاص

شورش عشق که از وحی قدیمش یاد است
تا ابد مے نشد از قصهٔ تفسیر خلاص

وحے دل ولاست القصص — معنیِ سرِ دعاست القصص
کو جبرئیل سدره کزین سر خبر شود — از پردهٔ لقاست القصص
تلمیذ کبریاست محمد صلی اللہ علیہ وسلم قرآن — بے حرف و بے صداست القصص
وحے درون مشاهدهٔ هستی حق ست — مرآت حق نماست القصص
از بسکه راهِ قافیه تنگ ست در شهود — تفسیر از آن بخواست القصص
طه طهارت ست نمازِ شهود را — معراج مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم است القصص
موجت بحر و بحر نمود ار شد ز موج — زان بحر موجهاست القصص
حرف ار چه ظاهرست ز معنی ست جلوه گه — با معنی آشناست القصص
معنی بشکل حرف و بعنی دلیل گشت — بین جسم جان نماست القصص
تفریق جسم و جان نشود در شهود عین — ذات صفت ز وست القصص

از شورِ عشق حامد و محمود و احمد خواند
نعت حبیب ما ست القصص

سزد که جای کند در حریم جان مخلص — که راه پرده بکیوان قدسیان مخلص
خلاص یافته مخلص ز غیر حضرت دوست — خواص خاص شد از جمع دوستان مخلص
طریق منزل اخلاص پیست روز ز سر — بغیر نقش قدم رفته اند ان مخلص
نسیم عطر الستی مشام مخلص یافت — که تا ابد شده سرمست ازین میان مخلص
لوای حضرت حلاج فوق اطباق ست — بخون نشسته سراپای آنچنان مخلص

شهید تیغ محبت ز خون بها دارد
بجز جمال حق شد حدا نیست صلح آن مخلص
سلاسل ست بارواح حب غیر الله
ز قید ریب ببین رفته یک کران مخلص

ز شور عشق قلندر شده است صوفی صاف
که لیف پوش شد از جمع صادقان مخلص

ردیف الصاد معجمه

ببین که حسن بآئینه کرده صورت عرض
بلی قبول کند شه پس از کدورت عرض
چو تنگ حوصله گردید شخص بحر مراد
حیا گذارد و سازد هم از ضرورت عرض
اما نتی که خدا عرضه بر سما و زمین
نموده بود تو کردی قبول خدمت عرض
قبول عرض خدا کرده خلیفه توئی
تو حفظ مرتبه کن دار بر عدالت عرض
چو در زمین مسلمی نه گنجد از عظمت
دل تو وسعت آن یافت از کرامت عرض
ازین زیاده نگویم که داستان گردد
ادا بنکته نمایند اهل فطرت عرض

ز شور عشق رموزات عارفان دریافت
که کرد بر در شاهنشه ارادت عرض

برون جسته از ابر آثار فیض
مگر خوانده حرفی ز طوماز فیض
دیا کرده بر چشم عاشق نگاه
که مے بارد از دیده جو بار فیض
دیا کز دل عارفان خورده آب
که گشته است زان چشمه سار فیض
دیا از خمه خورده ز انگشت عشق
ز بانے ست گویا ز گفتار فیض
دیا غوطه خورده در بحر صدق
که در قطره دارد نهان فیض
بکام صدف ریخته قطره
گران سنگ گوهر شد از بار فیض
دیا از شب قدر قدرے یافت
که مے خواند از رعد اسرار فیض
در آئینه ممکن افگن نظر
که روشن شد از عکس دیدار فیض

هم از شور عشق ست افغان خلق

که دارند بهم راز اظهار فیض

جان بده تا جان جان بدهد عوض
از مکان تا لامکان بدهد عوض

قاتلان را خونبها واجب بود
آن که کشتت هم همان بدهد عوض

کشتگان خنجر توحید را
جان باقی بی گمان بدهد عوض

حاصل از کون و مکان دیدار اوست
عاشقا نرا رایگان بدهد عوض

نقش هستی از دل ادراک شوی
تا حقت صاحبدلان بدهد عوض

راه رو را راه بین پیغمبر است
یک قدم را دو جهان بدهد عوض

گر نه گشتی تیغ میر کاروان
از پی سودت زیان بدهد عوض

مرگ معنی زندگانی کامل است
در کمال ناقصان بدهد عوض

رویت اطلاق در مطلق بدید
کز نشانها بی نشان بدهد عوض

شورش عشقم که محمود الحق ست
احمد اسمے آمد چنین بدهد عوض

ردیف الطاء المهملة

فراز کرده نعیم بقا چنان باسط
که دزه ذره چشیده ست ذوق آن باسط

دمیده از سر و پا کائنات را نفسے
که در سکون و تحرک حیات جان باسط

ظهور پرتو نور بسیط لم یزلے
محیط گشته برارکان کن فکان باسط

درون دیده هر ذره راست بین باشد
غلط مبین که هویداست بے گمان باسط

من و تو ار چه درین قبضهٔ قضا بندیم
کشاده قبض تحیر ازین میان باسط

رسید مژدهٔ غیبی ز باطن عارف
که ظاهرست چو خورشید آسمان باسط

ز شور عشق رگ جان زندگی بجهد
مگر کشیده بخود بش بخود عنان باسط

هر کتب کز خبر عشق نشد ماند غلط
هر که خواند غلط هر که بخود خواند غلط

عشق را سبحه و سجاده نه گشته است کمال
زاهد خشک عبث سلسله جنباند غلط

سلسله دام بود از پر ناداني چند
صيد زيرک نکند دامش اگر نشاند غلط

گام آهسته دو سه در پي عشاق بزن
خضر عشق شنو که هر فرس راند غلط

هادي نيست بجز عشق و دليلي بنمود
مستدل بند نظير اينچه قدم ماند غلط

پر تو عقل که او مشعل سوفسطائيست
هرچه فهميد غلط و انچه که فهماند غلط

دهر يک جلوهٔ معنيست ز صورت بيرون
مثل وهم نهالي ست که بنشاند غلط

شورش عشق بيکبال ز صدعرش گذشت
بهر پرواز اگر عقل پر افشاند غلط

رديف الظاء المهملة

از يک الف بخواندیم اسرار لوح محفوظ
معنی درون جانم زين راز گشته مخطوظ

پرگشته کون ممکن از امر نکته کن
گر عاقلي نظر کن از نقطه رمز ملفوظ

ارواح پاکبازان در حالت تجرد
مدهوش راز گشته در عين ديد و ملحوظ

بنشست نقش حيرت در جان اهل قربت
از درد داغ حسرت کرديم بسکه ملفوظ

کس سرسري نديده است جز شمع را روي مقصد
جوئي اگر مرادي در دل دوام الظوظ

کرديم پس حکايت در گوش اهل تصديق
بهتر بود ز لؤلو اين وعظ نرد موعوظ

ارواح پرگشتي با باد بان نفس راند
خواهي اگر سلامت افکار دار الفظ

از شور عشق راندیم پس نکته حقايق
آن کس که فهم اين کرد هرگز نه گشت اغلوظ

شکست پايهٔ منبر ز نخوت واعظ
دريد جامهٔ شهرت ز عزت وعظ

درون سينهٔ عشاق شد خراشيده
ز صوت نغمهٔ دوستان عبرت وعظ

هواي عشق بوعظ از سرم برون نرود
چرا که واقعه از حال خلوت وعظ

سر بر خاک نشينان ز پايه مستغني است
گهي نه کرده تمناي رفعت وعظ

طریق بندش دستار و جبه آموزد — کسیکه جای نشین شد بقربت واعظ
مرا و اهل جنون چیست در کشاکش درد — بکوه و دشت دویدن ز نفرت واعظ
ز دردمندی عشاق اگر خبر بودی — زبان بسته نشستی بفکرتے واعظ

ز شور عشق مگر گوش و اعظان کر گشت
که راز حسن نه گفته است حضرت واعظ

ردیف العین مهمله

از دلم تا کهر شمس هدا کرده طلوع — در دل روزن هر ذره ضیا کرده طلوع
جگر بخیبران سوخته از حسرت این — نور توحید درین پرده چرا کرده طلوع
تو که خفاش صفت بوی به نهانخانه جان — پس صد پرده غیبی همه جا کرده طلوع
کوکب دائره نه فلک از پرتو مهر — چشم بکشاده که در دیده ما کرده طلوع
پرده گوید که بمن کیست نهان تیز ببین — دامنم جلوه کشان نور لقا کرده طلوع
غفلت آن محرم قربت انیس ست بدوست — کس ندیده است که آن مو بهوا کرده طلوع
فهم رازم نه کند آنکه بخود زنده بود — مرگ بر حیست کزو نور خدا کرده طلوع

شور عشق که از جلوه وحدت برخیزد
نور بخشی ست که بی شام و صبا کرده طلوع

ردیف العین معجمه

در عشق یار گشتیم از غیر یار فارغ — تا روز حشر گشتیم از روزگار فارغ
جز دوست هر چه بینی اسمی ست بی مسمّا — آنکس که گنج دریافت از هول یار فارغ
اندر خزان فکرت بوی گلی شمیدم — بی جام و باده مستم کرد از بهار فارغ
چیزیکه نقش و رنگ ست با آن دلم بجنگ ست — بی رنگیست صلحم از گیر و دار فارغ
مرگ دلست حاصل آنرا که گشت غافل — بس زیرکان عاقل از مهر یار فارغ

در قطرهٔ هیولا غرقند اهل حکمت | از موج بحر قدرت اندر کنار فارغ
مشاطهٔ طریقت با نو عروس عزلت | خوشدل بعیش و عشرت هستند از کنار فارغ

از شور عشق شوریست در کام باده نوشان
ساقی مگر نشسته است زاهل خمار فارغ

چون لاله بگذرد بدرون باد سحر داغ | گر از تو بیاید بچمن وقت گذر داغ
هر کس که برامید بدروازهٔ دل ماند | بر خنجر تسلیم جگر کرده سپر داغ
عشاق چو پروانه بشمعت نگرانند | بر داغ گذارند مگر بار دگر داغ
زانوار خلیل ست باتشکده بستان | دارد بدل خویش ازان نور شرر داغ
از چاه تظلم شده بر جاهٔ تکرم | طفلی که نهاده بسویدای پدر داغ
این سوختهٔ برق تجلی ست که سینا ست | با مردم نادیده کشیده است نظر داغ
مازاغ که از کتبهٔ محبوب سبق بود | چون نقطه بزد دایرهٔ نسل بشر داغ
حقا الف از راست روی شمع حروفت | باقی ز کجی یافته در زیر و زبر داغ
از نیست نگویند خبر جز خبری نیست | معدوم ندارد بجز از اسم اثر داغ
مه گفت که بدرم به درم میخرم نور | دارد بدل خویش ازان قرص قمر داغ

در شورش عشق است نهان مغز حقایق
معنی ست که بنهاده بجز نقش صور داغ

ردیف الفای موحده

معنی ست جلوه گر شده در صورت حروف | اندر نقاب در شده در کسوت حروف
این رنگ آب از اثر رنگ ظرفهاست | یک جرعه رو بنوش تو از شربت حروف
تا حرف نیست معنی سر بسته مخفی ست | اظهار معنی ست درین شهرت حروف
اسم ست مقتدای مسمی و دال او | مدلول دال کرده بجود قامت حروف
زین پرده آشکار و جز این پرده مختفی ست | صانع بصنع جلوه گر از صنعت حروف

خلق همچو حرف آمد و خلاق معنیش — پیداست نزد من سر سر فرقت حروف
از حرف رست هر که ز معنی نصیب یافت — منصور سر بریده شد از غیرت حروف
ترکیب لفظ شاهد معنای مفرد ست — یک حرف هاست کآمده در کثرت حروف
معنی حرف من نفس جاودانی ست — هر زنده یافت از نفسم راحت حروف

از شور عشق تفرقه وجمع شد ز کار
از آن زمان که هوش شد از وحدت حروف

از جسم عارف جان گشته معروف — از آن واحد شان گشته معروف
شان شیونی ظل صفات ست — از نور مطلق کان گشته معروف
در پرده پیدا بی پرده پنهان — اسرار ذاتی هان گشته معروف
نور تجلی اسرار اشیا — رو دیده بکشا جان گشته معروف
یک هوست پیدا از نفس منها — هر دم تمنا زان گشته معروف
هم خوش مرادیست در نقش کثرت — وحدت انیسی ست کان گشته معروف

از شور رشحش عشق پرده است صورت
بردار این را آن گشته معروف

از سینه بردن مے کشم اسرار تعرف — در دیده کنون مے نهم انوار تعرف
کلکم که علوم از لے در نقطه آورد — معلوم کش کامده طومار تعرف
رو مژده انوار ده آن برق یقین را — تاریک دلست آنکه شد انکار تعرف
مدهوشی عشاق نه از شربت نابست — بیخود شده از جرعهٔ سرشار تعرف
جان بیع و شرا مے شود امروز نظر کن — اے بیخبر از گرمے بازار تعرف
صورتکدهٔ دهر تحیر زدگان ست — آئینه خرد دیدهٔ بیدار تعرف
سنگ حرم کعبه شود موم بدستش — آن بت که بود بستهٔ زنار تعرف
صد قطب مدار از فلک دایره سائے — بس طوف نمایند با خیار تعرف
نور دل من مشعلهٔ مظهر ذات ست — روشن شده زو کوچه بازار تعرف

از شورش عشق ست فغان در بن هر گوش
شاید شنود نکته گفتار تعرف

هر لحظه دید در خویش دیدار یار عارف
نگرفته مثل در یا یک جا قرار عارف

فکرش ز رنگ بیرون هوشش ندکر مفتون
در عاقلی ست مجنون بی عیبی عار عارف

شش هوش نور دارد در خود حضور دارد
صد کوه طور دارد در کنج غار عارف

نقش درونش بنگر اثبات وحدت آمد
نفی دوئی نموده از روزگار عارف

در بستی فرو شد پس محو گفتگو شد
واقف ز سر هو شد هین راز دار عارف

کل لسان وطال این هر دو نقش آمد
گوینده خموش ست لیل النهار عارف

از چار سوی ساحل گم شد بحر معنی
گشته محیط مطلق دور از کنار عارف

عارف صفات حق یافت کم کرده ظل هستی
پیداست نور وحدش شد جلوه زار عارف

از شور عشق بشنو اسرار عاشقانرا
کآمد بملکت دل پس شهریار عارف

عمرت ندر باد کردی مرد ناادان حیف حیف
دل بعصیان شاد کردی ای مسلمان حیف حیف

روی بر دنیا کشادی پشت بر عقبی زدی
ذکر حق تا یاد کردی غافل از جان حیف حیف

کار مردان این نباشد هیچ عاقل این نکرد
هم ستدهم داد کردی بالیقین حیف حیف

نشتر غم در رگت بنهاده از دست قضا
از قدر فریاد کردی نزد سلطان حیف حیف

مال وزر بسیار کردی سعی نمودی بسی
رفتی و در باد کردی نقد ایمان حیف حیف

علم و تعلیم ملایک را کشیدستی زیاد
بهر خود استاد کردی نفس شیطان حیف حیف

ذره رنج ار رسد از صبر و شکرش ایستی
از چه رو از یاد کردی لطف و احسان حیف حیف

در دو خواهی از سر درمان گذر گر عاشقی
بر غلط بنیاد کردی فکر درمان حیف حیف

لب ز شور عشق بستی در حضور اهل دل
داستانها یاد کردی نقل شاهان حیف حیف

بیهوده رفت عمر نه کردیم کار حیف
شد صرف عمر ما بلعب روزگار حیف

۵۱
من عرف الله
کل لسانه
من عرف الله
طال لسانه

در وقت مرگ جمله عزیزان بفکر مال — این دوستی و مهر بخویش و تبار حیف
شد زیر خاک جسم شهنشاه کامران — این تاج و تخت و طره و این گیر و دار حیف
بس نوعروس چهرهٔ گلنار مشکبوی — کنج لحد گرفته و نقش و نگار حیف
بازار مرگ گرم بود بزم عیش سرد — بس ناز و بس کرشمه و بوس و کنار حیف
لبها ز گفتگوی و غزلها خمش شوند — این نو بهار و بلبل و می خوشگوار حیف
کاوس و کی کجا و سکندر کجا و جم — وان هند و روم و چین و حبش زنگبار حیف
فرصت شمار وقت مده رایگان ز کف — جز ذکر دوست مصلحت کار و بار حیف

جز شور عشق آنچه بود در دولت عبث
امید و بیم داشتن از نوز و نار حیف

ای رفته کران از صف مردان تصوف — لب خشک شدی از می جوشان تصوف
در مطبخ دونان دنی رفته مگس وار — یک دم نه نشستی بسر خوان تصوف
ذکر لب و دندان نه همین لقمه خوری گشت — رو ذکر نخوان از لب و دندان تصوف
صد قفل بدروازهٔ این شهر وجود است — مفتاح وی انگشت جوانان تصوف
نور از دل دیوانه میخانه طلب کن — کو مست شد از جرعهٔ رندان تصوف
صد کوس قلندر بزند شاه حقایق — در بام و سرا پردهٔ ایوان تصوف
منصور که سر حلقهٔ رندان فنا بود — سر داده چو گو در خم چوگان تصوف
جبریل امین قافله سالار ملایک — در خدمت شاهنشه سلطان تصوف
ابر کرم و مزرعهٔ لطف نهانی — سیراب شد از قطرهٔ باران تصوف

بین شورش عشق آئینه ذات و صفات
ز د جلوه احد در دل انسان تصوف

سلطان دو شه کشور گرخود نکند الطاف — نامش نزود هرگز در دایره این قاف
شه نقطه پرکار ست در دایره عالم — دل شاه و رعیت تن گر پیشه کند الطاف
عشق از خرد آموز و خرد دوست همه سود — عارف نکند منزل در خانهٔ تو اوصاف

لحشت دل مشتاقان از خون رقیبان تر — پاکست همه را دامان از لوث معاصی صاف
شرح سبق وحدت طفلان ز که آموزند — عالم شده تن فربه از سیم و زر اوقاف
با پایهٔ عدل افتاد زین منبر نه طارم — تشریف قضا جویند آنانکه بوند اخلاف
عز و شرف مردان صدق ست وصفا گفتم — بی این دو صفت هرگز ظاهر نشود اشراف

از شورش عشق اینک جان بذل علم کردم
این کار کریمان ست در این نبود اسراف

افراشت خوان نعمت جان در بدن لطیف — پوشیده از صفات قدم پیرهن لطیف
انوار مهر و ماه که چشم از جهان گرفت — زان روندیده چهرهٔ آن مرد و زن لطیف
اندر درون خلوت دل بیقرار گشت — باز آمد است بر سر این انجمن لطیف
بازار پارسائی زهاد بشکند — روزی که سر برد نرتن اهرمن لطیف
الهام و وحی توام بطن هدایت اند — ناطق کند چو طوطی شکر شکن لطیف
پروازِ دز هاست سوی شاخسار خود — از من شنو حکایت حب الوطن لطیف

قال علیه السلام حب الوطن من الایمان ۱۲

از شور عشق قافله روح شد روان
در کشور بهم سفر آن ذوالمنن لطیف

قدم شوق گذشتاند عنان از رفرف — بر سر کوی نشان برده بیان از رفرف
شش جهت همچو حباب از سر دریا بگشت — بحر همیوده مطے کرده مکان از رفرف
نفس گرم من از جلوهٔ ذاتے سوزد — پر پروانه کند شمع دکان از رفرف
امر سلطان برعایا طلب تاج آمد — رنگ زر وند چو بستان بخزان از رفرف
چیست زرفرف بتو گویم کشش حال دل — پرده در آمده هم جامه در آن از رفرف
بگند گردش سیماب بفکرم حرکت — امر نزدان بگشد روح روان از رفرف

شورش عشق که کحال دل کوران ست
نور بخشی ست که ره دیده نهان از رفرف

بر سر بازار عشق جان جهان شد تلف — در نفس آخرین سود و زیان شد تلف

حق بحق آمد دلیل کیست که داند سبیل — در جگر رود نیل را روان شد تلف
هر که بخود ره گرفت رو بسوی چه گرفت — گرچه که از که گرفت عمر جوان شد تلف
مشرب و مذهب یکیست کثرت و وحدت یکیست — وانکه دوانگاشته دیش ازان شد تلف
در پی مردان بدو هر چه بگوید بکن — ور نکنی امرشان هر دو جهان شد تلف
داروی دیوانگی چیست جمال نگار — زود بیارای طبیب عقل و گمان شد تلف
آئینهٔ معنویست صورت دهر از ازل — چشم گشا کن نظر نام و نشان شد تلف
حاصل فقر و فنا نیست بجز نیستی — مفلس تجرید را کنج روان شد تلف

در فلک از شور عشق غلغلهٔ تو فتاد
شمس شرارا فگند کاهکشان شد تلف

ردیف القاف

در دل من بهترین خلق بزد دانهٔ عشق — جانشین تخت دل از سوی حمن ست عشق
گر نبودی عشق کی اظهار گشتی ذات حق — دعوی احببت هو را بمن که برهانست عشق
گر نخفی بود احببت از دو سر برزد وجود — عشق از و ظاهر شد اول کاصل ارکانست عشق
آفتاب آسمان ایزدی را نور از و — در درون خانهٔ توحید رخشان ست عشق
چهرهٔ معشوق صورت جلوهٔ معنی بود — هیچو معنی در ضمیر لفظ پنهان ست عشق
خلق لفظ و حق چو معنی جلوهٔ ظاهر نمود — با لمن با لمن نگر ظاهر ز اعیانست عشق
هر که حق بین گشت خلق از دیدهٔ اش مستور ماند — در دل ذرات حسن شمس حق بانست عشق
هر چه آمد از طفیل عشق آمد در حساب — زاهل ممکن خاصه انواع انسان ست عشق
شمس بزم اهل وحدت پرتو ظل حق ست — در شب تاریک غفلت نور ایمان ست عشق
زیر طاق نیلگون گر بایدت یک کمال — بی گمانی پیشهٔ اهل خدا دانست عشق

شور عشق ست کاندر شیخ سعد الدین فتاد
ای برادر فاش گفتم سر مرو دانست عشق

عشق ست که گوید سر بازار انا الحق — منصور نه گفته به سردار انا الحق
باطل نه کند دعوی حق بسکه ز لوست — حقیت حق ست در اظهار انا الحق
از غیر خدا سر نزند حرف خدائی — جز حق نه کند صادق اقرار انا الحق
دعوی خدائی ز خدا می سزد ایدل — کافر شوی ار مے کنی انکار انا الحق
موسی شرر طور تجلی حق انگاشت — نور ست که ز شعله در نار انا الحق
چون شرکت باری بجهان ممتنع آمد — از غیر مدان نکته اسرار انا الحق
در دیده یک بین نبود آدم و شیطان — جز تن نه شیونیت آثار انا الحق
عقل ست که گوید من و تو در گه و بیگاه — هیچ و نشد از جرعه سرشار انا الحق

از شورش عشق ست شر و شور درین دهر
کافسانه شده بر سر بازار انا الحق

ورق ورق کتب دهر کرده ام تحقیق — که نیست غیر احد معنیش دگر تحقیق
حروف و سطر و نقطه شکل ظاهر معنی است — درین علوم چو کردیم مختصر تحقیق
جمال نطفه ببین جمله جد پوشید — کمال روح نمودیم از اثر تحقیق
بصنع دیده کشا صانعست از و ظاهر — چو روی آئینه دیدم بیک نظر تحقیق
همه ست آئینه ساز و همه ست آئینه بین — جمال خویش همو دیده از بشر تحقیق
جهان چو آئینه وحق در و نموده جمال — بنفس ذره اشیاست جلوه گر تحقیق
محیط هستی اشیا چو علم قدرت اوست — دگر کجاست که گیرد ترا بسر تحقیق
برون ز نفس حقیقت شدی نه مبدا نی — درون جانی و زان نیستی خبر تحقیق

ز شور عشق که دریای وحدتست بموج
ز قعر بحر هویت توئی گهر تحقیق

در حالت بیهوشی بسیار زدم حق حق — وز غفلت و مخموری هشیار شدم حق حق
دیدم دو جهان پر ز دست وین خلق نقاب اوست — این پرده چو بدریدم دیدار شدم حق حق
سر قافله ایجاد سالار شریعت بود — از پس روی سلطان رهدار شدم حق حق

ره بینم وره دانم ره بابم وره بامم | اندرحرم وحدت صد بارشدم حق حق
هرآمدورفت من صدراز برون آرد | از بهر خریداران بازارشدم حق حق
جبریل حقیقت من پیغمبر سرجیم | درگوش دلش گویم کاسرارشدم حق حق
اندر مرصنم حیرت افزود طبیبا زا | ازدرد وغم عشقش بیمارشدم حق حق
گویند کوفکر ازدل بیرون کن ازین سودا | سردرسراین کردم سرشارشدم حق حق

هرنکته ناموزون کز شورش عشق آید
معذور کزاخفای اظهارشدم حق حق

ازقیدگشته بیرون نورشیون مطلق | ظاهرشداز مقید رمزلطون مطلق
تفسیرمن اطلاق شرح مقطعات ست | ازکاف ونون برون شدرازدرون مطلق
درهای بحروحدت باشندنفوس کثرت | اسرارروح جسمت خواندم متون مطلق
دردرس معنی ما اطفال شدملایک | جزلفظ می نفهمند اسرارنون مطلق
مارو عنیم درمقرکی پوست راخبرشد | سودای خام دارد درخویش خون مطلق
اجزاز شربت خون سیراب وتازه تن شد | تانطفه شدمیسراز جمله چون مطلق
تقریرنورعلم ست کامد برون زسینه | درهربیان نوشتم کنه کنون مطلق

ازشورعشق آراست حسن جمال وحدت
کائینه ایست روشن عین عیون مطلق

ماراج شدازدست غمت خانه عشق | پرشدزمی شوق توپیمانه عاشق
تاتهمت هستی شده زآثارتومعدوم | ازنورتوروشن شده کاشانه عاشق
ایجادوعدم جلوه توحید بنود | ماندبمیان این سخن افسانه عاشق
کشتی دل ازبحرازل آب نشین شد | دارد بدرون گوهریکدانه عاشق
ازبسکه بیاراسته حسن ازخط وزخال | معشوق نگرکامده دیوانه عاشق
هرنام که بردوست نهددوست نشدعیب | نقصان نبود گرشودیحانه عاشق
گاهی برودگاه بیاید بسردوست | این هردوبود دولت شاهانه عاشق

آن جذب و سلوک اهل طریقش کہ نجوانند — دانے چہ بود نعرۂ مستانۂ عاشق
منصور کہ بکشاد در قلعۂ توحید — دار و رسن آوردہ سلامانۂ عاشق

از شورش عشق ست عجب بیخبرہا
کس نی خبر از مخزن ویرانۂ عاشق

حرف وجود نیست درون کتاب عشق — عشر و خراج نیست بمالک رقاب عشق
از ہست تا بہ نیست بیکبار رفتنش — رفتہ است و نیست غیر یکاندحباب عشق
آئینہ پیش دیدہ میارای حریف جم — جز عکس ما نیست بجام شراب عشق
خوش حال آن معنی شوریدہ دل کہ دوش — صوت کلام دوست شنید از رباب عشق
دیوانہ کہ مغز سرشت عقل میشگافت — بوی نگار یافت ز عطر گلاب عشق
سیماب وار طپش و ناقرار ماست — خون در درون سینہ ام از اضطراب عشق
آن شاہد حقیقی مطلوب جزو و کل — حقا کہ رخ نمود ز زیر نقاب عشق
دریا دل ست دیدۂ خونبار عاشقان — از روی بحر حسن برآمد حباب عشق
اجلال بارگاہ فتوت مدار بین — خرگاہ عرش بستہ بتار طناب عشق
ہر ذرہ یافت پرتو شوق تو در جگر — کو آن دلی کہ نیست بعالم کباب عشق
مدح کمال عشق نہ در حد گفتگوست — برتر بود ز فکر دو عالم جناب عشق
دیوان شعر عقل فروشستم از خیال — باقی نماند جز غزل انتخاب عشق

از شور عشق مخزن توحید شد عیان
این کلک من بدہر بود فتحیاب عشق

مردند صد ہزار تن از درد اشتیاق — از زخم تیغ ناز تو ای در جمال طاق
ہر گز کسے بخود نرسیدہ بوصل تو — جز آنکہ گشت سوختہ در آتش فراق
موسی ز رب ارنی خود لن ترانی شنید — زان روی بد کہ دور شد از حالت افاق
مدہوش و مست ماند نشد مدرکش بصر — خود بین خدای بین نشد ہرگز باتفاق
بیگانہ شو ز خویش چو خواہی جمال ما — حق را بحق نظر کن و یکسو شو از نفاق

تا دید انچه دید برون ترز وصف و کیف — بشنید انچه گفت در آن خلوت وثاق
حقیقتی که داشت نبی حق بان بدید — با جوهر حقیقی مطلق باطلاق
تا اینچنین مجرد و فانی نه گشته — این شربتم بکام تو کی می دهد مذاق

از شور عشق حال عروج و نزول رفت
تا ساخته ست کنج دلی بهر وی رواق

شد موج حباب آخر و آن بحر بود مطلق — شد حرف جدا از لب جانان دید صفات حق
از اسم برون تا بدا انوار مسمایش — در دیده کجا آید با کیفیت مشتق
مخلوق چو حرف آمد معنی بود آن خالق — این قربت و دوری نه بآن خویش الحق
این جسم بود نطفه چون نیک بیندیشی — هست این شجر آن خسته گر فهم کند الحق
وحدت نگر از کثرت در جلوه گری آمد — هر ذره ابدانت غرق آمد و مستغرق
در خویش گرفتارم فکرت زده یارم — در پرده اسرارم کو سندیش و استبرق
هر خلوت من جنت بفروخته بازاهد — کاغیار در و بنود از سابقه تا سبق

از شورش عشق او کافور شده مغرم
سرسام مرا هرگز نشناخت کسی جز حق

عدم باطل ست و وجود ست حق — ببین هر دم از هر دو عالم سبق
بیا دیده از دیده ممکن بپوش — ازین در رس کثرت بگردان ورق
ببین وحدت صرف را بی حجاب — زچشم تو کردم حجابات شق
از انوار عشقم حجابات سوخت — هویداست در دیده ام من عشق
کسی را که مشتاق مے بودش — زمن بوده مشتاق تر از فلق
به آئینه مشتاق صاحب جمال — که عین واثر بنگر دیک نسق
شده واله خویش از دیده خویش — ازان روست الله اسمش بحق
چو معشوق بر حسن خود عشق یافت — نکرد از آئینه وجه را در فرق
کند حب آئینه از حب خویش — نه از راه غیریت ست این عشق

بود میم احمد صلی الله علیه وسلم بحق آئینه — احد با احد و احد مطلق
منم میم در اسم احمد فنا — بقا ام بجدست از حمد حق
شعاعم ز شعرست نه از شاعری — منم حامد حمد رب الفلق
نه پیچم لب از مدح توحید او — که تا هست در جان من یک رمق

به بین پرتو منظر شور عشق
که بر کن فکان داده رنگ شفق

ردیف الکاف

روشن شده درون من از نور هو معک — شد زنده مردهٔ دلم از صور هو معک
مشاطهٔ ظهور محمد صلی الله علیه وسلم اگر که کرد — بیرون ز پرده چهره مستور هو معک
ایمانم از معیت او فارغ از زوال — گشتم ز صدق خود همه مغرور هو معک
تا خیر امة شده للناس نعت ما — موسی شدیم ما همه در طور هو معک
سکر شراب صاف حقیقت نگر که گفت — بالای دار قصهٔ منصور هو معک
وحی و دل رسول بهم توام آمدند — چون عکس و آئینه رخ منظور هو معک
کشف سر اوقات جلال و جمال قدس — آدم ز بهر جلوهٔ مشهور هو معک

صوفی شور عشق صفا کرده دل ز غیر
شد نقش ما سوی همه مقهور هو معک

گذشت نعرهٔ عشاق از ورا افلاک — رسید در حرم قدس شاه ایزد پاک
سراز دریچهٔ دل آه سینه فگاران — چنان کشد که گند پرده های حس شباک
عشیقهای علایق رکم برگ پیچید — کمند جذبه به باد میکشد ز مرکز خاک
به نیم جو نخرند عقل اهل میخانه — که نیست مستی ایشان ز دور جوشش تاک
عنان هوش ز دستم ربود و تن شوق — به نیم گام گذشتم ز خطهٔ ادراک
صحیفهٔ دل صاحبدلان ندیده سواد — از آنکه آمده از حرف غیر معنی پاک

قال الله تعالی

معانیست که صورت نمای آئینه هاست
بغیر دیده در آئینه صورتست اهلاک

ز بحر در بکف آور دلست آسان کار
گران بود گهر آور دنی ز تیره مغاک

ز شور عشق گذشتم ز ما سوی بدمی
مگر کشودن چشم حجب بد و خاشاک

ز پیرنگی بخود دار د جهان رنگ
چنانچه جسم بگرفته ز جان رنگ

سفیدی و سیاهی سرخ و آبی
کبود و زرد و سبز و ارغوان رنگ

همه هیئت بود رنگست دیگر
از ینها شد خفی تر در نهان رنگ

بدرک کم کسی آن رنگ آید
گرفت از آن تجلی کن فکان رنگ

سخن در دل بود بیرنگ چون آب
بگیرد رنگ ظرف اندرنشان رنگ

چو اندر کام و سطر و صفحه آید
شود رنگین و گیرد داستان رنگ

بلفظ صورت قرآنست مخلوق
بمعنی وارد او دور از گمان رنگ

جهان در علم و قدرت بود از یزدان
ظهور آمد بخود آورد از آن رنگ

شرف بنمود تکوین از مکون
بکاین کان شده از حیث کان رنگ

هوالکان کما کان آن بآنست
ازل تا بر آید از آن بآن رنگ

ز شور عشق حرف از ظرف الفاظ
برون رفت و ببرد از این و آن رنگ

شد ست عقل جهان بین بکوی جانان لنگ
هزار پای تفکر درین بیابان لنگ

بهوش ره نبرد کس بخلوت اسرار
بسنگلاخ حقیقت عقول مردان لنگ

فروغ ذات که در چهرهٔ صفات نمود
بدرک هستی آن دیده های حیران لنگ

من آن کسم که رفیقم شدست علم ازل
کسیکه همسفرم گشت شد بمیدان لنگ

خرد که ساخت شراب حیات خویش بفکر
نگشت زنده که بد مرکبش ز خیران لنگ

بشاهراه حقیقت ز خار و سنگ مترس
شده است اهل جهان از فریب شیطان لنگ

در آنحلقهٔ رندان پاکباز بصدق
نگشته هیچ گهی پای شوق مستان لنگ

ز شور عشق قدم بر هواست عارف را
هوای نفس کند ی گمان هزاران لنگ

از سر صدق گو میت یک سخن ز میار شک — هر که بخویش بسته شد تا ابد شد او هلک
قافلهای حضرتش شد بخیا لها روان — وقت غنیمت ست هان کام گذار هو مک
هر نفس او بتو بود پاس نفس اگر کنی — دم نزنی بغیر او دم نبود جزا و برک
هر که بدین روش رود بگذرد از مقامها — یکدم او گذر کند از سر بام نه فلک
همچو جمال و آئینه پس حجب از میان شود — خود بخود او نظر کند حسن کمال یکبیک
کلفت وجود جسم و جان رست چو دو هم از میان — گم شده کیف این و آن رفته صفات مشترک
ماند موثر و اثر جلوه زنان بیکدگر — هم بسر ایر و بصر او ست بملک خود ملک
قدرت و سمع و هم بصر ملک ولیت سر بسر — شاه ز ملک خود خبر هست بعلم نی بشک

شورش عشق راز خود کرده بخود بعلم خود
واز سد بفهم کس گفته برون تر از درک

نرفته قدمی در ره فنا سالک — که نیستی خبر از کوی کل شئی هالک
بنیستی و فنا عجز و بندگی حاصل — شود تو از چه سبب از خودی شدی شاک
خودی منزه به خداوند کبریای عزیز — ز بنده راست نیاید خودی بجز تا سک
وجود عاریتی را تو بی زوال مدان — بملک عاریتی هیچکس نشد مالک
هزار مرحله رفتی سفر نه شد کوتاه — بخویش یافته رشته هوس حایک
تمام منزل و راهت ز نیم گام کم ست — اگر بپرده پندار خود شوی هانک

ز شور عشق عجب ماتمی ست در گردون
از آن زمان که شنیدند کل شئی هالک

تو تا قدم نه گذشتی از بساط مرکز خاک — کجا دهند رهت سوی طارم افلاک
رهت منزل و منزل رهت ای سالک — بهوش پای بخود نه قدم مزن چالاک
نشسته طی منازل کنند اهل کمال — نزول شان ز منزل عروج بر افلاک

شد ست اگر بحقیقت نظر کند عاقل — هر انچه خواست همان یافته بسینه پاک
غذای روح بود دانه محبت و شوق — اگر نخورد ازین دانه هش که گشت هلاک
سر اوقات حقیقت دریده عشق چنان — کمال حسن نیاید بدیده ادراک
جنون نشانه ادراک عقل اهل دلست — زبان جنبش شو واز حیرتش رنقل سواک

رفیق شورش عشق ست عافیت محمود
درین سفر که برون رفته از دیار مغاک

ای شرف انس و جان قلت سلام علیک — وی بتن جمله جان قلت سلام علیک
نام تو شد طاء و ها نعت تو شد والضحی — کوی تو دارالامان قلت سلام علیک
شمع دل بزم من قافیه نظم من — میدهد از تو نشان قلت سلام علیک
خامه مشکین من عطر مشام من — نسخه نوشتاین زمان قلت سلام علیک
شاهد مولی توئی نور تجلی توئی — روی تو دیدم عیان قلت سلام علیک
هر چه که هست از ازل وصف ترا شد مثل — ای گهر کن فکان قلت سلام علیک
صورت حق الیقین در بشرت شد مبین — مه نگرم هر زمان قلت سلام علیک
واسطه خلقتی راز دل خلوتی — محرم سر نهان قلت سلام علیک
حق تو شد آشکار چهره ز تو تا قرار — هستی هر دو جهان قلت سلام علیک
مظهر ذاتی توئی نور صفاتی توئی — در نظر عارفان قلت سلام علیک
پرده اگر بر درم عین حقت بشمرم — پس نه کنم زین بیان قلت سلام علیک
کی سخنم از هواست بلکه بامر خداست — مدح تو کردم ازان قلت سلام علیک
حق تو گوید سلام کیست نه گویه مدام — ذکر تو در زبان قلت سلام علیک
از تو سوالم همین آمده ای صدر نشین — در صف قدوسیان قلت سلام علیک
کو بسلامم علیک ان تو آدی لدیک — تا که شوم در امان قلت سلام علیک
حق عظیم ترا قلب سلیم ترا — مه نه کنم امتحان قلت سلام علیک
گوی علیک السلام تا که مرا دم تمام — وا شود از دو جهان قلت سلام علیک

ازوه بجیا ستم بر تو هویدا ستم از همه اهل زمان قلت سلام علیک

شورش عشقت نگر گشته مرا در دسر
مے نرود جز بہ جان قلت سلام علیک

از کوی وحدت آمده عقلم پریشان یکبیک در کوی نادان آمدم سرمست و حیران یکبیک
در پرده پندارمن خوش داشتم جامی وطن تا کز شاه ذوالمنن آمد رسولان یکبیک
آمد بمن جذبے جنون گفتند کز خود شو برون بگذر ز ملک کاف ونون و ز شهر امکان یکبیک
بستند حس و فکرتم کش کش کشانم باستم بر فند اندر قعر هستم از هوش پران یکبیک
دیدم در آندم کل شی معدوم غیر از نفس حی دیدم حرمان گشته طی جان ماند حیران یکبیک
آن ز زمان و هم مکان ننمود غیر از آن آن حق خود بخود آمد عیان با غیب اعیان یکبیک
اعیان ثابت غیب شد حاضر همان لاریب شد بی کیف نقص و عیب شد ذاتش نمایان یکبیک
هم جلوه کرد و هم نظر میکرد بر خود بے بصر آگاهیم داد این قدر در کشف یزدان یکبیک
او خود بخود در جلوه ها جان شد تماشا بین ورا من شاهدم مشهود را با شد از ینسان یکبیک
در ترکیه این شاهدی دارم وجود احمدی صلی الله علیه وسلم توحید را یک واحدی پیش از هزاران یکبیک
خصم از دو تن شاهد بود تن بخصم با شد ذوالمنن یک شاهد بی ریب و ظن بر نفس سبحان یکبیک

من شور عشقم هان و هان گم گشته ام از خیم و جان
ظاهر شدم از بطن آن با علم و برهان یکبیک

ردیف اللام

حق جلوه زده بر من زاهق نگرم باطل در آئینه حسنش مینا شده چشم دل
غیرت ز دلم رفته تا سوخته شد غیریل آتشکده شد جسم حل گشته مرا مشکل
دوزخ که شرر دارد با مانه ضرر دارد از رحم اثر دارد او نیست مگر عادل
از بوی شناسد او هم دوست هم اعدا را ناقص نبود گفتم عالم بود او کامل
زنبور عسل داند بوی گل و ریحان را نشگفته بر داری از بسکه بود عاقل

فکرت زده می بینم دهقان بدایت را
یکدانه هزار آورد تخمش نگرد حاصل
بحر و کف و موج دور بنگر که بود آبی
گر تشنه بی آبی کشتی مکش از ساحل
تجار بیابانت سودای عدم دارد
تا در نرسد منزل ننشاده کهی محمل

این شورش عشق من بس قصهٔ دلسوزست
در تعزیت غافل شد گریهٔ اهل دل

در موعظه گوید

شد خزان فصل بهاران زین گلستان الرحیل
بزم مستان کنج غم شد مرغ خوشخوان الرحیل
کوس پیری در فغان شد ای جوانان الرحیل
وقت شد گر خار و خس چینند دامان الرحیل
کار کس هرگز نشد زین دهر سامان الرحیل
کاروان جان روان گشته ست یاران الرحیل

الفراق ایدوستداران ای عزیزان الرحیل

کاروان کوچید عزازیل میر کاروان
چوب برکف جان خلقانرا براند چون شبان
از زمین بیرون برد بر مرغزار آسمان
هادی وقت ست جانها را بسوی جان جان
پر فشاند مرغ جانم سوی اوج لامکان
غم مخور ایدل که دارد جان بجانان الرحیل

الفراق ایدوستداران ای عزیزان الرحیل

روضهٔ رضوان مزین کرده اندای مؤمنان
پا برون کن زود گفتم زین دیار خاکدان
گر یقین داری بحق بگذر ازین وهم و گمان
دل بکن از مهر فرزندان و ملک و خانمان
مثل برقی جلوه ها دارد حیات این جهان
گریه کن چون ابر بر مرگ رفیقان الرحیل

الفراق ایدوستداران ایعزیزان الرحیل

پرده فی پاره شد بر حال خود افغان کشید
داشت پنداری که شکر میشود از من پدید
این خیال خام پختن دید بر خود انچه دید
هر کسی اندر دم آخر بحال خود رسید
مرد و دهقان کشتهٔ خود را بآخر بدرود
بار بر بشت از عمل کردیم یاران الرحیل

الفراق ایدوستداران ایعزیزان الرحیل

مستی آمد بر جوانی شد جوان این پخلیه سر | از جوانی تا بپیری گشته در غفلت اسیر
شد کمان نخل مرادت پیش ازین آمد چو پیر | گشته است کافور موبت چند گاهی بود قیر
خاک بر سر میکند از دست غم شاه و وزیر | نقد سیم و گنج در مانده بمیدان الرحیل

الفراق ایدوستداران ایغر زان الرحیل

شمع بزم هر که روشن گشت آخر گل شود | دعوی ما و منی از جمله باطل شود
طعمهٔ موران وجود جمع جزو و کل شود | پس غبار آلوده جعد زلف و زکاکل شود
بس پریرویان که پنهان زیر خاک و گل شود | وه که زیر پای شد رخسار خوبان الرحیل

الفراق ایدوستداران ایغر زان الرحیل

ما کنون رفتیم و پس مانده است بستان سرای | وارثان دلشاد گشت از رفتن ما جا بجای
مانده زن بی شوهر و در فکر کار کدخدای | گفته فرزندان ما را که ازین در گه برآی
این گرا در مهر آمد هوش کن ای تیز رای | بس وا کردم نشد این درد درمان الرحیل

الفراق ایدوستداران ایغر زان الرحیل

پند من بشنو بکن مرگ وجود خویشتن | هر چه غیر از حق بود از مهر آن را بر کن
گر تو بوی برده از معنی حب الوطن | شیخ سعد الدین انصاری ثبت از ملک تن
شاد و خندان میروند نزدیک شاه ذو المنن | کم کنید از دیده نم پیرو جوانان الرحیل

الفراق ایدوستداران ایغر زان الرحیل

کوششی کن طالب جان تا مکمل | تا شوی بند حبیل صاحب دل
قدمت تیز کن درین وادی | سار بان تند میکند محمل
ترک آسایش از مسافر پرس | که شب و روز میبرد منزل
خواب آسوده نیست طالب را | این گواهی ست نزد ما عادل
مدعی در طریق دوست مباش | مدعی مدعا نه کرد حاصل
از فروغ دل خدا طلبان | نور زد دیده ظلمت باطل
کرده ظاهر بحقیت اشیا | نیست این غیر مظهر کامل

نکشاید کس این گره ز دلم | حل این نکته آمده مشکل
سر توحیدی نه گشت بیان | کی برون آید از لب عاقل

شور عشق است کار دیوانه
کی کند شغل این هنر عاقل

یک لمحه شهود تو بش از هزار سال | زیرا که هست نعت صفات تو لایزال
هر کس که از حضور تو یک لمحه بهره یافت | تا برابد کمال ورا کی بود زوال
تا قطره ز شربت شوقت چشیده ام | هرگز نه میرود ز سرم ذوق آن زلال
غالب صفات تست تو مغلوب کی شوی | از سطوت جلال تو مغلوب هر جمال
فانی شده وجود دو کون از نظر مرا | باقیست هستی تو بمن در جمیع حال
باقی توئی و من ببقائی تو باقیم | من کیستم که من کنم از ما و من مقال
هستی تو چو شمس و خلایق چو ذره ها | پیدا ز هستی تو و هم از تو در زوال
شد کور دیده دلم از دید غیر تو | ای لایزال تا تو نمودی بمن جمال
از کور باطنی ست که منکر ز رویت اند | در رویت تو کی سخنی کرده ام مجال
ز دعشق بر سرم که شد عقلم ز سر نگون | دیوانگی ست شاهد من اندرین خیال
دیدم خیال خام در آخر که پخته بود | مثلث نیافتیم درین عالم مثال
آن کو مثال گفت خیال ویست خام | بیچون و بیچگونه و بی کیفی اتصال
از قلب در روح و سر و خفی در گذشته ام | وز مطلق و مقید و اطلاق اهل حال
پس حال حالتی ست چه فهمی ز قال من | از سکر و صحو و محو نشد حل این سؤال
ظاهر ترست بر تو ز تو سر باطنی | کشف مقام حیرت کنم نعت ذوالجلال

از شور عشق کشف لقا در انکشاف
از کشف کون پرده کند چهره وصال

حال و قستم وقت حالم بیزوال | از ازل تا برابد زان لایزال
انچه اندر درک دید و دانشست | قبل قبل و بعد بعد اندر خیال

اوست مقصود یکه مقصد قصد اوست — مقصدش قصدست ز اصل اتصال
اصل مقصد چیست احوال ضمیر — پاک از تغییر و امکان زوال
لایزالے چیست نور معرفت — عارفم و ز معرفت گفتم مثال
نے مثل کے معرفت حاصل شود — وان مثل قولست اندر این مقال
پیش از امکان بوده ام حق حق شناس — هم بواجب بودنم نبود مجال
ممکن از تغییر نبود نے خلل — نیستم ممکن که گردد حول حال
از جلال و عز غالب آمدم — استوی اندر مقام ذی جلال
رفتم تفویق دارد بر حدوث — عرش از ین صورت نرست از پائمال
انچه در دهرست در خور مالک ست — در هر گردد من نگردم زین کمال
پرده های نادریده بر درم — تا کشم در دیده ها نور جمال
مقصد از ایجاد کشف رویت ست — کیف مد الظل عروس بی مثال
حیرتم را پرده مانع نه ماند — دید حیرت شد خموش از کیف حال

شورش عشق ست کو این راز گفت
شیخ سعد الدین ز حیرت گنگ و لال

بردار قدم در پی پیران مکمل — شاید نگرے ملک امیران مکمل
از دست هوا و هوس و حرص بپه جوی — در سایه امداد دلیران مکمل
جان صرف نما در ره شان از سر تصدیق — اقرار کن از حال فقیران مکمل
بین ظلمت و تاریکی جان و دل خود را — روشن بکن از بدر منیران مکمل
احوال درون تو بتو گرچه نهانست — دل دار نگه نزد خبیران مکمل
گر ملک دل از دست تو شد در کف شیطان — شاهی طلب از نزد وزیران مکمل
بر نیکی خود غره مشو عجب رها کن — در گوش کن این وعظ نذیران مکمل
زنهار که نومید مشو عاصی جانی — امید قوی کن به بشیران مکمل

تقلید به تحقیق کند شورش عشقم

یا بے تو کمالے ز نظیران کمل

دیدار در آئینه نکرد ست حلول — دید ست جمال خویش مرسل ز رسول
مرسل اثر ست و مرسل آن خود عین ست — گفتار اصل ست و فروع شد سمع قبول
ذات و صفت و فعل سر آمد بمزاج — واحد بحقیقت ست آن اصل اصول
قیوم بنفس خویش ثابت ز ازل — از ہستی خود ذات نکرد ست نزول
خود ناظر و منظور بود عین بعین — آن شمس ازل گہے نکرده است افول
اظہار حقیقت کنم از نوک قلم — در صفحهٔ کائنات بر قدر عقول
زین پیش اگر کشف اسرار کنم — گردند ز گفتگوی من خلق ملول

این کسب بکمال معرفت از من نست
از شورش عشق آمده ام حال حصول

رویت نمایان میکند آئینه داران در بغل — در خویش حیران میکند مشاطه بازان در بغل
صورت گر چین دولت آئینه میسازد گلت — از نقشبند بہاگذر بین ساده لوحان در بغل
نقش درونت نام او و مغزت پر از پیغام او — فکر تو آمد دام او ای مرغکے جان در بغل
شوید ہوس با آب می آنگس که دارد عشق وی — رفت از دیار روم وری با داغ جانان در بغل
از عین وحدت آمدم اکنون ز کثرت مے دوم — در ظلمت کتم عدم با موزایمان در بغل
ای ہرو ملک بقا رو توشه گیر از کنج ما — از پر تو نور ہمائے لعل بدخشان در بغل
واقف شو از گنجینه ات وز مخزن دیرینه ات — دل چیست اندر سینه ات تفسیر قرآن در بغل
جنت چه باشد باغکی یک باغکی سر آغکے — از عشق در دل داغکی آمد گلستان در بغل
ای خضر فرخ پی بیا یکساعتی بنشین بما — سرگشته میگردی چرا با آب حیوان در بغل
از غم زچه آزرده ئی رنج طبیبان برده ئی — آخر چرا خو کرده ئی با درد و درمان در بغل
در این دیار خاک کل از فقر منشین تو خجل — گنجے ست اندر کنج دل توحید یزدان در بغل

من شورش عشقم کز غم آمد گدایان مختشم
کز نزد سلطان آمدم با گنج عرفان در بغل

بردهام راه در میانهٔ دل
عنبه حق نیست کس بخانهٔ دل

زیر و بالا و پیش و پس چه دوی
تکیه میکن بر استوانهٔ دل

گنبد دل ز طاق عرش دراست
بر نه رفتی بر آشیانهٔ دل

از کمان گاه صدق تیر دعا
نه ز دستی هیچ بر نشانهٔ دل

همه عمر تو رفت در خوابی
نشنیدی مگر فسانهٔ دل

قدسیان مست بیخود و خوابند
گوش کردند مگر ترانهٔ دل

آفتاب شهود دلم یزلی
پرتو افگند بر کرانهٔ دل

پای از سیر شش جهت بر بند
کن اقامت بر آستانهٔ دل

طلب دل کن ای خدای طلب
تا بیابیش از بهانهٔ دل

دوزخ هر چند غیر سوز آمد
سوزد او تیز از زبانهٔ دل

شورش عشق نکتهٔ راند که
از سخنهای غائبانهٔ دل

ردیف المیم

آئینه وجه کرم ای جلوه گاه بیش و کم
ماند بدیوان قضا مثل تو شاه جم و جم

ای مظهر آثار حق دیباچهٔ اول ورق
در مطبخت این نه طبق پر گشته از نوش و لبم

تو نقطهٔ بسم الله سر دفتر از کلک شهی
این مهر و ماه خرگهی در چرخ از تو رزدعلم

زین جوهر وجسم وعرض تو بودهٔ اول غرض
احسانت آمد بی عوض بر اهل ممکن مبدم

ممکن که موجود آمده مرآت معبود آمده
بود تو مقصود آمده ای آفرینش را رقم

اهل سموات وسمک چه جن و انس و چه ملک
چیزیکه باشد یکسبک ملک ترا آمد حشم

ممکن که سر زند از حرم در حبت وجویت ز دو قدم
در ظلمت کتم عدم نورت برآمد صبحدم

در علم حق اعیان توئی چون مرکز امکان توئی
هم جان و هم جانان توئی جانم فدایت بی سقم

حق در لباست جلوه گر زان رو شدی خیر البشر
از مدح ما زاغ البصر چشم تو با دیدار صنم

ای رحمت اللعالمین ای آفتاب ملک دین — ای مشرق حق الیقین ای تو نور قدم
ای نقش موجودات ما ای علم معلومات ما — ای قبلهٔ حاجات ما ما مفلس و تو محتشم
باشد مرادات روا هستی مراد کبریا — بر درگهت باشم گدا ای سرور هر سروری
عرش عظیمت پایگه شاهان عالم را تو شه — در وهر از بارگه هرگز نگردم پشت خم
چون تو شفیع المذنبین پیدا نشد در مرسلین — در اولین و آخرین ما را نباشد هیچ غم
از نعت سبحان الذی اسری مکرم آمدی — تو مهتری از هر نبی ما بهتریم از هر امم
از ماه و انجم بهتری نیکوتر از حور و پری — از هر چه گویم برتری ای خسرو لولو نعم
چیزیکه بود از بیش و کم در لوح ثابت رقم — در مدح تو میزد قدم زانروی شد جف القلم
دارم هزاران مدعا بر درگهت ای مجتبی — از من رجا و ز تو عطا ای خواجهٔ جود و کرم

ای عالم ای لقب دهی قدسی الی نسب — شاه عجم میر عرب بل از وجودی تا عدم
چه آدم صاف صفی چه شیث و چه نوح نبی — شد با خلیلت ملتجی ای صاحب جاه و حرم
جمع رسل لشکر ترا ملک خدا کشور ترا — ارکان خشک و تر ترا تو بادشاه و محتشم
هستی بمعنی جان جان جای تو عین لامکان — دادم گواهی آن زمان من نطفه بودم در رحم
در قاب قوسین محرمی در لی مع الله همدمی — مر عقل کل را قاسمی حق خورده بر ذاتت قسم
ای کیمیایت خاک در بر شیخ سعد الدین نظر — کن تا که گردد جمله زر گرد درت تاج سرم
باشند مداح شهان از مهر دنیا شاعران — مدحت کنم از مغز جان نه از پی دینار و درم
خواهم که نزد کبریا باشی شفاعت خواه ما — در دم مرا سازی دوا گر رنج عصیان ناخوشم
ای مرهٔ اهل هدی صلوا علی خیر الوری — یعنی محمد مصطفی کو هست مصباح الظلم
بر آل و بر اصحاب او بر جملهٔ احباب او — بر پیت و بر ابواب او بر گو سلام مبدم

صلی الله علیه وآله

این مدح سعد الدین کند ملک و ملک آمین کند
هر اهل دل تحسین کند بر صدق قول این دژم

وا صحابه وسلم

یا رسول الله قربانت شوم — کشتهٔ تیغ نمایانت شوم
یا رسول الله حجاب از رخ بگیر — دیده بسمل دار حیرانت شوم

یا رسول اللہ ﷺ فقیرم وسایلم — کی غنی از جود و احسانت شوم
یا رسول اللہ ﷺ مدد خواهم ز تو — عامل احکام فرقانت شوم
یا رسول اللہ ﷺ از سینای حضور — جرعه ده تا از اهل مستانت شوم
یا رسول اللہ ﷺ در طور دلم — آتش افگن تا که بریانت شوم
یا رسول اللہ ﷺ موسیے آرزو — کرده کز جمع مطیعانت شوم
یا رسول اللہ ﷺ خضر زنده پر — گفت خاک آب حیوانت شوم
یا رسول اللہ ﷺ خواهیم از خدا — بنده اندر بند فرمانت شوم
یا رسول اللہ ﷺ بچشم منکران — زخم ز هر آلوده پیکانت شوم
یا رسول اللہ ﷺ ز ظلم نفس شوم — در پناه ظل سبحانت شوم
یا رسول اللہ ﷺ نیندیشم ز خار — بلبل مدح گلستانت شوم
یا رسول اللہ ﷺ ازین دستان سرود — عندلیب باغ رضوانت شوم
یا رسول اللہ ﷺ چو شانه صد زبان — همسخن با جعد پیچانت شوم
یا رسول اللہ ﷺ بزیر دار عشق — سر زدم تا گوی چوگانت شوم
یا رسول اللہ ﷺ جهد کردم خراب — تا سزاے گنج عرفانت شوم
یا رسول اللہ ﷺ شدم مجنون وقت — تا غذاے سنگ چوگانت شوم
یا رسول اللہ ﷺ برین در دمند — بارها گفتی که درمانت شوم
یا رسول اللہ ﷺ نیندیشم ز مرگ — زنده باز از نفخه جانت شوم
یا رسول اللہ ﷺ بروز رستخیز — حشر اگر در زیر دامانت شوم
یا رسول اللہ ﷺ در گور سیاه — روشن از انوار ایمانت شوم
یا رسول اللہ ﷺ در کهف حرم — همچو آن قطمیر دربانت شوم
یا رسول اللہ ﷺ عار از من مکن — چون مگس گر بر سر خوانت شوم
یا رسول اللہ ﷺ بصدیق و عمر رض — خاک راه خواجه عثمانت شوم
یا رسول اللہ ﷺ دارم التجا — نعل کفش شاه مردانت شوم

صلی اللہ علیہ وآلہ واصحابہ وسلم

یا رسول الله سرم پرزین خیال | تا فدای دوستدارانت شوم

یا رسول الله سعد الدین چه گفت
یا رسول الله قسم باتت شوم

گوش دل بکشادم از الله اکبر بینم | سیف الا الله بفرق اهل شرک بینم
ماسوی الله را به تیغ کبریا سر بینم | هردم از ادراک عالم خیمه برتر بینم
گم بوحدت گشتم از توحید سر بر بینم | غرق حیرت آمدم خود دانش از سر بینم

مرغ قدسم در هوای لامکان پر میزنم
در حریم قرب بیچون دمبدم پر میزنم

تا کشیدم پا ز بستان وجود خیر و شر | جز گل دیدار سیرم نگم نیامد در نظر
گشته ظاهر از بطون انسان که معنی اصغر | خود ز خود اندر حجاب و هم خود آمد پرده در
از ملایک پرده گرد جلوه زن شد در بشر | جزو و کل آئینه شد رخسار ظاهر در نگر

تشنه شوقم و لیکن دم ز کوثر میزنم
مستم از خمخانهٔ توحید ساغر میزنم

مشرق جانم طلوع شمس وحدت یافته | پشت بر ظل وجود ملک کثرت تافته
صنع را اصل قدرت آدم بوی بشناخته | نقل سوی اصل خود هر جا بود ره یافته
ذره ذره روزن اندر عین خور بشگافته | حرف و معنی را یکی چون جامه برهم بافته

لوح جانرا با طناب عشق مسطر میزنم
بعد از آن رمز حقیقت را به دفتر میزنم

گیت تا از من کند گوش سخنهای غریب | آنکه او را باشد از خمخانهٔ وحدت نصیب
هوش فانی در سرش نبود بجز درک عجیب | نکتهٔ من فهم کن بهتر شد از قول لبیب
هست معجون مفرح کش نداند هر طبیب | ریزد از کلکم کلامی انه رب مجیب

راه قربت بخن اقرب را برابر میزنم
نفس هر گامیست کاندر ملک مظهر میزنم

هوش باقی

سالها شد نکته دان جویم بزیر آسمان
ماندم اندر نظر فردی ز اهل انس و جان

تا بوی یک شمه گویم ازین راز نهان
در حق من زهر گشته صحبت اهل جهان

بارها زین زهر خوردم باز ماندم زنده جان
بعد ازین صحبت کنم با ذکر خیر رفتگان

حضرت رسالت پناه صلعم

تار حق در جان بود کوس پیمبر میزنم
در مشام جزو و کل بس مشک عنبر میزنم

آن محمد صلعم کو اساس علم و قدرت آمد او
نقطهٔ تفرید را پرکار فطرت آمد او

همچو وجه و آئینه یکتا و کثرت آمد او
مخزن مخفی ست لیکن نقد شهرت آمد او

مطلع انوار را برج سعادت آمد او
جلوهٔ دیدار را مرآت حیرت آمد او

حضرت امیر المومنین علی رضی الله عنه

مرکز آفاق را دور مدور میزنم
تا طواف کوی او با تارک سر میزنم

مدح یاران نبی از صدق دل چون میکنم
گو هر بس بی بها از قعر بیرون میکنم

بارها خون میخورم تا نکته موزون می کنم
جان بعشق حضرت صدیق رضا مجنون میکنم

دل بدیدار عمر رضا چون طاس خون میکنم
دیده بر دیدار عثمان رضا رو چیحون میکنم

سر بپابوس رکاب میر قنبر میزنم
پا بطوف کوچهٔ سلطان خیبر میزنم

من شدستم دوستداران نبی را دوستدار
اهل هجرت خیل نصرت راه برگشتم غبار

خاصه چاکر آمدم مخدوم دارم من چهار
دیده ام گشته مغاکی زانتظار یار غار

بعد ز دولتی اسلام ست شاه دین ز محکم ست و استوار
خانهٔ بنیاد دین زو محکم ست و استوار

نوبت سلطانی بو بکر و عمر رضا میزنم
رافضی را گو بیا در دیده نشتر میزنم

مهر یاران نبی هر کس درون خود نکشت
شک نیارم در مشامش کی رسد بوی بهشت

نیست سر عالم ازین بد تر گرفتاری زشت
بغض شان در دل گرفت و مهرشان از جان هشت

تن درون مسجد جانش نشسته در کنشت
یا الهی الامان خواهم ازین سر نوشت

تا دم از مدحِ عثمانؓ و حیدرؓ نزنم
خارِ بے را در جگر هر لحظه خنجر نزنم

تا ابد گر گویم از احسان سلطانِ عرب — مے نیاید در بیان اوصاف آن عالی نسب
نعت آن لولاک آمد از جنابِ قدس رب — اندکے سازم بیان از نسلِ پاک خوش لقب
نعت من بر قدرِ ایشان نیست از راهِ ادب — آلِ پیغمبرؐ اگر بخشد مرا نبود عجب

آه پر سوز از غمِ شبیرؓ و شبرؓ نزنم
مبتدع را آلتے از پاش تا سر نزنم

ذکرِ آن خیر النساؓ دارد ست بیمار مرا — لطف و احسانِ حسنؓ حسن ست دیدار مرا
مدحتِ سلطانِ حسینؓ کریت بازار مرا — مهرِ زین العابدینؓ زیبت اشعار مرا
باقرؓ و جعفرؓ بهم مشک اند عطار مرا — کاظمؓ و سید رضاؓ شرفند انوار مرا

نامِ ایشان را نه من در سیم و در زر نزنم
در دل و جانِ سکهٔ آن مطهر نزنم

آن تقیؓ کو متقے آمد ز جمعِ مردمان — خوش نقیؓ پاکیزه تر با شد ز پاکانِ جهان
عسکریؓ و مهدیؓ آمد رهنمای گمرهان — جد و والدِ محمدؐ را تو از ایشان بدان
شیخ سعد الدینؒ انصاری چنین فرمود ان — بر مسلمانان کلام من عزیز ست همچو جان

طعنها در هر زمان در کیشِ کافر نزنم
کوسِ پیغمبرؐ به معنی گوشِ هر کر نزنم

گفتم که یک از جمعِ طلبگار تو باشم — گفتا که من از پیشِ خریدار تو باشم
گفتم که دلم خسته شد از دردِ فراقت — گفتا که دوای دلِ بیمار تو باشم
گفتم که مرا نیست خبر جز تو نگارا — گفتا که یقین عالمِ اسرار تو باشم
گفتم که غمِ نیستی و بے کسیم سوخت — گفتا که بزی شاد که غمخوار تو باشم
گفتم دلِ دوین در غمِ سودای تو گم شد — گفتا که بیا پیشِ که چو دلدار تو باشم
گفتم هراس از غمِ تنهائے گورم — گفتا که مکن ترس درآن یار تو باشم

گفتم که بود وعدهٔ دیدار به جنت
گفتا که در آن عهد وفادار تو باشم

گفتم که بد دزخ همه رنج ست و عذابت
گفتا که نه من در پی آزار تو باشم

گفتم که زکتم عدمم از چه کشیدی
گفتا که به شهرت سر بازار تو باشم

گفتم که شده روز من همچون شب تاریک
گفتا که هم انوار شب تار تو باشم

گفتم دلم آئینه شد از صیقل فکرت
گفتا که در آن آئینه دیدار تو باشم

گفتم که نگهدار مرا از رهِ عصیان
گفتا که بحق ایزد غفار تو باشم

گفتم که لبم تلخ شد از شورش عشقت
گفتا شکرین نسخهٔ گفتار تو باشم

بیمار شدم از غم غمخوار نمی یابم
دیوانه شدم در عشق هشیار نمی یابم

کارم بشده از دست کو اهل دلی آخر
تا راز دلش گویم دلدار نمی یابم

از ظلم بد پوشان تاریک شده گردون
در دیدهٔ مظلومان انوار نمی یابم

در کنج خرابیها چون جغد بسی گشتم
از گنج نشان نبود و جز مار نمی یابم

آداب تصوف کم از خانقه و مسجد
شد نصف جهان صوفی اسرار نمی یابم

در پشت خر و اشتر صد بار کتب دیدم
در مدرسهٔ تدریس یکبار نمی یابم

علم و هنر و تکمیل جویند ز بی دنیا
تقوی و عمل کم شد بسیار نمی یابم

اصحاب قناعت کو ارباب بلاغت کو
جز شغل در سلطان در کار نمی یابم

عالم شده تدبیری صوفی شده تدویری
یک ساده دل صافی زین دار نمی یابم

این در صفت خاص ست از عام چه گویم من
تشبیه به کفار مدز نار نمی یابم

سلطان بزنان مائل مانند زنان بیدل
ترسنده چو زن از شوکر ار نمی یابم

مست می انگوری هر کو چه هزار آمد
در میکدهٔ توحید سرشار نمی یابم

شو باز زن و زن باش و از عذر فریب آمد
با عهد و وفا امروز یکبار نمی یابم

پیر و پدر و استاد غیر از غرضی نبود
شاگرد و مریدان را اقرار نمی یابم

جز بیش کش و رشوت کاری نشود از کس
از بهر رضای حق یک کار نمی یابم

فریاد زند مظلوم نزد همه از ظالم — یک داد رسی آخر در دار نه مے یابم
چون کله در آتشدان لبها نکرم خندان — یکدیده بشوق او خوناب نه می یابم

از شورش عشق او پتاب شده فکرم
دلهاے محبان را اسرار نه مے یابم

هر نفس من دم ز بسم الله رحمن میزنم — تیغ شش سر بر گمان بر فرق شیطان میزنم
زاهل عرفانم دم از توحید سبحان میزنم — قالب فرسوده را بر چشمهٔ جان میزنم
قطره ام اما دلیکن موج عمان میزنم — چند حرف از احمد و اصحاب و یاران میزنم

بر دو چشم رافضی هر لحظه پیکان میزنم

نقش بوبکر و عمر رض بر سکه جان میزنم — طبل عثمان رض و علی رض بر چار ارکان میزنم

هر دو عالم از طفیل مصطفے آمد پدید — قفل موجودات را پشک که او باشد کلید
رحمت للعالمین از حضرت اعلی شنید — دمبدم روح الامینش بهر خدمت وا رسید
چشم نامحرم جمال جانفزایش را ندید — مرشد جمع مسالک اوست اصحابش مرید

نکته دارم نکو بر کوش جان باید شنید

صدق بوبکر و عمر رض بر صفحه جان می زنم — عشق عثمان رض و علی رض بر دین و ایمان میزنم
چار فصل زندگانی را بنا زین چار شد — خاک و باد و آب و آتش را نوا زین چار شد
علم و عقل و جان و دل را جلوه ها زین چار شد — چار ارکان افق را استوی زین چار شد
چار برج شهر دین مجتبی زین چار شد — گوهر کان رسالت را بها زین چار شد

لنگ و کور اهل گردون در هدی زین چار شد

نقش بوبکر و عمر رض بر سکه جان میزنم — طبل عثمان رض و علی رض بر چار ارکان میزنم

پنج و برگ و شاخ و گل در یک شجر ایشان بوند — مشتری و زهره و شمس و قمر ایشان بوند
در حقیقت هر یکی محو و گر ایشان بوند — قاتل جمهور اعدا و کفر ایشان بوند
چار تن گوئی ز نسل یک پدر ایشان بوند — بندگان را سوی مولی راهبر ایشان بوند

در امور کارزار بحر و بر ایشان بوند

صدق بوبکر و عمر بر صفحه جان میزنم — عشق عثمان و علی بر دین و ایمان میزنم
آن یکی صدیق یار غار آن سلطان بود — یار دیگر حجة الدین از ره ایقان بود
بشنو از سوم که صاحب دفتر قرآن بود — چارمین شیر خدا نامش شه مردان بود
مهر هر چارش مرا تقویت ایمان بود — هر که منکر از یکی در زمره گبران بود
رافضی و خارجی از قهر حق سوزان بود

نقش بوبکر و عمر بر سکه جان میزنم — طبل عثمان و علی بر چار ارکان میزنم
با دشاهان خلافت از پس پیغمبرند — هر یکیش اصحاب را در وقت خود تاج سرند
هم نجوم اقتدیتم آسمان او رند — قاضی ملت پناه و حاکم دین پرورند
ظل سبحانند و از شمس الهی مظهرند — در جهد اصغر ولی در عالم جان اکبرند
هر چه گویم هر چه دانم از معارف برترند

صدق بوبکر و عمر بر صفحه جان میزنم — عشق عثمان و علی بر چار ارکان میزنم
شیخ سعد الدین ز مدح دوستان مقتطفی — چند حرفی راند از اخلاص و ز صدق و صفا
تا ابد دارد ز روح پاک ایشان ادعا — الهدایت والشفاعت یا محبان خدا
هفت دوزخ بست با این هفت بندش مرحبا — یا الهی مشکل جمع محبان را کشا
از طفیل روح پاک انبیا و اولیا

نقش بوبکر و عمر بر سکه جان میزنم — طبل عثمان و علی بر چار ارکان میزنم

وله ایضاً

از کثرت هشیاری دیوانه نشان باشم — در دیده اهل دل نور دل و جان باشم
خاموش لبم اما در قافله تحریک — همچون جرس محمل دایم بفغان باشم
صبح نفس هستی شمس ابدش شام ست — من روز قیامت را عمر گذران باشم
آئینه اسما را تاریک دل از حرف است — در چهره خاموشی صاف از همه کان باشم
گویند که در معنی صورت نبرد راهی — از معنی این صورت حسن دو جهان باشم

اطلاق نشد مطلق مطلق نه مقید دان
در مائیت هستی بی کیف عیان باشم

از نور بسیط آن فرد بی کیف محیط آمد
در بی جهتی ثابت نا فی مکان باشم

عارف نه عیان یابد عاشق نه نشان یابد
از کثرت مشهودی مستور نهان باشم

از شورش عشق آخر در دهر شر و شوری
سودا زده زا فلاسم نی سود و زیان باشم

مطرب ولی جام و باده دوش چندان دیدم
کام جان و لعل لب پیوسته خندان دیده ام

کوکب بختم چو آمد در طلوع از اوج عشق
در شب تاریک نور شمس رخشان دیده ام

رشته حبل الورید از قید زنارم کشید
کافر دیر تحیر را مسلمان دیده ام

راز داران جنون را عقل آمد پرده در
این سخن مزیت کاندر درس فرقان دیده ام

جامه زرتار شاه خرقه صوف گدائی
راست اندر قامت تلبیس شیطان دیده ام

انچه اندر هیچ دان دیدیم آن بود از خدای
راستی در کجروی پای مستان دیده ام

اهل تکلیفند مست از جرعه جام غرور
هوش را در مغز سر خواب پریشان دیده ام

هر که بر خود پا نهاده سر بسر کج میرود
همچو فرزین در بساط شاه کجران دیده ام

عقل خودبین از خدا بینی ندارد بهره
فیلسوف و ذوفنون زین علم نادان دیده ام

آصف اقبال اسم اعظم مشکل گشاست
دیو را پیوسته در بند سلیمان دیده ام

هان مشو نومید اگر کفران نعمت کرده
بحر رحمت بهر چرک جرم عصیان دیده ام

زاهد خشک مجمع کرد بیان ذوقی نداشت
آب غفران در میان خاک انسان دیده ام

مرد میدان از هجوم لشکر قه پا در گریز
هم ولی در اتحاد جمع طفلان دیده ام

تا ز شور عشق در رگهای جان آوازه ایست
سینه بربط نواز دهر سوزان دیده ام

دیده کور دهر را جوهر تو تیا کشم
آئینه وجود را صورت دلربا کشم

روز منور خودی ظلمت هستی آمده
در شب تار نیستی مشعله ضیا کشم

مسند جمع فرق را عشق فگند زیر پا
طره شاه حسن را از در سه سما کشم

نور تجلی دلم سوخته ماسوای جانان
دود دهٔ آن درین قلم چهرهٔ عرفها کشم

پای سرت دهم چو پا دست نگیرد این عصا
بند بند جسم را فاتح عقدها کشم

سبحهٔ شیخ پارسا دانهٔ اشک زاهدان
رشتهٔ آه شوق را در دل قطره ها کشم

مکتب من بجز نقط درس نمیدهد فقط
یاد کنش نشد غلط علم تو برخدا کشم

شش دره شهود را بین که کشاده دست من
شمس وجود قدس را از زره ذره ها کشم

سر فگنم مرید را در تک پای اهل دل
خنجر تیز مرتضی باکف لافتا کشم

صورت نقش کلک من هر نفسی سخن کند
با لب اگرچه خامشم نعرهٔ هل اتی کشم

پرده شور عشق من بسکه درید در طرب
بر سر ستر خویشتن حلهٔ مصطفی کشم

صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

ذاتم که بی صفت بصفت جلوه گر شدم
آنم که بی جهت بجهت نوی اثر شدم

حسب الملام آمرم از امر لم یزل
اگه ز خویشم و ز دگر بیخبر شدم

مستوریم دریده نقاب یگانگی
خود خود بحسن خویش بخود پرده در شدم

حسنم ولیکن عاشق آئینه آمدم
با عکس خویش والهٔ صاحب نظر شدم

عشق منست با من و از من بمن رسید
دوری نه در میانه ولی دور تر شدم

عکس وجود جمع جدا نیستند زهم
خود آن یکم کزین دو صفت بیشتر شدم

ظل منست با من و ظاهر شده ز من
اصلم مقیم و ز پی ظل در سفر شدم

از نقش من پدید اثرها ی رنگ رنگ
نے رنگم آنچنان ز اثر در بصر شدم

ز انوار شور عشق حجل گشته دیدها
عین بصیرتم که با عیان صور شدم

زجام بادهٔ شوق تو مست سرشارم
ازان سبب بهیا هوی شور گفتارم

بدیر و کعبه فتاده طلوع شمس دلم
گهے ببحبه و گه در کمند زنارم

هزار صومعه شبگاه قتم بشب دزدی
بدیده خواب ندارم چو دزد بیدارم

بصومعه دلم ار معتکف شوے زاهد
حضور دوست بیابی بشو طلبگارم

بوارد ات حوادث مده خیال برون
که در درون دل از غیر دوست بیزارم

صفات پردهٔ ذاتند تیز بینان را
ندیدهٔ مگرت این حجاب بردارم

عجب رمیده دلانند از دو کون بدبر
مگر یکم من از ایشان محو دیدارم

زقلب و روح وخفی وخفی جدا گشتم
من آن کسم که بقید فنا گرفتارم

فناستم سخنم حالتے لقا دارد
نفسے از سخنم تا چه مدعا دارم

شراب وصل که در کام شور عشق بریخت
حیات شوق احد گشته است بیمارم

تا حشر از می عشق در سر خمارم
در مغز سینه دایم سودای یار دارم

آئینه وار ذاتم مشاطهٔ صفاتم
در کلک خط نگارین حسن نگار دارم

آرایش چمن را دین نافهٔ ختن را
نسرین و یاسمن را باد بهار دارم

پیراهن دریده در گوشهٔ واخریده
از جزو کل بریده برخویش کار دارم

محو جمال خویشم از غیر سینه ریشم
نظاره گشته کیشم دین استوار دارم

سرهای ماسوارا در هر لفن بریدم
اندر میان چو حیدر هین ذوالفقار دارم

آئینه گشته ممکن اسرار گشته معلن
ظاهر نموده مبطن دل بی غبار دارم

در عینیت مغایر هرگز نه گشته ظاهر
اول همو ست و آخر خالی کنار دارم

درویش کیست در دو جهان آن کز خدا غنی شد
من مفلس از سوی الله از گنج عار دارم

تفویض حق وجودم از اوست هست و بودم
با وی زیان وسودم سرمایه بار دارم

بار کرامت الله در پشت شور عشق است
از شهر گشته یکسو رو سوے غار دارم

بهوای دوست مستم سیر این و آن ندارم
از خدا خبر شدم من خبر از جهان ندارم

دو جهان بمن یکی شد نبود دوئی بچشمم
شده غیر عین خویشم یقین گمان ندارم

سخن جنون عاشق نخرد بهیچ عاقل
دوئی از دوبین بخیزد گله از کسان ندارم

نه عروج فی تنزل طلبم زبسکه محوم
بزمین فتاده تخمم سر آسمان ندارم

تحیرست حشرم زپس فنای هستی
چو بقاست قسمت من زروان نشان ندارم

بکجاست دل که سوز و سرود و وجد چراغم
شرر درخت موسی شدم امتحان ندارم

چو متاع این دل و جان زکفم ربوده جانان
سر منزل ارادت عنم کاروان ندارم

نه منم که تخم اشکم درود هزار خرمن
که زجرم ماه و پروین ره کهکشان ندارم

منم آن مفسر ایک که زکاف و نون بیرام
بمتون شرح لیکن دم نکته دان ندارم

نرسد بطوف خاکم سر عرش پای کرسی
بمقام کبریائی زغرور شان ندارم

زطلوع نور عشقم شده ظلمت از جهان کم
همه جسم یافت نورم که زنار جان ندارم

نیست کس غیر خدا در نظرم
هر نفس من بخدا می نگرم

خلق آثار الوهیت اوست
زین اثر بینم و صاحب نظرم

جلوهٔ اوست بهر شئے پدید
پرده اشیا شد و من پرده درم

بین حباب آمده از آب برون
بشکند موج زند بحر کرم

عالم آمد ز علامات علیم
علم شاه درخشان بسرم

هست این خلق شیونات صفات
نیستم کور که جز حق نگرم

علم و معلوم و علیم این سه نشان
یک ظهورست دو کی می شمرم

سایه و شخص زهم نیست جدا
ظل بر آن نور شده راهبرم

مظهر و منظر و اظهار زهم
نیست جز شهرت احداث قدم

حادث از آن قدم آمد بنمون
نقش حادث شده در نقش سرم

غیر مشمار اگر غیر نه
بحر پوشیده حجاب گهرم

پسران مر پدر از پرسند
این زمان مر پدران را پدرم

ای پسر کب کمال از طلبی
اینکه گفتم بتو آمد هنرم

مومنم و دین حق ایمانم
گر بجز وی نگرم از کفرم

شورش عشق که حق با حق دید

نیست باطل بجز او در نظرم

سرو سر با لمن و ظاهر همه سبحان دانم — دل و جان اول و آخر همه جانان دانم
آر زوی دل و دین جلوهٔ توحید بود — ممتنع کفر بود من همه ایمان دانم
لا شریک ست خود ار چه سازند شریک — نفی ما دون احد را همه احسان دانم
پرده بردار چه و زچه هویدا شده — نفس بشناس من این علم خداوان دانم
در حقیقت بجز از حق نبود موجودی — الله الله همه این علم در انسان دانم
هر که از اسم نهانی بمسمّا ره برد — آن احد را بیقین عالم قرآن دانم
وانکه این راه ندید ست بود گمراهی — کوه علم ار بودش من کهٔ دهقان دانم
جهل آن علم شمارم که خدا نشناسد — جهل بوجهل همه فتنهٔ شیطان دانم
رانده شیطان شده و آدم خاکی خوانده — خوانده و رانده کنون حکمت یزدان دانم

شورش عشق سر عقل بگردش دارد
این نسیمی ست که از نفحهٔ رحمن دارم

جبهٔ صوف برکشم و ملق قلندری زنم — عقل ز منبر سرکشم تا سخن از پری زنم
بانگ ترنم دلم تا در عرش غلغله — پرکندای مغنیان کوس همیری زنم
احمد مجتبای من مظهر کبریای من — جلوه کند خدای من تاج تجبری زنم
من که ز من گریختم باده عقل ریختم — خاک وجود بیختم بین دف خاوری زنم
عشق شراره میزند عقل کناره میکند — عمر دوباره میکند جرعهٔ کوثری زنم
این سخن از خودی نه آن مدح محمدی بخوان — بر سر فرق منکران دُرّه عمری زنم
غلغله سبوکشان رفته بهفتم آسمان — من بمیان خاکدان نعرهٔ حیدری زنم
دیده بدیده بنگرم نور گرفته شش درم — آئینه مصورم تخت سکندری زنم
آفت عقل و دین منم حاصل عالمین منم — اول و آخرین منم فر غضنفری زنم
شعله نور وحدتم آتش طور حضرتم — جام طهور قدرتم قصه ز میخوری زنم
عرش مقرنس آمدم نقش مسدس آمدم — روح مقدس آمدم جلوه بعنصری زنم

سر حقیقت حق شورش عشق مطلع
قول رسول صادقم طبل سخنوری زنم

من کیستم من کیستم من سر ربانیستم — من کیستم من کیستم من ذات انسانیستم
من کیستم من کیستم از خود پریده این نفس — من کیستم من کیستم من مرغ روحانیستم
من کیستم من کیستم من صفحه علم ازل — من کیستم من کیستم من وحی قرآنیستم
من کیستم من کیستم من آفتاب برج دل — من کیستم من کیستم من ظل سبحانیستم
من کیستم من کیستم از شکلها گشته بدر — من کیستم من کیستم من ماه کنعانیستم
من کیستم من کیستم من سر اسم اعظم — من کیستم من کیستم نقش سلیمانیستم
من کیستم من کیستم من عاشقان را عاشقم — من کیستم من کیستم من جذب وجدانیستم
من کیستم من کیستم از مرکز امکان برون — من کیستم من کیستم من عرش رحمانیستم
من کیستم من کیستم افسانه اندر کامها — من کیستم من کیستم من لعل رمانیستم
من کیستم من کیستم در هر اثر صاحب اثر — من کیستم من کیستم من مخزن جانیستم
من کیستم من کیستم من راز دان کبریا — من کیستم من کیستم من نور نورانیستم

من کیستم من کیستم من شور عشقم ای بشر
من کیستم من کیستم من محو یزدانیستم

خوش بجولان میروم من مست و غلطان میروم — پیش و پس ننهاده پنجه سوی جانان میروم
شاهباز لامکانم بهر صید کن فکان — آمدستم پرفشان پس نزد سلطان میروم
رشته حبل الورید م مانده در قبض احد — کشکشان از جذب وشوقش بیدل و جان میروم
عکس خم رشیدم ز قدرت کرده پرتو در وجود — ذره وش پران سوی خورشید تابان میروم
کی جدا گشتم ازو من از ازل در وصلتم — زانبساط ظل قربت آمدم زان میروم
مرده ام از فکر غیر و زنده ام از ذکر او — من حیات اهل امکانم بجویان میروم
صحبت اهل زمان غم میفزاید هر دمت — همدمان در گریه و من شاد و خندان میروم
کاروانیان جهان زین معرفت در فکرتند — من ز فکرت در گذشتم بسکه حیران میروم

ظلمت پندار هستی تیره کرده دیده ها
هستم از اهل یقین با نور ایمان میروم

اصل مخلوق از صفات خالق آمد در وجود
اصل راجع شد باصل از فرعیت آن میروم

شیخ سعدالدین انصاری شورعشق گفت

سر حال خود بظاهر باز پنهان میروم

سر از دریچهٔ معنی بدر کشیدم و رفتم
حباب وار قبای بدن دریدم و رفتم

خودی چو موج شد از بحر نیستی ظاهر
درون قلزم وحدت گهر کشیدم و رفتم

هوای گلشن قدسم عجب فتاده بسر
چو بلبل از قفس تن بپریدم و رفتم

نسیم رایحهٔ اتحاد وزید بدلم
چو شعله از دل اخگر بر دویدم و رفتم

ز بسکه ذوق طلب کرده تند کام مرا
چو باد در دل روزن زدر دویدم و رفتم

عجب مدار که از پرتو سرور نقاش
چو اشک از سر مژگان ببر چکیدم و رفتم

ز بسکه سنگدلیها نموده هجر بمن
بسان برق ز آهن شرر کشیدم و رفتم

مقام و منزلم ایام یک نفس نبود
چو لحظه در سر کوی بصر رسیدم و رفتم

ز شورعشق بجبل الورید نزدیکی ست

چو ذره جلوهٔ خود هر سحر بدیدم و رفتم

من که گم کردهٔ خود را بنشان نشناسم
تو بمن گوی حقیقت که چسان نشناسم

بسکه بیرنگ و نمونست و ندارد شکلی
حاصل آنست که دور و دجهان نشناسم

کار امروز بفردا نه گذارم ای دل
باش تا سیر تش از صورت جان نشناسم

غیر کاتب قلم و لوح ندانند معنی
کاف و نون را اگر از کون و مکان نشناسم

سر حرفست خموشی ز بیان عارف را
من نه آنم که خموشی ز بیان نشناسم

انچه گفتم همه نقلست ولی اصل درست
اصل باشد بیقین نقل گمان نشناسم

هاتف عشق بمن گفت که ای بسته عقل
باش تا هستی محبوب بآن نشناسم

او بود عارف و معروف من تو شاهد
این نظیریست که بی پرده عیان نشناسم

شاهد آن لحظه توئی گشت که چون شمع بدید
شاهدی میدهم اینک که چنان نشناسم

محرم راز گماهی شدم از شورش عشق
غیر نبود همه را مظهر آن بشناسم

دهقان تخم وحدتم در مزرع جان کاشتم
آتش زخون دل زدم خرمن زوی برداشتم

زین کشتم هرکس خوشه چیند بگیرد گوشه
تا حشرش آمد توشه غم در دلش نگذاشتم

بهر خدای عارفان وز بهر قوت صادقان
از خامه در دفتر چسان انبارها انباشتم

دُرهای معنی سر بسر از بحر دل کردم بدر
در دیدهٔ صاحب نظر زیبا دکان افراشتم

نخل حقایق یک بیک اندر سماهم سمک
شاندم بباغ هومعک وقف سبیلش داشتم

بر مردم صاحب کرم نخل ست عارای محترم
گنجینهٔ جود و کرم بر خود کنون نگذاشتم

از بسکه جز واحد دگر نامد مرا اندر نظر
گفتم ز خود بر نفس خود راز یکه بر خود داشتم

سقای من می نوش شد از جام خود مدهوش شد
از شور عشقش جوش شد سر پوش ازان برداشتم

از گرمی بازار تو نقصان شده سودم
سودا شده با لقد جمال تو وجودم

این هستی من در نظرم داشت نمودی
چون نیک بدیدم بحقیقت که نبودم

هرکس که بگوید که منم آن منی از تست
این ما و منی ها بیقین از تو شنودم

فرعون چه بود کو بزند لاف خدائی
بس عقدهٔ مشکل که ازین پرده گشودم

این غیر نمائی بجز از مصلحتی نیست
از حسن کمال تو کنون پرده ربودم

بیدار دلی نیست که دیدار نبیند
گر بشش جهتش جلوهٔ دیدار نمودم

آزایش و بهراز اثر رحمت عام ست
سر تا بقدم غرقهٔ دریای شهودم

آثار و مؤثر نگر از هم نه جدایند
از قوت روحی به قیام و به قعودم

جوهر ز عرض نیست جدا در همه احوال
با مدرکهٔ عقل و حواس ست غنودم

از شورش عشق ست که صد گونه تمایل
مے آرم و نادان شده از جهل حسودم

شاعر نیم که در طمع از شعر برگشتم
زاهد نیم که چادر عجبی بسر گشتم

ملا نیم که نان بربایم ز کودکان
واعظ نیم که زمزمه را تیز کشم

مفتی نیم که کرده قلم را چو نیزه تیز
قاضی نیم که شاهد زوری ز بر کشم

من محتسب نیم کفن از قحبه ها برم
سلطان نیم که تیغ ستمظلوم بر کشم

صوفی نیم که سبحه کنم دام جاهلان
لوطی نیم که کاسه از بنج در کشم

شحنه نیم که شانه کنم ریش شب روان
مطرب نیم که چنگ و جرس از کمر کشم

مداح مصطفایم و از دوستان او
صدر افضی و خارجی از پوست بر کشم

غواص بحر وحدت عشقم که از قلم
هر غوطه در دوات زنم بس گهر کشم

آئینه دار طلعت اسرار حضرتم
کان را بنزد مردم صاحب نظر کشم

از شور عشق نکته سرایم بهر کجا
غمگین مشو گر از جگر این مختصر کشم

اگر ز سوز عشق تو خون گشته در دنم
حیرت زده بادیه دشت جنونم

از بسکه پری خانهٔ وحدت شده جسیم
عیسی و سلیمان نفریبند بفسونم

اندر سر بازار عدم خیره متاعم
بر هیچ نیرزم تجرند بسکه زبونم

در انجمن فکر بجز ذکر تو کس نیست
خلوتکدهٔ اهل هوا هر به بطونم

آن نقطه پیدای دل چشمه هایم
یک سو شده از دایرهٔ حلقه نونم

هستم که مقابل نبود نیستم هرگز
ظاهر شده از معنوی کنه کنونم

بی رنگی من رنگ فرو شد بدو عالم
نی کیف و کم از ماهیت و ظرف برونم

سرچشمهٔ توحید بود شورش عشقم
آن بحر یقینم که چکد عین عیونم

بیدار دلی باید کافسانه برش گویم
دیدار طلب خواهم کز وی خبرش گویم

هر کس که بکنج دل نه نشست مقیم امروز
تا غلغلهٔ محشر اهل سفرش گویم

آب جگرم خون شده از بسکه طپش کرد
کو اهل دلی آخر حال جگرش گویم

پروانهٔ بی پروا اگه نه شد از شمعم
تا کی بهوا گردد بی بال و پرش گویم

از حلقهٔ چشمهٔ خور بینا شده آئینه — ذره ز چه سرگردان من دیده ورش گویم
خم گشته قد پیران جو بیند جوانی را — در مظلمه و کوری حرف از پسرش گویم
چشم و رخ اکسیری شد زرد و سفید اینک — از دوده اگر خیزد از سیم و زرش گویم
من مطلب هر طالب در جیب و بغل دارم — نقصان بطلب باشد مقصدش گویم
اعجاز نبی قدریست از قدرت تقدیری — از حکم قضای او صاحب قدرش گویم
شرح کتب عشاق هرگز بقلم ناید — در صفحهٔ دل علمی ست کز چشم ترش گویم
میخانه چو بتخانه بر مهر مدارس شد — خط شوی بآب می وعظ انیقدرش گویم

افسانهٔ شور عشق کوته نه شود هرگز
تا حشر اگر گویم از خاک درش گویم

تا سوخته شد مغز در و نم بستم — دود دش رود از نوک زبانم به تکلم
پیرایه خرگاهی دل سوختگان چیست — کافشانده گهر بر سر زر معدن انجم
سیلاب حقیقت بن و دیوار دلم برد — از بسکه غلو کرده شده راهگذر گم
در مرتبه عشق بود نفس و نفس غیر — یک پیر ندیدم که کند مهر پسر گم
آرایش دهر از نفس عیسی عقل ست — پر باد بود مهر که کند تکیه بقا قم
این شیشه بادی چو حباب سر لبست — آخر شکند کنهدش از موج طلاطم
سلطان که سریرش شد از لولو و یاقوت — گنج و گهرش اشک دو چشم و غم مردم
خون جگر سوختگان رنگ حقیقی ست — در کلک شهنشاه نگین شد تنبلم
سرمایهٔ انصاف بکش از کف دوران — حق همه بشناس شد این اصل ترحم

از شور عشقم نفس باد سحر سوخت
از بسکه دویده بهوای در این جنم

منکه از قلزم وحدت گهر افشانده ام — بیخود از موج حقیقت نه دو بالا شده ام
چشمهٔ نور هویت که هوا داشت فروغ — پرتوش را همه من مشعل دلها شده ام
مرده گور عدم را منم آن حشر وجود — آن حیاتم که بدمهای مسیحا شده ام

بخت مطلق که ز توصیف و بیان هیچ نداشت
بی نشان از صفتش مخبر اسما شده ام

فی زاطلاق اثر بد نه ز مطلق خبری
ذات بی لعتی اورا صفت آرا شده ام

مے کنم انچه نکرد ست محمد ظاهر
هم به تبلیغ وی این منطقه گویا شده ام

خیمه از غیب نهان بر در ایجاد زدم
سر بازار جهان بسکه لبو داشده ام

نامم از نقش نشان میدهد هر سو خبری
از در دیده نظر صورت عنقا شده ام

دو جهان پر شده از غلغله شهرت من
غایت از هستی کیفیت اشیا شده ام

شورش عشق عیان آمده از پرتو حسن
عکس عینم که در آئینه هویدا شده ام

سفر ناکرده در منزل رسیدم
بصر ناکرده دادیدار دیدم

نه جنبانده لب از گفتن راز
به بے سمعی کلام از دل شنیدم

علایق رشته در بند تن داشت
به تیغ تیز جان یکسر بریدم

زشش سوی و ز چار ارکان امکان
نبود دستم پر و بے پر پریدم

نسیم نکهت تسبیح و تقدیس
ز بستان ریاض جان شمیدم

نمے دانم چه مے گویم ز هستی
شراب از ساقی قدرت چشیدم

خیال خویشم از خویشم بدر کرد
در آئینه ز عکس خود رمیدم

مرا خود سلسله وجدست منسلک
مرادم در حقیقت نے مریدم

مرا از شور عشق آوازه برخاست
که اندر حرف معنی آفریدم

خدا بینم خدا را با خدائی خدا بینم
که نقش خلقت خود را ز خالق کی جدا بینم

دالست بربکم قول بلی را گفته ام زاول
در آخر من بلاهای الهی را عطا بینم

منم در بحر وحدت کشتی طوفان حیرانی
نجات خویش را کی من ز سعی ناخدا بینم

ز یکتائی او خون در رگم توحید مے جوشد
کجا از نشتر فصاد خون را بی صدا بینم

شده بینائی من کور از دیدن سوای او
بجز هستی او هستی ما دون را چرا بینم

من از ذکر خفی و جهر فکر دل چنان بستم
زبان و کام غفلت را به تسبیح و ثنا بینم

روانم همچو قاصد سیر دیدنام و می آرد
که من جبریل را کی محرم این وحی ها بینم

زمین و آسمان و عرش و فرش از دیدم گم شد
ز قول کل شیئ هالک اشیا فنا بینم

امید و حاجتم اظهار وحدت بود سر کردم
جز اینم حاجتی دیگر نشد این مدعا بینم

منم آن میم احمد با احد راز خفی دارم
که جمع انبیا را ظل نور مصطفی بینم

از شعور عشق آن موجم که غرقه کرد دام مکانرا
که ممکن را چو لقمه بر نهنگ بحر لا بینم

نوبت نواز سلطنت شاه وحدتم
قتال با عنان صف آرای کثرتم

یکتا زنم بلشکر ما دون کبریا
با تیغ لا مبارز میدان قدرتم

با نیزهٔ قلم بکشم چشم غیر بین
بینائی بصیرت اعیان صفوتم

معراج من زدل شده با فکر مغز سر
در زاویه دنی فتدلی است خلوتم

جبریل راز وحی دلم نیست آگهی
سبوحیان قدس طلبگار صحبتم

خلوت گزیده ام نکنم سیر انجمن
چون مرده ام به کنج لحد نیست شهرتم

امداد و حاجتم بنود بر سوائی او
آتش نشین گلشن فردوس خلتم

در خوان عشق ما حضر رویت تست بس
در جنت حضور کنون محو طلعتم

فی وقت حال و ماضی و مستقبلم بود
دهرست بی ازل و ابد حین و صلتم

تقدیر و سرنوشت معلم شده بمن
تعلیم میدهند ز اسرار شریعتم

آزادم از سلاسل و زندان حبس تن
در بند امر و حکم قضا و مشیتم

توحید خود حقیقت خود خود بخود کند
در پرتو تجلی نور نبوتم

از نیستی و هستی و ایجاد و هم عدم
باشد ورا تجلی حسن حقیقتم

از شعور عشق راز نهان کردم آشکار
گفت بگو که من تو نفس معینتم

آن نیستم که هست ز هستی او شدم
پشتم بنوده است ز شش سوی وشدم

آئینه ساخت شش جهتم هیچ‌یک از آن — دید از خویش دیده‌ٔ نرویش بر وشدم
در عکس و عین فرق نباشد چو در نظر — خود حسن خویش دید بخود کی دو تو شدم
از بسکه مبتلای جمال خود ست او — رویش نتافت ز آئینه معشوق او شدم
هرگز جدا نساخت ز آئینه حسن خویش — این عشق از و باو ست نه در جستجو شدم
خود طالب خود آمد و مطلوب خود خود ست — خود گفت این بگوی که در گفتگو شدم
گفتن از و و سمع شنیدن بود از و — در شمع شوق سوخته چون تار مو شدم

ز شور عشق بیخود و مدهوش سر کنم
حرفی که زد بدم ز ازل هم از و شدم

عجب دیوانه‌ٔ بی‌اختیارم — بغیر از حق بخود هوشی ندارم
چو ز اول خود بخود پیدا نگشتم — از آن با خود نباشد هیچ کارم
از ان باشد بمن چیزی که باشد — بخود جز بی‌خودی چیزی ندارم
ز هست و نیست بیخود آنچنانم — خبر از خوردن و خفتن ندارم
بظاهر نام اشیا بر لب آرم — بباطن خود لب گفتن ندارم
وجود بود من در قبضه‌ٔ اوست — چو آن اشتر که بندانند مهارم
کشاکش می کشد سوی که خواهد — گذار و گاه و گاه آرد ببارم
ز اول تا بآخر نبود م هوش — بهد هوشی سر آمد روزگارم
چو او بر مرکز خود غالب آمد — بجز مغلوب کی اندر شمارم
همو گوید ز من این راز ها را — من از دریای او چون چو بیارم
از و بودم از و باشم از و یم — جز او کی دید چشم انتظارم

ز شور عشق خود دادم شرابی
بعین جوش مستی هوشیارم

اشکال حروفم ز کتبها شده‌ام گم — چون حرف مقطع که ز معنی شده‌ام گم
کی حرف کند قید معانی حقیقت — الفاظ کلامم ز زبانها شده‌ام گم

از بحر سری کرده برون همچو حبابم
بشکستم و اندر دل دریا شده ام گم

اشیا بجز از نام ندارند وجودی
در اسم نه گنجم به مسمی شده ام گم

آن کو طلب جوهر جسم ز عناصر
از تخت ثری تا ثریا شده ام گم

روزم همه شب گشت و شبم را نبود روز
زانست که اندر شب اسری شده ام گم

صوفی که لا خواسته ثابت کند الا
چون لاست بخود نفی ورا لا شده ام گم

از رب ارنی لن ترانی داد جوابی
آن برق جمالم که ز سینا شده ام گم

جن و ملک و انس مرا باز نیابند
کاندر حجب حسن تعالی شده ام گم

در هستی تنزیه نشد راه صفت را
آن روح مقیم ز جسدها شده ام گم

چون روح مقدس بدمیدست به آدم
آن نفس حیاتم که برگها شده ام گم

ساقی مه توحید بکام دل من ریخت
آن شربت شوقم که ز مینا شده ام گم

چون دیده و دیدن شدم از هستی اوهست
در لمحه از دیده بینا شده ام گم

در فکرتم هر لحظه نزولست و عروجست
چون روح روانم بنفسها شده ام گم

آن را که واحد با حد گفت ز وحدت
فردم که بیکتائی یکتا شده ام گم

نقد دو جهان در نظرم چون پر کاهست
با زار احد گرم ز سودا شده ام گم

در ظلمت تن صبح ازل رو من آورد
در پرتوه نور تجلی شده ام گم

من شورش عشقم که سراز حسن کشیدم
هم عشقم و حسنم ز صفتها شده ام گم

از هستی خود خبر ندارم
هست از چه نموده کرد گارم

یا هست ز هستی خودم کرد
زان کرد امام روزگارم

در دهر نبود شهریاری
بر تخت وجود شهریارم

بر رفرف جذبه بر نشاندم
در عالم امر شهسوارم

بگرفت عنان فکرتم را
هر سو که گشته قدم گذارم

چون بنده به بنده خواجه بندست
مختار بود ست اختیارم

حال اما منم صفت کرد — هان اشترمست سرقطارم
این ناصیه را مهار من ساخت — کشکش کشد او بهر کنارم
در دشت حقیقتم بچوگان — نی سنگ نموده و نه خارم
جز وی چو نبود زاول حال — خود اوست بعین اختیارم
در بحر هویتش شدم گم — چون موج گهی سری برآرم

از شور عشق حسنم آمد
مرآت دو کون جلوه زارم

از جوش هستی خود سرشار آمدستم — بی خم و جام و باده خمار آمدستم
از نور وحدت خود آن شمس پرشعاعم — کز ذره های کثرت بسیار آمدستم
یکتا ئیم نه گنجد در نیستی و هستی — از صدق وحدت خویش اقرار آمدستم
از کنز مخفی خود لفظ صفات بیرون — کردم بشهر امکان بازار آمدستم
از حسن بی مثالی در جلوهٔ جمالی — در پردهٔ جلالی اظهار آمدستم
معنی بی حروفم آیات بیوقوفم — در عین بی زبانی گفتار آمدستم
عالم نه حال باشد قولم نه قال باشد — از بسکه آشکارم ستار آمدستم
از بسکه بی نیازم با خود بعز و نازم — از ضد و ند و شرکت بیزار آمدستم
از معنیم ندارد لوح و قلم بیانی — در درس وحدت خود تکرار آمدستم
ثابت بنفس خویشم نبود مرا تنزل — در آئینهٔ ارادت دیدار آمدستم
نورم بسیط باشد علمم محیط باشد — در دایرهٔ هویت پرکار آمدستم
از ایمنی امینم در کیشها یقینم — اندر جمیع ادیان دیدار آمدستم
در کعبه و کلیسا در خانقاه و اقصی — بی جسم و بی سر و پا زو آر آمدستم
نی آمدن نه رفتن نی خوردن و نخفتن — در دیده های حیران بیدار آمدستم

از شور عشق حسنم بی پرده جلوه گر شد
از غیرتی که دارم اغیار آمدستم

منم عشق و دلشانم شد جنونم — ز فکر و عقل و دانشها بردنم
ملک با جن و با انسان و حیوان — بنازد جملگی زشت و زبونم
چو صید وحشی از من در گریزند — که صیت هول خیزد از وزنم
طبیبان جاهل از طبع مزاجم — نیم صفرا نیم بلغم نه خونم
منم سودا که در بازار هستی — بهر قیمت که نامندم فزونم
نشد دنیا و عقبی قیمت من — ز بهر آنکه نی چندم و نه چونم
بهر نقشی که افتد پرتو من — بمغز مغز معنی ش اندرونم
بظاهر در نظرها می نیایم — خفی در باطن بطن بطونم
چو نارم در درون سنگ پنهان — ز آهن سر بدر آرد شیونم
اگر توریت و زانجیل خوانند — بهش نایم و مندار صد فسونم
بمن تکلیف امر و حکم نبود — چو مرده پنجه از خود کی کنونم
نه بینم غیر یک هستی مطلق — به بینش برتر از عین العیونم
منم آئینهٔ حسن حقیقت — بجز من کی نظر دارد بدونم
منم آن نقطه کز فرط تغیر — نه اندر حاشیه شرح و متونم
منم آن موجهٔ بحر هویت — بغولی در یا رهنمونم
قلم عاجز شد از وصف بیانم — که من خود پیشتر از کاف و نونم

ز شور عشق خود آن عزیزم
که جانها را بجانان رهنمونم

نصیحتی چند بجهت فرزندان و دوستان خویش فرماید علیه الرحمه

دلا تا کی که جدا مصلحت زعام کنیم — ز طالبان جهان گوشهٔ مقام کنیم
درین دو روزه حیات که عاریت برماست — بذکر و فکر الهی نفس تمام کنیم
ز بهر قوت روانی که لازم ست بدیر — بقدر حاجت خود سعی و اهتمام کنیم

بپای آبله کب حلال و کدیمین
بدین غریبی خود ترک ننگ و نام کنیم

دو جفت گاو بدست آوریم و مزرعه
یکی امیر و دگر را وزیر نام کنیم

بنان خشک جوینی که زان شود حاصل
بسنده از شکرین لقمه حرام کنیم

بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق
نه آنکه از در ابنای جنس دام کنیم

ندهد سفره که بنده دشمگر و ظالم
دو دست بسته تعظیم صبح و شام کنیم

بنا بخاطر او انچه امر فرماید
ز خیر و شر همه بر حکم او قیام کنیم

ازین بتر چه بود کاصل پاک طینت خویش
ز بهر لقمه نان رفته و غلام کنیم

ویا بخانه دونان دون متکبر
بالتجا و طمع رفته و سلام کنیم

بهمتی که خدا داده است ز استغنا
ز کسب خویش نصیبی بخاص و عام کنیم

شکوه و حشمت ما از سکندر و جمشید
فزون شود چو می عافیت بجام کنیم

شنو نصیحت و پند فقیر سعد الدین
که ترک هستی مادی مدام کنیم

نادیده ترا آمده مشتاق دو عالم
زانروست که سرگشته و شوریده مقامم

نادیده کسی طالب و مطلوب نگردد
شاید که زدی جلوه در چشم جنانم

در آینه هستی ما صورت معنی ست
معنی ست که ظاهر شود از حال بقالم

دریای حقیقت چو زند موج تلاطم
اندر دل هر موجه بود آب زلالم

آن شمس ازل تا بابد شعله فروزست
حقا که تجلیست از آن بدر جمالم

پیدایش تن صورت پیدایش روحست
ناقص منگر جثه چو روحست کمالم

از شورش عشق ست که پیدا و نهانم
هم باطن و ظاهر ز جلالی و جمالم

من پیشتر از آنکه نمانم نمانده ام
اعمال نامه که نوشتند خوانده ام

در نامه ام بجز نقط بای بسم نیست
وان نقطه را بدرس مسلمی رسانده ام

نخلی که از ثری بثریا رسانده شاخ
من بار بار است کز ثمرش برفشانده ام

آن عرصه که کون و مکان بر وی نشانند
من توسن خیال در آنجا دوانده ام

در صحن باغ روضه رضوان وجوی خلد
چندان نهال نارون دل نشانده ام

شهراه عشق خوف وخطر درمیان نداشت
تنها هزار قافله منزل رسانده ام

من پای فکر بسته ام از سیر شش جهت
آن مرکزم که سر بر پای مانده ام

از شور عشق تیر دعای که داشتم
در ساق عرش با پر پیکان خلانده ام

من از صفات خویش خدا را شناختم
در جهت وجوش از همه گان بیش تاختم

با چشم سر کسی بجز از خلقیت ندید
خلاق را نجلوست بی خلق یافتم

خلوت چه خلوتی که فراخیش صد جهان
مانند موی روزنه در دی نگنجافتم

زد پرتوی ببردمک دیده سرم
مانند کور در پی پوزش شتافتم

آن نور شد عصاکش وجانم دوان دوان
تا جان بتاب جلوه ذاتش گداختم

ایندم تمام گفت وشنودن شود بذات
اوصاف را به خلعت ذاتی نواختم

از شور عشق گنگ شده نکته دان بدهر
معنی ست کان بصورت حرفش بساختم

تا وزه مهرت را در جان وجگر دیدم
از پرتو دیدارت از خویش اثر دیدم

چون جوهر روحم را خود آینه فرمودی
بر طلعت رخسارت دز دیده نظر دیدم

گفتی که بجز انسان من چهره بنمایم
حقا که توئی صادق حسنت به بشر دیدم

هر کس وصال تو شیرینی دل جوید
زهر غم عشقت را من شهد وشکر دیدم

بر دشمنیم شیطان بسته کمر کین را
با خنجر لاحولش از کشته ببر دیدم

از تیرگی غفلت کم گشته ره قربت
از شمس ظهور تو این شام سحر دیدم

عشاق تو جان بازند بارغبت دل هردم
از دست پدر خنجر بر حلق پسر دیدم

از شورش عشق تو محو تو شده هوشم
کافر تو حسابم کن غیر از تو اگر دیدم

من از راز قدیم او نمیدانم که میدانم
ازین دانا و نادانی بدرک خویش حیرانم

عجب دیوانگی دارم بجان همخانگی دارم
که هم سرمست هشیارم خوری از خدا دانم

شهید تیغ عشقم من بهردم جان نو دارم
بهردم می ستاند جان همانم میدهد جانم

ز مرگم میکند فانی ز جانم میشود باقی
ازین موت و حیات خود پریشانم پریشانم

سر شوریدهٔ دارم ز سودا مغز من جوشد
که از سودا ز دریان میکشم پیمانم پیمانم

ندیدم همزبان خود یکی طوطی درین گلشن
شکر شد زهر در کامم سخن گفتن نمیدانم

بصحرای عدم رفتم بیکدم بیقدم رفتم
که از آئینهٔ صورت گریزانم گریزانم

بمعنی دفترول را باستاد ازل خواندم
از آنرو علم باطن را بظاهر درس نتوانم

چو ممکن ظل واجب شد بروح این جسم قالب شد
چو شد در صورت انسانم بمعنی روح روحانم

غنای بی نیازیم بهر مفلس کند جودی
که از نوک قلم هردم هزاران گوهر افشانم

بهر آن کس در جهان باشد همه از احوال خود دانم
طبیعم رنج نشناسد چنان من رنج خود دانم

بدیدار احد بینا شده چشم و دل بینا
از آنرو زیکه حق تنها نظر افگنده بر جانم

من آن عنقای نایابم مبین اندر خور و خوانم
اگرچه سایه دارم ولیکن نور یزدانم

بگفتن حل این مشکل نیاید هیچ گه حاصل
ز شور عشق در دل کنون گشته است دربانم

درنگ بحر حقیقت غوطه پنهانی زنم
گوهر اسرار را در گوش حیرانی زنم

عقل اندر بند خود چون حلقه در بسته شد
بس کلید گفتگو در قفل نادانی زنم

در صف کروبیان حرفی نرفت از اکل و شرب
بعد ازین جام و قدح و لعل انسانی زنم

قوت تائید یزدانی بمغزم زد نفس
خنجر لاحول را بر فرق شیطانی زنم

از حدود و آفرینش پا کشیده فکرتم
پس چگونه من قدم در ملک جسمانی زنم

آنچه من دیدم اگر دیدی و عالم سوختی
آتش اندر نفس آب بحر طوفانی زنم

کشت خود رویم که هر دهقان ندانندم من
در زمین سینها تخم از مسلمانی زنم

در بساط اطلس بی رنگ مهمیز ار کنم
ابرش تجرید را من نعل کیوانی زنم

نازپرور دِ خیالم برق فانوس لب است
در طبق مرجان شمع از لعل رُمانی زنم

در ضمیرم هر سخن صد قاف را روزن کند
نادکی باشد ز پیکانش جهانبانی زنم

بس سخن پیچیده رفت و مطلبم سر بسته ماند
بعد ازین مشکل سخن بشنو بآسانی زنم

شورشِ عشقم قدم بر فرقِ فخری چون نهاد
این زمان در کنجِ وحدت کوسِ سلطانی زنم

گهی که سیرِ گلستانِ باغِ غیب کنم
هزار گلبنِ بی رنگ و بو بجیب کنم

سزد که دل بگشم گر بغیرش اندیشد
کجا نگاه بر جسارِ نقص و عیب کنم

همه جمال گرفته ست فکر و هوش و دلم
بدیده پرده ندارم که شک و ریب کنم

منم محمد صلعم و خیرِ اُمّت صفتم
نه موسیم که بجان خدمتِ شعیب کنم

منم که خیمه بردن دارم از هوا و هوس
نه خاک روبیِ درگاهِ شاه و شیب کنم

قلندران حسنِ اباحت را بخود خوانم
ز دوریِ دل و جان با احد قریب کنم

ز شورِ عشق بگوشش مگو نات خبر
نه مے رسد مگر آوازهٔ صهیب کنم

افسانهٔ جمال ترا چون بیان کنم
اول طلب بهر یکے نکته دان کنم

جانم کشد چو بال و پرِ از شوقِ وصلِ تو
پرواز شوق چنبرِ هفت آسمان کنم

بی شش جهت شوم چو تو نوزا نگفتنی بمن
خورشید وار گردم و سیرِ جهان کنم

پرکارِ وش قدم برکاب طلب نهم
یک پا بمکن و دگر از لامکان کنم

در ذرّه ذرّه پرتو شمس تو بنگرم
این جسم را ز عکسِ تو آئینه دان کنم

در صفحهٔ نفوس کشم نقشِ هو معک
طفلِ خیال را بدمے درس خوان کنم

مال و متاعِ هستی آرم بشوقِ تن
شهراهِ عشق را گذرکاروان کنم

ارواح را ز جسم برآرم بشوقِ تو
با عزرئیل قصهٔ موتش بیان کنم

خونِ دلم بصورتِ حرف آمد آشکار
تا بی نشانه را ز نشان بی نشان کنم

از شورِ عشق جامِ ازل ناچشیده ام

کیخسروم که دیده بجام جهان کنم

بوصال دوست شادم نه غم فراق دارم
چو ز شربت حقیقی بدرون مذاق دارم

ز سد بپای فکرم نفسی کمیت رفرف
که بحال سیر طیران گذرا ز براق دارم

بکمند قاب قوسین سر عهد خویش بستم
که ز راه قرب معنی بدنی وثاق دارم

منم آنکه دین و دنیا نه کنم بعشق سودا
بخدا که این دو تا را سر سه طلاق دارم

نه مرا هوای شاهی نه خیال کجکلاهی
که ز ماه تا ماهی همه طمطراق دارم

می شربت حقیقی بدرون من بجوشد
بکنوس صدق نوشم بخود اشتیاق دارم

شرفم سیر بکیوان نمک پاکند بکیوان
که غلو ارتفاعی نه چو نیله طاق دارم

کلمات جانفزایم ز ورای عرش باشد
نه ز لوح نقل کردم ز قلم نطاق دارم

منم آنکه دهر گردد ز خوی من نکردم
که خدای خدا را بخود اتفاق دارم

بکمال شور عشقم ز زوال رسته دایم
چو ز اتفاق وحدت نه گهی نفاق دارم

بردار از من کف که گرفتار نجویشم
بگذار جفا را که وفادار نجویشم

برخیز طبیب از سر بالین و خدا کن
دارو نه کند کار که بیمار نجویشم

در غیب و شهادت قدم فکر زنانم
در مرکز جان گردش پرکار نجویشم

طور دل من وادی سینا شده از شوق
بی رب ارنی موسی گفتار نجویشم

از پرده صد قوی برون آمده محبوب
بی ریب و گمان گشته نمودار نجویشم

صبح ازلم شام ابد راند هد شب
تاریک نیم مطلع انوار نجویشم

ممکن بعدم تاخت بیک پرتو واجب
باقی شده در جلوه انوار نجویشم

سر مرحله قافله ملک صفاتم
هم رهبر و هم رهرو و رهدار نجویشم

دیوانگیم عقل زمینا نه توحید
در مغز سر آورده و هشیار نجویشم

بیخود شده شور عشق مئے صافم
این بیخبری نیست خبردار نجویشم

از خود رمیده ایم و در آئینه ننگریم
وین عکس را چو عین حقیقت نه پنگریم

چون نقش ظل نه ایم گرفتار نور خویش
ما عین عین عین عیان عین بنگریم

خود را اصل اصل شمد بفروغات جلوه گر
ما میوه ی اصول نه زین مزرعه بریم

بی مادر و پدر چو بخود ظاهر آمد او
زاز وست کز خلایق ممکن نسب بریم

تا روح آفتاب تحقق زد بسیج دل
در ملک کائنات کنون سایگستریم

شهراه عشق جز بمعیت نه گشته طی
این راه را به نیم نفس هر نفس بریم

نام از فنی ست وصوت و نوا باز نائیست
او می دمد بما ز نوا لیش نوا گریم

ما را بما نمانده واز ما کند کلام
این ما و ما در است حقیقت ز مظهریم

از شور عشق خویش بعالم فگنده شور
از چهره حقیقت او پرده میدریم

پیش من عقل مخوان قصه که دیوانه منم
لب فرو بند که در بند پریخانه منم

زاهد از زهد مبارک بتو باد اهمگی
کز ازل تا بابد ساکن میخانه منم

پای فکرم برود که بچپ و گاه براست
دار معذور که میخورده و مستانه منم

شیخ وصوفی شده در خانقه صحو سلوک
آشنا گشت بمن گفت که بیگانه منم

هر چه موجود شد از روز ازل تا بابد
گشته چون زلف پریشان همه را شانه منم

سخنانم نه خیالی ست حقیقت دارد
نه فسون ست نه خواب ست ونه افسانه منم

دو جهان محو حبابیست بگرداب فنا
در تک بحر فنا گوهر یکدانه منم

خون دل میخورم و آبحیات انگارم
خضر در کوچه همیگردد و در خانه منم

ساقیا شربت دیرینه زخم پیرون کش
ریزش اندر دل من ساغر پیمانه منم

راه وحدت بجز از عشق نمیگردد طی
لنگ شد عقل بخود گفت که فرزانه منم

این خود بینی آمده بر خود بینان
آن خلیلم که برون گشته ز بتخانه منم

شورش عشق بمغز سر من شور افگنده
بیخبر از لب من گفت که جانانه منم

از دائرهٔ عقل برون است خیالم
در قال نیاید سخن حالت حالم

از بسکه پیاپی بکشم جرعهٔ توحید
تا روز ابد نیست درین شکر ز والم

پیغمبر من راز همین گفت درین دهر
زان روست که در هر کسی نیست مثالم

شاهان و گدایان همه را راه بگویم
از راه نفس جمله گرفتار سؤالم

از باطن باطن زده سر اصل اصولم
زنیست که صد شاخ برآورده نهالم

دریای حقیقت که زند موج ز خویشم
عشاق چشیدند ازین قطره زلالم

اندم که نبود آدم به میاز
بودست روانم نه یمین بدنه شمالم

آن نقطهٔ فردم که مرا دایرهٔ نیست
نورم دو جهان سوخت چو بدست هلالم

عشقم ز ازل تا به ابد شعلهٔ شوقم
هر کس که سخن گفت ز من سوخت ز قالم

آن شورش عشقم که ز توحید سرایم
از نای قلم در بن هر گوش بنالم

در مرتبهٔ وحدت مستور و نهان باشم
در آئینهٔ کثرت مشهور و عیان باشم

خنم آمده پیغمبر جبریل نه وحی آورد
از کلک درین دفتر شیرین سخنان باشم

پیغمبر رازم من و ایم به نیازم من
در سوز و گدازم من من سوخته جان باشم

من رند خرابات بیرون ز مقامات
هم شیخ مناجاتم هم فاتحه خوان باشم

گویند که چونی تو در بند جنونی تو
از عقل برونی تو نی این و نه آن باشم

من آئینهٔ قابل شخصم نشود حایل
از دیدهٔ اهل دل هر خود نگران باشم

جز هستی او دیگر نه نمود بچشم من
در نزد خدا بینان از دیده وران باشم

کج مج کلماتم را خود بین نکند باور
تنهاست بحق کارم از خلق نهان باشم

من بازید شاهم از عالم ارواحم
نی من ملک و دیوم نی انس و جان باشم

مخمور می عشقم منصور نشه صدقم
از نام کنون رسته در بند فشان باشم

از شورش عشق آخر حسن آمده مشتاقم
من آئینه ادیم در جنبش از آن باشم

نهال باغ خودرویم ازین بستان من باشم
گل بیرنگ و بویم نه من اندر چمن باشم

ز قدرت آمدم پیدا ظهورم مظهر اسما
چو عیسی فلک پیمانه من از مرد و زن باشم

من آن معنی پیرنگم نه در صلحم نه در جنگم
من از هر فتنه آزادم ولی بند سخن باشم

منم آن نی که نالانم زنائی اندر افغانم
ز یکسو در برون گوشم دگر سو در درون باشم

کلامم راز ربانی نی نشنم را بیانی نی
سوال ربتبارنی را جواب لن ترانی باشم

ز وحدت اتحادم من مرید از مرادم من
بخلوتخانه خاصم ولی در انجمن باشم

ز مد هوشی سخن رانم بدرک عقل نادانم
بحیرت گشته مستغرق چو محو ذوالمنن باشم

خدا باقی بدستم الستی ام ز خود رستم
از و بودم باو هستم جدا از جان و تن باشم

پیمبر ذوفنون باشد قلندر در جنون باشد
خود عاشق غرق خون باشد درین میخانه من باشم

ز میزان شد برون حرفم ندارم نور و صرفم
چو شد تلخ از غم عشقم ولی شکر دهن باشم

نه آبست اینکه مینوشم شرابست اینکه میجوشم
نقابست اینکه میپوشم کجا در پیرهن باشم

ز شور عشق اندر خود نهان من راز ها دارم
نه پیچم من لب از گفتن مگر سر در کفن باشم

مست ازلم تا ابد هوش ندارم
حرفم همه از هوش ولی هوش ندارم

جز آنکه خدا راند سخنها ز زبانم
حرف دگرم گر بزنی گوش ندارم

سر تا قدمم جلوه توحید گرفتست
جز عشق دگر دست در آغوش ندارم

از بسکه شده ذاکر روحم بتذکر
یک لمحه درین ذکر فراموش ندارم

گفتار من از نکته توحید خبر داد
از قصه وحدت لب خاموش ندارم

دانم که ندانم بجز از هستی مطلق
اطلاق مرا پخته بخود جوش ندارم

دیوانگیم پرده معشوق دریده
عشقم که بخود پرده رو پوش ندارم

نسیان خودی ذکر الهی ست بفکرم
غفلت همه یاد ست فراموش ندارم

سقائی الستم که می عشق بدستم
لبریز بود مجلس می نوش ندارم

بس گرسنه شد سیر ازین شور و شعشعه

من دیگ پر اسرارم و سر پوشش ندارم

ز فیض بیجهت من شمّهٔ پرتوی میبینم
جهانرا سر بسر من آن درخت طور می بینم

نیم موسی که در سینا بگویم رب ارنی من
من از میل تجلی چشم جان مسرور می بینم

چو من رفتم درون خلوت میخانه وحدت
بکام جان عالم جرعهٔ منصور می بینم

همان آئینهٔ زنگی که رومی مصقلش دارد
شب تاریکش اندر کاسهٔ غفور می بینم

حجاب نور و ظلمت گرچه از تعداد بیرون بود
بیک آهش دریدم جان جان خود عور می بینم

از آن چینی که در مرآت جان انداخته پرتو
نه رضوان و نه غلمان نی جنان حور می بینم

ز سر سوهک ایم زمن با من سخن راند
ز جان نزدیکتر آمد کیش من دور می بینم

همو با او ست کین گوید نه شیخ سعدی دین گوید
ز تصدیق و یقین گویدکه حق مشهور می بینم

ز شور عشق ظاهر شد بجسن خویش ناظر شد
ز غیب الغیب حاضر شد کما مستور می بینم

به بحر بینشی یک غوطه خوردم سر نگون رفتم
حبابم چون شکستم بی نمون در بیچگون رفتم

شهید کربلای عشقتم دکریم بلا دارد
غبارتن بخون بشتم تو دانی غرق خون رفتم

بپای لنگ عقل هرگز نشد طی منزل دردم
سوار نکیفس بر مرکب جذب وجنون رفتم

ز جان و دل سفر کردم سوی اقلیم لایزلی
زا دراک جهان یکسر برون رفتم برون رفتم

ندارد طاقت بارم وجود کشتی گردون
چو لنگر ریختم زورق شکستم اندرون رفتم

هزاران ساله راه از قرب یزدان دور بنمودم
بیک لمحه رسیدم من ندانستم که چون رفتم

خدا آمد بمن رهبر بریدم از جهان یکسر
بهمراهی پیمبر ز ملک کاف و نون رفتم

جدا چون قطره گشتم زا بر فیض ایجادی
بنفس گرزم اقدامم ز ظاهر در بطون رفتم

منم در دانهٔ معنی که از باطن شدم ظاهر
بکثرت جلوه بنمودم پسا پس بی نمون رفتم

از انسان کامدم پیدا بدانسان گشته ام پنهان
درخشیدم چو برق از مرکز دیدن برون رفتم

نظر کن قطره ام گر شد جهان از فیض من پر شد
بچشم سر نبینم من بجان از جان کنون رفتم

سقانی ربّی کاسا کفانی حسبنی وجدا
شفانی سقمی وجدا الیه راجعون رفتم

زدرس شورعشق ایجان بدان این علم القرآن | که اندر صفحهٔ دوران بصد شرح و متون رفتم

ز شورِ عشق در هر دل هوای دیگر افکندم
نوشتم چون قلم در لوح و بازار کاف و نون رفتم

گهی که آتش سوزنده در دهان گیرم | سخن ز عشق کنم عقل را زبان گیرم
هزار بر قعهٔ تو بتو کشم از حسن | نگاه آینه از چشم محرمان گیرم
قلندرم چو قلم پاکم از فساد و صلاح | بهر کسیکه نشینم کمال آن گیرم
سر ریعشق بلندست کی رسی بخیال | بپیچ و تاب نفس راه نکته دان گیرم
هزار مرحله در خویش رفته ام بدمی | که تا خبر ز دل و مغز و استخوان گیرم
ز زهد و صومعهٔ و شیخ و خلوت ست مرا | من آنکسم که ز حق فیض رایگان گیرم
چو دایه ریخت بکامم ز شربت مئی عشق | ز فیض تربیتش صد هزار جان گیرم
ز خرق عادت و کشف و کرامت ست مرا | دم مشاهده من خلق امتحان گیرم
همای اوج شهودم بحالت پرواز | بزیر سایهٔ پر ملک کن فکان گیرم
فقیر و خاک نشینم یکی بروی زمین | خراج و باج ز املاک آسمان گیرم
ولایتم چو به تبعیت نبی آمد | نصیب خویش ز قرب پیمبران گیرم

ز شورِ عشق خودی گم شد و خدائی ماند
منیم که دم ز نم از نای و فغان گیرم

ای دل بیا که فکر بکار دگر کنیم | جز مهر یار خیر و شر از خود بدر کنیم
آئینه که ز زنگ گرفته است از گناه | پس صیقل از ندامت و آه سحر کنیم
بس نامها سیاه که کردیم روز و شب | هان شست شوی شان مگر از چشم تر کنیم
دیگ درون ز غفلت و پندار سرد ماند | گرمش بدود سینه و سوز جگر کنیم
چون نی ز نای هر نفس اندر فغان شویم | از شور خویش بیخبران را خبر کنیم
آینده واگذار که پیش آید انچه هست | از حالت گذشته یکی قصه سر کنیم
از عمر رفته حیف نه گشتیم ما خبر | این دم که حاضرست بذکرش گذر کنیم

یکجرعهٔ ز شربت میخانه درکشیم
پیخود شویم و این خودی از سر بدر کنیم

در صورعشق نفخهٔ از عشق در دمیم
ادراک و دانشش همه زیر و زبر کنیم

در رنگنای شهر وجودیم پای بند
برخیز تا بملک عدم ما سفر کنیم

با بال شوق یک نفس از کن فکان پریم
مرغان چرخ را همه بی بال و پر کنیم

آئینهٔ مقابل وجه خدا شویم
بی پرده و حجاب بجانان نظر کنیم

تفسیر عشق را نبود درس انتها
او آمده مطول و ما مختصر کنیم

عمریست کوس وحدت هو در جهان زدیم
از شور عشق بانگ دگر شور و شر کنیم

با شیخ سعد دین بدر دل مقیم باش
خاک تو کحل دیدهٔ شمس و قمر کنیم

منم که از تو پدیدم من استوای تو جویم
چو اصل من ز تو باشد چرا سوای تو جویم

بگرد کوی تو گردم مگر که روی تو بینم
بخاک راه نشینم یک آشنای تو جویم

بسر هوای تو دارم بلب ثنای تو خوانم
بدل مرید تو باشم بجان وفای تو جویم

خمش برای تو باشم سخن برای تو گویم
سفر برای تو دارم وطن برای تو جویم

ز قدرت تو پدیدم بجز تو غیر ندیدم
بوحدت تو وحیدم من اعتزای تو جویم

گفاک ربک خوانم صفات و حدک دانم
بلا شریک نهانم عیان هوای تو جویم

معاد و مبدأ حالم بدست زنده جمالم
شهود لذت کمالم چو انجلای تو جویم

گرم بلطف بخوانی وگر بقهر برانی
تو مالکی و تو دانی من ادعای تو جویم

گرم بهشت بخشی وگر بنار فرستی
بخود مراد ندارم همه رضای تو جویم

امور بر تو سپردم در انتظار تو مردم
بگو رواغ تهردم بجز عطای تو جویم

کفن دریده بخیزم ز فرق خاک ببینم
ز دیده اشک بریزم نه تو لقای تو جویم

پرست از تو ضمیرم بهر گشته جمیرم
شراب شوق تو شیرم ازان غذای تو جویم

بجز تو نیست قرارم شنو ز نالهٔ زارم
طبیب نیست بکارم همین شفای تو جویم

بداغ عشق تو فردم درین چمن گل زردم
همه شکوفه دردم کنون دوای تو جویم

زنار عشق بجوشم ز شور عشق سروشم
بلب مدام خموشم بدل عنای تو جویم

من مقلد نیستم در بند تقلیدان نیم
مرکب عشقست و واپس مانده میدان نیم

شهسوارم من که رزمش کی رسد در گام من
همچو نقطه پای بند دفتر امکان نیم

دایرهٔ قطبی و غوثی گرد من دارد طواف
من مه نو آمدم در فکر این و آن نیم

موج توحیدست در مغز سرم شیب و فراز
نوح بحر وحدتم سرگشتهٔ طوفان نیم

فیض من روح القدس را مژدهٔ عیسی دهد
پردهٔ عفت فرو پوشم پی بهتان نیم

رفعتم بر تر ز فوق الفوق دارد مستقر
در شمار زوبان رفعت کیوان نیم

ذاکر ذکر قل الروحم بامرم زندهٔ دل
آگهم من اینقدر کز جنس انس و جان نیم

در عبادت خانهٔ ادراک ارباب حضور
من بطاق حیرتم اندر صف ایشان نیم

طالعم راهفت کوکب می نیایند در حساب
زانکه در تحت الشعاعم در کف میزان نیم

ای طبیبا رنجم از اخلاط ما مخلوط نیست
خود بدرد دل گرفتم در غم درمان نیم

مرغ قدسم از برای دانهٔ دل در وجود
آشیانه کرده ام در فکرت طیران نیم

آنچه میجستند خلق اولین و آخرین
من بجویشش یافتم در جستجو حیران نیم

نفی شد هستی ممکن از شهود دیدمن
من شدم ایمان کامل ناقص الایمان نیم

داستان عشق من از هفت گردون در گذشت
همچو بلبل در فغان بر گرد این بستان نیم

شورش عشقم که از توحید واحد سر زدم
آشکارا از دو کونم من کهی پنهان نیم

در حین زندگانی پس چند بار مردم
در هر نفس نفس را با جانستان سپردم

هر دم که دم برآید از مغز جان سر آید
موت و حیات دیدم چندانکه واشمردم

مردم حیات و مولت در فکر و دانش من
بان شربت نفس را از در و تن فشردم

در درک و دانش من موت و حیات یکسان
من حرف موت اینک از لوح دل سترد م

جان گفت این معما از اسم و رسمها
ورنام اگرچه مردم اندر نشان نه مردم

در صحن ملک اشباح راندیم رخش ارواح
وز جمع شهسواران کوی از میان ببردم

از شربت شریعت در خلوت حقیقت
بی جام و ساقی دمی بسیار جرعه خوردم

خود بی نفس حیاتم قایم بنفس ذاتم
ما تم نه در مماتم از عمر بهره بردم

من ساقی حقیقت از شور عشق وحدت
مست الست گشته هر کو چشید دُردم

ما نبودیم که ما هست بخود خود باشیم
ما نباشیم که در نیستی و در بد باشیم

مرده کی حرف و سخن گفته و کس زو شنود
ما سخندان و سخنگوی ز سر مدباشیم

عرش سنگر که بزیر قدم ماست چو فرش
ما بدین مرتبه از قدر محمد باشیم

مرگ ما را ز حیات ازلی دور نساخت
تا ابد زنده هم از روح مجرد باشیم

روح کی تابع اجساد بود در همه حال
ما نه قطبیم و نه غوثیم معهد باشیم

صفت فردیت از کون و مکان بیرونست
ما نه در دایره عقل معقد باشیم

ناله از نی نبود و زدم ناله نی ناله
نی هزار است صدا در همه از یک نای ست

تا نی و نی نوازی و صفت دارد و واحد باشیم
ما ازین نکته سرائیست که بی حد باشیم

شور عشق ز معشوق گیرد تعلیم
ما ازین علم کنون عالم ایجاد باشیم

اندر طلبت خسته شدم یار ترحم
بر گرد در و کوچه و دیوار ترحم

این خانه که تو کعبه مقصود نگفتیش
در خانه شدم از سر بازار ترحم

یکپا سر دل دارم و یکپای در آفاق
سرگشته شدم زین خط پرکار ترحم

در کعبه و در دیر و کلیسات بجویند
ای همنفس سبحه و زنار ترحم

افگن نظری بر دل ریشم ز سر لطف
ای داروی جان بر من بیمار ترحم

بر عاقله خلعت دیوانگی آمد
ای هوش ربای دل هشیار ترحم

سرمایه ندارم که ببازار تو آیم
ای یوسف معنی بخریدار ترحم

بنمای رخت تا که شوم واله و شیدا
سرمست شوم زان می سرشار ترحم

این شورش عشق ست که در کعبه و دیر است
ای جلوه نمایندهٔ دیدار ترحم

آسمان شق شود فیض بیارد بسرم
زچه از محض عنایت زچه از فضل و کرم

منم آن عاجز حیران که ندارم هنری
شهر مسار از گنه عفو امیدست مبرم

از ظلومی[1] و جهولی همه بر خویش ستم
کرد بیچاره و حیران و پریشان بدرم

پدرم طائر قدسی و جنان شد وطنم
حاسد از بغض و حسد کرده زجنت بدرم

تن نقش وار پر و بال مرا آبلست
ورنه در هر نفس از شوق رسد عرش پرم

خرم آن لحظه کزین بند کشم پای برون
قید زندان بدرانم بدر آیم بجرم

سر من گنبد اسرار دلم مخزن اوست
سپر چو بیرون رود از من پس از آنست سرم

دانهٔ خال رخ دوست گر افتم بدهان
پس ازین ملک دو عالم بیکی جو نخرم

مرغ قدسم که مرا دانهٔ اسرا خداست
بال بکشایم و از جنت و دوزخ گذرم

بر هوائیکه هویت شمرندش دو جهان
های و هوی کشم واز من و ما غم نخورم

ما و من پردهٔ پندار بود عالم را
من زمن گم شد و ماند خدا در نظرم

غیر از و غیر ندیدم چه بجویش و چه بغیر
شاخ عریانم ازین باغ نگر بار و برم

منکه سرمست جنونم نشناسم سر و پای
سر بمیدان طلب باشد و پا گشت سرم

نفسی گر نفسم جانب جانان نشود
اندر آن دم ز نسیم نفسم بر نخورم

زنده گشتم ز نسیمی که قل الروح بخواند
عیسی و روح الامین هر دو نجوئی نگرم

مرگ شد زنده زمن من نه ازو مرده شوم
مرگ من زندگی و تا بابد زنده ترم

شور عشقم نفسم زنده کند مرده دلان
خاک زر سازم و زر خاک کند یک نظرم

ماند از خود در بیت نام و نشان گم کرده ایم
خود بجان مانمودی ماکه جان گم کرده ایم

کاش ما را مادر قدرت نزائیدی بهیر
در بلاغت ذوق و شوق آب و نان گم کرده ایم

ماکه اندر کعبه مقصود رکن طلعتیم
درمیان خانه ایم و خان مان گم کرده ایم

[1] قوله تعالی انه کان ظلوما جهولا انا عرضنا الامانة علی السموات والارض فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا

حیرت اندر حیرتم از جلوهٔ اطلاق تو
صورت دیوار گشته داستان گم کرده ایم

همنشین آرزوها گشته دل از غافلی
تا مراد خویش را از این و آن گم کرده ایم

تخت و تاج و ملک و گنج خسرو وحدت عقل
کو وزیر فکر صاحب قران گم کرده ایم

عشق سلطان غیور و جذبه حاجب درش
تخت زر بر ملک دل راحت ازان گم کرده ایم

هستی را میفروشند بر سر بازار خلق
ما بعشق هستی سود و زیان گم کرده ایم

تا جرس شهر عدم گشتیم سرمایه وجود
در سفر تنها شدیم و کاروان گم کرده ایم

شور شش عشق ست زیور نوعروس حسن را
آفتاب عقل را در آسمان گم کرده ایم

ای دریغ از آنکه دنیا با غدر و ما بگذریم
صد دریغ از آنکه در دل حسرت عقبی بریم

کاروان مرگ و ایم روز و پس کوچ کوچ
بار ما نابسته مرکب لنگ ما پس لشکریم

عهدهٔ بار امانت عهد میثاق ست و بس
مهر چون بر لب نهد مال امانت بسپریم

عمر صرف آب و نان کردیم و باقی ماند جوع
حیف صد حیف آنکه مایان تشنه لب زین بگذریم

خار غفلت دیده های عالمی را دوخته
در میان چشم ما او بیند و ما نگریم

حق چو حاضر آمده ایمان بغیب آریم چرا
ما حضور یار خود از اصل ایمان بشریم

یار ما بر صورت ما کرده رویت آشکار
خوب خوبانم اگر با حسن خود در سنگریم

ذات ما در عالم اسرار اظهار خداست
ما ز اسرارات ربانی او سر و فتریم

وعظ ما در مجلس کون و مکان یک نکته است
ما همه بالای منبر حمد الله اکبریم

شور عشق من بیازار جهان شورا فگند
وصف ما مشهور و ذاتا از دو عالم برتریم

بر در میخانه باز جامه دران در آمدم
بیخود و مست و خراب دل نگران آمدم

پر حقیقت مرا طفل صفت در بغل
شیر حقایق بداد تا که جوان آمدم

حق شده عاشق من برده بجذبم چنان
غایبم از خلق کرد حاضر از آن آمدم

سر مرا در نهان محرم اسرار کرد
باز نگفتم بگوی در سخنان آمدم

عشق مرا پیر شد صاحب تدبیر شد — هادی دل گشته ام مرشد جان آمدم
میل تجلی گرفت سر به بچشم کشید — زان بجمال احد دیده دران آمدم
نیست بچشم و گرعنیه معانی صور — مردهٔ ایجاد را فاتحه خوان آمدم
حرف نه حرف ست این سر شگرف ست این — مکتب ارواح را علم و بیان آمدم
کون و مکان بردرید پردهٔ هستی خویش — زاهل یقین گشته ام کی به گمان آمدم
کوکبهٔ مهر و ماه نور بیابد زمن — اختر نور حقم شمس جهان آمدم
انچه که بینی منم انچه که دانی منم — صورت و رنگم مبین بر ترازان آمدم
ظل الهی ست خلق فقر نمایان بدلق — بسکه ندارد نشان بهر نشان آمدم
در صور خویش بین معنی او حق بود — عارف مطلق منم شاه زمان آمدم

گوش جهان گر شنید یک سخن از شور عشق
نعره زنان هر زمان بهر کران آمدم

او ست حاضر همه جا دیده نداری چه کنم — نقد گنج ست و لی کیسه نداری چه کنم
در و دیوار همه مطلع انوار گرفت — پیش چشم و نظر آئینه نداری چه کنم
عهد بستی بازل دل بجز از حق ندهم — یاد از وعدهٔ دیرینه نداری چه کنم
همدم و همنفس و هم سفر و هم راهیم — راز میگفتمت و سینه نداری چه کنم
صید آهوی رضا بایدت از شیر مبرس — در بیابان فنا بیشه نداری چه کنم
نه مداوی ست که دی میچکد از نامهٔ فلک — عطر شوق ست و لی شیشه نداری چه کنم
سالها شد که دم از همت فرهاد زنی — سینه ات سنگ شد و تیشه نداری چه کنم

شور عشق که بی واسطهٔ جبریل ست
وحی یوم الاحد آوینه نداری چه کنم

سر نهادم دو سه ملت به تیغ لا جدا کردم — من لامذهب اکنون مذهب ملت جلا کردم
مرا برهستی عالم توقع کی شود دیگر — که من از نیستی هردم توکل با خدا کردم
برندی تا زدم در بحر معنی غوطه بهر در — چه غرق بحر گشتم رشتهٔ هستی رها کردم

زدم در طارم اسرئی لبعده کام رندانه
بجام تو سن ظرف در آن لیلا سوا کردم

بتقرب لی مع الله نحن اقرب را چو پیوستم
چو ناوک در هدف بنشستم و تو سین و تا کردم

کمر تا بسته ام از رشته چون نای قلم بشنو
کلام لوح را در سطر این دفتر بجا کردم

شریف سقف محفوظ السما در برج دل بنمود
حقایق را ستون خانهٔ ارض و سما کردم

بمیدان هدایت اسپ تحقیقات را راندم
بتعین از این ولایت محرمی با انبیا کردم

باوج لامکان از بال روحانی دم طیران
ز حق شهپر گرفتم سدره را در زیر پا کردم

بنار عشق چندان سوختم در بوتهٔ وحدت
که این قلب سراسر زر چو مس از کیمیا کردم

ز مرداب ضلالت دامن کثرت نمودم جمع
بوحدت اتحاد پاک در شرع هدا کردم

بجذب شوق خوش خوش چو مقناطیس جانم را
بخود بربود حق وین کاه تن را کهربا کردم

با بروی شهود ثم وجه الله ندیدم چنین
ترش روی قبض و قهر خود چو غنچه وا کردم

شکستم چنبر هستی به یمن همت عشقش
ببین کین سیف غیرت در کمر چون لافتا کردم

بناکامی گریبان معیت را چو بدریدم
ز سر تا پا حقیقت برهنه چون مدعا کردم

چو صور معنوی بنواخت اسرافیل روح من
ثری را تا ثریا پس فنا اندر فنا کردم

ز چشم هو محک رخسارهٔ تحقیق را دیدم
ز خاک نیستی زاغ البصر را توتیا کردم

بمرآت درون دیدار جانان را بغیب بینم
غبار تن بباد نیستی اندر هوا کردم

شهنشاهی بملک دل کنم از بخت عشق حق
چو عزم تخت کردم نردبان از دلیا کردم

صد از یا محمد دیده ام یک در حریم دل
ازین پس در دو عالم قطع کار مدعا کردم

عزیزم گر یقین گردم چاک تا دامن
ز دم تا هستی خود را فدای آسیا کردم

شدم بیگانه از خود تا شدم با دوست همخانه
کنون بیگانگی را آشنائی آشنا کردم

نه پنبم هم زبان خود یکی طوطی درین بستان
ز مادم زهر مینوشم شکر خواهی ها کردم

هلال ثم وجه الله را در آسمان دل
بدیدم عید نو دارم ازان پس روزه وا کردم

بدیدم الیغر زان کعبهٔ مقصود اندر دل
ازان پس ترک محراب و نماز بار یا کردم

نماز حاضری اندر حضور دوست میخوانم
درین شک نیست کی من سجدهٔ قربت قضا کردم

کلام شیخ قدوسی که یکسر مغز توحید است — انار ب هر دم از سینا بموسی تمن ندا کردم

ز شور عشق گفتم هرچه بشنودی ازین دفتر
بیان وحدت و اسرار حق جل و علا کردم

بله ای دل گذر سی جانب بازار کنیم — غافلان را خبر از جلوهٔ دیدار کنیم
آن که مفلس بود از سیم و زر نقد وجود — در برویش بگشائیم و خریدار کنیم
با نگ یا هو بگشائم صیت هو الله دهیم — دو جهان را بیکی طالب آن یار کنیم
نمک عشق زنیم در جگر دل شدگان — آتش فکر فروزان بشب تار کنیم
دیر چون معتکف کعبهٔ تسلیم شود — دانهٔ سبحه گره در دل زنار کنیم
جذبهٔ زلزلهٔ عشق بصحرا فگنیم — در و دیوار خودی را همه مسمار کنیم
مرغ ارواح بکاشانهٔ تقدیس پرید — سکگی نقش سوی شهپر نکسار کنیم
سترو صدت زنهانخانهٔ دل فاش کنیم — خویش و بیگانه یکی محرم اسرار کنیم
آفتاب ید بیضا کشم از جیب دغل — طور هستی جهان مشرق انوار کنیم
قامت سرو شریعت بثر یا ببریم — هر که گوید ز حقیقت سر آن دار کنیم
قاضی محکمهٔ صورت اگر حکم نراند — فتوی مفتی معنی همه طومار کنیم

شور عشق اگر رشتهٔ زنار دهد
ترک این جبه و سجاده و دستار کنیم

دل افگار دارم با که گویم — تن بیمار دارم با که گویم
ندارم محرم راز اندرین دهر — غم بسیار دارم با که گویم
نیامد در دمن هرگز بدرمان — دوا دیدار دلرم با که گویم
بدفترها نه گنجد راز جانم — بسا اسرار دارم با که گویم
چه نم نیستی گشته ست شیرین — ز هستی عار دارم با که گویم
کسے دیگر نه سے بینم بجز دے — بوے من کار دارم با که گویم
نشد دلاله پیدا غیر دلبر — عجب دلدار دارم با که گویم

کسے نی تا غمم با دوست گوید
نه من غمخوار دارم باکه گویم

اگر خود گویمش آید حجابم
بخود تکرار دارم باکه گویم

مگر او خود کند رحمی بحالم
امید از یار دارم باکه گویم

نه شد سودائے شور عشقم از سر
عجب بازار دارم باکه گویم

شراب شوق را خمخانه دارم
بهر خم سر بهر پیمانه دارم

اگر عاقل در آید در رباطم
من از یک جرعه اش دیوانه دارم

ز احوال وجود فانی دهر
بیا بشنو عجب افسانه دارم

بگرد شمع هستی حقیقت
شریعت را کنون پروانه دارم

ز نور چشمهٔ خورشید وحدت
بفرق ماه من شمیانه دارم

بعشرت روز ها انوار تابان
به جم و جان عجب میخانه دارم

بطون و ظاهر هستی اعیان
محیط علم آن فرزانه دارم

اگر چه فهم رد و کج دار معذور
که در خود حالت مستانه دارم

جدائے در میان خلق و خالق
ز من نا ید سر دیوانه دارم

بهر شئی بنگرم نورش محیط است
ز علم و قدرتش کاشانه دارم

جهان نام آمده امانشان اوست
هزاران حزن من از یکدانه دارم

ز شور عشق خود را خود ندانم
که نی خویشم و نه من بیگانه دارم

من از نی را بابد در نفس یک آن یافتم
در کل این دشوار بود سست من آسان یافتم

اتفاق و اختلاف اصل و نقل و جزو کل
فاعل و مفعول فعل این جمله یکسان یافتم

هفت و چار و پنج و سه با دو شش چون نقطه
ثبت اندر دفتر هستی انسان یافتم

از تحرک تا سکون هم از هیولا تا صور
بیخبر در مادهٔ خویشند و حیران یافتم

اهل عصیان را سراپا غوطه دیدم در رجا
اهل قرب و عصمت اندر خوف لرزان یافتم

کاف نون را درمیان نسخه رجف القلم — درس علم و مدرسه تعلیم سبحان یافتم
خضر وش کردند عالم بهر آب زندگی — در درون کوزهٔ تن خار حیوان یافتم
عمر را از مرگ طوبی باشد اندر فکر من — عشق را از دخر دحال سمندان یافتم
بس که هادی شد حقیقت نفس را بر اصل او — در میان لشکر کفار ایمان یافتم

از کمالاتی که تحصیل ست نزد شور عشق
فیلسوف دهر را چون طفل نادان یافتم

بهر پرواز گردم از جهان گم — چنان گم کز مکان و لامکان گم
اگر جوئی مرا هرگز نیابی — که هستم از صفات النس و جان گم
بمستوری و مشهوری شدم فاش — جهان در من گم و من در جهان گم
اگر خواهی که ره یابی بعینم — بیا چون من شو از نام و نشان گم
درین نام و نشان ادراک علم ست — چنین معلومم از علم و بیان گم
نیم گم بلکه موجودم بمعنی — بصورت گشته ام از عارفان گم
نه بینند و نه بینند عین هستی — ازین برتر شد ند ز عقل و گمان گم
بوحدت بس کنند از هستی من — ز اطلاقم کنند چون و چنان گم
چو جان همخانه هر جسم و جرمم — درون خانه کردند خاندان گم
صف قدوسیان در جبت جویم — پی مطلب شد ابلیس از میان گم
کند طوف درون سینها او — از آن که کرده او جان و جهان گم
خبر جوید وی از دلهای انسان — که کرده راز حق را رایگان گم
قلم را نم باسم و رسم مخلوق — که کردم نسخه را این داستان گم
بجمع اولیام در نیابند — صلی الله علیه وسلم شدم در سنه آخر زمان گم

ز شور عشق گفتم حالت خویش
بهر بیگی شدم از این و آن گم

هوش بهار قربم گلشن جان عیان کنم — حسن نگار وحدتم شکل جهان نهان کنم

امر وجوب پر کنم در کتبات ممکنی — صورت نام حک کنم معنی آن نشان کنم
برقعه چند وچون درم چهرهٔ بیگون کشم — مشعلهٔ حضور را رهبر سالکان کنم
شمس و قمر دو جرم شد مطلع نورشان یکی — ثور و اسد بیک یکمان هم سفر از قران کنم
نفی و لام الف نشد زانکه خود ست نفی خود — پس ز تکرر الف نفی ثبات ازان کنم
علم محیط جزو و کل بدرقه شد بهر سبل — رد بغلط نه مے برد سر کش کاروان کنم
بر عدد نفوسها راه بود سوی خدا — ترک کنید ما جرا اصلح کلت بیان کنم
نفی و ثبات جنگ و جاه آمده جمله خلق را — گفتمت اصل مدعا هش نکنی چسان کنم
نفی ذکر آنه کن خوی خودی تباه کن — ترک گدا و شاه کن وعظ بدستان کنم
راه خدا دشش جهت بر تو نمودم ایقلان — هر جهت که رو کنی اوست رخت بآن کنم
هوش ز خود بکن بدر با دل و جان درانگر — این سخنی ست مختصر شرح بیش ازان کنم

شورش عشق آنچنین یافت وجودش از یقین
گر تو همت پیش ازین ره بنمایچنان کنم

در دایره دلها من گرنه جان باشم — یک پا بنقطه دارم دیگر بجهان باشم
من صورت پرکارم لام الفم میخوان — من ترجمه لایم کز خویش کران باشم
این بیستی مطلق هستیش بود از حق — شک نیست که در علمش معلوم چنان باشم
این علم بیان راست کز نوک قلم ریزد — الهام درونی را ناطق بلسان باشم
فخر عجم و هرم ز درس عرب فهمی — من مر مقطع را بین مدرسه خوان باشم
ای مولوی عرفان برمن سبقی برخوان — کز زلزلهٔ ایمان دایم بامان باشم
با لم یزلی کارم افتاده چنان دایم — قیومی آن حی را پیوسته عیان باشم
با معرفت باقی فانی بنمایم من — از هستی آن مطلق ز اطلاق نشان باشم
از معرفت حقی حق معرفتے گشتم — زین پرده بوید ایم بے پرده نهان باشم
خلق خود بظهور آمد تا حق بشناسندش — بی خلق نشد ظاهر معروف زمان باشم

از شورش عشق او از او سخن ران دم

خود اوست سایندهٔ من گم زمیان باشم

مدان از من سخنها گم منم گم — زمن ها گم شدم گمها گمم گم
اگر گویم که هستم هستی اوست — اگر گویم نیم تنها گمم گم
به او او باشد و این گم گم از اوست — به او شد زندهٔ اشیا گمم گم
اگر جوئی مرا هرگز نیابی — اگر یابی بود مولی گمم گم
بدریا قطره راجستن محال است — نباشد جز که در دریا گمم گم
چو باشد جوهر اصلی ز قدرت — نشد اصلم هیولا لا گمم گم
از و بودم با و موصوف گشتم — صفات او بود پیدا گمم گم
سوالات و جوابات من و تو — از او او راست او گفت گمم گم
ز خود آمد بخود او خود بخود گفت — چنین راز هویدا و اگمم گم
طلسم بود جبریل و محمد — بعبده خوانده ما اوحی گمم گم
تمامی سر ما اوحات گفتم — نه فهمیدی چرا زینها گمم گم

ز شور عشق حسن از پرده بیرون
برآمد زان تماشا ها گمم گم

ز اعلای علیین جان روح دل باز آمدم — من صید عقل کل بدم دریده شه باز آمدم
ای عندلیب خوش سخن یک نکته با گرگس بکن — شه طعمه دارم آمده با غرو با ناز آمدم
صوفی و شیخ خانقه ملا و درس مدرسه — با گام می سایندره من مرغ پرواز آمدم
از عرش تا فرش زمین یک پر فشاندن میرسم — جانیکه در چنگ آرمش با او بهمراز آمدم
از آشیان خود برآ تا صید خود سازم ترا — با شاه بسپارم هلا نزدت با عزاز آمدم
من شهسوار جذبه ام صید انبیا را کرده ام — هم برده هم آورده ام ترکم که در تاز آمدم
شاهم کشید از لامکان در قدرتم داد آشیان — با من سخن گوید نهان از خلوت راز آمدم
جا نزد قدیمی آشنا بوده بحق دور انبوا — اندر حریم کبریا بی یار و انباز آمدم

من صادقا زا صادقم من عاشقا زا عاشقم

صلوات الله علیک یا محمد یا کریم

من شورش عشق حقم باجمله دمسازم

آن صیحه ام که کون و مکان را فنا کنم — آن جذبه ام که جان و جهان را جدا کنم
آن نقطه ام که دائره کن بما محمد — بارم که پشت همت گردون دو تا کنم
صاحب تو کلم نکنم کسب غیر عشق — زاهل یقینم عرش کجا متکا کنم
آن ره روم که زاد سفر کرده ام وجود — در کعبه جای سازم و ترک دعا کنم
تسلیم سر نوشت قضای مشیتم — جان را نشان ناوک تیر بلا کنم
از بسکه خو گرفته بتفرید او خیال — بیگانگی ز رابطهٔ آشنا کنم
زاهد کشم ز خلوت و آرم بپای آ — زنار و سبحه رشتهٔ حلق ریا کنم
از ظل عین عکس به هستی دراندنم — در آئینه ضمیر هویدا لقا کنم
فقرم که ظل بوم بمن خسروی کند — جا کی بزیر سایهٔ بال هما کنم
صرف حقیقتم نگر از ابتدای حرف — هر جنبش قلم سخن انتها کنم
کو نکته سنج معنوی اندر لباس دهر — تا لوح سینه اش بتکلم صفا کنم

از شورِ عشق غایت تحقیق خوانده ام
در هر سخن حقیقتِ وحدت ادا کنم

از سر کوی عدم واله و شیدا گذرم — بوجود آر برسم هستی یکتا نگرم
نبود صورت شیئی بلکه بود معنی دی — یک سمات من این گوشهٔ اسماشمرم
ذره ذره چو نقابند برخسار صفات — ز تجلای شهود ش شده بینا نظرم
بر قعهٔ هستی او نفس تو باشد سالک — چون تو رفتی ز میان راست شد آنجا خبرم
هر چه در ماست هم اوست چه مائی و منی — این خیالی ست که پخته شده در مغزسرم
هستی و نیستی اضداد بنام آمده اند — نیستی نیست بجز هستی واحد نگرم
نیست ما دون یکی هستی مطلق احدست — بحقیقت نگرم کشف الهی هنرم
مشرکی چیست اضافت باحدیت دگر — چیست توحید که جز یک نبود جلوه گرم

رائی و مرئی موجود بر آتِ وجود

از شور عشقم ما جرا بگذشت از هفتم سرا
من بلبل باغ هلا زان مدح یزدان میکنم

ای صوفی از خلوت برآ رازت نمایان میکنم
عریست کاندر کشف این اسرار من جان میکنم

گوئی که قطب آدمم یعنی مدار عالمم
بنگر که من این دهر را زیر و تو ویران میکنم

قطبی و غوثیت کجا بین خلق شد یکسر فنا
گفتم کزین دعوی برآ حق با تو برهان میکنم

من نفی می بینم سوا اثبات میگوئی چرا
کوری تو از دید خدا توحید اعیان میکنم

از مرتبهٔ قطبی برآ در ظل فردیت درآ
کین ظل نور کبریا بر تو درخشان میکنم

همچون مفرد شو از جمع مردان مرد شو
دار و مباش و درد شو دین را درمان میکنم

درمش کلو درمان بود ذوقش جمال جان بود
رهبر سوی جانان بود جانرا بجانان میکنم

ای عزرئیل خر و کل مهدی توئی بر آن سبل
تفصیل شد رد بر جمل تو صبیح عرفان میکنم

از شور عشقم ما جرا بگذشت از هفتم سرا
من بلبل باغ هلا زان مدح یزدان میکنم

نه گویم از خود حرفی چو گویم از خدا گویم
چو می بینم وجود او از و در جمله جا گویم

نه بینم صورت دیگر کز و آرم سخن دیگر
بجز هستی آن اکبر سخن دیگر چرا گویم

جهان آثار او بینم نه نقش ما و تو بینم
یکی بینم نه دو بینم یکی را عین لا گویم

جهان اسم و مسمی او جهان حرف است معنی او
ز نقش خویش پیدا او جز او هست از کجا گویم

بود یک هستی مطلق مقید مظهرش الحق
شده بر جبر و کل رونق نمیدانم چها گویم

جهان هستی ندارد چو آن نور که می دارد
بجز حق جزم کی دارد از آن نور رضا گویم

خودی گشت از خدا پیدا بنفس جمله اشیا
خودی آن گشته خود گویا خود یها از خدا گویم

بذات خویش پیدا او محیط نفس اشیا او
چو خود بالا دوتا او دوتا او را زها گویم

حقیقت بین تحقیقم بقول شیخ صدیقم
غریق بحر توفیقم کلام حق نما گویم

ز شور عشق سرشارم بجان خود گرفتارم
ز غیر دوست بیزارم بجو بش این قصها گویم

در دو تو آب زندگی بجه دوا کجا روم
حق چو محیط آمده گو ز خدا کجا روم

ذره بذره علم او شد ز وجود من خبر — هست ز نقش قدر تم نیست نما کجا روم
قدرت او چو روح و دم پرورشم همیکند — عین حیات من شد او بهر فنا کجا روم
اول و آخر همو باطن و ظاهر همو — در سر و در سرم همو جلوه نما کجا روم
حالت خویش سر کنم کون و مکان خبر کنم — از دل و جان سفر کنم گوی مرا کجا روم
آمد و رفت هر نفس گشته پدید از دو بس — شهرت ناقه از جرس پر ز صدا کجا روم
دائرهٔ وجود را رقص بشش جهت زدم — رو بجریم او مرا قبله نما کجا روم
آرزوی جمال او نقش ضمیر من شده — از پی کعبهٔ طلب بهر دعا کجا روم
عقد دلم نگشته حل گرچه بصد زبان کنم — قصهٔ حال قدر بش گفته بلا کجا روم
هر طرفیکه پا نهم هر جهتی که سر کشم — هستی اوست هم بهم جمیع و جدا کجا روم

مملکت وجود من شورش عشق زان خود
کرده خراجم از وطن جز بخدا کجا روم

درین دفتر با اسرار دارم — بدین آئینه حسن یار دارم
بچشم اهل دل گر خار بنود — بمغز دیده اش گلزار دارم
دل دیوانه را افسون گرم من — سر شوریده را طومار دارم
خرابیهای هستی جهان را — ز کنج معرفت معمار دارم
بنای گنبد نیلوفری را — ستون بارگه از دار دارم
من از سر چشمهٔ آب سیاهی — روان در کشت خط انهار دارم
بساط دهر و گردون جهانرا — به نقش نقطه پرکار دارم
جمال چهرهٔ اعیان شب را — ز بهر دیدهٔ بیدار دارم
درون ظلمت و یکجو غفلت — شعاع مطلع انوار دارم
بمرآت وجود کل اشیا — فروغ طلعت دیدار دارم
منم کان قلزم دریای وحدت — درون چشمهٔ گفتار دارم
ازل از لایزالی بی ابد شد — سر این رشته بر آن تار دارم

منم پیغمبر راز حقیقت
که شرع مصطفیٰ اظهار دارم
مرا غیر از محمد نیست هستی
چو دین احمد مختار دارم

ز شور عشق مغز استخوان سوخت
حجاب نور حسن از نار دارم

ایضاً

سر بازار یکرنگان متاع جلوه می بینم
جمال حسن معنی را فروغ دیده می بینم

تتمه

سر بحر محیط او شدم کشتی نوح جان
تنور آب طوفانرا درون سینه می بینم

تتمه

بدریای عدم رفتم نهان از بیش و کم رفتم
با نوار قدم رفتم قدم لغزیده می بینم

تتمه

قدم آنجا نره دارد قلم خود رو سیه دارد
نفس عمری تبه دارد دلبان پیچیده می بینم

تتمه

ضیای نور دل آری دلیل عقل حس باشد
کمال ذوفنونان راز خود وزدیده می بینم

تتمه

منم پرکار نقش آرا که اندر نقطه پابندم
بگرد خود وعالم را بپا گردیده می بینم

تتمه

بمعنی روح رحمانم بصورت نفس انسانم
نمیدانم که نادانم بلی نادیده می بینم

تتمه

چو می بینم که می بینم نه با آنم نه با اینم
سخن دانان دورازاین بخنیده می بینم
مسیحا گر فسون آرد مرا کی از خنون آرد
طبیبا نزا درین سودا بآب دیده می بینم
رگ سنگ چو هوگوید هوا ذیگر چه میجوید
خودی از من خدا بوده سخن سنجیده می بینم

هم از راز درون خود دو سه حرفی که سر کردم | مگر اهل دل خود را چو خود فهمیده می بینم

ز شور عشق هول دل مرا در دهر شد حاصل
که خلق اهل عالم را بخود خندیده می بینم

خداوندا بلطف خانه تقدیر تو کردم | بهر چیزیکه تقدیرم تو کردی من همان کردم
ز تقدیرت نیابد بیش و کم یکذره هستی من | چو من معدوم بودم از کجا حالات پرورد م
تو نجشیدی وجود اول گر فستی اختیار آخر | بهر جانب که میخواهی کنی میل دلم هردم
درون جان کردی فروغ جلوهٔ وحدت | ازان پس بر برون این نکتهٔ توحید سر کردم
منور جسم و جانم از طلوع نور پیغمبر | غبار خاک پای مصطفی را تاج سر کردم
بشوق جلوهٔ دیدار در افلاک شد جانم | چو من پران شدم چون ملک بی بال و پر کردم
نمیدانم چه میگویم بحیرت بسکه حیرانم | خودی را از خداوندی تو زیر و زبر کردم

ز شور عشق دارم در سر خود بانگ غوغائی
که از سودای این معنی ز ملک تن سفر کردم

در جگر سوختگان راح روان فرستم | در دل تنگ عاشقان آه شراره پاستم
بسکه ز خود برون شدم مظهر کاف و نون شدم | معتکف بطون شدم هست عدم نماستم
مشعلهٔ ضیا منم حاصل ذره ها منم | وز دو جهان جدا منم با همه آشناستم
کاش که دیده ور بدی بصرت بصر بدی | تا بمنت نظر بدی کاینهٔ خداستم
راز درون عارفان شمس صفت بمن عیان | در حرم موحدان کعبهٔ مدعاستم
گم شده ام من از خرد نیست نشان من بجد | هستی اگر کنم سند مظهر کبریاستم
جمع شوند چون صوفیان طوف کنند قدسیان | بر سر جمع صادقان حامل آن لواستم
صادقم و مصدقم عاشقم و معشقم | خود چه حکیم حاذقم داروی دردها ستم
حالت وجد عاشقان شرح ندارد و بیان | بر سر فراق سنگران خنجر لافتاستم
غوث کنج دل مرا شهرت جزو کل مرا | معرفت سبل مرا مهدی منتظر استم
رقص و ترانهای من گریه و هایهای من | شاهد رنجهای من صوفی با صفاستم

جذب جنون مطلقم شمس بطون مشرقم — در حق حق محققم واقف رازهاستم
شهپر شوق بال من محو خدا خیال من — عقل نیافت حال من در حد ما در آستم
مست می الستم دشمن خود پرستیم — مفلس گنج هستیم معدن کیمیاستم
از دل و جان سوا شدم تا بحق آشنا شدم — هم ز فنا فنا شدم تا ببقا بقاستم
از ازل ابد برون تا ختم از ره جنون — تا ز ظواهر و بطون قاری هل اتی شتم
نقطهٔ تحت با منم مرکز نقطه‌ها منم — واقف سر لامنم حلقه چشم هاستم
مظهر روح قدسیم گوهر پاک انسیم — فضلیم و اویسیم شاهد قل کفاستم
حلهٔ عشق در برم تاج قناعت افسرم — جذب حق ست رهبرم پیروی مصطفاستم

شورش عشق عاشقان سر منست در نهان
از سر کوی لامکان در دو جهه یحیی ستم

خضر دمستم در تلاش آب حیوان نیستم — عکس جانانم ولیکن زنده از جان نیستم
سیرتم را صورت حق بهر خود آئینه ساخت — چشمهٔ نورم ولی خورشید تابان نیستم
ذره ذره ممکن از من بهره در شد از وجود — نقش اشیاهست من در قید امکان نیستم
آن فرید الفردم از اطلاق فردیت درا — ز اتصال و منفصل پیدا و پنهان نیستم
کفر مطلق را منم ایمان هادی ارجعی — ز اشتراک جوهر و اعراض ایقان نیستم
معنیم از درک ذوی ادراک باشد در درا — صورتم آمد بشر در سیرت انسان نیستم
حق و باطل را سوا کن از وجود عین ذات — بعد از انم بین که اندر قید عرفان نیستم
از خبرها و اشارات و کنایت هوش بند — غرق حیرت شو من آن بحرم که پایان نیستم

شورش عشقم که شور عشقم از خود در خودست
مطلقم در نفس خود وابستهٔ شان نیستم

معجزهٔ قصهٔ بی بی صدیقه رضی الله عنها

شربت صاف ترا ز کوثر و حیوان دارم — گلشن تازه تر از روضهٔ رضوان دارم

طوطی قدسم حرف از شکرستان دارم
تا بکی روی خود از آئینه پنهان دارم
سخن از معجزهٔ شاه رسولان دارم
نظم سیراب ترا ز لؤلؤ و مرجان دارم
سوی بازار جهان بر سر دکان دارم
بی بها شد گهرم لیکنش ارزان دارم

ای خریدار نگر مشعلهٔ گوهر من
کامد از عرش برین سطح زمین احتر من
غیر نور نبوی نیست درین چنبر من
خاک پاش آمده از عهد ازل افسر من
شاهد آمد بقضا گاه دو چشم تر من
بسته شد نقطه صفت دایره گرد سر من
دیده بکشای نظر کن بسوی منظر من
کاندرین صحن درون من چه گلستان دارم

کرده راوی خبر از اول این قصه چنان
که نبی عایشه را گفت ایا محرم جان
من گرسنه شده ام داری اگر لقمه نان
حیله کرد عایشه از زد که بود کار زنان
هان بخوردی شب آنجا که بکردی گذران
نان زمن خواهی و عیش تو بود با دگران
تا سحر بوده دو چشم سر راهت نگران
کو طعامی که بخوان پیش تو مهمان دارم

زین سخن طیع وی از حضرت صدیقه گرفت
این عجب کار که چشم از رخ معشوقه گرفت
شد روان از حرم و ره بسوی کوچه گرفت
دامنش از سر رغبت مه مرغوبه گرفت
نگذارم روی از من بدلم غصه گرفت
اشک بارید ز مژگان و در گریه گرفت
کرد زاری و تضرع بزبان توبه گرفت
آش و نان چیست فدایت دل و جان دارم

دامن از خشم سوا گر در زدستش سرور — گشت بقبیل روان جانب مسجد از در
عایشه ماند باندوه وغم خود مضطر — کس نبوده که کند درد دلش را چاره مگر
کرد از جرأت گستاخی خود خاک بسر — گشت نومید رخ آورد به حق اکبر

گفت یارب ز سر لطف بسویم بنگر
کاندرین لحظه عجب حال پریشان دارم

چادر از سر بکشید و بسر خاک فتاد — روی در سجده بخاک و گل نمناک افتاد
از غم و غصه عجب چابک و چالاک افتاد — بتضرع بدر آن صمد پاک افتاد
گویی مه بزمین از سر افلاک افتاد — قطره هاش از مژه چون انجم افلاک افتاد

رفت هوشش ز سر و پرده ادراک افتاد
نوحه بر خویشتن از کرده عصیان دارم

آه پر درد ش ازین غم بسموات رسید — غلغله در ملک از مژده آیات رسید
ذکر نقشش همه از نفی باثبات رسید — قفل سر بسته بمفتاح عنایات رسید
استجابت ز سوی قاضی حاجات رسید — نه یکی مرتبه اش بلکه بکرات رسید

جبرئیل از سوی رب بهر مهمات رسید
کای محمد خبر از جانب رحمان دارم

صلی الله علیه وآله

یکقدم داخل مسجد شده دیگر به برون — دامنش سخت گرفت آمده جبریل حرون
گفت نگذارمت ای شه که دگر پا بی درون — داگذاری که چنین امر نمود آن بیچون
ترک فرمان خداوند بود کار زبون — خود مقرر شده این مسئله در شرح متون

حیرت افتاد بسر در که چه حال ست اکنون
گفت گفتیست که پنهان بر رفیقان دارم

حق بفرمود که از عایشهؓ دلگیر چرا
آمدی عایشهؓ شد و او گر از دست شما

زود در یاب کنیز درگاه مرا
نکنش خشم و مشو از غضب و قهر جدا

کرده لبهاء تضرع بسوی حضرت ما
رو بخاک ست در افتاده و بردار رورا

خوش دلش ساز و رخش پاک کن از گرد و غبار
که من احسان و کرم بهر غریبان دارم

باز پس گشت نبیؐ شد بسوی خانه روان
عایشهؓ از اثر پاش خبر گشت نهان

کامده بر سر او سایهٔ نور دو جهان
سر برآورد ز خاک و نبشت او بمکان

سرورا آمد بسر تخت و خموش از سخنان
هر دو را از اثر تفرقه دل گشته پران

ترس و لرزان شده صدیقه و چشمش نگران
چون کنم هم این پیش که برجان دارم

جبرئیلؑ آمد و ناگاه مثل خواند زبر
زکه از نوحؑ و هم از کفر زنش داد خبر

هم ز لوطؑ و عمل زوجهٔ او با دگر
قصهٔ زوجهٔ فرعون و گمانش بکسر

در دل عایشهؓ افتاد ازین قصه اثر
سر برهنه شد و چادر بدر آورد ز سر

جست صدیقه و در پای وی افتاد مگر
یا رسول عربی من بتو ایمان دارم

تو چنان دان که من این لحظه مسلمان شده ام
از سر صدق و یقین از دل و جان شده ام

آخر از کرده خود باز پشیمان شده ام
حال من بین که عجب خسته و حیران شده ام

زیر پای قدمت خاک پریشان شده ام
چاره کن هیچ مرا بی سر و سامان شده ام

ستر من پوش که بی پرده و عریان شده ام
خلق نیکوی ترا پیش تو برهان دارم

زین سخن سیّد عالم بترحم دیدش
از سر لطف و کرم جرم و گنه بخشیدش

بتر از وی عدالت زد و فا سنجیدش
کی دگر بار بخواری و حقیری دیدش

یا حمیرا لقبش داد و بآن نامیدش
معذرت بین که نبیؐ از همگان برگزیدش

حق تعالی همه از فضل خود آمرزیدش

تا بیان را ز خدا وعدهٔ غفران دارم

ناگهان بار دگر آمده جبرئیل امین
طشت حلوای بهشتی بنهاد و بزمین

یا نبیؐ بهر تو فرمود الٰه تو چنین
آشتی دادم و برکندم تان از دل کین

این طعام از پی صلح ست میان دو قرین
زین قبیل ست ضیافات بخلقان زمین

صلح از جانب ما بود و ضیافت هم ازین

شاد باشید که من شادی چندان دارم

زان طبق هر دو بهم لقمه خوریها کردند
هر یکی لقمه بکام دگری میکردند

هر زمان شکر الٰهی بزبان آوردند
تا که آواز قدم از پس در مشنیدند

بود صدیق ز خوردن کف خود پس برد
مانده دو لقمه وانرا بپدر بسپردند

قصهٔ صلح و غضب یک بیکش بشمردند

این طعام آمده از حق بتو مهمان دارم

ساخت آنرا دو عدد لقمه و صدیقؓ نخورد
آن یکی را بدهان شه ابرار سپرد

وان دگر را بلب حضرت صدیقه ببرد
گفت کین عیش شما عیش منست اندر خورد

هر که زندیق بود از غم این قصه بمرد
جان خود را بنگهبان جهنم بسپرد

وانکه دل شاد شده زین سخنم ایمان برد

زاهل عرفانم و این نکته ز عرفان دارم

نظم کردم خبر معجزهٔ پیغمبر — وا چکیده زنی کلک من این نکته شکر
نقل حلوای بهشت ست درین قصهٔ نکر — ذوق شیرین دهنان ازده بحیاست مگر
گشته در موسم سرما چمنم تازه و تر — آتش عشق بجان و دلم افگنده شرر

جای آن دارد اگر خوش بنویسند زر

شورش عشقم ازین قصه هزاران دارم

ای عاشقان ای عاشقان اینک بگفتار آمدم — یک لحظ گوش دل کشا کز نزد دلبار آمدم
در مقعد صدق قم نگر عند ملیک مقتدر — کز پرتو تصدیق دل با قول اقرار آمدم
هر چند پوشیدم نشد احوال راز سینه ام — جام ازل نوشیدم سرمست و سرشار آمدم
از وحدتم محو احد یک هو بود بیحد و عد — توحید الله الصمد گفته ببازار آمدم
تمکن بچشمم آئینه طاهر ترست از مهر و مه — حاضر جانش از همه تن محو دیدار آمدم
هستی ذرات جهان پیدا بود از شمس جان — از غیب غیب آمد عیان از بهر اظهار آمدم
باشد محیط کل شیئی باعلم و قدرت ذات حی — مدرک نکردی جز بوی بین سر اسرار آمدم
هو هو زنم از امر هو هرگز ندانم ما و تو — یا هو از و من هو از و مخمور و خمار آمدم
بازار شهر کن فکان گرم آمد از سودای جان — هم میفروشم بی زیان هم خود خریدار آمدم
ملک خودی بر هم زدم تا از خدا من دم زدم — دیوانه در عالم شدم از بسکه هشیار آمدم
کی قطب گوید قال من کی غوث داند حال من — از پردهٔ اجلال من من نور انوار آمدم
من عشق عشاق آمدم من جام از دواق آمدم — از عهد میثاق آمدم و زحق خبردار آمدم

من شورش عشقم عاقلان کز من خروشند عاشقان
از شوق وصل ای صادقان سر بر سر دار آمدم

از فضای لامکان در ملک امکان آمدم — فیض جانان بودم و در نفخهٔ جان آمدم
صیرفی عشق نقدم را بدل بالنیه کرد — گنج بی پایانم و در خاک انسان آمدم
گوهرم را از کجا سنجید در میزان عقل — عشق میداند سراپا حاصل کان آمدم

از حجاب کفر یکرنگی و ایمان خودی	دل خبردار دکه بیشک من مسلمان آمدم
پارسائی چیست از غیر خدا یکسو شدن	کی شکستم عهد میثاق و به پیمان آمدم
گرچه دفتر خانهٔ وحدت چنان اوراق ماند	من کی از شیرازهٔ وحدت پریشان آمدم
من که با دست تهی رفتم به ملک هستی	کیخ فقرم دستگیری کرد و سلطان آمدم
بسکه در بنگاه قدرت راه بزفکرت زدم	حیرتم بر سر زد و وز عقل نادان آمدم
از هوا نخت هوائی را فرواند اختم	مور کی بودم کنون بنگر سلیمان آمدم

شورش عشقم که از ارواح برارقام جسم
همچو ذره بر هوای شمس رقصان آمدم

غزل توبه نامه کلی که از اویل حال بلوغ الی آخر مدت حیات فقیر شیخ سعد الدین احمدا انصاری علیه الرحمة الباری گفته و کرده قولاً و فعلاً و اعتقاداً و سکراً و صحواً خالقاً و خلقاً بخجاب ذات اقدس و احد مطلق بازگشت نموده بدین غزل مندرج کرده تا نادانان حقیقت را در کتب و رسایل ایشان انگشت ایراد نبود که اندر حال سکر و مستی مغدور بوده است و از نامرضیات آلهی جل شانه و نامشروعات مصطفوی علیه الصلوة والسلام بازگشت نموده که از اشارات حضرت محققین ست رحمة الله علیه وعلیهم اجمعین۔ رباعی

توبهٔ اهل حق از غیر حق است — گرچه قیدست و ولیکن مطلق است
موت و حشر اهل حق با حق بود — زندگی شان از حق ست و با حق است

وآن غزل بی بدل این ست

زبسکه داده شرابم زیاده قی کردم یعنی از بسکه حضرت اقدس آلهی بر باطن من جرعهٔ می وحدت و محبت افزون چشانید و فیوض فراوان ازطاقت و برداشت برجانم از شربت الستی ریخت از باطنم بظاهر آمد بصفت کلمات شطحیات و اکثر علت قی کردن از پر خوردن و شطحیه را نسبت بقی کرده است

غریو و ولوله و های و هوی وهی کردم یعنی مرا طاقت صبر نماند و بر من غلبه
نمود پس نعره و فریاد کردم چنانچه مولوی رومی فرماید ؎ سر من از ناله من
دور نیست ☆ لیک چشم و گوش را آن نور نیست ☆ پس غرض نایهٔ هوای نی بدم ☆
گوش من جوید دمار از نای و نی ☆ ای دو صد لعنت بر آن گوش و دلی ☆ کو نگردد
فارغ از بانگ و غلی ☆ تا نپنداری که من بیهوده ام ☆ گوش کن تا شرح
این بگشوده ام ☆ **اختیار ساخته مدهوش گردانید بفکر و عقل و خرد و گفتگوی کی کردم**
و انچه گفتم از بی هوشی و هم و تخیل و تعقل بوده باشد مرایضی که در حال
غلبه در و کلمات گوید که اهل صحت در آن متحیر و متعجب آیند **خطا بحرفی**
اگر رفته است معذورم پس اگر سخنان من در نزد عقلای از منه هوس
ادراک نظام کم عیار آید معذورم و مغلوبم و الله غالب علی امره **بعذر متعترفم**
از عناد کی کردم مرا عذر من بمن ظاهر است و مقرم باعتذار و مصر و معاند
اهل اسلام نیستم بلکه مسلم حقیقی ام **هر انچه شرع رسول خدای پسندد**
پس آن نکتهای که در نزد ظاهر شرع مقبول نبوده در سول خدای صلی الله علیه
و آله وسلم راضی نبوده است **مرا مراد نشد توبه من زوی کردم**
مقصد و مدعای من نا رضای پیغمبر علیه السلام نبوده و نباشد از آن توبه و باز
گشت نمودم چه خود در واقع بحقیقت بود سنم شاکر و چونکه کلمات شطحیات من حقیقت
پسند بود و عند الله مقبول بر آن شاکرم بمنتهای آلهی و بمنتهای نعمت
باطنی لئن شکرتم لأزیدنکم **که کفر نعمت حق کی زجام مے کردم**
و کفران نعمت آنچه که آن کاس محبت ست بدان ناسپاسی نکنم **شراب**
شوق ظهورست رب چو شد سقا باید دانست که جرعهٔ محبت یزدانی
پاک و حلال ست چونکه معطی و ساقی آن حضرت ایزد بود قوله تعالی وسقاهم
ربهم شرابا طهورا **روان مرده بکام شراب حی کردم** بعد از نوشیدن
آن جرعه روان مردهٔ غفلت را بحضور و شهود زنده ساختم **نبات و قند و شکر را**
رواج چندان نیست یعنی حلاوت و شیرینی اینها در مذاق اهل ذوق
و معارف کمتر از خطل و لذت نه سے بخشند **بشهد این سخنان کش زکام**

نمی کردم آن چنان که شهد این کلمات که شفائی صدور آدمیان ست لذت
مے بخشد که مرشهد را فیه شفاء للناس فرموده و شربت باطنی حلاوت از نامے
قلم دارد و ذوی حلاوت ست **منم که عرصهٔ املاک خلق و امر تمام**
من آن کسم که از روی کشف حقیقی و سر تحقیقی ظاهر و بطون خلق و امر را ملاحظه
نمودم **بیک نفس بزدم گام و جمله طی کردم** در یک نفسی که از خودی
بیرون شدم بی پا و قدم در طرفة العین ملی زمان و مکان نمودم و حقیقت
جمله را دریافتم که بجز از هستی حق وجود حقیقی نداشتند بلکه از هستی او تعالے
در تشین بودند اگر **بهشت بود قصر و حور و نعمت و تخت** غیر من
اگر لذات جنان بدون مشاهده و رویت حق همین اشیاست که تمامی
آنها را آل بشهوات و لذات و تفاخر نفس ست و سوای ذوق و مشاهده
است در نزد من ترکش اولے ست **گواه باش برادر که ترک وی**
کردم ای برادر فردائے قیامت در نزد حق مشاهده بدی که از الله تعالے
جز رضائی و لقا نه میخواهم و اگر باختیار جزوی مکلفم **بسرمه که مرا**
داده عشق بینائی یعنی کمال معنوی که از بقیهٔ سرمهٔ ما زاغ البصر و ما طغی
در دیدهٔ جانم کشیده و غبار ظلمت تهیئت ماسوی را دور ساخته **نظر بریده**
را شیا بلاشئی کردم چشم از مشاهدهٔ خلق کور و ناپینا آمده و بجمال
حقیقی که مانند شئی نیست بینا و روشن گشته کما قوله تعالے و لقاهم نضرة
و سرورا **نظر بغیر احدی کنند اهل شهود** یعنی عارف بالله آن
زمان عارف گردد که بدون هستی و شهود مطلق در دیدهٔ سرش جلوه گر
نبود و جوش مرآت شهود گردد و بود تا بود ابدا دایما **نور اوست**
که خورشید و ماه فی کردم از کمال پرتو نور جمال اوست که نور
ماه و خورشید خلقیت را چون سایه بی نور و معدوم دیدم که مرا اینها را
از قول بود و نه هستی حق را قول نیست ان الله لا یحب الآفلین

نکردم این سخنان خفیه در وده یحیا یعنی اظهار توبه از مخالفت شریعت حقیقت پنهان نکردم و در وطن ظاهر که آن ده یحیاست بلکه علانیه کردم چنانچه اظهار حقیقت را آشکارا نمود بسمع زمرهٔ آفاق و روم وری کردم تا بگوش ملک وجن و انس و ذوی العقول رسد که حقیقت معرفت عرفا چنین ست تا در یابند رشتهٔ عشق مرا علم حق بمغز پوست یعنی مادهٔ معارف من ولوله وشورش و جوشش محبت حقیقی ست که ایزد تعالی بتفضل نموده و بغیر کسب عطا فرموده که الایمان عطاء من الله و من نور الله و آن فیض نور الهی جل شانه تمام ذرات هستی وجود مرا فرو گرفته که سر موی ظلمت باقی نمانده و علم او بدریافت نفس او در تعلیم ست و کسب معلومیت از عین ذات مینماید هر انچه کردم و گفتم بعلم وحی کردم پس انچه گفتم از قول و کردم از فعل کتابت از خودی نه کردم بلکه بتعلیم علم الهی کردم که معلم من علم و تعلیم اوست و از دانائی او از جهالت خود بینی جدا گشتم و باین معارف ممتاز آمدم منه

ردیف النون

از برونم خانمانها وز درون بی خانمان
این چنین کس دیده باشد جان گسسته از جهان

در میان ظاهر و باطن حجاب اکبرست
ظاهرم شد کن فکان و باطنم شد لامکان

ظاهر من بند آب و نان چو مرغ دانه چین
باطن من طیر قدسی فوق عرشم آشیان

در حقیقت از ملایک بهتر و هم مهترم
ظاهرا یک کهتری باشم میان مردمان

نقش آب و گل بصورت مینمایم در نظر
رنگ جان و دل بمعنی دارم از عالم نهان

صد چو افلاطون و لقمان گر بجوشند بعقل
در هزاران سال کی یابند جز نامم نشان

خلق پندارند کین فردیست از ابنای جنس
حق همیداند که پیرونم ز درک انس و جان

شش جهت با چار ارکان ما زوجودم سوخته
برق انوار تجلی موسی دهرم بخوان

اندرونم جلوه زار هستی قدس آمده
آئینه بینش بدستم بینند از من رفان

گنبد گردون گردان رقص وار و گرد من
کی خبر دارد که من بیرونم از دوران آن

جذب دیدار الهی کرده از خویشم برون
خانه خالیستم چون کعبه در این خاکدان

جز عنایات و تفضل علت دیگر نبود
زان سبب دل نهادم پا بفرق فرقدان

صورت من هیأت آفاق را معنی شده
در مراتبهای دلمن آمده ارواح شان

مرتبهٔ ارواح من از درک ممکن شد ورا
بر مثال چشمه خورشید و چشم ناظران

از صفات خویش گشتم در صفات الله گم
وز کمی کم کم شدم پس یافتم ذاتش عیان

آنچنانکه خود بخود خود بود بیچون و چگون
شاهد و مشهود بی آئینه رو میدید آن

عکس ظل و مظهر و آثار ازوی محو بود
سلب و ثابت را جزاو کی بود حرفی در میان

دل شد از اسرار مست و جان شد از دیدار مست
سر و اخفا نمیدانم چه حالت رفت شان

حسن ظاهر حسن باطن غایت ادراک گشت
کیست تا مدرک شود از رمزهای نکته دان

از لبان مست جوش می بگفتار آمده
لب نمیداند که چون جنبید زین شرح و بیان

مصطفی را بود آگاهی ز وحی جبرئیل
سرّها او حی بسیده را نه از جبرئیل و آن

واسطه دیگر نبوده در میان او و او
او واو واو واو واو واو واو از واو آن

هستی من همچو نی در اختیار نائی ست
هرچه او گوید بیا بلمن ظاهر از من آید آن

چون قلم در دست کاتب ناقل حال ویم
چون بجنباند بجنبم هیچ و از سر و دوان

عالم از اسرار غیبم غایبم از خود کنون
از ازل تا برابد یک لمحه و آن است آن

آن واحد شان واحد راز واحد بنگرد
وحده هو هو بگوید هو من و منهو همان

رسم و اسم جان و جسم غرقهٔ توحید گشت
من مفرد گشته ام فردم میان مفردان

فیض من از نسبت پیغمبر مرسل بود
کامده افضل میان مجمع پیغمبران

قافله سالار عشقم سالکان را رهبر
همرهانان ره نبرند غیر میر کاروان

عاشقان از جنت و از نیفت و از نخ رسته اند
طالبان باغ رضوان اکثر آمد ابلهان

شیخ سعدالدین انصاری در شور عشق گفت

کیستم من ذوق و شوقم در وجود عاشقان

چنبر چرخ بشکند زمزمهٔ درون من
کنگرهٔ عرش افگند زمزمهٔ درون من

بانگ ترنم دلم عقده کشای مشکلم
پردهٔ عقل میدرد زمزمه درون من

ذوق ترانه های من مستی و هوی های من
جام الست می چشد زمزمهٔ درون من

راح روان فزاسم مظهر کبریاسم
بنجو دوست سرزند زمزمهٔ درون من

کیست که راز دان شود محرم سرجان شود
قصهٔ خود بخود کند زمزمهٔ درون من

جذب یقین عاشقان آفت دین عاقلان
باده پرست میکند زمزمهٔ درون من

ذکر خدا نمیکنم حرف خودی نمیزنم
گوش کر تو نشنوذ زمزمهٔ درون من

دل بدلم اگر نهی از دل من خبر شوی
جز بخدا نه میرسد زمزمهٔ درون من

خواهی اگر پیام رب عقل همه بی طلب
نعرهٔ حیدری کشد زمزمهٔ درون من

نعره کشد چو عاشقان جامه درند مهوشان
پردهٔ عنصری درد زمزمهٔ درون من

هو چو کشد ضمیر من در بر شکار تیر من
دل ز سوای حق برد زمزمهٔ درون من

شورش عشق پرده دز نرد ملایک و بشر
طبل عیان همیزند زمزمهٔ درون من

عقل میگوید که سیر کوچه و بازار کن
عشق میگوید طواف کوی آن دلدار کن

عقل میگوید که رو با دوستان خوشدل نشین
عشق میگوید جدائی روز خویش و یار کن

عقل میگوید که رو در بستر خارا بخسپ
عشق میگوید فراش خویشتن از خار کن

عقل میگوید که در گلهای نگارنگ بین
عشق میگوید که اندر دیدهٔ خویش مار کن

عقل میگوید که میر انجمن شو در میان
عشق میگوید که جای خود بکنج غار کن

عقل میگوید که شیخ سبحه و سجاده باش
عشق میگوید که در گردون بروز نار کن

عقل میگوید که اندر مدرسه تدریس رو
عشق میگوید که عزم خانهٔ خمار کن

عقل میگوید که نقش عالم و آدم ببین
عشق میگوید که از غیر خدا انکار کن

عقل میگوید که دم در کش ز حرف عاشقی
عشق میگوید بعالم کشف این اسرار کن

عقل میگوید که ایمان بغیب ایمان بود
عشق میگوید که این کفر است استغفار کن

عقل میگوید که ممکن نیست رویت در جهان — عشق میگوید دو عالم مطمح دیدار کن
عقل میگوید رباط و خانقاه و پل بساز — عشق میگوید که برکن خشت آن مسمار کن
عقل میگوید که کامل مثل عنقا گشته گم — عشق میگوید دو چشمت صافی از زنگار کن
عقل میگوید که اندر لا و الا سیر کن — عشق میگوید که هو گو نفی این تکرار کن
عقل میگوید که ملک و مال و دینار راحت است — عشق میگوید که هَی هَی ترک این مردار کن
عقل میگوید که حفظ جان شیرین واجبست — عشق میگوید سر و جان زیر پای یار کن
عقل میگوید که حور و جنت و رضوان بجوی — عشق میگوید که جز دیدارش اندر نار کن
عقل میگوید عشق را مجنون سودائیست این — ای طبیبا رو علاج حال این بیمار کن
عشق میگوید که من هشیارم از روز ازل — یارب ازان خواب غفلت عقل را بیدار کن
عقل میگوید چنان و عشق میگوید چنین — این دو قطره در درونم یکدر شهوار کن
من نمیدانم کدامین نکته را باور کنم — این دو ضد را در درونم عکس یکدیگر کن

شیخ سعدالدین انصاری بحیرت زنمقال
شورش عشقش ده از توحید خود سرشار کن

یا الٰهی این دعا از من اجابت زان تست — عقل را مقهور گردان عشق را قهار کن

ای دردم تو روشن تو چراغ دل من — وی دانم تو گلشن تو دماغ دل من
کاروانهای خیالت گذران در همه عمر — پیش بین راکب توسن بسراغ دل من
باد صحرای هویت چمن دل جوید — یافت بویش مگر از کوی دماغ دل من
شرر شعله شوقت جگر ماه بسوخت — آفتاب ست مگر تکمهٔ داغ دل من
هنر راه روان پس نگرانی نبود — آب سرگشته کنون بهر ایاغ دل من
پیر میخانه که جوش سر خم دانه اوست — دام واکرده ببین از پی زاغ دل من

شورش عشق که جا نز اطراب انگیز کند
محفل آراسته از بهر فراغ دل من

در دیده اشکم گشته خون انا الیه راجعون — دل کندم از دنیای دون انا الیه راجعون

تا علم فقر آموختم دلق فنائی دوختم
گشتم ز رخت تن بدر کز انا الیه راجعون

زد طبل هو بر من صدا ماندم عصار ا بادوا
از صوت او گشتم جنون انا الیه راجعون

شهباز دست شه بدم چندی بزاغان اوفتادم
گفت ارجعی ام در درون انا الیه راجعون

سلطان هشتارکان مرا بنهاد نام جان ا
اسمم سمی شد کنون انا الیه راجعون

از عالم قدس آمدم در خلوت انس آمدم
دیدم که من بودم همون انا الیه راجعون

نقد تحیر مایه ام تخت تفکر پایه ام
تاج از سرم شد سرنگون انا الیه راجعون

شه نزد من باشد گدا کز فقر آمد بی نوا
این شرح کردم بر متون انا الیه راجعون

ای عزرئیل از من برو جان کردم ام ناحق گرو
کم خوان تو من این فسون انا الیه راجعون

جان جلوه گر در سینه شد عالم مرا آئینه شد
ظاهر من آمد بطون انا الیه راجعون

با نور او دیدم باو اعیان بعینم رو برو
بی شبهه وهم بی نمون انا الیه راجعون

من شور عشق مطلقم از حق بحق سر الحقم
شد فاش هم این راز درون انا الیه راجعون

کی ز دوئی کنم سخن من بخدا خدا من
خلوت من شد انجمن من بخدا خدا من

جان نه تن ست و تن نه جان جان بلا ید ر میان
سر نهان شود عیان من بخدا خدا من

نیست سر جدائیم تا شده آشنائیم
نی سخن هوائیم من بخدا خدا من

دل شده آلتی بجان آلت دل بود زبان
کین سخنان شود عیان من بخدا خدا من

حق صفتم صفت حقم مظهر نور مطلقم
حق حقیقت حقم من بخدا خدا من

وحی درون بن شدم مظهر کاف و نون شدم
ظاهرم از بطون شده من بخدا خدا من

من نه منم نه من منم گر من و ما سخن کنم
نی به تنم نه تن تنم من بخدا خدا من

شوق شوق سر زده روح بروح پر زده
عشق ترا نه در زده من بخدا خدا من

جان که ز جان روایتی می بکند حکایتی
نیست درین شکایتی من بخدا خدا من

رشته سر حال من بسته سر خیال من
کامده قال حال من من بخدا خدا من

عشق بهر کجا فتد شعله بخشک و تر زند
نخل عمر وئی زبن کند من بخدا خدا من

دوست سخن زمن کند بی لب و بی دهن کند
بر سر انجمن کند من بخدا احد ابمن

ذاکر و ذکر و مذکران ذات و صفت جدا مخوان
عاشق و عشق آنچنان من بخدا خدا بمن

هو محکم چو خواندهٔ دور زوی نه ماندهٔ
خوانده توئی نه رانده من بخدا خدا بمن

حجت قاطع آورم از برسامع آورم
نکتهٔ جامع آورم من بخدا خدا بمن

عین واثر چو آئینه دو نشود چو مهر و مه
زان یکی ست زمزمه من بخدا خدا بمن

آمد و رفتنی روان واسطه گشته در میان
روح کشیده این فغان من بخدا خدا بمن

شورش عشق

معنوی کرده جنبز زهوسی
نیست علامت دوئی من بخدا خدا بمن

ای خداوندا بفضل اغفلتم بیدار کن
خواب شیرین از چشمانم چو نبش یار کن

مست و بیخود گشته ام از سکر و غفلت هر کجا
جرعهٔ از جام وحدت دو مرا هشیار کن

عقدهٔ اندر حق و باطل مید و اندوه کشان
سر گرانم ساز چون منصور اندر دار کن

پای تا سر غرقهٔ لوث معاصی گشته ام
شست و شوی جرم من با آب استغفار کن

گفتهٔ لا تقنطوا من رحمة الله در کلام
لطف اندر باره من از کرم ایثار کن

سالها در تند رستی خو گرفت جان من
یکدو سه روزی دلم از عشق خود بیمار کن

تاج فقر اندر سرم نه مهر فقر اندر دلم
عزت دنیای دون را در دو چشمم خار کن

هر قلق خار دا مانت بر مردان راه
آشنای خود کنم و ز غیر خود بیزار کن

برده طوفان خیالاتم بگرداب هوا
فکرت و اندیشه ام را غرقهٔ انوار کن

منعدم از نقد هستی ساز چون نی زین نوا
کنج ویران دلم گنجینهٔ اسرار کن

خاک کثرت نور بینائی ز ابصارم ربود
چشم کورم را لکحه لایق دیدار کن

دادی ایمن زایمان سازنخل هستیم
برگ و شاخش پر ثمر از شعلهٔ انوار کن

چون کشی زین تنگنای جسم مرغ جان من
مسکنش جنات تجری تحتها الانهار کن

شیخ سعد الدین انصاری مهاجر شد ز خویش
بازش اندر ملک دل جان اولوالابصار کن

ناوک مژگین دل باز کنم این زمان
تا برسد بوی جان در تن کروبیان

نام الٰهی بماست قوت روح روان
حمد هو الله مراست مایهٔ امن و امان

اول و آخر خداوست مظهر او کن فکان
ظاهر و باطن هموست نور زمین و زمان

جام محبت چشم از کف ساقی جان
کحل سیه کاکشم در بصر انس و جان

صلی الله علیه
کوس محمد زنم بر در هفت آسمان
سکهٔ احمد زنم در زر کون و مکان
آله و صحبه وسلم

بحر ازل موجزن از نمهای قلم
لؤلؤ اسرار جان بر سر بازار دم

مطلع نور نبی است در دم هر صبحدم
بر صفت آفتاب باز کشاده علم

هستی عالم تمام بود و بکیتم عدم
آدم خاکی نداشت مشعلهٔ روح دم

بود محمد امین سرور هر سر قدم
ذات الٰهی نمود جلوه در دار قدم

آئینهٔ حق نماست احمد آخر زمان
در تن خلق جهان اوست بمانند جان

پردهٔ افلاک را بر درم از این سخن
باز بر این لوح دل ثبت کنم حرف کن

تا فیکون در رسید نکتهٔ من فهم کن
مرد سخندان گذار عقل جدید و کهن

عقل تقدس بیار درک کلامم بکن
نخل هوس را تمام بر شکن از بیخ و بن

میم ز احمد برآر ماند احد در شین
بهتر ازین نعت او نیست بشرح و متن

بندهٔ مولی صفت او بود اندر جهان
هستی او هست از و هم بنهان هم عیان

در شب معراج او دیده خدا را یقین
گرد ره دامنش کحل همه حور عین

خیل ملک بر درش کم بود از خوشه چین
مدحت طه سزد بر رخ آن مه جبین

سورهٔ یاسین بخوان تا من المرسلین
بین که خداوند گفت مدح محمد امین

زیور نعلین او زینت عرش برین
خاتم پیغمبران ملکت حق را نگین

راست رو و راست بین سرور پیغمبران

اول اهل هدا آخر دین پرور آن

آدم و نوح و خلیل فخر باحمد کنند
یوسف و هم اسمعیل فخر باحمد کنند
موسی و هم رود نیل فخر باحمد کنند
ذوالکفل و اشمویل فخر باحمد کنند
مریم و عیسی دلیل فخر باحمد کنند
سدره و هم جبرئیل فخر باحمد کنند
صور دم اسرفیل فخر باحمد کنند
میکائیل عزرئیل فخر باحمد کنند

خطبه احمد بخواند مجمع کروبیان
دین محمد گرفت زمره سبوحیان

امت عاصی مدار دست ز دامان او
مثل تو چندین هزار عفو ز احسان او
کون و مکان یافته زندگی از جان او
سوره رحمن رسید در صفت شان او
سوره صاد آمده قصه چشمان او
سوره نون والقلم نعت قلمدان او
سوره شمس و ضحی نور درخشان او
آیت واللیل چیست کیسوی پیچان او

یافته جان و دلم زندگی جاودان
زان دم روح القدس نفخه رب المنان

سایه نبودش بجسم نور خداوند بود
کی مگسی در نشست یک نفسی در وجود
در کمرش کی گرفت حلقه این تار و پود
چرخ فلک در سرش خیمه نیل کبود
فرش زمین زیر پاش بهر قیام و قعود
خلد برین مجمرش شجره طوبی ست عود
حاسد او در سقر غرقه نار ست و دود
هست امیدم همین ای رب حی ودود

حشر بسازی مرا ز مره این خاندان
رنگ من از زعفران کن صفت ارغوان

تاج لعمرک سزاست در سر علیای او
خلعت لولاک راست بر قد بالای او
سوره والنجم چیست قرب او جای او
آیه قاف ست وصاد قصه طغرای او
شمس و قمر در فلک زینت گلهای او
چشم کواکب فراز بهر تماشای او

کام لبم پر شکر آمده زین داستان
لذت این به مراست ز نعمات جنان

از سر عرش برین تا بر فرش کهین
آمده مالک رقاب ذات محمد امین

ملک عراق و حجاز بر یمن تا بچین
از حد این شرق و غرب بحر و بر و بر زمین

بلکه ز روز ازل تا بدم یوم دین
جن و وحوش و ملک انس و طیور از همین

شمس و قمر را برو باد خاک جبال متین
بر همه فرمان رواست جمله ورا در نگین

او شه فرخنده بخت عرش ورا نرد بان
چتر هویت فگند در سر او سایبان

از پس او صاحب این عز و ناز
کرده ببام فلک مسند عزت فراز

تخت خلافت خدایش داده بعصر دراز
شیخ و صغیر و کبیر شاه عراق و حجاز

حین حیات نبی بوده امام نماز
مار گزیدش بغار زانکه بدو جانگداز

مال و سر و جان خویش کرده بسبز و رنیاز
سورهٔ والّلیل چیست بهر نثارش طراز

منکر بوبکر رض کیست دشمن پیغمبران
کبر و جهود ست سگ هم خر و هم قلتبان

قرمطیان از نفاق فکر دگر ساختند
نرد حسود و دغل بعد عمر باختند

زیور اسلام و دین طور کفر ساختند
خوشتر از دشمنیش زاهل سقر ساختند

کینهٔ سلطان عمر در جگر انداختند
بین صحابه کبار شور و شر انداختند

قالب خود مثل سگ در بدر انداختند
بغض عمر در درون غدر برانداختند

محتسب دین عمر آمده ای مومنان
در پس اسلام او جهر بگفتند اذان

بعد شه دوره دار نوبت عثمان رسید
در تن هر مرده دل از سر نو جان رسید

مژدهٔ عیش و طرب بر همه خلقان رسید
در فلک و در ملک حلم و حیازان رسید

لقمهٔ جود و سخاش بر سر هر خوان رسید
در کف هر بی نوا دُر و مرجان رسید

یوسف مصری دگر بار بکنعان رسید | کلک گهربار او زینت قرآن رسید

در فلک مهتریست کوکب ابن عفان
زیر نگینش دو ماه اوشه اهل زمان

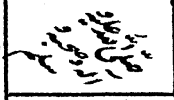

ختم شد این گیرودار بر شه دلدل سوار | در صف مردان دین صف شکن و نامدار
نشو و نما یافته از کمرش ذوالفقار | لاو نعم لافتیٰ نیست چو او در دیار
قطب حقیقت علی جمله جهانرا مدار | بعد ولی کس ندید مسند احمد قرار
در صفتش هل اتیٰ آمده از کردگار | جود و سخا و وفا علم شجاعش شعار

حیدر کرار گیر دست تو در مغز جان
لحمک لحمی نبی داده خبر زین میان

رافضی و خارجی هر دو سگ ملحدند | بلکه ز سگ کمترند خوگ در دوزخند
بسکه خسیسند و خوار رانده ازین مطبخند | چون مگس و چون جعل جیفه خور و بدرخند
جمله ز بغض و حسد جسم و تنش بر زخند | سر و ز مهر نبی گشته مثل بیخند
کی بهدایت رسند بسکه بکفر راسخند | از سر راه یقین دور دو صد فرسخند

صلی اللہ علیہ وآلہ | دشمن یاران او ره نبرد در جنان | وأصحابہ وبارک وسلم
نیست بدل مومن او هست سر مغبدان

ای سر و جانم فدا باد بآل نبی | بر همه اهل بیت جمله عیال نبی
حضرت خیر النساء نور سلال نبی | هم حسن و هم حسین رفته جام زلال نبی
با قر و زین العباد صادق قال نبی | موسی و سید رضا مفتی حال نبی
شاه تقی با نقی نقل وصال نبی | عسکری و مهدیست نقش مثال نبی

آب خور دین من چشمهٔ این خاندان
زندگی جان من از دم این عیسیان

سعدی دینم بدان از ده یکیاستم | نسل معاذ جبل بنده مولاستم
در ره دین نبی بی سر و بی پاستم | نسبت من نسبتی ست فضل تعالاستم

لاشدم از جان و دل محو را لاستم
چشم حقیقت کشا غرق تجلاستم

موسی طور دلم هم ید بیضاستم
در پس فاف قدم بیضهٔ عنقاستم

شهپر دین نبی ست بر سر من سائبان
پرکشم و بر پرم از سر کون و مکان

چهرهٔ شاهد مقصود در آئینهٔ من
گوهر معدن اسرار بگنجینهٔ من

شاد و خندان بر مجلس اخوان گذرم
هیچ محرم نشد آگه ز غم سینهٔ من

چشم من کور شد از دیدن امکان وجود
پرده هرگز نکند دلبر دیرینهٔ من

کینه در سینه عارف چو بود هستی خلق
هستی اوست صفائی دل بی کینهٔ من

این خیالات مخالف نشود لقمه ام
جامع کثرت من ساعت آدینهٔ من

ظاهرم گرچه ز وحدت بتکثر پیوست
فکرتم دانگر دحالت پیشینهٔ من

زویم هم بویم با ویم آرام بود
صبح من شام شود چون شب دوشینهٔ من

سر آغاز روان جانب پای انجام
فطرم باز نشیند بر دیرینهٔ من

شورش عشق که در شهر دلم شور افکند
دل بگوید بزبان فهم کند سینهٔ من

ندانم از کجا یابم نسیم بوی درویشان
دماغ جان کنم تازه ز خاک کوی درویشان

سر خود را قدم کردم بهفتاد و دو گشتم
پس بودم پر گشتم بجست و جوی درویشان

هر آنکس باید ایشان را شناسد عین جانان را
فرو شد دین و ایمان را بتار موی درویشان

ایا درویش درویشان اگر داری سر ایشان
گذر از خویش و در خویشان بر و در سوی درویشان

اگر از اهل ایشانی یقین از اهل ایمانی
خدا بینی خدا دانی بروی خوی مر درویشان

گر نشستند از من و از تو و ما و من میرند یا هو
ز غیر حق شدند یکسو نشین پهلوی درویشان

چو برگفت احمد مرسل شفیع آخر و اول
مفصل گفت فی مجمل منم دلجوی درویشان

مکان شان لامکان باشد زمین افلاک جان باشد
فشان شان بی فشان باشد شعو یا هوی درویشان

اگر درویش مسکینی زمن کن یاد این آئین
گذر از تو بتو می دین لشو هندوی درویشان

الا ای شیخ قدوسی نداری رنگ محسوسی
بجان میرو بپا بوسی به کلب کوی درویشان

از خودی بسکه گریزانم من
با خدا دست و گریبانم من

نفسی نیست که بی او باشم
زنده از نفخهٔ رحمانم من

خواب و بیداری من یکسان است
خود نه دراین و نه در آنم من

قرب وانس ست بوحدت دایم
از ازل تا به ابد رانم من

دل و دین بسکه فراموشم گشت
یاد م آمد که ز جانانم من

چشم آئینه ز دیدار پُرست
حسنش اندر من و جویانم من

لحه بر دیده حجاب ست حجاب
چشم وا مانده و حیرانم من

جز واحد نیست چو در وحدت شی
نیست راهست بوی دانم من

علم حق دائره بر جزو کل ست
نقطهٔ مرکز امکانم من

نفس اشیا بجز او هست نگشت
سبق از دفتر او خوانم من

قطرهٔ در بحر حقیقت شده گم
موج دریا شده طوفانم من

روح از نفخ هویت شده ای
چون که زو بوده از و دانم من

من من حرف من از او دارد
اوست من گوی همو دانم من

نقطهٔ فرد بود علم ازل
تا ابد اوست از و خوانم من

شورش عشق ز داز حسن علم
عشق با حسن نه دو دانم من

آنه ز ازله خدیم شد شهر جبد و یران
ناگاه هویدا شد آن گنج که بد پنهان

آن گنج چه گنجی بود کامد بمیان ظاهر
آن مخزن وحدت بود کز غیب بشد عیان

در عرش و نه در افلاک این گنج نهان بوده
پوشیده بداین مخزن در خاک و گل انسان

کس گنج نهان ساز و جائیکه گمان نبود
کی اهل ملک بوده آگه ز دل انسان

لا علم لنا گفتند افواج ملک یکسر
در سجده در افتادند چون امر شد از سبحان

چون مخزن ایمان را برخویش نگهبان ست
بر دزدی این مخزن شیطان شده سرگردان

با خنجر لاحول و زمرست الا الله
چندان زدمش بر سر تا جسم شدش بیجان

ایمان صفت حق ست کس چون صفتش نرود
قایم صفتش با ذات ذاتش بصفت یکسان

این جزو زدن و نوشیدن این شهوت و حرص آز
بر گنج طلسمی بست تا کس نبرد آسان

هر ذره اشخاصت حرفی ست پر از معنی
در مکتب ما می آی شو عالم این قرآن

اسرار همه آفاق در انفس ما باشد
گنجینه رحمانست این گنج دل ما یان

از شورش عشق او بس ناله سر دادیم
شاید که رسد روزی که در گوش کس این افغان

از نام میدوند جهان در پی نشان
آن بی نشان نگر که ز نامش شد نشان

نامش بجز فسانهٔ هستی نشان نداد
از بسکه شد بپرده اجلال خود نهان

جان زنده در بدن شد و تن زنده شد بوی
تن بیخبر ز جان که چه بود ست اصل جان

زین قربت و فراق دو عالم بحیرتند
سر زد ازین ترانه دلسوز عاشقان

جام شراب و ساقی ازین سکر بیخبر
خر جان باده نوش که گشته است سرگران

تا بر ابد ز پا و سر هرگز خبر نگشت
آن کو چشید در ازل او جرعه بی گمان

یکبار هر که دید تجلای حسن دوست
هرگز نگشته در نظرش رنگ این و آن

جان و دلش تمام همه نور حسن یافت
او در جمال گم شد و مستغرق ست هان

نور بسیط شش جهتش را چنان گرفت
او مثل ذره گشته ز خورشید زنده جان

باقیست با بقای خداوند بی زوال
چون قطره که گم شده در بحر بیکران

از شورعشق جوهر اصلی بحق رسید
چون نور کو بشمس بود بسته جرم آن

از عشق خود خود گشته ام از هستی خود بیخبرون
مانند آن دیوانه کو سر زد بصحرا از جنون

از غیب حاضر آمدم بر خویش ناظر آمدم
با بس مظاهر آمدم در ظاهر از بطن بطون

از نقش خود بیرون شدم از حسن خود مجنون شدم
زیچگون و چون شدم در رمز حرف کاف و نون

کن شد پدید از کان من از مخزن احسان من
از من هویدا شان من یکشان من چندین شئون

بر جسن خود دیوانه ام بیخود و بیخود بیخانه ام
هم جان و هم جانانه ام هم زنده هم جانم کنون

از کنه مکنوم آمدم از علم معلوم آمدم
از فهم مفهوم آمدم هم شرح با شم هم متون

جز من بمن ظاهر نشد جز من بمن حاضر نشد
جز من بمن ناظر نشد در رویت عین العیون

بینم بخود از دیده خود از حالت تقلید خود
نجنیدم از توحید خود بر حمد خود خوانم فسون

بی دیده بر خود دیده ام بی صوت سر فهمیده ام
بی سمع هم شنیده ام افغان بیرون و درون

جز من بمن در بودنی جز من بمن مقصودنی
جز من بمن موجودنی من خود همان هم همون

آئینه بر خود ساختم پرده ز رخ انداختم
زخش حقیقت تاختم با فعلهای واژگون

من محو دیدن خود من مست شور عشق خود
من ورک درس علم خود فالم بجالم همچنون

ایضاً منه

از دست غمت گوشه ویران طلسم من
بیگانگی از خویش و عزیزان طلسم من

از بحر گریزم بسوی چشمه اندوه
در از صدف دیده گریان طلسم من

از بسکه بود حسن تو بی پرده هویدا
عکس رخت از چهره خوبان طلسم من

آتشکده طور بود خلوت عشاق
پس بوی تو از سینه بریان طلسم من

تا قرب دنی مژده نمودی تو بقوسین
از پشت خم قامت پیران طلسم من

یکقوس ز کوعش بود و سجده دگر قوس
وان قرب دنی ز آیت قرآن طلسم من

هر لحظه خضوع تو دنی آمده هشدار
معراج نماز آمده و فرمان طلسم من

تحریمه جدائی بود از خلق بکلی
راز ست قرائت که ز جانان طلسم من

رو کن سوی پستی که از این ره به بلندیست
از نیستی آن هستی یزدان طلسم من

در شور عشق ست نگر ختم عبادت
این بندگی از قوت سبحان طلسم من

چه خیال ست درین کله ز سودای جنون — که گهی مے نرود از سر مغزش به بیرون
هر چه گوید همه از بیهوشی و بیخبر ست — گه کند شرح ز خلق گهی از خلق متون
تا فتد در سر و مغزش همه انوار ازل — بزوال آمده آن نور ز آثار و شیون
حق گرفته است حیاتش بتصرف دایم — کیست کو وا کشد از قبضهٔ حق جوهر اون
حق بحق قصهٔ توحید کند بی کم و کیف — نیست باطل که رود حرف و کلامش بن نون
تا فت تبدیل در و نش همه چون سرکهٔ مے — شربت شوق پرستار سر و پا چون گل خون
موی آن موست که اندر دهنت رسته سیاه — بسفیدی چو رسد نیز همان موست همون
صفت مشک بکافور بدل گشته نگر — پس خضاب عارضی آمد همه ریوست و فسون
این صفات بشری ز نگ خضاب ست مرا — اصل آن موی سفید ست که بر جست کنون
هر که او نیست بدل از صفت هستی خویش — نیست آن عارف مطلق بود آن زشت و زبون

شورش عشق که چون بحر ازل در موج است
گوهر فقر برآورده نظاهر ز بطون

از نگ و ناموس جهان تا پای کردستم برون — پس بی سر و پا گشته ام در خلوت حق اندرون
ز انسان که من ره کرده ام در عین الله کرده ام — بی رهبر و ره کرده ام از ابتدای بی نون
جذب الوهی چیره من شد هو معی تقریر من — وحدت بود تاثیر من بر من مؤثر رهنمون
آنجا که من ره برده ام مخلوق را نبود اثر — غیر از شهود مطلقش ظاهر در آن بطن بطون
شد نور ذاتی مرشدم با جلوهٔ حسن قدم — چون ز و بدم با او شدم انا الیه راجعون
ظاهر ز تقدیر ویم در ضبط تدبیر ویم — سر مشق تحریر ویم در نفس لوح کاف و نون
من موج دریای ویم من دُر یکتای ویم — من حسن پیدای ویم بی پردهٔ غیبم کنون
کی صورت دیوارها با کس تکلم مے کند — من بندهٔ روح ویم با کالبد خوانم فسون
ای مرده دل گوشت کجا تا نزد تو میخوانم نوا — یعنی خدارا با خدا خود دیده ام بی مثل و چون
غائب نشد هرگز ز من غیبت نشد اوصاف او — هر کس که غائب داندش در کفر رفته سرنگون
آمد سر شتم حضرتش هرگز ندانم صنعتش — شد ظاهر از هر صنعتش هم از تحرک و ز سکون

افعال و احوال جهان در اندرزان و احد شان — کثرت جسد وحدت چو جان اجسام سبحان شد برون
افسانهای عشق او وحی ست بی تکذیب و شک — در و رگ رمز و معنیش عقل مدبر در جنون

این شعور عشق از علم حق بر خواند ظاهر این سبق
بر شوی نقش غیر حق از لوح دل ای ذوفنون

ای فی و عالم بسته اندر رشتهٔ یک کاف و نون — بیخ و شاخ و برگ و میوه کردی از خسته برون
بیمثالی را بصد تمثال بنمودی عیان — دست و پا و چشم و گوش و سر ز نطفه در نمون
هر قدم در جریش پوشیدی حجاب تو بتو — از ره عشق و محبت کردمت آخر برون
دیده می گویم نه من نادیده گویم رازها — غیب گفتن کفر باشد نزد شرع ذوفنون
گر ملک را کرده از عقل کلی بهره مند — لیک بر من داده ادراک از راه جنون
جمله بر نخل نسیج گشته قایل از غرور — بار تعلیمی نمودی علم ما لا تعلمون
عین را بر عکس و ظل انداختی در اقتران — اب و ام و ابن نسبت کرده اعلا و دون
اصل آن اصلست کاندر فرع صورت جوشده — معنی آن معنی ست کاندر حرف رفته اندرون
رحم را بنگر که ظاهر آمد از لفظ سلام — قهر را می بین که در دشنام باشد سرنگون
فعل خیر و شر فشان دوزخ و جنت بود — هر کرا بر هر چه بدی دان که از آنست اون
گوهرا ناسفته گفتم نکتهٔ ناگفته گفت — گر خریدار و خردمندی بگوشت کن بگون
بسکه بالا رفته ام پایان ندارد فکر تم — هر نفس در تندکامی سابقم از سابقون
حکمت اندر آفرینش نیست جز اظهار حق — گر دمت ظاهر که واقف باش از حال درون
ظاهر و باطن چه در غیب و شهادت خود یکست — قلت قول الحق تعالی الله عما یشرکون
هر چه بینی جمله را آثار حق دان ای پسر — جاهلان ز اگفته حق لا یسمعون لا یبصرون
جامهٔ تقوی بپوش و اندکی رو در کنار — تا نیائی در حساب اهل قوم مسرفون
صبر کن از هر که آید بر تو از ظلم و ستم — تا بحسرت قدسیان گویند انتم صابرون
کم ستم کن بر ضعیفان ای بخ بر دست قوی — تا نگویند ظالمون گویند هم لا تظلمون
بر زبان و دل تو ذکر بانش چه پست و بلند — تا نظلمت در نمانی مثل قوم غافلون

از خضوع و ذر خشوع دل بخوانندت بحشر
تائبون العابدون الراکعون الساجدون

از فرشته بگذری بر شرع اگر ثابت روی
بر ملایک حجت آری قول لن مصلحون

در سحرگاهان بکوتاب و بمسکین تو بها
چون بپویند قدسیان گویند هم یستغفرون

گر دلالت میکند شیطان ببطلانت گهی
گوی کز حقیم ما انا الیه راجعون

شیخ سعدالدین انصاری هزاران شکر گوی
بهر این نعمت که حق گفته است انتم مؤمنون

یار من نازکتر آمد از گل نازک بدن
عاشق او گشته است هر جا که باشد مرد و زن

بوی و خوشبوتر از رایحه چنبیلی ست
لاله و نسرین نه میشاید که سازد پیرهن

سنبل و ریحان بزیر پای او مشک بیز
شعلهٔ رخسار او برسوخت شاخ یاسمن

سوسن و صد برگ و سوری سر برآورده خجل
بهر تعظیمش زپا برخاست سرو اندر چمن

شد گلاب و ارغوان خونین کفن از حسرتش
زعفران زرد و خراب اندر داو اندر زمن

نرگس شهلا و لاله سرنگون در کوه و دشت
از حیای چشم او سرخم شد ندای جانمن

سوزن مژگان او دوزد لباس آفتاب
گر برآرد برقع از رخسار خود در انجمن

مشک و عنبر پیش زلف او ندارد رنگتی
آهوی ملک ختا جعدش هویدا از ختن

ابروی او آبروی جمع خوبان جهان
جبههٔ او سجده گاه عابدان ذوالمنن

خوی پیشانی او سرچشمهٔ آب حیات
خنده اش گوهر نثار آمد بهنگام سخن

لعل و یاقوت و در و مرجان بهم در حقه اش
شهد و شکر را نه مے خواهم چو بوسم آن دهن

خالها بر طرف رخسارش صف اندر صف زده
گویئا پر بافته یک جا بهم زاغ و زغن

روی او روشن تر از خورشید و انجم ست
در زمین و آسمان عکسش نگنجد از حسن

هر که شد مغرور حسن خود سوای حسن او
از گناه خود فرو افتد در آن چاه ذقن

شام و روم و سند و هند و ملک توران عرب
چین و تاتار و سیاجویند بویش تا مین

مشرق و مغرب شمال و جنب و بطحا و حجاز
بر سلامش بادرا قاصد فرستند از وطن

وحش و طیر و جن و انس جمله املاک فلک
گر فعلیش بخود سازند دوای جان و تن

شیخ سعدالدین انصاری لباس تن نبوخت
برامید آنکه از دستش مگر پوشد کفن

عین درعکس پدید ست منو و اربعین — اندر آئینهٔ جان جلوهٔ دیدار ببین
نیست جزوی بحقیقت بوجود و به شهود — خویشتن را تو بخود محرم اسرار ببین
جام از اخگر دل تازه شرر بار اند — درد و دیوار بدن شعلهٔ انوار ببین
سر خود گیرم و از کون و مکان بگریزم — دو جهان طی بقدم کردم و در رفتار ببین
شعر رنگین نکنم معنی بیرنگ در دست — نقش صورت چه کنی معنی گفتار ببین
گر ترا هوش بود هر سخنم هوش رباست — عقل زایل کند این جرعهٔ سرشار ببین
شاعران شعر و غزل گفته درین دهر بسی — ای سخن سنج بیا لذت اشعار ببین
رگ جان از طپش عشق تحرک دارد — ای طبیبا برس و حالت بیمار ببین
چشم دل کور شد از غفلت و در خواب بماند — حسن جان ظاهر و از دیدهٔ بیدار ببین
خلوت و صومعه و خانقه و مدرسه را — همه اندر گرو حبه و دستار ببین
گوهر کز صدف عقل نهان پرورد ش — این زمان در کف مشتی سر بازار ببین
عشق بی درد نباشد سر و پا در دشم — جانم اندر غم دلدار گرفتار ببین
گره بستهٔ دل جز بنفس نه کشاید — بند این کار تو در سبحه و زنار ببین
چند در کعبه شوی معتکف و سجده زنی — یک زمانی گذر و خانهٔ خمار ببین
پای دیوانه بزنجیر حیا انس گرفت — میر مجلس ز پیش عاقل و هشیار ببین
کاروان بفضم بار محبت دارد — گر هش باز کن و دیدهٔ خونبار ببین
دهر مصر ست در و جلوه زده پر توحسن — یوسف ارزان شده و نیت خریدار ببین

غلغلهٔ شورش عشق ست درین دهر بسیط
هر که زو یافت خبر سر بسر و دار ببین

من مست می عشقم هشیار گریز از من — وین میر و دار از دست زنهار گریز از من
آن فتنه که در مغزم جا کرده نشد بیرون — در خواب چه خسپیدی بیدار گریز از من

من شیفته یارم و بیمارم و بیمام — من رنج دگر دارم غمخوار گریزاز من
در زاویهٔ پستی غائب شدم از هستی — با کام میازدوم طیار گریزاز من
از خویش تبرا کن و بیدار متاکن — نی دعوی موسی کن گفتار گریزاز من
آندم که رهید از جان پس بار دگر ناید — محروم ز تخیلها اشعار گریز از من
چون کشته شود خناس دل ساده شد از وسواس — هنگام حضور ست این اذکار گریزاز من
از بسکه شدم ویران از زلزلهٔ وجدش — آبادنه مے کردم معمار گریزاز من
من عالم روحانی بی جنبش پا رفتم — ہان نقطهٔ تقریدم پرکار گریزاز من

وقتی ست که آنش نیست پیوند زمانش نیست
ساقی شده شور عشق خمار گریزاز من

کافر اراند ازین باطن من — طوف آرد بطاف دل من
بین شهنشاه تکبر نشناخت — قیمت جوہر آب وگل من
زورق فکر بگرداب فنا — رفته از موجهٔ دریا دل من
در زمین دل من دانهٔ شوق — گشته توحید نگر حاصل من
صورتم معنی تفصیل دل ست — دارد آئینهٔ جان قابل من
ذات اگر موی صفت بشگافد — حل شود از نظرش مشکل من
خبر حسن پری زاده چو یافت — بجنون شد سفر عاقل من
غوطه تا در دل قلزم زده ام — بین محیط ست یک از ساحل من

شور نشور عشق که حق باحق دید
حق نمانده بود باطل من

صوفی خلوت دلم خورده شراب ارغوان — گشته بیرون ز زاویه آمده کو بکو دوان
عقل فروخت با جنون سود و زیان شد ش زکف — تا ز خیال سکر او رفته ز فکر جسم و جان
از در شام تا سحر خاک کند بفرق سر — از سر جمع عاقلان رفته میان کو و کان
او ز رباط و خانقه رفته به کنج میکده — در بدل شراب او بیع نموده طیلسان

گیت رو بجنب حال چنین خبر دهد — کاوردش بمدرسه وعظ بگویدش عیان
باد خیال بوالعجب جا شده در دماغ او — کی زنبقه میرود خشکی مغز عاشقان
از سخنان سر هوالب نگرفته ساعتی — عقل نگشته محرمش بسکه بگردم استخوان
شیخ اگر بخلوتش محرم معرفت کند — گویدش دکه کاملم خود تو بپیر ناقصان

شورش عشقم این خبر گفته بگوش اهل دل
حال چو بی زوال شد یافت کمال سالکان

در دل آئینه صورت بیا معنی به بین — در درون ذره ها خورشید نورافزا به بین
چشم خودبین از خدابینی ندارد بهره — دیده پوش از دیدن خود بعد ازان بکشا به بین
نقد هستی نادر و سودی بکف عشاق را — در سر بازار پستی برگذر سودا به بین
ای شده خفاش واز خورشید رو برتافته — در درون مردم چشمت یکی سپصا به بین
مظهر آثار واجب آمده ممکن شنو — وحدت بیحد وحد از کثرت اشیا به بین
چهره معشوق غیبی همچو خورشید ظاهر شده — گر نداری دیده بینا ز چشم ما به بین
قطره آب ست گوهر قعر دریا ملکتش — ایکجا آب و موج کف کم در دل دریا به بین

شورعشقم در تجلای حقیقی غرق نور
کوه تن طور ست وجان موسی دل سینا به بین

بادشهانرا نسزاست جود و کرم داشتن — از غم بیچارگان درد و الم داشتن
شاه شبانست و بس اهل رعیت رمه — رمه ز دندان گرگ جمع بهم داشتن
از ستم حادثات و ز غضب ظالمان — عاجز و بیچاره راست دز غم داشتن
شه چو بود آفتاب مظهر عالی جناب — هر دل افسرده را گرم کرم داشتن
جود و کرم خسروی ست ورنه کدائی بود — بهر دد و دیرانه ده طبل و علم داشتن
شاه ز بخشش شود مالک گنج قلوب — از بر شه نانسزاست دفن درم داشتن
تخت عدالت نشین کشور گیتی ز راست — کج نروی چشم باز پیش قدم داشتن
هر که بغیر از شهان کرده طمع از خسان — بر لب بحر محیط چشم به نم داشتن

شاه با مسکین گنج ملک نخواهد گرفت — می نشود خرد بال ملک دشمن داشتن
زر برسان بر سپاه تا که سپه سر دهد — جمله بزور زر ست گر سنه کم داشتن
لشکر اگر صد هزار هست و بود خوار و زار — پای نهد در فرار جان رستم داشتن
پند پدر کردمت شاه ز بخت جوان — جهه کشائی بهاست زابروی خم داشتن
باج سپردم تو گنج گهر از سخن — نسخهٔ حرف صواب به ز قلم داشتن

شورش عشقم عنان میکشد هر سو دوان
گرد سر عارفان طوف حرم داشتن

پرده برانداختم از رخ کون و مکان — حسن احد بنگرم از همه هستی عیان
شش جهتم جلوه زار آمده حسن نگار — قطره وشم از کنار غرقهٔ بحر کران
پرتو وحدت ضیا داده برین دره ها — خیر و شر آمد فنا از اثر جاودان
فاعل مطلق یکی ست او ز قضا و قدر — آلت فعل ست خلق در عمل این و آن
چون همه مخلوق اوست فاعل و مفعول فعل — کیست بجز او دگر در همه اشیا نهان
مشرک اگر نیستی این سخنم دین مگیر — مشرک و شرک و شریک این شده وهم و گمان
چشم حقیقت کشای حسن حقیقت ببین — من بیقین دیده ام هر تو کردم بیان
هستی تو پرده ایست بر رخ هستی هو — هستی توحید اوست مغز وجود جهان
پاره شده هستیم هستی حق آشکار — آمده سر میکشند از لب من داستان
نی جهان آلتی ست نغمه نمائی ست — کس بحقیقت نظر نیست نی اندر فغان
جنبش لبهای خلق از حرکات دل ست — نغمه بدل او کند از دم غنچه بی دهان
وای تو گر وعظ من بے نگرفتی بگوش — گنج گهر بخشیم نزد تو من رایگان
بنده عاصی نگر کاید و عفو تو — گشته خریدار تو از تو ترا همزبان

از نظر شور عشق گشته ستم کیمیا
مخزن وحدت منم ملکت شور جهان

همه از فراق نالند منم از وصال نالان — که بصد زبان بنالم بر این شکسته حالان

که جمال حسن دادر یکشیده برقع ازسر — بمظاهرات هنگر گذر از دگر خیالان
بتخیل دماغی بودت عجب چه لاغی — که بنورد نماید بجز از احد محالان
چو وجود تست در تو نشوی خبر از و تو — که بحرمات هرگز نشود یکی حلالان
سخنم چو آب حیوان همه عمر می فزاید — چه کنم همی نخوردی دم آب این زلالان
سر سخن هزاران بدرم حجاب هیبت — چو ز اصل کور چشمی چه تورد دهد محالان
نه من از محال گفتم همه ز اصل حال گفتم — خبر از کمال گفتم همه اندرین مقالان

چو ز شور عشق در کس اثری نگشت ظاهر
بود اصل کور باطن بمیان جمع صالان

انچه من دانسته ام گر عرش دانستی چنان — می شدی گه در زمین و گه شدی در آسمان
عرش اندر احتراز اندر محبت توحید من — همچو مور اندر لرزش و خبیان اندر هفت آسمان
دل که میلرزد بخود چون برگ میدانی ز چیست — در تحرک آمده از نفخهٔ مخفی جان
قرص وحدت آمدم ذرات من کثرت بود — روزن اشیا پر ست از پرتو م کس و مکان
غیرت اندر ضمن صورت معنی اندر ضمن حرف — نایم در ضمن ابدان راز گویم بی زبان
مرکز امکان بود در بینش من نقطه — مردم چشمست آن نقطه که بیند حق عیان
خود بخود بی آینه بیند جمال خویشتن — خود نمائیها و خود بینی ز وی آمد نشان
عقل کل علمت و نفس کل همانا کاتبست — هر قلم اسرار کاتب را برآرد در میان
کفر و ایمان نیست اندر مذهب اهل شهود — جز شهادت نیست اورا کو که داند این و آن
سال و ماه و هفته و روز و شب آمد خلق را — از ازل تا برابد شد آن واحد بی زبان
من که آن بی زبان را حال مطلق یافتم — حال این حالت بود کز قالها گشته گران
حال گفتن حالتی باشد مقید در حروف — حرف را با این ضمائم حرف نا اطلاق دان
اندر اطلاقست نادانی و حیرت نزد من — من که از بهر ما و ایم محو اطلاقم از آن
آخر محوست علم و آخر سکرست صحو — اول و آخر بنا شد عشق را شرح و بیان
از ازل تا برابد جز آن واحد بیش نیست — قرنها از آن برون آمد همان آنست آن

آن مطلق نفس اطلاق ست در مستی خود — مطلق الاطلاق عین خود بود بی قیدکان
کان بود قیدی که اندر حرف شد بند زمان — اسم شد قید مسماذات بی قیدست آن
معنی اندر معنی اندر معنی اندر معنی ست — نیست حرف وصورتی این معنی معنی بدان

شورش عشق ست کاندر مغز جاها جا گرفت
از درون جان نوا کش قصهٔ تفرید خوان

در دیدهٔ اهل دل دیدار بینم من — هم بینم و بنمایم از بسکه قرینم من
از هر غم و هر شادی بیرون شده فکر من — در بادیهٔ حیرت پیوسته حزینم من
تا حسن نگار خود در گلشن دل دیدم — از باغ جنان هرگز گلدسته نچینم من
در حلقهٔ این گردون فرمان قضا دارم — انگشت سلیمان را آن نقش نگینم من
تا سرمهٔ ما زاعشق در چشم دلم آمد — در آئینه گیتی جز دوست نه بینم من
طوف حرم وحدت احرام شد از کثرت — پروانهٔ ایمانرا شمع دل و دینم من
عیسی کلمات آمد در مرتبهٔ ممکن — بین صفحهٔ دورانرا آیات مبینم من
جز عشق نه پیغمبر جز عشق نه کس سرور — جز عشق نه این همه شد آن حصن حصینم من
تا غلغلهٔ عشقش در ملک کن افکند — از کثرت این غوغا بس حجله نشینم من
در خویش فرو رفتم چون موجه تنگ ظرفم — چون آب همی خندم هم چین بجبینم من

از شعلهٔ **شور عشق** پر چون شجر طورم
والله که چنان گفتم بالله که چنینم من

ای بنده مرو از من بر تو نگرانم من — صد مرحله بگریزی از پی تو دوانم من
بر عشق تو این اشیا کردم ز ازل پیدا — ای بندهٔ بی پروا خلاق جهانم من
ظاهر شدی از قدرت و ز مرتبهٔ وحدت — در آئینه صورت بنگر که عیانم من
از فطرت تقدیری گر مسلم و تکفیری — در طفلی و در پیری بر جان تو جانم من
گر مومنی و کافر بر حال تو ام ناظر — گر منکری و شاکر رزقت رسانم من
در صحت و بیماری در مستی و هشیاری — دارم تو بغمخواری پیوسته چنانم من

هرچند کنی عصیان از پیروی شیطان — من آمده‌ام رحمن از تو گذرانم من
عفو از تو نه بگذارم حلم از تو نبردارم — غفارم و ستارم عیب تو بدانم من
در حشمت اگر سوزم بر تو ادب آموزم — صد چاک ترا دوزم پرده ات ندرانم من
از صد پدر و مادر شفقتم افزونتر — زنهار مرو زین در نفقت نرسانم من
هر چیز که میخواهی درخواه که من بخشم — فی مفلسم و عاجز من شاه شهانم من
در عیش و نشاط تو در موت و حیات تو — کارم به نجات تو نفعت برسانم من
با تو نه غرض دارم از تو نه عوض خواهم — فعلم همه بی علت منت نه ازانم من
گاهت بنعم اندازم گه شادیت افزایم — بی شکرم و انبازم این حکم برانم من
تو جنگ کنی ز عصیان من آشتی از غفران — با تو بتو در احسان بی سود و زیانم من
خود راز تو میجویم در تست نهان رویم — از تو بتو میگویم بی کام و زبانم من
هر زنده که شد ظاهر آخر ز پس مرگست — من زندهٔ جاویدم بی روح روانم من
گرچه از ده بحیائی خود مظهر اسمائی — از مائی و زمائی خود غیر ندانم من

از شورش عشق خود در تو طلب افکندم
در دهر ز من غوغاست مطلوب جهانم من

ای عاشقان ایما شقان گویم یکی راز نهان — با گوش جانها بشنوید از قول من با هوشیان
عقل ار چه افلاطون بود در عاشقی مجنون شود — از ملک خود بیرون رود افتد بشهر دیگران
در شهر مردم آشنا هرگز نباشد با وفا — چون گل ز گلشن شد جدا ماند بدست گلکنان
احوال کل زمینیان بود دانکس ار انسان بود — پس جان و دل حیران بود آن ده نظر بی چشم جان
هر یک بسوی خود کشد بارشته جبل المتد — شاید که بر داش رسد سلطان تخت لامکان
یعنی کند جذبه اش ساز در هوا زان کش مکش — از یک تجلی ذره اش چون خود کند در خود نهان
کار یکه جام می کند صد ساله زاهد کی کند — در یک نفس خط وطی کند راه دراز کن فکان
ای عقل باز بیهامکن شب و فراز بیهامکن — این عشوه سازیها مکن رنبز مشو بر سالکان
ای صوفی تسبیح خوان تیر کرامت را کمان — در نزد جمع عاشقان کشف تو شد کیسه گران

کشف الٰهی خاص شد کشف دگر وسواس شد
کان پیشهٔ خناس شد برقول جمع صادقان

گر بحر و بر دفتر شود کی راز من آخر شود
انگه ترا باور شود نوشی چو جام ارغوان

سر پا شد و پا سر شده تا سطر این دفتر شده
از عقل قدسی پر شده مغز سر دیوانگان

از عشق شوری در دلم در وهر این شد حاصلم
من پیشوای کاملم از بهر جمع ناقصان

میکنم مدحت صاحب نظران
در بن گوش همه بیخبران

پیشهٔ به ز خدا دانی نیست
کسب معنی نکند بی هنران

همه در تیههٔ خودبینی گم
بیخود از جرعهٔ بادی گذران

صحبت مرد خدا اکسیری ست
نه نشین بهر خدا با دگران

آن که از خود نه کشد هستی تو
زود بگریز از و جامه دران

هر که بیخد بتو از رشتهٔ خلق
بند آهن شودت همچو خران

زود بگسل سر پیوند زغیر
پای بر بند از ین همسفران

هر چه هست از اثر هستی اوست
کی اثر یافت کس از بی اثران

همه گویند خدا غیب ازماست
حاضرش دیدهٔ یقین دیده وران

شورش عشق صدا کرده بلند
لیک نشنید کهی گوش کران

افسوس که راهت نیست در خلوت میخوران
ماندی ز خدا مهجور از صحبت هشیاران

خواب و خور و خودبینی پس پردهٔ تو بر تو
کشته ست ولی پیدا در دیدهٔ بیداران

آب جگر شبنم خشکانز اثر شمس ست
نم کم شده از چشم از آتش غمخواران

واعظ بسر منبر خوش خواند غزل از بر
بی بهره چو گوش خر از نوای ستمگاران

نادیده جمال هرگز شیدا نشود عاشق
اول نگر و آنگه آتش همه خو نباران

بر کوی طبیب آخر تا کی بدو آتاری
یکره بگذر باری در کوچه بیماران

پرسش چو به بیمار ست صحت نه مرا کار ست
خوش آمدن یار ست با اهل دل افگاران

درویش دوا خوشتر مر عاشق صادق را | آن کو نبود صادق رفت از ره دینداران

از شورش عشق او صد گونه سخن دارم
گه سالم و گه ابتر در موعظهٔ یاران

پیداست در آئینه دل صورت جانان | در آئینه دل دو جهان بین شده حیران
جان بین نه جهان بین بود این نکته نگفتم | سری که نگفته است نبی جز آیت قرآن
قرآن همه پر از صفت هستی خلق ست | خلاق شد از پردهٔ مخلوق نمایان
پیش از ازل این خلق نهان بود بخالق | این نکته خداوند بخلق آمده پنهان
زین تفرقه جمع هزاران علم افزود | از علم بعلوم علیم ست همیدان
ابداع صنایع همه از علم پدید ست | بی علم نه مبدع کند ابداع پریشان
چون هستی مصنوع شد از علم صانع | تنها نشد از اثر علم بهر آن
طوفی بوجود اثر هستی خود کن | معلوم کنی علم علیم ست درین شان
نه ظرف نه مظروف بود هستی شانش | در نکتهٔ من جلوه زند دفتر فرقان
در مدرسه ام از سر خود هوش بدر کن | پس مسئله علم حقیقت کنم اعیان

از شورش عشق ست کلامم دم قدسی
بین نفخه کنم هر نفس اندر تن عرفان

نمیداند بغیر از حق کس از حالات درویشان | ز فضل الله روشن گشته همه حاجات درویشان
جدا گردی خود بینی بشان از صدق اگر شینی | جمال کبریا بینی همه از مرآت درویشان
ندارند وصف ظلمانی شدند از بسکه نورانی | بود خورشید یزدانی بهر ذرات درویشان
ازین درس خداوانی گهی سطری اگر خوانی | بود تفسیر قرآنی همه از آیات درویشان
شکسته خیره رو نبود ببین کز پرتو مطلق | بنقی آمد سوای حق نگر اثبات درویشان
شها از سر شکن افسر شده دوران بحجره بر | علم زد از فلک بر تر کنون رایات درویشان
ظهور مظهر اسما بدیشان مثل خور پیدا | گذشت از ملک و ادنی دمی فکرات درویشان
نداری دیدهٔ معنی ازانی بر سر دعوی | گهی لاگه نعم گویا شدی در ذات درویشان

زمین و آسمان یکسر پریشان آمده چاکر | با مر ایزد اکبر بکن طاعات درویشان

ز شور عشق سر کردم ولیکن مختصر کردم
با دراک بشر کردم ز اکرامات درویشان

بسیار سبق گفتم در مدرسه عرفان | باشد که یکی فهمد از مضطربه ایشان
ارواح و ملک لشکر جمعند درین دفتر | با دیدهٔ دل بنگر افواج علمداران
هر مصرع این دیوان شد سلسلهٔ مردان | بسته ست درین عرفان نکشاده کشش آسان
مردان طریقت را تیر و تفنگ و تیغ ست | در حالت کار و زار با معرکهٔ شیطان
درگاه هدایت را چون چشمهٔ خور روشن | کردم بیقین ظاهر در دیدهٔ شب کوران
از سلسله ما جوید سالک ره قربت را | دوری ز خودی باشد قربت بسوی سبحان
صد ساله عبادت را اگر کس ز خود اندیشد | یک لحظه دهد بر باد در مذهب سرمستان
با نقد فنا بفروشش املاک عبادت را | کز عجب کیف ناید گنج گهر یزدان
اول قدم این راه خود بینی و خودرایست | آخر قدم ما آرا هر گز نبود میدان
با پیر طریقت گو ای ابن مکنه من بروی | بی عشق بیابی راه در خلوت افغانستان
در طرف حجاز امروز آن سنت تحقیق | تقلید شود تحقیق گر نگسلد این پیمان
پیوسته درین گرداب غرق آمده فکرتها | در دائرهٔ توحیدش هر کس نبرد آسان
شعر و غزلش مشکین مغزول و عجیست | بر لفظ عجم آمد و آمد عربی قرآن
منگر تو بغیر حق در تطفل این دفتر | اکتب شده امر حق حالت شده قال گویان
چون غرقهٔ توحیدم حرفم همه وحدت شد | کثرت نگرم فانی ماندهٔ نظرم حیران
اشعار و غزل بسیار در شعرا در دهر | از دهر برون معنی دارد غزلم برخوان

از شورش عشق آخر از هفتصد و بیش افتم
دیوانگیم علمی ست در سینهٔ مقبولان

حمد رب العالمین | با السموات مبین
گویم همین تا یوم دین | از حق هزاران آفرین

برجانت ای سلطان دین | برخدمت روح الامین
از آسمان شد بر زمین

یا رحمة للعالمین ص | خیر الخلایق اجمعین ص

ای سید آخر زمان ص | شاهنشه پیغمبران ص
خود سروری بر سروران | هم مهتری بر مهتران
زابل زمین و آسمان | لغت کنم از مغز جان
نے آنکه گویم سر زبان

یا رحمة للعالمین ص | خیر الخلایق اجمعین ص

ظاهر ز نور خالقی | بر آفرینش سابقی
از قول یزدان صادقی | قرب خدا را لایقی
برامتان بس مشفقی | معشوقی و هم عاشقی
از هرچه گویم فایقی

یا رحمة للعالمین ص | خیر الخلایق اجمعین ص

عنقای اوج وحدتی | سرفوج موج کثرتی
ذات و صفت را مظهری | بدر منیر قدرتی
بال همای فکرتی | در کام جانها شربتی
در چشم دلها رویتی

یا رحمة للعالمین ص | خیر الخلایق اجمعین ص

ای ناظر ذات احد | منظور الله الصمد

معروف قل ربی وجد | لولاک نعت می سزد
مقبول تو کی گشته رد | خلق از تو مے خواہد مدد
از سایہ ات شیطان رمد

یارحمة للعالمین ص | خیرالخلایق اجمعین ص

بے تو خدا اعیان نشد | بے تو کسی حق دان نشد
خواندۂ قرآن نشد | یابندۂ ایمان نشد
مرحوم الرحمٰن نشد | درکالبدہا جان نشد
بے عشقت انس و جان نشد

یارحمة للعالمین ص | خیرالخلایق اجمعین ص

ہر کس ز تو سر تافتہ | نفرین بے حد یافتہ
از مہر حق رو تافتہ | سوے جہنم تاختہ
جا در سقر انداختہ | خود را مسقر ساختہ
ایمان خود درباختہ

یارحمة للعالمین ص | خیرالخلایق اجمعین ص

مشفق تر از مادر پدر | بر جانم افگن یک نظر
تا بر پرم بے بال و پر | زین کائنات ہشت در
ارواح را ہستی پدر | زان روستی خیرالبشر ص
بر تو گریزم از سقر

یارحمة للعالمین ص | خیرالخلایق اجمعین ص

صلی اللہ علیہ وآلہ

بیچارہ سعد الدین ترا
بگرفتہ بر خود دین ترا
از حین حین حسین ترا
سلطان یوم الدین ترا
درد و سرا مسکین ترا
از جان کند تحسین ترا
از وی دعا آمین ترا

صلی اللہ علیہ وآلہ وصحبہ اجمعین

یا رحمۃ للعالمین ص
خیر الخلایق اجمعین ص

حمد آن گویم کہ پیش از آن نہ آن بود و این
در یکی آن کردہ پیدا زاولین تا آخرین

نقشبند ہر چہ آمد از عدم تا بر وجود
فیض بخش انچہ باشد از کہین تا از مہین

فیض عامش نام و رنگ ہیئت ہر ذرہ را
در ظہور و جادہ آوردہ ست آن نور آفرین

بیضہا در چرخ پروردہ ز مرغ آفتاب
کرگس شب را برانده از سما سوی زمین

از حقیقت جلوہ کردہ بر مجاز از اصل اصل
ہم ز وحدت در بخت و کثرت ز در ہای ثمین

بل ز اسما و صفات آثار ذاتی را نمود
تا بامکان آمدہ ممکن باثار ثمین

واجب از ممکن بذات خویش پوشیدہ نقاب
عکس آتش پرتو افگندہ بعین نار عین

شمس تواں دید غیر از پردۂ ابر رقیق
زین مثل خلاق بین از پردۂ خلق امین

از ارادت میل فطرت کرد در ایجاد خلق
تا کہ سازد آئینہ ذاتی ز نقش ما و طین

عقل را از علم بیرون کردہ چون نور از بصر
از حیا تش روح را پروردہ چون باغ از زمین

نفس کل را صورت جزوی باغراض حواس
داده ہمچون نقطہ واجمادزان ما و مہین

نور شہوت در دماغ نر و مادہ زان نہاد
تا بدان روشن شود حسن و جمال بہر یقین

یاد آرد نور مخفی را بدین اظہار ہا
چیست شہوت نقطۂ از ما یحبش در جنین

بعد حمدش نعت گویم زلعت مصطفی ص
کلک ابدا قضا را خاتمست و ہم نگین

انچہ اندر درک فہم ست انچہ بیرون ست از آن
جملہ را آمد اساس اسرار خیر المرسلین ص

از طفیلش عرش و فرش شش جہت بنیاد کرد
خود واحد در یتیم احمد ص جلوہ گر از حین حین

یتیم احمد ص مرکز پرکار صفر اعظم ست
علم جزو و کل درین نکتہ ست مکنونش ہمین

رازها دارد احد با احمد ﷺ از حسین ازل — واقف از راز نهانش چار یار نازنین
شد محمد ﷺ چار حرف و هم خلیفه گشته چار — هر یکی مرحرف نامش را شده نقش نگین
میم اول حضرت صدیق و حا آمد عمر — میم ثانی گشته عثمان دال راحیدر بدین
رکن آفاقند هر یک یا که یکیک عنصرند — چار برج قلعه دینند هم حصن و حصین
رکنهای بیت دینند هم امام چار رکن — کس بپس رو این چهار آمد امیر المؤمنین
بعد حمد و نعت القاب محبان رسول ﷺ — چند حرفی دارم از اعجاز ختم المرسلین ﷺ
گویمت این معجزه از خواجه کون و مکان ﷺ — گوش دل بگشا و در روی در کن این در ثمین
در سخن سنجان اگر حرفم نیرزد نیم جو — کان زر باشد که دارد وصف آل طیبین
با تو گویم نقل وصل مرتضی ﷺ و فاطمه رضا — کان چنان پیوند شد از امر رب العالمین
قرة العین خدیجه رضا بضعه خیر الرسل ﷺ — کان عفت معدن عصمت جمیله نازنین
چون بهنگام رشادت در رسید آن پاکزاد — مادرش بدمرده و بوبش پدر ﷺ اندوهگین
بهر اسباب نکاحش مصطفی ﷺ دلتنگ بود — جبرئیل ﷺ از آسمان آمد فرود اندر زمین
گفت حق گوید سلامت یار رسول مجتبی ﷺ — بهر کار فاطمه رضا هرگز مکن دل را حزین
زانکه از تو دوست تر دارم من آن مستوره را — امر تزویجش بمن بگذار ختم المرسلین ﷺ
هست مارا بنده محبوب و مقبول ازل — دوست را با دوست واصل سازم و دایم قرین
سجده شکرانه آورد آن رسول ﷺ از این خبر — سر برهنه باز مین افتاد با خد و جبین
چون بشد جبرئیل ﷺ نزد کردگار خویشتن — روز جمعه بار دیگر آمد آن روح الامین ﷺ
همرهش بودند سه یار دگر از نزد رب — اسرفیل ﷺ و میکائیل ﷺ و عزرئیل ﷺ پاکدین
هر یکی با یک طبق سرپوش پیچیده بهم — همره شان چار صد الف دگر خادم یقین
دانها دند آن طبق ها را بپیش مصطفی ﷺ — گفت سرور ﷺ این طبقها چیست سر بسته چنین
جمله گفتند جا مهای جنت و اثمار اوست — حق بگفتا فاطمه رضا را با علی ﷺ دادم بدین
جامه در پوشانش و میوه پیش او پیش بریز — این کرامت کرد حق با فاطمه تا یوم دین
گفت حضرت آفرین بر ما و بر دین و بر تو باد — اندرین دنیا نخواهد نیز فرزندم چنین

سخنره در نکاح حضرت فاطمه از زهرا رضی الله تعالی عنها ۱۲

مادرین دنیای دون کردیم دلها لختیا — غرت عقبی از و خواهیم هر روز و سین
گفت حضرت یا اخی اسرار این تزویج گوی — که چنان کرده خداوند من کلاح آندل نگین
گفت حق فرمود ابواب جنانرا واکنند — بسته گردانند درهای سقر را بس متین
عرش و کرسی را مزین ساخت خلاق دو کون — شجرهٔ طوبی و سدره منتهی و خرم و نشین
قصرهای جنت و فردوس اعلی مشکبار — حور و غلمان شادمان در خیمهای عنبرین
تخت یاقوت و زبرجد زرنگار و لعل پاک — لولوی مکنون فراوان همچو سنگ اندر زمین
غرفه‌ها پر از تجلی به ز نور مهر و ماه — از دو سه عرش مملو خمر و شیر و انگبین
مجمع کروبی و روحانیان یک جا جهم — زیر طوبی جمع گشتند در بساط اقدسین
تهنیت گو قدسیان در عالم بالا بجم — بهر شادی بتول مصطفی بی کبر و کین
جملگی خیل ملک آزاد از شغل عمل — در تغنی بس طیور و در قصن بس حورعین
امر شد باد مسیره را وزیدن در جنان — تا عبیر آمیز سازد باغ رضوان را متین
زیور جوهر نثار حوریان از هر درخت — از الهی ریخته بر راقصات نازنین
راقصات باغ رضوان مست و بیخود از نوا — بر گها با شاخها هم کف زنان چون راقصین
گفت حق ای ساکنان عالم بالای من — این عروسی کنیز ماست هشدار ای مهین
سید اولاد آدم فاطمه را باشد بنام — با علی وادم مرا در باشهود صالحین
من خلیفهٔ مصطفی را جبرئیل از امر تعنی — حق بداد و من قبولش کردم از حق الیقین
صورت عقدش چنین در آسمانها بسته شد — انچنانکه تو بخواهی ساز عقدش بر زمین
کرد پیغمبر خبر با فاطمه هم با علی — از دواج هر دوتان کرده خداوند انچنین
جمع کرد اصحاب را در مسجد آن شاه رسل — آمد آنجا جبرئیل و گفت ای رحمة للعالمین
حق تعالی جل شانه خطبهٔ این عقد اندر آسمان — خوانده هست در آسمان تو خطبه خوان اندر زمین
خواند حضرت همدیروان خطبهٔ غرا بلیغ — باز اندر آخر آن خطبه فرمود انچنین
گفت وادم فاطمه را با علی از امر رب — مرتضی گفتش که من کردم قبول ای شاه دین
از خداوند رسولش من رضا و شاکرم — شاد گشتم شادمانم در میان مسلمین

چون خدا میخواست من هم از خدا میخواستم — اینچنین امری که کس را نیست چون من بعد ازین
چار صد درهم صداق فاطمه گفتا علی — مصطفی فرمود گفتم رضا با جمع خلق حاضرین
چون خبر شد فاطمه از عقد مهر خویشتن — عرض دارم گفت ای بابا بحال من ببین
چونکه تو ای خیر الخلایق خود ترا من دختـرم — فرق تو در من چه شد با خلق عالم ای امین
مهر هر زن سیم و زر پس مهر من هم آنچنان — این روا نبود نخواهد از رب من بهتر ازین
چون خدا داده مرا یا مرتضی در آسمان — عاصیان را بدهد اندر مهر من روز پسین
عاصیان امت را بدهد اندر مهر من — تا شفیع شان شوم در نزد خیر المرسلین
همدرین بودند کامد جبرئیل از کردگار — با حریر پارهٔ مکتوب در وی اینچنین
کرده است ایزد بمهر فاطمه زهرا رقم — عاصیا نرا شافعه باشد بهنگام غمین
هر کرا خواهم ببخشم در صداق فاطمه — گر بخواهد بخشش از اول لعین تا آخرین
هر دو عالم گر دهم در مهر او باشد روا — کو جگر گوشهٔ حبیب ماست آن نقش گزین
چون خبر شد فاطمه را سر آن قطعه حریر — شاد شد چندانکه نتوان گفتنش با اهل کین
کرده تعویذ آن رقم را در گلوی خویشتن — تا بوقت رفتن دنیا بدش یار و قرین
وقت رحلت چون رسیدش این وصیت کرد و رفت — خط مهرم در کفن دارید با من در زمین
سر برآرم روز محشر این حرم را حجت است — وعده حق را ز حق خواهم نجات مجرمین
گریهٔ کافر تو مهر فاطمه در جان بکار — کین چگونه مشفق ست بر عاصیان غافلین
جان من باد افدای خاندان مصطفی — گر سگانش را سگی باشم من فخرست این
باز کردم با تو این قصه را سازم تمام — فاطمه را با علی چون کرد آن سید قرین
گفت صدیق و عمر را هم بسلمان این سه تن — شد رفیق این هر سه تن یعنی اسامه را مین
تا جهاز فاطمه را در سازند این چهار — بسپرند با مرتضی مال معاش سالمین
بود یک طاحونه پوشش و را یک پارچه — فرشش از لیف خرما پینه بودش بالیقین
سبحه بودش از خرما چوب کوزه از تراب — کاسه بودش از شب تنگ جهان از اینچنین
بهر او دنیا و عقبی مال او گو سنگ ست چوب — این عروسی کس ندارد غیر بنت مرسلین

چون بدیدان حال را صدیق اکبر گریه کرد
گفت این باشد جهاز فاطمه ای مؤمنین

فاطمه آمد برون یک شملهٔ صوفش بسر
ده دو پیوند کرده در وی اخت المحسنین

ده دو پیوند ذاتی بود فرزندان او
آن امامان که مشهورند زآل طیبین

بس غریو افتاد در اهل زمین و آسمان
فقر فخر مصطفی شد شهره در روی زمین

گفت حضرت بس بود مر رهگذر را اینچنین
زاد ما تقوی بود در راه حق حین الیقین

در لبش قرآن و در دل مهر یزدان لقش بود
عادتش این بود تا بودش اجل اندر کمین

آس کردی جو بدست و مصحفی اندی بپا
گریه کردی باد و چشم از شوق حق آن حبه بین

لب بجنبانی نماز اندر دهن در درون
رقص در پا غمزه در چشمان و دف در دست بین

پیر و نیکان کجایند تابع قرآن کیند
مرد و زن را برده از ره دیو شیطان لعین

یا الٰهی از طفیل نور پاک مصطفی
ختم کن کارم بایمان خشم اندر صالحین

هم صلوة و هم سلام بیکران از من رسان
با نبی و آل و اصحابش با بیت اجمعین

معجزه با لفظ تازی بود در مکتوب ها
شیخ سعدالدین انصاری نظم آورد این

هر که خواند خاص و عام از طفیل مصطفی
فاتحه ایمان بخواند در حق این کمترین

صلی الله علیه و آله و اصحابه وسلم

یا الٰهی هر که خواند یا که این را بشنود
شافعش کن مصطفی و فاطمه آل یقین

ردیف الواو

ای سرو تاج خسروان گرد و غبار راه تو
بوکه مگر بفرق شان واگذرد سیاه تو

خشمت آفتاب را می نخرد بجا کری
بسکه علم بلند زد شعشعهٔ کلاه تو

پائتو ساق عرش را داده بنعل خود شرف
طاق فلک بخاک زد عز و جلال جاه تو

سایهٔ آستین تو گر بسر افتد
هر خود و آشیان کند سایهٔ دین پناه تو

جائتو تخت لامکان ملک تو شهر کن فکان
کامروا شد از ازل بنده و خواه تو

لنگر خویش گر نهی بهر شفاعت گنه
کوه نکرده همسری هیچ به پرکاه تو

ز ورق دلشکستگان بسته بلنگری توشه
با دهرا و مه وز دا زدم صبحگاه تو

امت عاصی ترا گر بسقر در افگنند
برد و سلام مے شوند از تف دود آه تو

ترک فلک غلام شد هندوِ گیسوی ترا
خال جمال حوریان زنگی تن سیاه تو

گر بزبان و سینه ام تخم گسند جز و کل
سر نه کشد ز خاک من جز ورق گیاه تو

شورش عشق

از دو سرم می زود گهی که شد
نزد قضای لم یزل جان و دلم گواه تو

شک نجدا نیاوری لیس سخنان بو دازو
اصل خطا هر بطون وان همگان بو دازو

جهل تو و علوم تو شمس تو و نجوم تو
اتفرقهٔ هجوم تو در دو جهان بو دازو

عقل تو و جنون تو هم ره و رهنمون تو
هم حرکت سکون تو با تن و جان بو دازو

هم سر و تخت و تاج تو هم مرض و علاج تو
مملکت و خراج تو نام و نشان بو دازو

کیست جزا و ملک او زه و بیا بمن بگو
من بتو گفته ام ازو کون و مکان بو دازو

قدرت و علم او ببین در همه شئی بود قرین
چه بسما چه وزمین علم و بیان بو دازو

تو چه در غرور تی بسته رنگ و صور تی
کو زچه در کدو رتی نقش جهان بو دازو

هستی تو ز قدرتش شد بظهور فطرتش
پر تو نور حضرتش جلوه کنان بو دازو

هم تو ازو و من ازو نکتهٔ ما و من ازو
هستی جان و تن ازو کام و زبان بو دازو

هر چه که هست از ازل تا بابد از عقد و حل
اصل حصول و ما حصل سود و زیان بو دازو

داده مرا ارادتش انچه که خواست قدرتش
واسطه شد مشیتش من کن فکان بو دازو

زود برا ز خودی ره بسوی دوئی زدی
کافر و مشرک آمدی وحدت آن بو دازو

تو چه کسی که تو شوی تا تو شریک او شوی
چون نه دوئی ازو شوی او و تو ئی بو دازو

هستی تست هست دی همچو شراب سکر دی
عود و رباب و چنگ دنی شور و فغان بو دازو

سلک شعور عشق

من ربط واحد یش زد
گر بیقین نظر کنی عقل و گمان بو دازو

ایدل بیا بازار میرو دلی سودائے او
گرم آمده شهر عدم از کثرت غوغائے او

نقد وجود جزو وکل آمد تجلی را بها
لیلی حسن ار بایدت جان بخش از سیمای او

از خود گذر کن کین خودی زد شد تو عاریتی
از جعفر عشق یک کف آمد ترا لعنای او

از خاک کثرت پرفشان ای عندلیب باغ جان
ور قاف وحدت آشیان دار دبلی غیقای او

لالاستان مرغ دل لام و الف شهپر ازو
در زیر بالش جزو وکل پران سوی الای او

جام دل ار صافی شود جم صید اسکندر کند
مرآت صورت پر بود از جلوهٔ معنای او

تا شربت حق الیقین پر شد بجام مرسلین
اندر فلک روح الامین مست ازمی مینای او

اسرار علم من لدن در سینه ام جاز امر کن
آدم طفل نو سخن از علم الاسمای او

محراب وحدت سکاوارم زعرش استوی
اندر حریم کبریا تنها نشیم کبریای او

جان و دلم گو مدقلم افشا کند راز حرم
از شور عشق این دفترم حرفیست از طغرای او

من نگویم اوست گویا از لبان جانم او
من بدر دوش خود گرفتم آمده درمانم او

گرچه درمان میکند من درد و درمان ساختم
هیچ درمانم نیازد آمد چیرانم او

حرف و معنی کی جدا باشد زهم ای عالمان
من چو حرف و معنیم حق آنچنان میدانم او

باطل از حق پر بود لیکن بچشم حق شناس
پر بود ز کثرت وحدت دیده درخشانم او

از ظهور حق زهوق رسم بطلان دیده ام
رسم وحدت سایه آمد شمس هفت ارکانم او

ذره ذره پر شد از عکس نور آفتاب
قطره غرق آمد به بحر و چشمهٔ طوفانم او

جوهر اصلی خلق آمد روصف خالق ست
کثرت ست اسما مسما را یکی میدانم او

ظل ذاتی آمده اظهار اسما و صفات
کیف مد الظل بر دون نور شد برهانم او

ظاهر و باطن شیونات تجلی زو بادست
نیست غیری در حقیقت هستی این شانم او

غیر ازین رسمی ندارم من حقیقتم
صورتم مغز حقیقت معنی ایمانم او

هیچ هستی نیست غیر از هستی وی در نشان
عالمش باشد علامت آدم و ببقانم او

شور عشقم کور ذرات شمشیر دیده ام
بی زوالست یافتم هستی بی پایان او

ای دل درود شاه پیمبر بجان بگو — زین راز سربهفته باهل جهان بگو
یعنی که اوست سلسلهٔ جنبان هست و نیست — سر حلقهٔ وجود و شهود و شئون ازان بگو
اظهار ذوالجلالی حق از جمال اوست — صاحب جمال مجلس کون و مکان بگو
پیرایهٔ جمال محمد محبت ست — محبوب حق بدانش و محبوب جان بگو
جان زنده از ولیست و بدن زنده شد بجان — سرمایهٔ حیات جهانش روان بگو
خلاق صورتی به ازو از ازل نساخت — صورت نمای حسن علیش نشان بگو
قل انما انا بشر مثلکم بخوان — جمش مکان و جوهرش از لامکان بگو
آن نقطه که مرکز آفاق و انفس ست — حال محمد ست بحسن بیان بگو
لوح و قلم نبعت محمد زبان کشود — بر کاف و نون تو نکته برین کن فکان بگو
نور احد بکسوت احمد مجلی ست — بر کوه طور و موسی عمران عیان بگو
نور محیط ذرهٔ اشیاء ممکن ست — بهر جمال سید آخر زمان بگو
ما بهترین امت و او بهتر انبیاست — این قصه بر محافل کروبیان بگو
عرش مجید فخر نعلین او کند — این عز و این وقار بهفت آسمان بگو
دنیا و دین و اول و آخر طفیل اوست — سرمشق قدرت قلم را بیان بگو
آدم دمی نداشت نبی بود مصطفی — نوح و خلیل را تو ازین داستان بگو
بی او کسی بدوستی حق نمیرسد — او را دلیل و واسطهٔ انس و جان بگو
در پیشگاه قرب قوسین جز او که رفت — با جسم و جان مغرب قدسش فلان بگو
وصفش ز گفتگوی بپایان نمیرسد — یکچند نکته در صفت دوستان بگو
سر دفتر امم شده از صدق یار غار — بوبکر را امام همه امتان بگو
قرن جدید قامت عمر ستون دین — آنرا بزرگ پیشرو عادلان بگو
ذی النورا نورست تبیین نیترین — حلم و حیاش را فلک و اختران بگو
سید علی که قدوهٔ آل ست و هم عیال — ختم همه چو خاتم پیغمبران بگو
بی خود نشین بعشق جمال محمد — تسبیح اهل بیت چو سبحه بجان بگو

فخر النساست سیدهٔ مجمع اسم — شبیر و شبرش دو گهر از جنان بگو
زین العباد و باقر و جعفر عماد الدین — دارای افسرند بیا مدح شان بگو
موسی و کاظم ست هم از کاظمین غیظ — سید رضا بقضا ز آسمان بگو
مهر تقی و جبت نقی در درون بکا — این تخم را بزرع هر دو جهان بگو
سر فوج اهل مغفرت آنشاه عسکری ست — زان حق نمای مهدی آخر زمان بگو
مدح محمدم برگ جان گرفته جای — با جان هر شود تو مرا جان جان بگو

پیچاره سعد وین بدرت دار دالتجا
یکبار ش ای رسول حق از امتان بگو

آئینه گشتم سراپا عکس حسن یار کو — ذره ذره دیده گشتم جلوهٔ دیدار کو
من نه گنجم غیر چون گنجد در آن خلوتسرای — جز نشان دوست نام از هستی اغیار کو
از عقاقیر محبت بارها سر بسته ماند — ای طبیب مهربان داروی این بیمار کو
بسکه در مغزم جنون جا کرده از حیرت ازل — تا ابد ناید برون افسونگری هشیار کو
از انانیت جهان دعوی فرعون می کنند — عالمی منصور گشته صحن پای دار کو
شربت صافی رحان تشنگی از من نبرد — لب پر از تنهاله دارم خانهٔ خمار کو
آن شب قدریکه عالم انتظارش میبرند — هر نفس قدریست اما دیدهٔ بیدار کو
پادشاهان تاج بر سر از غرور ملک و جاه — مرغ سان پرور سرند آن سر سردار کو
پای خود از مسکن کناس کردستم برون — بوی آن جانان شمیدم خانهٔ عطار کو

شورش عشقم که پاؤ سر ندانم در طلب
گر دراه صادقانم مژدهٔ اسرار کو

این راز نهانی که بیان میکنم از تو — سنگ نیست که پیوسته عیان میکنم از تو
نایم که لبم بالب دل آمده دمساز — هر لحظه دو صد شور و فغان میکنم از تو
آن دو دوه نشینم چو قلم در کف تقدیر — کاندر حرکت کار شمان میکنم از تو
صحرای هبولا نرود پای مرادم — صد فلسفه را جامه دران میکنم از تو

قوس قزح و ابر بهارست زاشکم — در جان صدف تیر و کمان میکنم از تو
ابروی خیال ست پس از جهد سواد — وان دیدهٔ دل سرمه فشان میکنم از تو
سر بسته معما نه کند حل بجز از عشق — انگشت فلک بند میان میکنم از تو
من حرف بصر فه کنم از کشمکش لب — آن وحی دو نیم که زبان میکنم از تو
پیغمبر عشق ست که جبریش همه یاهوست — بی لطف سوالش سخنان میکنم از تو

از شورش عشقت که پاگرد جهانم
هر سو طلب گم شدگان میکنم از تو

بهر آمد از دلم اسرار یاهو — که مے گوید لبم گفتار یاهو
وجود خویش جمله مرآت معنی ست — تجلا جوید انه دیدار یاهو
سراے کاف و نون کاراستهٔ کاخ — اساس خشتش از معمار یاهو
سرو سر شد و رخشان همچو خورشید — ز عکس پرتو انوار یاهو
مرید پیر توحید ست روحم — که دارد در نفس ذکار یاهو
وجودم را خیالش گشته هستی — ندارد نقش جز افکار یاهو
سلیمان از ضمیرم دیو برلبست — باسم اعظم طومار یاهو

ز شور عشق تصدیقم حقیقی ست
مجازی زان کنم اقرار یاهو

بگر بخته هوای دلم از صدای هو — پوشیده هر نفس نفس من قبای هو
در هر نفس معیت هو همنفس بمات — نیم نفس جدا نشدم از صدای هو
قایم بهوست روح روانهای زندگان — این زندگی بپاست ز ذکر و ثنای هو
بیگانه شو ز خود که بهو آشنا شوی — بیگانگی گذشته از دو جهان آشنای هو
باج و خراج نیست در املاک سینهام — زانرو که تخت زد بدلم بادشای هو
مستغنیم ز دولت کونین تا ابد — از آنزمان که آمده ام در گدای هو
هو گشته زندگی روان من از الست — یاهو شده تمام دم از نهای های هو

از شور عشق مرده دلان زنده میشوند
روح دمیده شد بجد از دعای هو

ملا هو غیر احد پیدا کو
دو جهان محو جزا و شیدا کو

غرق دریا شده غواص کنون
در تک بحر لب کو یا کو

پر جبریل بمن سایه فگند
خبر از بام و در عنقا کو

خر موسی شده در پرتو طور
جلوهٔ نور ید بیضا کو

جام دل آئینه از عکس رخش
شربت شوق و امینا کو

لا شده کیف و نمون در نظرم
صورت دیده وری الا کو

خود مسمائیش از قید برون
رشته و سلسلهٔ اسما کو

ره نوردان سوی معراج دوند
منزل قرب ورا با لا کو

پست و بالا همه درماندهٔ اوست
کو محیطی خدا را جا کو

دل هر ذرهٔ هستی بشگاف
غیر خورشید صبحی اعلا کو

شورش عشق که مجنون وی ست
جوی در مغز سرش سودا کو

شربت ارواح را پیمانه زد
کاسه اشباح را کاشانه زد

مردهٔ گور عدم را زو خبر
زندهٔ ایجاد را هم خانه زد

اعتکاف کنج حیرت گشته فکر
پیر راه عقل شد دیوانه زد

هر که همصحبت بخضر عشق گشت
آشنایان گشته اند بیگانه زد

جبرئیل مکتب وحی قدیم
با حدوث اقتدا شاگردانه زد

در غزا زیل آتش غیرت چه کرد
سوخته با دود مردودانه زد

کارفرمان دار کاف و نون علم
خود سرشته هیئت کاشانه زد

نقش ایجاد و عدم نشنیده
در بن گوش جهان افسانه زد

شورش عشق ست کنج کنج دل

شد ربط کن نگان و پروانه زد

در هست و نیست ظاهر و پیدا بود همو — بر حسن خویش واله و شیدا بود همو
جز او نبود در عدم و در وجود شی — نور وجود جلوهٔ اشیا بود همو
زانست نار عشق جهان پر شراره گشت — تنها نه طور جلوهٔ سینا بود همو
هم پیشتر ز پیشی و هم بعد تر ز بعد — دایم بذات خویش هویدا بود همو
این خلق بر جمال حقیقی ست چون نقاب — مستور این حجاب سراپا بود همو
جز پردهٔ نیست محرم دیگر بوجه ذات — عکس صفات و جلوهٔ تنها بود همو
خود او و باوست عین اثر زوست جلوه گر — در دهٔ حواس بدرک ردد بود همو
شد پاره پاره کلک قلم را دل و زبان — آرے بہ نی زبانهٔ گویا بود همو
توحید بین بغیر یکی دیگرے ندید — گفتم بصدق صورت و معنی بود همو
چیزیکه هست هست شد از فعل فضل او — پیوسته در مظاهر اشیا بود همو
نام و نشان خلق از و گشته در حساب — تنها وجود مظهر اسما بود همو
غوث روان و روح وجود عدم یکیست — قطب مدار قهر علیا بود همو

از شور عشق نفس مسیحاست زنده جان
اعجاز ید قدرت بیضا بود همو

ای آمده وجود و عدم زنده جان ز تو — دیگر کجاست آن که نگشته عیان ز تو
از نقص غیب و شهادت بیک قرار — هستی و نیستی نشد هرگز نهان ز تو
هم از تو در نشانم و هم از تو بی نشان — در بی نشانی ست هویدا نشان ز تو
گم گشته در تو خلق و تو از خلق آشکار — این نور و ظلمت ست مثل در میان ز تو
از دایرهٔ احاطت علمت کجا رود — آنکه گریخت از تو بہ بندست هان ز تو
از قدرت انچه هست بنام جهانیان — از خود نگشته هستی جان جهان ز تو
از حفظ قدرت خانهٔ دین بی خلل کنون — جنت که گشته قبهٔ دارالامان ز تو

ز شور عشق کشور توحید پر شور

بگرفته دهر ساحت سود و زیان ز تو

نگر بچشم حقیقت که او بود با او — مدان بغیر وی هرگز علامت مرتو
دوئی نداشته اصل بوحدت واحد — شریک ممتنع آمد بهستی آن هو
همو ست جلوه گر از نفس خود بفعالی — که باز چهره کشوده پیرهای دو تو
دوئی بکیت ازان رو که از یکی ست پدید — ز عین عکس هویداست جلوه گر هر سو
هر آنکه دیده کشاید باصل هستی خویش — بغیر خویش نه بیند قریب حضرت او
از ان بود که بهر کس منی ست پیوسته — انانیت همه از اوست ظاهر از من و تو
کشای گوش رضا تا بگفتهٔ نغزم — شنو که با تو چه گفتم همم از حقیقت تو

ز شور عشق صفیری مراست پنهانی
که کام دل نشد آگه ز حرف و قصهٔ او

بسکه دلم خراب شد نیست مجال گفتگو — غایت حال شد ز کف رفت خیال گفتگو
در سر کوی بیخودی بسکه شگافت فکر تم — هیچ نیافت لحظه راه مقال گفتگو
حسن حقیقت بشر آئینه را شگافت دل — تا نکند ندید در صور عکس جمال گفتگو
خانه خلوت فنا داشت ره سوی بقا — لیک نداشت با کسی قرب و وصال گفتگو
عارف اگر نفس کشد هو بود ش حیات بس — ماند ه ز خاک تشنه لب ز آب زلال گفتگو
اهل حرم ببسته لب از سخنان محرمی — دور چرا همی کنند قال و مقال گفتگو
تا نشد امر گفتنم راز برون نیفگنم — چونکه بگفت هان بگو رفت سوال گفتگو
نی نه کشد ز خود فغان تا دمم ناپدید نزد — پردهٔ سینه چاک شد در غم حال گفتگو

شورش عشق عاقبت از دل و جان خبر کند
بسکه بدیده ام از و حسن کمال گفتگو

دست و گریبان شده عشق بستان او — بسته بجان و دلش رشتهٔ پیمان او
کوه بدن پا بگل گشته تو گل کزین — سینهٔ خارا گرفت گوهر رخشان او
از اثر نور او کون و مکان آشکار — در همه پنهان شده صورت اعیان او

شعشعهٔ نور ذات آمد و نفس صفات — فعل فاعل بیافت دمدمه نشان او
هرچه که بینی از وست جلوه گر اندر دو کون — کرده ز باطن ظهور هستی احسان او
پرده و هم پرده دار جلوه و زمان آشکار — آمده در روزگار شاهد ایقان او
چند بپوشی نظر از رخ چون آفتاب — ذره ندارد حجاب از سه تابان او
نیست با و جلوه گر نیست وجود دگر — صورت و معنی نگر آمده جویان او

من که هم از شور عشق نعره زنم کو بکو
گوش دلم پر شده قصهٔ برهان او

در زیر و بالا راست چپ لبیار گشتم کو بکو — چیزی ندیدم غیر او چندانکه کردم جستجو
در جویش غیر و غیر و کل جز پرتو وجود وجه در عدم — چیزیکه بود از این و آن زو داشت یکسر رنگ و بو
در مزرعهٔ دل دانهٔ تصدیق وحدت سر زده — گم گشته از چشم دگر هستی ندانم غیر او
توحید یک بینی بود در مذهب عشاق او — ایمان ندارد تا ابد آن کس که بیند غیر او
نقش احد ظاهر شده در نقش کثرت سر بسر — کو دیده تا بیند در از آئینه های ماو تو
عالم علامات خدا باشد هویدا جا بجا — او گشته نور دیده ها در دیده دیدار او
بر اهل حاضر غیب نی در این کلام ریب نی — در پیش چشم غافلان خود کرده پرده بو بنو
در هر اثر پیداست او در دیده ام بی کیف و کم — دنیا و عقبی گم شده در خود هویدا گشته او
ای کور دل یک شب نظر توحید گشته جلوه گر — بر وعدهٔ فردا چرا وا مانده ٔ خود در ازو

از شور عشقش من شدم بینا بوحشش از عدم
از هستیش هست آمدم پیوسته باشم هست از و

دور از خود چه میروی دست حیات جان تو — های و هوی میکشد در نفس روان تو
از چه دوی پیش و پس هوش کن گوار بر نفس — شور و فغان کشد جرس همره کاروان تو
قافلهٔ نفس روان میگذرد چو کاروان — رفته بسوی لامکان در طلب نشان تو
هوهکم و هو خبیر بر دل و جانت ای بشر — از رگ جان قریب تر حضرت مستعان تو
مرده ام و سخن کنم نی که ز ما و من کنم — بر سر انجمن کنم قصهٔ داستان تو

نی نه کشد ز خود نوا جز دم نائی هر کجا — هش که سخن کند خدا از دهن و زبان تو
وحی درون برون شود عقل پی جنون شود — عالم کاف و نون شود وای بنکته دان تو
هر دو جهان چو مرده دان هستی اوست زنده دان — خود بخود آمده عیان نیست جز او عیان تو
تو ز ازل نبوده ای از چه خودی فزوده ای — بهره نیافت یک ریزه ز نان خوان تو
بحر محیط جنبش موج زنان ز گرد شش — محو شده ز حیرتش چشم صحیفه خوان تو
آئینه تو او است رو خود بخود او ست و بس — دیده جمال خود همه از دل و نفس جان تو

شورش عشق از ادب مانده خجل طلب
باز نشسته لب بسته لب در جگرش فغان تو

برلب و کام و زبان حمد و ثنا ها از تو — این منی ها و تو ئی ها شده افشا از تو
قول کن از تو د سمع فکون از تو شنید — خلق ظاهر مراد تو تمنا از تو
خواهشت آنچه که میخواست کند آن خواهش — در قضا و قدر این حکم قضا ها از تو
آنچه از نوک قلم بر دل لوحت رقم — ظاهر حرف ز تو باطن معنا از تو
هیچ شی نیست که از خود بخودی هست شود — نبود آمده این هستی اشیا از تو
گر بند خواهش تو اینی و آنی بندی — از تو شد آن و زمان این و همانها از تو
سر بازار جهان گرمی بازار ز تست — حسن یوسف ز تو و عشق زلیخا از تو
صحت و ریخ ز تو موت و حیات از تو بود — زهر و تریاق و شفا های دوا ها از تو
از ثری تا بثریا ملکوت و جبروت — آدم از تست حوا علم الاسما از تو
نیست استاد و ترا تا بتو علم آموزد — علم خلقت ز تو و علم عملها از تو
سحر فرعونی و کر حبل و تزویرش — طور موسی ز تو و هم ید بیضا از تو
خالق کل جو تو ئی جز ز کل نیست سوا — ذره شمس ز تو قطره دریا از تو
بی پدر طفل سخنگوی تو ظاهر سازی — نفخ روح القدس و مریم و عیسی از تو
نغمه چنگ و ربابو دف و قانون و دهل — مطرب و صوت و نواشعر و غزلها از تو
شهوت و آز و امل جمله بتخلیق تو شد — برعبث خلق نکردی شده پیدا از تو

هرچه در حیطهٔ تخلیق تو آید ز تو شد
مالک ملک توئی ملک تو تنها از تو

لاشریکی تو بخلیق و عمل خلقت تست
از تو شد نفس عمل روح عملها از تو

پس مصافات حسل با دگری چون بشود
خود دگر نیست بجز هستی یکتا از تو

که تواند که کند فرق میان تو و خلق
خلق اسم آمده و نفس مسمّا از تو

عین غیرت ز تو کو غیر که غیرت تو کنی
دشمن و دوست ز تو صلح و جدلها از تو

چه قیام و چه قرائت چه رکوع و چه قعود
سجده از تست بتو ربی الاعلی از تو

انبیا کی خبری داشته از وحدت ذات
خود خبرها دی شان نفس خبرها از تو

کن فکان از خبری نیست ز موجود شدن
همه پنجوز خودی این خود خود با از تو

سر هفتاد و سه ملت همه پرشور از تست
کعبه و دیر ز تو مؤمن و ترسا از تو

خیر و شر از تو و نفع و ضرر و نقص و کمال
انچه ظاهر شده در دنیا و عقبی از تو

غنی و مفلسی از تست درین دهر عیان
تخت شاهی ز تو و دلق گدا ها از تو

لمن الملک بگفتی تو بفرقان حمید
لاشریک آمده و ملکت و لها از تو

روح کل نفس کل و عقل کل از آن تو بود
در بشر آمده موجود مهیا از تو

نیست کس جز تو که این سر تو گرداند فاش
بصر و سمع ز تو درک سخنها از تو

خود بخود باشی و خود گوئی و هم خود شنوی
کودگر تا که کند درک بیانها از تو

همه تو و همه از تو بتوا انجام گرفت
جسد و قلب و خفی روح و هم اخفا از تو

پرده از غیب و شهادت تو بخود پوشیدی
باز از هستی خود پرده در بیا از تو

عالم غیب و شهادت بتو هستند مصاف
از ازل تا بابد و ابد و اشیا از تو

خود بخود جلوه کنی هم تو بخود و انگری
دو جهان آئینه در جلوه تجلی از تو

انچه در مخزن دل آمده در سطر رقم
قلم و لوح ز تو علم و بیانها از تو

نیست غیری که ز تو فاش کند راز بدهر
راز دان خود توئی و راز تو راز از تو

شورش عشق ز تو جلوهٔ حسن ست ز تو
خود بخود دیدن و این ذوق و تماشا از تو

ایضاً اتفاق بر آن افتاد که این غزل را شرح باید نمود تا اهل ظاهر بر حقیقت

صعانی جمع اشعار این کتاب اند که اطلاع یابند و گمان آن نبرند که این غزلها و اشعار را معنی لطیف و عبارت شریف نیست و ندارد و اطلاقش بلفظ عاری المعنی کنند و بقصور فهم خویش معترف آیند

دو عالم است پر از هستی خدائی تو ۔ چگونه ناز کنم از غم جدائی تو

یعنی عالم علامت ست بر هستی خداوندی او جل شانه و خلق مرآت خلاقی او بوند و اندر آئینه لابد که جمال پرتو اندوز بود از انکه پرداختن و ساختن آئینه محض بجهت انعکاس جمال و صورت بود لیکن هرچند که ظاهر صورت اندر آئینه جلوه کند و نمودار گردد اما ظاهر از حسن و خط و خال و خوبی اما حقیقت باطن شخص در آئینه نمودار نه گردد که آن حقیقت ذات واجب ست و این صورت حقیقت صفات بود که دلالت بر ذات میکند یعنی پرتو ذات ست که در صفات ظهور نموده و ظل صفات ست که در آئینه وجود خلق بصفت آثار در نمود و هستی آمده یعنی هر که خواهد که نور صفات را مشاهده نماید در هستی ممکن نظر تعمق کشاید و تجلی صفاتی را در نفس اشیا بیند کما قال بعد المتصوفین رحمهم الله ما رأیت شیئا الا و قدرت الله فیه اشاره باین تجلی صفاتی ست و هر که خواهد که به تجلی ذاتی ممتاز آید در آئینه هستی صفات مشاهدهٔ نور ذات نماید چنانچه صورت حروف دلیل بر معنی ست همچنین خلق دلیل اند بر صفات و صفات دلیل ست بر ذات که بر حقیقت الحقایق ست و اندر آخر این کتاب در ترجیع این ابیات رفته است و آن این ست بیت

نیست بجز هستی او هست کس	ظل صفات آمده عالم تمام
زیر و زبر راست چپ و پیش و پس	پرتو ذات ست صفت والسلام

ای بخدا ذاتی که ذات اندر عالم حلول نموده و یا

وجود عالم گشته و یا متحد بعالم آمده تعالی الله عن ذلک فرموده شد ۵ دو عالم
ست پر از هستی خدائی تو ۵ یعنی مملوست عالم از صفت ربوبیت و خلاقیت
تو که بدون این وجودی ندارند و موجود نمی مانند کما قال الله تعالی وهو
الذی فی السماء الله وفی الارض الله وهو الحکیم العلیم چگونه نالم کنم از غم جدائی
یعنی چون مشاهدهٔ این انوار و علوم این اسرار بر من مکشوف آمد الم فراق از
من برفت و تحقق قربت هستی ذات و معیت صفاتی کما قوله تعالی وهو معکم
اینما کنتم و نحن اقرب الیه من حبل الورید در وجود من سریان و جریان
نموده حتی که اندر هستی من ابدا صفت تفریقی نماند و لذت این دریافت
و عدمیت وجود همچون اغذیه در پرورش روحانی من مدد معاون آمد۔

نمود من ز وجودم شدست بیگانه		از آن نفس که خبر شد ز آشنائی تو

یعنی چون بحقیقت این قربت و معیت و دید و دریافت رسیدم ظل هستی
صفاتی که در وجود داشتم از نظرم گم شد چنانچه آفتاب طلوع نماید و
ظلمت شب ناپدید گردد یعنی ظلمت وجود ندیدم بجز نور شهود و بیگانگی و
فرقت ابدی روی نمود از آنکه نور شهود اطلاقی او را افول نبود و این
ناپیدا شدن وجود از سبب صفت لم یزلی و لایزالی حقانیت او بود و این
آگاهی اوصاف مطلق ذاتی را بمنزله آشنائی ذکر کرده آمد۔

هر آنچه صوت هستی گرفته است ز ازل		بچشم آئینه آمد بخود نمائی تو

یعنی پس از دریافت آشنائی و نور آگاهی اطلاق تو اطفال صفاتی و
آثار آن در ادراک معنوی من آئینه آمدند حتی که اگر لحظه نظر در هستی آنها فتد
وجود احدیت متجلی گردد و اعداد کثرت آئینهٔ یگانگی و خدا نمائی و خودی
واحد باشند یعنی کثرت وحدت بود چون آئینه واحدیت در آن واحدیاند

هرچند که آئینه دیگرست و صورت شخص دیگر لیکن در حال نگریستن آئینه صورت نمایان گردد زآئینه اتحاد آئینه محض بجهت دیدن جمال بود نه بجهت دیدن مشاهده و نفس آئینه و این آئینه که اطلال صفاتی آن را ذکر نقطه داغ کدورت در وی نبود بجز صفت مرآتی که اسم مرآت بوی اطلاق یافت

ندید دیدهٔ من جز تو خویش و غیر بدید	از آنکه آمده بینا روشنائی تو

یعنی در هیچ حال بجز نور شهود و هستی یگانگی وجود در دو هر که مراد ازل الی ابدست که بلا بدایت و بلا نهایت باشد در هستی من نموده که فرموده هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن یعنی در هرچه دیدم تو دیدم و هرچه گفتم تو گفتم و تو دانستم از آنکه این ادراک و دانائی و گویائی و بینائی و محسی که ذکر کرده شد با دراک او صاف تو بود کما ورد فی الحدیث القدسی فاذا احببت کنت له سمعا و بصرا و یدا و مؤیدا و لسانا فبی یسمع و بی یبصر و بی یبطش و بی ینطق و بی یعلم۔

فروغ ذات دیدست پرتوهای صفات	که تافته ز فنا جلوهٔ بقائی تو

یعنی شعشعهٔ ذات پرده های صفاتی را خرق نموده که اطلال صفات که مؤثر اند در وجودات آنها هالک و فانی اند که فرمود کل شیئی هالک الا وجهه بعد از هلاکت و فنای اثر بقای مؤثر ظهور و تجلی نماید هرچند که صفات پرتو ذات اند اما نه کمال عین ذاتند چنانچه پرتو شمس اندر کوهها و دیوارها افتد اما بقای ظلمت در اجزای دیوار و کوه باقی بود چون آفتاب بالکلیه در کمال طالع آید آن بقیه ظلمت بالکلیه ناپدید گردد پرتو شمس در عین شمس شود و پرده صفات از میان برخیزد و بقای عین ذات تجلی و بقای ابدی دائمی قیومی نماید۔

نماند مالک ملک تبخت شهر وجود	دگر کجاست بجز عز کبریائی تو

یعنی در ملک هستی که مراد از انانیت اقدس تست مالکی نبود که لمن الملک الیوم لله الواحد القهار ندا در دهد یعنی سلطانی ذات در شهر وجود صفات پاینده و بی زوال بود بغیر کبریائی نفس حقیقی و عین ذاتی بدون آثار صفاتی یعنی آثار صفات در عین ذات مضمحل بود ـ

زهی خیال که در وهم خیال خلقت نیست	هوا نمانده بمغزش بجز هوائی تو

مراد ازین خیال عین بود یعنی در عینیت ذات صفت تخلیق و نمون خلقت و اعیان و صور علمی مکتوم بود و نیل شهرت صفاتی را پرده عصمت ذاتی در پوشد که بجز هویت ذاتی تمامیت صفاتی را نپردازد و خود را در خود پوشد و معلوم بوی جزوی نبود ـ

هزار مرحله طی کرده است در نفسے	نرفته نیم قدم غیر رهنمائی تو

و باز از صفات و ظهورات بیان میفرماید که ذات عین بحت بهزاران صفت تجلی نموده دران واحد که فرمود و ما امرنا الا واحد کلمح بالبصر و هم اندرین تجلیات که ظهور فرمود از نفس او عین خود متحرک و متجزی و غیر نیامده و غیر از تو هدایتے که بتوحید راه نماید ـ

شکسته خاطر من تفرقه هزاران داشت	بدست عقد مودت بمومیائی تو

یعنی در حالی که من در تجلی صفات و آثار صفات متفرق و سرگردان بودم پس تو نور ذاتی بمودت انجذاب و مومیائی الطاف و تفضل خاطر را از تفرقه مشاهده اثر و صفات ظلال عنصری وجود از کثرت بوحدت منعقد ساخت که مراد از مقام جمع الجمع است ـ

گروہ اہل معارف بگرد خرمن من	ہمیرسند بنوا من کنم گدائے تو

یعنی این معرفت کہ ایزد تعالے اجل شانہ از کمال فضل و انتہای منت بر من عطا فرموده کہ در ہر بیان اشعار و مصراع ہزاران جواہر اسرار منتظم و منسلک گردانیدم و انبارہای درمکنون را ذخیرۂ یوم التناد نہادم تا گروہ عرفا از کشت مزرعۂ معارف من توشہ و بہرہ بردارند و قوت روان و حلاوت جان سازند و عرفا استفادۂ معرفت از معارف من نمایند و من از حضرت ذات استفادہ حاصل نمایم کہ ختم معارف رتبۂ انسان ست و مرتبۂ ولایتی کہ قایم مقام نبوت و خلافت حضرت نبویت علیہ الصلوٰۃ والسلام آن اسرار را پوشیدہ نگذاشتم و مامور و مکرم گردانید تا در افشای آن زبان قلم را متحرک گردانیدم انچہ بدانم رسانیدند بہ بیان رسانیدم و ما علی الرسول الا البلاغ ۔

ترا بہ تست عجب رازہای پوشیدہ	نہان کنم نکنم کشف از کماہی تو

یعنی حق سبحانہ تعالے بالحقیقت خودش حقایق ذاتیہ ہست ازین بیا نہاست و پوشیدہ تر کہ بر اظہار آن مامورم نگردانید آن اسرار پوشیدہ ام کہ آن معرفت کماہی آن است

نہ این منم کہ بتوحید تا آمدم شاہد	شہود تو بتو خود میدہد گواہی تو

قولہ تعالی شہد اللہ انہ لا الہ الا ہو والملائکۃ واولو العلم قائما بالقسط یعنی من مستغرق حضرت شہودم و این بیان توحید و حقایق و معارف از دریافت و علم و ادراک انسانے نیست اظہار شہادت عالمیان اندر حال منازعہ خصمان بود و او تعالے را جل شانہ خصم ممتنع و محال پس ادای شہادت در حضور قاضی و خصم باید کہ باشد بعد از ادای شہادت و قبولیت وی حکم بحل و حجت قاضی با مدعی ہا کہ شاہد را خصم رو نماید و این کہ ذکر کردم علت شہادت خلق بحق بود مع وجود الخصومت

واندر توحید باری جلّ شانهٗ نه خصم بود و نه خصومت و نه قاضی که رد مقبول بوی متعلق باشد و هم در معاملهٔ خلق باید که شاهد از اوّل معامله الی آخره مطلع بود پس اطلاع خلق در اولیت و آخریت هستی باریتعالی غیر مطلع و جاهل پس اصل شاهد وحدانیت توحید واجب شهود هستی وی بوی بود از اخبار و اقرار وی که بر رسولان و انبیا علی نبینا وعلیهم السلام اخبار توحید نمود و ایشان را مخبر گردانید و آگاهی داد پس من شاهد بشهود تو آمده ام که از تو بتو خبر و حکایت مے نمایم بالهام و اطلاع تو نه بخود و اظهار شهادت و وحدانیت مے کنم الا ترا بتو شاهد میدانم و مے بینم۔

ازان شراب که دادی بشیخ سعد الدین	نه بیخودی کند این مدح پارسائے تو

یعنی شیخ را شراب معنوی حقیقت نوشانیدی و اورا لایعقل از وجود اعتباری امکانی ساختی و حال آنکه مقرر است در ظاهر آنکه بکس شراب نوشاند آن را پارسا نخوانند پارسا آن کس باشد که نه خود شراب خورد و نه بکسے خوراند بلکه شراب را از خم ریزاند و خورنده و نوشنده آن را زجر نماید و شیخ میگوید که من شراب حقیقت نوشانیدی کما قوله تعالی وَسَقٰهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا با وجود نوشانیدن شراب تهمت بسقائی تو نه مے نهم و ترا به کمال پارسائی ذکرے کنم وصفت تنزیهی او تعالی بپارسائی مناسبت دارد یعنی بیخودان و بیهوشان را لابد که کلمات هزیان گویند با وجود کمال این بیخودی سخنان هزیان و لایعنی نگوییم و مدح پارسائی تنزیهی توحید نمایم۔

ز شور عشق نواتا دمیدهٔ بدلم	نوا کشد چونی از نی نوازد نائی تو

یعنی که از رائحهٔ نفحهٔ قدسی و نفخت فیه من روحی تا در وجود من دمیدهٔ این کالبدم مانند نی از دمیدن نائی و خروش و نوا و صداست که قالب مانند نے

نظم

مرده و نوازنده زنده ـ

نی که مینالد زنائی در صدا ست — گفتگو در کالبد ارواح راست
روح اگر جانست و تنگر جان جان — هست در دون جان بود جانان نهان
این قلم جسم ست و کاتب جان او — در کتابت مانده سرگردان او
حرفها زاید زروی بی اَب و اُم — گر بجنبد کاتبش گوید که قُم
گر نزد کامم او سرش رامی بُرد — گر نزاید حرف نقش بر درد
تا ابد از گفتگو نکند خموش — دیگ اواز آتشی آمد بجوش

ولہ ایضاً

نیست صدای هاء هوجامه دران عشق کو — حسن برون شد از حجب دیده وران عشق کو
از سر کشور وجود تا در منزل عدم — قافله دو انشده راهروان عشق کو
بود حجاب هو عدم چونکه وجود خلق شد — نیست نهان ز دیدکس ذات نشان عشق کو
محرم و هم حریم از و زمزم و هم حطیم از و — کعبه و هم مقیم از و طوف زنان عشق کو
غیر احد کجا دگر سرّ معانی صور — زین خبر نو بخبر نو سخنان عشق کو
هم سخنم خدا نشان میدهدت نظاره کن — دیده بپوش چشم من عین عیان عشق کو
در تو بلبست عین تو دور چرا همی روی — چون نفس و صدا یکیست شور و فغان عشق کو
اصل صدا بود نفس فهم نکرده هیچ کس — جنبش قافلهٔ جرس ذکر لبان عشق کو
ذاکر و ذکر و نشد فکر اگر کسی کند — نار و حرارت ست یک سوخته جان عشق کو
خلق و خلق این چنین آمده در حساب دو — اصل و دوئی بود یکی وحدت شان عشق کو
در همه ها همه کره بلبد ز مزمه — هو معکم نشد غلط نطق بیان عشق کو

شوشش عشق راست و کج گفته کلام بی حرج
آخر صبر شد فرج غمزدگان عشق کو

ردیف هلهلهٔ هوز

شراب ساقی وحدت چنانم سرگران کرده — دماغم خشک شد مغز سرم را استخوان کرده
ز چربی وز شیرینی نشد سودای من زایل — ننفشه در دماغ من چو کار زعفران کرده
سر شوریده‌ام وایم ازین گنبد صدا جوید — از آن در گوش هر کس را صدا با دو فغان کرده
بهر دم طی امکان میکند شهباز فکر من — بچنگال صفوت او شکار قدسیان کرده
بخلوت خانهٔ معنی سماعی میکند جانم — مگر در وجد و رقص او زمین را آسمان کرده
حقیقت‌های وحدت راز باطن میکند ظاهر — که از یک نکتهٔ معنی هزاران داستان کرده
الا ای شیخ سجاده بطامات تو آماده — نگر بر عاشق ساده ترا کی امتحان کرده
اگر بی عشق کس گوید که از علم بحق واصل — هزاران مثل آن تا حشر درین هو و زیان کرده

طریق حق اگر خواهی به شور عشق همره شو
که در هر کام رهبر در برون از کن فکان کرده

نفسی بند کرجانان ز تمامی جهان به — نظری بدوست کردن ز حیات جاودان به
چه ازین بود ذکوتر که ز غیر نام نبود — نگهی بچشم عبرت ز مئونهٔ عیان به
غم شربت محبت ز کف وفا ستاندن — بمذاق دل چشیدن ز نعیم آن جهان به
بخدا که جز الهی نبود بمغز هوشم — که هوای این تخیل ز نشاط کن فکان به
نرود بسوی کعبه بجز از مراد وصلش — حجر سیه ندیدن ز دعای انس و جان به
غم نفع و نقص دنیا بدل از نهد مسلمان — ز چنین خیال باطل بمیان کافران به
بتد سیر معانی نبود اگر قرارت — بصدای لحن بودن بسماع داستان به
غم عشق اگر بسینه چو چراغ دودهٔ بندد — بدرون نارخصتن ز گلاب و ارغوان به
بمیان ظلمت شب بتفکر ار نشینی — که شعاع را ز معنی ز جمال حور یان به
نشوم به کنج خلوت ز ریا دعجب گاهی — که بصدق خویش عاشق سر کوی خون چکان به

غم شور عشق دارم نبود بجان قرارم

مے شوق اگر گذارم زمن اہل منکران بہ

الا ای ساقی دیر مغانہ
مرا سرخوش کن از جام شبانہ

بکام ریز تلخ آبے کہ داری
کہ شیرین کردم شور زمانہ

قلندر گردم از اطوار ہستی
شوم تیر ملامت را نشانہ

سلامت رو چہ داند لذت عشق
کہ راحت جوی گشتہ جاودانہ

بلے تن پروران را جان ضعیف است
یکے را ماندہ از بہر دوگانہ

کنون دانای غیب و عالم راز
بگوشم خواند حرف غائبانہ

کزین نہ طارم علوی و سفلی
توئی مقصود دیگرہا بہانہ

بگویم بر تو پندی گیر در گوش
نہ پنداری کہ این باشد فسانہ

حریم خاص را محرم نگردی
مگر یکسر شوے گم از میانہ

درآن محفل کہ باشد شحنۂ عشق
بدر دی عقل شد در بند دی خانہ

الا ای مفتی دیبا چہ عقل
نیابی این روایت در خزانہ

یکے در مجلس رندان قدم نہ
بقیل و قال شد چنگ و چغانہ

تمامے بے خبر از پای تا سر
نہ آگاہند ازین رقص و ترانہ

بپنہ چو ید سفر از سوز ناری
کہ اندر سینہ ام دارد زبانہ

ز شور عشق اندر دہر غوغاست
جہانے کرشدہ از ہر کرانہ

آہوی سینہ چاک من تیر ترا نشان شدہ
شاخ بلند سرکشش چنبرۂ کمان شدہ

تا زپی شکار او عزم نمودی از حرم
از سر کوہ شدہ نگون بر در استان شدہ

از کشش خیال تو از سر و پاش کی خبر
با دصفت بکوئے تو بے سر و پا دوان شدہ

سرعت خواہش ترا فہم اگر کسے کند
بہر حصول مطلبت نکتۂ کن فکان شدہ

گیت در اطلب کنی او نکند اجابتت
نیت بہت آمدہ ہت فنا ازان شدہ

ہر چہ کنی ارادتت آن شود از قضا بجا
ہم بقبول و ہم برد ہر دو دمی عیان شدہ

نیست گنه گنه بخود تا تو گنه نخواهیش — هرگه نام شی نهی او بجهان نشان شده
شربت می چو ریختی بر لب و کام عقل من — کرده ز خویشتن سفر عازم لامکان شده
منکه بجمع صادقان از همه آخر آمدم — وآن همه منتظر من کین سر عاشقان شده
بیتو نه هست هست شد بتو نه نیست نیستی — هستی وی بود یکی این دو بوی روان شده
کی ازل و ابد یقین هر دو ترا بخود کشد — تو ز میان شان کران هم تو محیط شان شده

مطرب شور عشق من بربط شوق میزند
دهر و هر انچه شد در و آنهمه کف زنان شده

بنوش جرعهٔ صافی ز جام بسم الله — بکام ریز و لب گوی نام بسم الله
کسیکه لقمهٔ از خوان معرفت بردارد — نشد گرسنه ز عیش مدام بسم الله
فدای نام تو کرده خلیل جان پسرش — مگر بخواب نشنیده پیام بسم الله
دریده صبح قبایهای صورت از تصدیق — برهنه کرده جمال نظام بسم الله
ببین ثری و ثریا پر از تجلی اوست — مقام نیست یقین در مقام بسم الله
همی برم سر غفلت ز کردن و سوسن — کشم بدیو چو تیغ از نیام بسم الله
صلاح دهر و حوادث نکرده کار من — دمیده ام چو بخود اعتصام بسم الله
لوای و تاج تجمل بشوکت ازلی — بمن رسیده هم احتشام بسم الله
دلم چو دانهٔ مرغ هوای قدس آمد — زمانه صید کنم من بدام بسم الله
تنم بفرش کنه اقتدا بکعبه و دیر — بعرش آمده جانم امام بسم الله
چو قاسم ازلی داده قسمت هر یک — مرا رسیده بقسمت سهام بسم الله

ز شور عشق همه عمر من شب عیدست
چو فطر من شده ماه صیام بسم الله

سر عاشقان باشد لا اله الا الله — امن و هم امان باشد لا اله الا الله
هم باول و آخر هم باطن و ظاهر — در همه شان باشد لا اله الا الله
مومنان مشفق را طالبان صادق را — سیر کاروان باشد لا اله الا الله

رو ازین شو و مقبول کام ازین شمع و محصول — حاصل از جهان باشد لا اله الا الله
شش جهت ازین یابد روشن ستاره این شیا — نور کن فکان باشد لا اله الا الله
قربت ملایک زین فتح کار سالک زین — ذکر انس و جان باشد لا اله الا الله
راز انبیا این ست سر اولیا این ست — فکر صالحان باشد لا اله الا الله
گر نگویدی این را کس کافری بود نارس — در دل و زبان باشد لا اله الا الله
ما فقیر و مسکینیم شسته بر در دینیم — گنج مفلسان باشد لا اله الا الله
تحفه ندارم تا برم بر سلطان — غیر اینکه جان باشد لا اله الا الله

دیگ عشق جوشش ازین شهر عشق شور ازین
قبله جهان باشد لا اله الا الله

مے برد غم از دلها لا اله الا الله — زنده میکند جانها لا اله الا الله
کافران ازین مومن خایفان ازین ایمن — نور پاک ایمانها لا اله الا الله
رد و قبول ازین گردد هر یقین گردد — پاسبان منزلها لا اله الا الله
غم نمیخورم بالله تا که گشته ام آگه — شد ثقیل میزانها لا اله الا الله
مسکنی که اندر وی گفتگو کنند از حی — میر مجلس آنها لا اله الا الله
اهل عالم قدسی هول عرش و در کرسی — ذکر شان بدیوانها لا اله الا الله
در سمک همین سو داست و فلک همین غوغاست — قال و قیل محفلها لا اله الا الله
طالبان قرب الله عاشقان وجه الله — رفت و آمد وهما لا اله الا الله
دم برایگان مگذار بایدت اگر دیدار — هین زند تجلیها لا اله الا الله
هر دلی که این داند هر کسیکه این خواند — برده کوز چوگانها لا اله الا الله
دار عاشقان برپاست نور عاشقان پیداست — جان کنند قربانها لا اله الا الله
بندگان با اخلاص عاصیان پر وسواس — حاضر اند بارگاها لا اله الا الله
هر که لب ازین بندد کی خدا ش بپسندد — کو بدرد درمانها لا اله الا الله
در لحد شوی تنها دم کجا زنی آنجا — ای زبان و دندانها لا اله الا الله

دم غنیمت ست ای یار رو برایگان مگذار — او ست شاه سلطانها لا الٰه الا الله
ای مرو تو بر هر در از در خدا مگذر — نیست وایم این دمها لا الٰه الا الله
ذکر شیخ سعد الدین تا قیام یوم الدین — شد بصوت دستانها لا الٰه الا الله

شور عشق اندر جان آتشی زده پنهان
سوخت طاق ایوانها لا الٰه الا الله

بگو یک ساعتی الله الله — بنوش از شربت الله الله
زمین و آسمان و عرش و کرسی — پُرست از عظمت الله الله
ایا عاقل اگر عقلی ست بر تو — بجان کش محنت الله الله
ز محنت تا محبت نکته فرقست — بیا کن خدمت الله الله

بجز غافل که از حق مانده محروم
جهان پر صورت الله الله

چو غفلت کار شیطان لعین ست — بشو در حضرت الله الله
بجز تو جمله اهل الله حورند — شراب وحدت الله الله
ز الله گفتنت گر دو میسر — بلاشک قربت الله الله
جگر خون کن اگر از اهل عشقی — ز تاب فرقت الله الله
بخواری جهان دلگیر منشین — که آید حرمت الله الله
خدارا امتحان ست ای عزیزان — بهر دم شهرت الله الله
خلایق جمله بهر شهرت اوست — شناس این حکمت الله الله
بغیر او دگر غمیری مبندیش — بترس از غیرت الله الله
درون ذره ذرات اشیا — بدیدم عصمت الله الله
یقین دانی که خاک ما سرشتند — بجام شربت الله الله
الا ای شیخ سعد الدین بوحدت — شدی از کثرت الله الله

ز شور عشق آمد این مقامات

دوام فکرت الله الله

الله الله همه گویم هو الله الله
وهمدم از همه پویم هو الله الله

تا برآید نفس از پاپی آن روح قدس
جان سپاریم و بجویم هو الله الله

دم که بر ما خبر از نکهت جانانه دهد
هوش داریم و بجویم هو الله الله

هله هو رقص کند عاشق جانان سرعرش
هر قدم گوی بگویم هو الله الله

این لباس بشری را بلب بحر حضور
همین بیاید بشویم هو الله الله

طپش شوق اگر بدو عالم ندهیم
منزل روح برآییم هو الله الله

مست و بیخود چو شویم از قدح کوثر عشق
فاش گویم که همه ایم هو الله الله

هو هو غیر هو الله نزند دم نفسم
شاهد روی برویم هو الله الله

دست بر مصحف دل می نهم و میخوانم
کاف و ها را و بگوئیم هو الله الله

شور عشق

بین قطره چو در بحر افتاد
پس ازین جوی بجوئیم هو الله الله

دیوانگیم عقل ز عالم ربوده
جز جهل برین عالمیان هوش نبوده

پرواز کند فکرتم از انفس و آفاق
انگشت حیالم گره از علم گشوده

آن آئینهٔ مردمک دیدهٔ عشقم
کان صورت معشوق بمعشوق نموده

غارتگری شوق ربوده دل و دینم
بر بستر تسلیم تن آرام غنوده

از چشم شدم کور هم از گوش شدم کر
این دیده ترا دید و گوش از تو شنوده

دین کبد نه بیند و گر او نشنود از غیر
این فضل و عطا از لش بوده و بوده

از حیرت و نادانی خود بسته زبانم
لبهای من این قصهٔ توحید ستوده

صیقل گه ارواح زد لهای محبان
زنگ هوس و از بیکبار زدوده

این شور عشق ست که از حس سر آورد
هر ساعت و هر لحظه بوی جلوه نمود

تا از سحاب رحمت شد قطره چکیده
در باغ سینهٔ من خوش سبزه ها دمیده

از غصه‌ها دل من چون غنچه صد گره داشت
وز نوبهار جودت باد کرم وزیده

در لاله‌زار احسان که که رواطمعه داشت
وز بوستان لطفت جان نکهت نشیده

عمرم بدین نمط رفت منت که کی غلط رفت
خو کرده با خیالت با فضلت آرمیده

با شربت محبت خود طینتم سرشتند
بر من جفا و فاگشت زان حال کا فریده

در بادیهٔ تردد فکرم بساقدم راند
از بادهٔ وصالت دل جرعه چشیده

با بی بضاعتان کس هرگز نکرده سودا
با عیبهای بسیار فضلت مرا خریده

بازار بی نیازت سرمایه نخواهد
بی طاعت و عبادت بخشش ازال رسیده

بعد و فراق نبود بر رهروی حقیقی
کز جذبهٔ محبت بر یک نفس رسیده

ارواح را ز اجسام گیرد سر جدائی
از ملک چار ارکان در لمحه جهیده

اهل کرم عطایا بر مفلسان بریزند
هان طایفهٔ کریمان بر داده پس ندیده

تا شیر رحمت تو از آفتاب کم نیست
هین سنگ لعل گشته با یک نظر خودیده

از شور عشق کردم اظهار نعمت حق
اظهار شکر واجب بر هم نعم چشیده

الٰهی از کمند نفس و شیطانم رهائی ده
ز صحبتهای زشت خود پرستانم جدائی ده

بچاه غفلت افتادم ندانم چیستم چاره
ز چاه تن چو یوسف کن برونم تخت شاهی ده

غبار ماسوی الله تیره کرده مردم چشم
ز کحلستان مازاغ البصر عین ضیائی ده

دل آشفته دارم درون خسته دارم
بالطاف خداوندی به بندو مومیائی ده

به هر در گزندارد کس علاج درد عصیانم
حکیم حاذقی یارب تو دردم را دوائی ده

بجز تو نیست کس فریادرس در حالت سختی
پناه من خداوندا بعون کبریائی ده

خداوندا ز عصیان شرمسارم عفو میخواهم
به فضل خود به بین بر من نوید بیگناهی ده

برونم را بآب توبه و تقوی مطهر کن
درونم را بصیقل گاه ازکارت جلائی ده

ندارد نقش ممکن نسبتی با حضرت واجب
کنم بیگانه از امکان بخود بنم آشنائی ده

چو کردی وی خلقی را بسوی ملتجی یکسر
بسان کعبه اقبال مرا حاجت روائی ده

الٰهی از اسرار ضمیرم محو و منسی کن
حقایق های اشیا را من جلوه کماهی ده

زجام وحدتم مدهوش کن تا در خروش آیم
مرا از من ستان و در بدل وصف خدائی ده

زبانم را بتوحید هویت چون کلیمی کن
روانم را چو روح الله دم مشکل کشائی ده

بظلمت خانهٔ دنیا رهِ اخلاص گم کردم
ز نور روی یثرب ای رسیده روشنائی ده

نمیدانم چه جوابم از قوایقاضی حاجاتی
سپردم کار خود با تو تو دانی هرچه خواهی ده

صلی الله علیه وآله — ندارد شیخ سعدالدین امیدی غیر احسانت — واصحابه وسلم
بروح احمد مرسل که ایمانش عطائی ده

مخمس شیخ سعدالدین احمد انصاری بر غزل حافظ الدین شیرازی

ازان نفس که جان را در کالبد دمیده
پیکان تیر عشقت در مغز دل خلیده

بینائی از دو چشم خونابه اش مکیده
ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده

باشد ز خشم مستت چشم جهان خمیده

ای جان آفرینش در نسبت شرافت
افلاک و شمس و انجم گردند در مطافت

در مدحت قلم را میرانم از ظرافت
همچو تو نازنینی سر تا بپا لطافت

کیتی نشان نداده ایزد نیافریده

افسانهٔ جهان گشت آوازهٔ سروشت
بازار گرم کرده لعل شکر فروشت

جانها گرو گرفته سیم بیاض گوشت
در قصد جان عاشق ابرو و چشم توشت

گه این کمین گشاده گه آن کمان کشیده

در دو جهان تو کس نیست در خوبی و شمائل
از حسن خلق نیکو خلقست بر تو مایل

یکساعتی نظر کن بر عاشقان بیدل
تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل

باشد زپیر هجرت در خاک و خون طپیده

از زخم عشق جانان گفتن بکس نشاید
خود صبر پیشه کردم تا کام دل برآید

شرط وفا نباشد کز دوست شکوه زاید
از سوز سینه بردم دود دم زسر برآید

چون عود چند باشم در آتش آمیده

بنشسته با خیالت پیوسته راز گویم
گوته سخن نسازم دور و دراز گویم

با عجز و عذر و زاری با صد نیاز گویم
گر دست من نگیری با خواجه باز گویم

کز عاشقان مسکین دل برده و رمیده

ای شیخ ده یحیا بگذار شور و غوغا
داغش بگور میبر از بهر زاد فردا

در مغز دل نگهدار سودای این تمنا
گردی ز محزن دل اسرار عشق افشا

کس چشم ما ندیده نی گوشها شنیده

نعتی است علیه الرحمة والرضوان

نعمانی روز فردا ایم میدان یا رسول الله
که من بارگران دارم زعصیان یا رسول الله

چو میبر کاروانی تو مرا در ره مهانی تو
بنه رلگه رسانی تو بیاران یا رسول الله

اگر چندان گنهکارم امید از تست بسیارم
بروز حشر مگذارم پریشان یا رسول الله

توئی چون رحمت حق بحر جمع محتاجان
زرحمت قطره بر مایان بریزان یا رسول الله

چو خوان لطف بگشائی جها زا فضل نبخشائی
من حیران تماشائی شتاخوان یا رسول الله

ازان خلق عظیم خود هم از لطف شمیم خود
سر خوان کریم خود مرا خوان یا رسول الله

بده یک شربت صافم که بر لطف تو مے لافم
لب تشنه زالطافم مگردان یا رسول الله

الا ای رحمت عالم نگاهی کن بحالم
بدرگاه تو میبالم بافغان یا رسول الله

سوال کس نکردی و از آن رو آمدی حتما
بنعت والضحی آمد بقرآن یا رسول الله

منم سائل بدرگاهت بیفتادی بسر راهت
بدستت همت وجاهت زخلقان یارسول الله

دیرین دنیای سرگردان شبم تاریک و بی پایان
چراغ روشن از ایمان فروزان یارسول الله

بعورت ره نورد آیم سرمیدان چوگرد آیم
میان اهل درد آیم بدرمان یارسول الله

ندارد اندرحرم دارم نه سوی پیش قدم دارم
ترا دارم چغم دارم بدوران یارسول الله

زنیکی سوی بد رفتم خطا کردم غلط رفتم
هم از کردار بگشتم پشیمان یارسول الله

بقرب خویش راهم ده زعرفان عزوجاهم ده
امانم ده پناهم ده زشیطان یارسول الله

الا ایشافع عصیان بروبم دفتر قرآن
بآزادیم از نیران قلم ران یارسول الله

بحق تو صاحب نازی ترازویم گران سازی
اگر نکویت اندازی بمیزان یارسول الله

ندارم طاقت و یارا دلم چون صخره خارا
درون مرده مارا بده جان یارسول الله

سرم بازار محتاجان منم کاسه بکف حیران
دلم را از غم حرمان مرنجان یارسول الله

گریبانرا نه میبیند که کس نومید از و گردد
قبولم کن منم گرد و بسجان یارسول الله

دل وجان درد عائقو جان چو بد عطائقو
خدا جوید رضای تو ز شاهان یارسول الله

چو در جنت فرود آئی نقاب از چهره بگشائی
بوصلم مژده فرمائی زهجران یارسول الله

به بسم الله حمایت بسور تهائی قرآنت
بفضل و جود احسانت بمان یارسول الله

بسر فاتحه و طه بسبحان الذی اسری
به بوبکر و عمر شاها بعثمان یارسول الله

بآن شاه علی حیدر بآن شبیر و آن شبر
مرا زان چشمه کوثر بنوشان یارسول الله

باهل بیت و اصحابت بجانبازان احبابت
بدینداران محرابت بنیکان یارسول الله

که اندر ساعت آخری نظر بر حال من فرما
که سختی ره عقبی کن آسان یارسول الله

صلی الله علیه وآله — کمینه شیخ سعد الدین شفیع آرد بتو یاسین — واصحابه وسلم
بحال حشر و یوم الدین کن احسان یارسول الله

اگر بکوی حریفان عشق یابی راه
نماند شک که رسیدی بکعبه مقصود

بگوش دل شنوی نکته حقیقت لا
سر و که چهره گشاید بجمال الا الله

اگر ز پیروی اهل دل ننالی روی
بود که زود رسی بر مراد دل بخواه

گدائی از در درماندگان حیرت کن
که گنج فقر دهندت صفات عزت شاه

قلندری چه بود تارک وجود شدن
نه آنکه ترک کنی خرقه و لباس و کلاه

ببین که مرده کفن در بر ست نیست بخود
ز ستر نیست برون مردگان خاص اله

بهیم دگه زنده گردم از دم او
دمیده سور هویت بسینه بیگه و گاه

دمی فتاد و دمی با قیم از صفتش
درین مصیبت و شادی شدم جامه سیاه

پرس منزل و مقصد ز رهروان صمد
که سر راه ندانند بغیر سالک راه

مباش غره بکمیا رجو خواندنیها
خراب گشته هزاران و مانده حال تباه

شور عشق

شور عشق کنم فاش راز معنی را
که آمده است بمن کشف حال عفو گناه

ذره ذره آئینه دیدار وحدت آمده
انچه در ظاهرشان نقش کثرت آمده

این وجودم مظهر دیدار در خود یافته
زین سبب بر من حقیقت دین و ملت آمده

پاکبازان را طهارت پاکی دل آمده
پاکی دل از سوی الله طهر کامل آمده

نشکند هرگز وضوی دل نبرد عاشقان
عاشقان از بحر بیرون کی بساحل آمده

وایم اندر بحر توحید راندرشست و شوی
وان خودی چیکیست کی از آب زایل آمده

فکر غیر از دل چو بیرون رفت آن دم عاقلی
هر که او دیوانه نبود آن کی عاقل آمده

راز وحدت را کجا دانند هشیاران دهر
زانکه از خود گم شدن این کار مشکل آمده

تا نگردی گم نیابی منزل مقصود را
تا بگل دانه نشد گم کے بحاصل آمده

علم توحید ست کز نوک قلم این درس خواند
هر کرا توحید نبود محض جاهل آمده

گر بود علم جهان در سینه اش خود جاهلست
غیر علم جان و دل سیمانکه باطل آمده

غیر علم جان و دل در دفتر دون مگذشت
علم روحانی ترا با اصل و واصل آمده

اصل اروی ارچه با نقل ست سر انگشتنشت
آنکه رفت از نقل سوی اصل و واصل آمده

شورش عشق

شورش عشق ست کز ذات احد گوید سخن
این دوئی از اصل واحد پر توظل آمده

کالبد چون کسوتی بر هستی جان آمده
جان ز بهر شهرتت خود اندر امکان آمده

جان ز قالب جلوه‌ای تا نگ رنگ آرد پدید
باز خود در جلوه‌ای خویش حیران آمده

کالبد جز آلتی نبود ز بهر فعل جان
بار بر جان کسب و فعل از بهر برهان آمده

حجت او هم باد دایم بگفت ست و شنید
فعل کس در گردن او باز تاوان آمده

عرش و کرسی و فلک فصلند و وصل اندر نظر
با کواکب از پی تاثیر گردان آمده

فعل و فاعل از پی پیدایش مفعول اند
این سواره مین عجب سرمست چوگان آمده

عالم از تاثیر قدرت جز علامت نیست بس
علم حق معلوم از بهر درس اعیان آمده

عین و اعیان در صفت یک نیست و ایم نهقدر
کین اثرها در نظر چون شمس تابان آمده

آنکه تن بیند سخن از خط و خال و زلف راند
وانکه جان بیند ست دل نادیده حیران آمده

این لباس از بهر تن شد پرده تن بهر جان
چشم شور عشق بنیا بر رخ جان آمده

بدیدم جلوه دیدار طلعت
گرفتم پرده از رخسار طلعت

فلک زا املاک السنه نے خبرنی
ندا ند معنی اسرار طلعت

رود در جوئبار سینهٔ من
شراب صافی از انهار طلعت

بدل سر خفے از جان شنیدم
بسے مے جبند از گفتار طلعت

تجلیهاے آثار صفاتی
ہویدا آمد از اطهار طلعت

دل ویرانهٔ بے گنج معنی
عمارت یافت از معمار طلعت

مه و خورشید در چرخ خدروشن
ز عکس پرتو انوار طلعت

سلیمان را مسخر انس و جن گشت
ز نقش صفحهٔ طومار طلعت

حصار جزو کل در بستهٔ ذلت
محیطش مرکز پرکار طلعت

سر شوریده سور عشق دارد
چشیده جرعهٔ سرشار طلعت

سعادت قسمتم الحمد لله
ثناے حضرتم الحمد لله

درون منظر جان اسرار توحید — نوشت از فطرتم الحمد لله
وجود ما سوی چون نقش آبی — برفت از فکرتم الحمد لله
جمال حضرت قدس حقیقت — نمود از کثرتم الحمد لله
کف خاک وجود از آفرینش — سرشت از وحدتم الحمد لله
بمیدان فنا و خنجر لا — شهید قربتم الحمد لله
بدریای شهود هستی هو — غریق حیرتم الحمد لله
هم از آئینهٔ هستی اشیا — نموده طلعتم الحمد لله
اگر در انجمن پیوند خلقم — بدل در خلوتم الحمد لله
بشهرت پرده از رخ گر گرفتم — خفی در عصمتم الحمد لله

از شور عشق وصلم ذاتی آمد
برے از فرقتم الحمد لله

از شر تمام خلق دهر ست پناه — لا حول ولا قوة إلا بالله
پیوسته تو ذکر خویش کن بیگه و گاه — لا حول ولا قوة إلا بالله
میگوی گر از گنه شدی نامه سیاه — لا حول ولا قوت إلا بالله
یوسف چونگون گشت بگفت اندر چاه — لا حول ولا قوت إلا بالله
از چاه کشیدش و رساندش بجاه — لا حول ولا قوت إلا بالله
گر گفت گهے ز صدق در ماندهٔ اه — لا حول ولا قوت إلا بالله
فریاد رسش ز غیب آمد ناگاه — لا حول ولا قوت إلا بالله
میگوی اگر ز غضب آید بتو شاه — لا حول ولا قوت إلا بالله

بر شور عشق گشته پیوسته گرم
لا حول ولا قوت إلا بالله

ردیف اللا

مقراض دوئی باشد لام و الف لا — پرکار رهوئی باشد لام و الف لا
شق کرده مه گردون از بهت آن چون — انگشت نبی آمد لام و الف لا
الوان تجلی را بر صفحهٔ کون نگاشت — نوک قلم صنع ست لام و الف لا
قفل دل هر غافل هر لحظه کشود ازدی — مفتاح در قرب ست لام و الف لا
از مشعلهٔ فاعل در فعل زده پرتو — روز و شب گردون ست لام و الف لا
منفی ست سوای حق از صدمت ذات او — برق عذب شوقست لام و الف لا
اغیار نمی خواهد از بسکه غیور آمد — زان روست بخود رسته لام و الف لا
گر عکس دوئی باشد آن جمن حقیقی را — آیینه نمیجوید لام و الف لا
لاگرچه سر ذکرست در کام و لب غافل — بیگانه حضور او راست لام الف لا

ازخستهٔ شور عشق شد نخل دلم بالا
شاخ و شجر تفرید لام و الف لا

در دیدهٔ من صورت موجود و عدم لا — تنها دبجز صدق در یکوی قدم لا
در صفحهٔ این هاء مدور بکشا چشم — نوشته بجز نقطهٔ تقرید قلم لا
کام لب جبریل مدرس سبق عشق — کی خوانده بگیتی قصهٔ زار نعم لا
اسما جنبهی آمد از نعت مسمّا — سهمی نرسیدش ز مسمی بقسم لا
لا لاست بغیر از الف معنی مطلق — معنی ندهد دست بیازد بهمه لا
لا صورت الاست معانیش الف لام — پیوند ندارد بخود این حرف علم لا
معلوم علیم ست بجز از اثر علم — علام علامات نخوده بدو دم لا

این شورش عشق ست که کرده سفر از خود
منزل نکند گوشهٔ احداث و قدم لا

نعت مصدری نعمای والا — لآلی جوهر دریای والا
توکل قسمت ارزاق ارواح — تحلی مطبخ قرب ست قالا
رعایت ایمان تحقیقی بعارف — تصوف اتصاف ست لایزالا

تذکر خلعت تشریف حضرت — تفکر خالی ست از واه ویلا
تدبر مایهٔ علم معانی — حواس آمد عیون ماده بالا
طهارت پاکی ست از لوث هستی — نماز آمد شهود ذوالجلالا
کفاک الله فی الدارین ضدا — فکن بالله مسقط التمنا لا
فلا مسوا بما قلتم صدیقا — فان الشر مبهوت الخیالا

ز شور عشق وحی آموخته روح
که خوانده آیت قولا ثقیلا

ردیف الیای تحتانی

ای پیک عزت خوش بیا کز نزد رحمان آمدی — در چشم جانم ساعتی بنشین که مهمان آمدی
مرگت بخواند ناقصان بر من توئی آرام جان — جانم بهراز اینجهان کز سوی جانان آمدی
شاهی نمی بازد بجوز این نکته را از من شنو — تنها بغیر از جان مرد چون بدرقهٔ جان آمدی
جان خاک راهت میکنم بیگاه و گاهت میکنم — از دل نگاهت میکنم با روی رخشان آمدی
گشتم ز سلطان دور تر تا یافتم نام بشر — در قعر سجنم بهر گز امر یزدان آمدی
بینم خدا در روی تو کی میروم از کوی تو — بودی مشامم بوی تو با روح و ریحان آمدی
چون باد گردی بدرهم کو بکو و بحر و بر — اسکندری یا خود خضر با ابجیوان آمدی
بر مؤمنانی مهربان بر کافرانی قهرمان — از بهر جان صادقان با حور و غلمان آمدی
بر کافران مرگ آمدی بر مومنان برگ آمدی — بر عاشقان ترک آمدی مانند ترکان آمدی
تاراج سازی جان و دل تن را کنی همرنگ گل — کی میدهی یکدم مهل محکوم فرمان آمدی
گه خنده گه دوی گه جنون تا عقل را سازی زبون — از بسکه هستی ذوفنون کشاف فرقان آمدی
گه ساغری گه دلبری گه خسروی گه گدائی — گه بربطی گه نالهٔ نالان و گریان آمدی

ملک و ملایک را گذر بر تست ای صاحب نظر
از شور عشقی جنبتست و غرنخوان آمدی

ای همنفسان خیز بدین خواب گران چند ‌ گوئید بصد دستانها از دل و جان چند
این سردی غفلت را وین ظلمت کثرت را ‌ از سینه برآندازید گوئید عیان چند
چندانکه گنه کردید بس نامه سیه کردید ‌ خوش عمر تبه کردید ای پیر و جوان چند
زین عالم آب و گل در کشور جان و دل ‌ یک لحظه مکین منزل پرواز کنان چند
گرهای و پریشانی صد ملک و ملک دانی ‌ سرگشته چه حیرانی در نام و نشان چند
چون عشق برافروزد صد ملک و ملک سوزد ‌ تا طفل دل آموزد از مکتب جان چند
در مجلس میخواران ره نیست بهشیاران ‌ گویند بهم یاران با آه و فغان چند
ای بی اثران هوئی ای بی هنران هوئی ‌ ای بی خبران هوئی ای مرده دلان هوئی
صوفی که طرب دارد احوال عجب دارد ‌ اندر دل شب دارد خوش رقص کنان چند
بی ربط و چنگ و نی بی ساقی و جام می ‌ دارند بهم هی هی این حق طلبان چند
تن پاره کن از مستی گر عاشق جان هستی ‌ گر هر دو جهان رستی بی وهم و گمان چند
هو هو له هو هو کو غیر خدا کو کو ‌ بگذشت ز ما و تو صاحب نظران چند
کس نیست رقیب ما کس نیست حریف ما ‌ هوگشته مجیب ما داریم ازان هوئی
این حالت وجدانی شد مغز مسلمانی ‌ تا کی تو ندانی این راز نهان هوئی
این مست که میرقصد دیدی که چه میخواهد ‌ زاغیار نه می ترسد ای در دکشان چند
هو هو بنفس دارد افغان چو جرس دارد ‌ دیدار هوس دارد در دادن جان چند
دیوانهٔ سعدالدین گم گشته ز عقل و دین ‌ از پای طلب ننشین ای جان جهان چند

از شورش عشق آخر اسرار شود ظاهر ‌ مومن نشود کافر هان پیر مغان چند

صلی الله علیه وآله ‌ واصحابه وسلم

رگ بر گلم نوا کشد در صفت محمدی ‌ تا بر بساط جسم من ناخن زند گی زدی
دفتر روزگار را صفحه بصفحه دیده ام ‌ ثبت هم اندران بود قصهٔ نعت احمدی
دیدهٔ روشن سرم خیره شد از شعاع تو ‌ تا تو ز مشرق دلم پیش ازل برآمدی
لوح سر ورق توئی حمد سر سبق توئی ‌ اول صنع حق توئی گرچه در آخر آمدی

ن
احد

آدم خاکی از کجا نور تجلی از کجا
جبهۀ قدسی از کجا سجده زنان بجا بدی

افضل انبیا توئی خواجۀ اولیا توئی
بر همه مقتدا توئی و آن همه بر تو مقتدی

ای شه هاشمی نسب پایگهِ تو عرش رب
داده الهیت بشب تاج و لوای سرمدی

شمع سراچه ولے فاتحه غمد شکلی
پیشرو منازلی قافله را هدی شوی

صل علی محمدٍ مدح تو گفته کبریا
من چه کسم نگویمت شاه رسل خوش آمدی

خسرو چرخ هر زمان در قدمت دو دیجان
غاشیه ات کشند عیان چشمت تو موعدی

غرو جلال جاه تو قرب دنی گواه تو
داده ترا الٰه تو حسن کمال امجدی

هر که ز اهل دین بود این سخنش یقین بود
مدح تو بس همین بود دیدی جمال ازدی

خلق اگر شود زبان مدح تو کی کند بیان
بر سر حوض عاصیان تاج شفاعت آمدی

هر که در و خرد بود چنگ بذیل تو زند
دانگه قبول تو شود کام نمانده در بدی

خاک در تو یک بیک جن و ملک شد و بشر
منبر تست نه فلک نور ره مساجدی

هر که ترا مرید شد صاحب کشف و دید شد
از نظرت سعید شد چونکه ز مادر سعدی

شورش عشقم از جنون مدح تو میکند کنون
از عقلای ذوفنون برده حساب ابجدی

معلول بعلت نبود کار خدائی
بخشد بتو از فضل و کرم آنچه که خواهی

هستی تو پیدا چو ز علت نشد ادل
معزول بعلت نشد ایمان عطائی

کی اهل کرم شد ز عطا باز پشیمان
ایمان نشود سلب چو بخشیده الٰهی

چرخ و مه و خورشید پی کار تو گردند
بر گو ز پی رزق تو برگشته چرائی

حاصل ز وجود اصل شناسی ست بگفتم
کن فکر بخود بین که خود از اصل کجائی

ظاهر شدی از قدرت و آخر بچه تقدیر
از اصل خود ای فضل بگو از چه جدائی

بین نسبت ذاتی ست ز مخلوق بخالق
کو غیر که نسبت بوی آری بکجاهی

جز قادر و مقدور درین دهر دگر نیست
یک فاعل و فعلست درین جلوه نمائی

خود را ز خدا دیدم خود اوست هویدا
خود هستی خود می نگرم بی من و مائی

صلی اللہ علیہ وآلہ	از شورش عشق ست من این راز نگفتم باللہ کہ ز صدق ست درین نیت و غائے	واصحابہ وسلم

مرحبا خاکپدرت تاج سرم یا نبوی ص — خلعت آمد ببرت مرتبۂ مصطفوی
آمد ارواح دو عالم ز بطونت بظہور — نسبت پاکتر از نسبت ام و ابوی
قد و بالای تو از کنگرۂ عرش بلند — زان سبب نسبت اولاد تو آمد علوی
سفلی و علوی گردون ہمہ خاک درتست — تاج یابند اگر بر سر شان راہ روی
اصلت آمد اثر شعشعۂ پرتو ذات — سوخت از غیرت برق تو گروہ لغوی
وحدۂ پر شدہ تا انجمن از ذکر لبت — سرنگون گشتہ بخلوت سر تاج نبوی ص
کفر و ایمان ہمہ در حلقۂ زنجیر تو بند — دشمن و دوست زدہ چنگ بذیل تو قوی

از غم آزاد شدم در دو جہان ای شہ من — یکنفس دادمرا کز کرم و انشنوی
ہر چہ ہست آمدہ از عین ازل تا بابد — بر تو دارند ہمہ جان و دل و خود و فدوی
یثرب و مکہ و بطحی کہ شرف یافتہ اند — از طفیل قدم تست چنین پیشروی

تخم مہر نبوی در دلت از شورش عشق کشت کن عاقبت این کشتۂ خود را دروی	

ہرگز بجوی نہ میخرم مسند شاہے — کو ز اہل رعایا طلبد نقد سپاہے
ہر عامل دی چوب بکف مثل گدایان — دروازہ بدروازہ کنند باج گدائے
مسکین متصنع طلبد یک لب نانے — شاہان متظلم طلبند مال ہوائے
این خواستنش اصل طمع گشتہ نظر کن — از ملک بملکی بکند مرحلہ سائی
از حرص گدا گشتہ گران بردہ کہ شاہم — اینست گدائی ز کسان خواست چہ خواہی
حاجت طلبی جز بخداوند دوبال ست — مسکین طلب مغفرت از باب الٰہی
روزی مقدر لطلب بیش نگردد — بنشین بتو روزی رسد از صنع خدائی
آنکس کہ بزراقی حق آورد ایمان — کفرست رود گر بدر حاتم طائی
شاہان بہ دو سہ شہر زمین طبل نوازند — فقرست کہ کوسش زدہ از ماہ بماہی

سلطان بود آن کس که کفش آبله دارد
نان از عمل خود خورد و بر منبه پائی

نیمی خورد و نیمی بدرویش رساند
نیم دگرش شاه رباید بدغائی

از ظلم چو پرسند که چه رفته است بمظلوم
از زهر نی و روزی حکام کمائی

سلطان چو شبانست و رعیت گله اوست
دارد نگه از گرگ دکند رمه چرائی

شیر از رمه آنگه که خورد با دل شادش
شکرانه بجا آورد از داد خدائی

سلطان که ز انصاف و عدالت خبرش نیست
تاج گهرش پاره سنگی ست جلائی

بر فرق سرش سنگ ببارید و خبر نیست
کی میشود آگاه وی از ظلم سیاهی

درگاه امیران برخم بند اگها
یارب در خود بر دل من باز کشائی

از شورش عشقم سفر عالم قدسی
در پیش شده روزه یکیباست جدائی

تا زتن بیرون نیائی کی بشهر دل رسی
ترک این سفر از شهر دل انگاه بر منزل رسی

صد هزاران زورق و کشتی بگرداب فنا
غرق کن تا در دل آن بحر بی ساحل رسی

دانهٔ وحدت بمغز جان بکاری باغبان
بعد ازین کشتن بکیدم بر سر ساحل رسی

تخم وحدت را نه ماه و سال و ساعت پرورد
بی نفس اندر نفس بر حق بی اطل رسی

نکته های عجب آمد بدرک غافلان
آنزمان فهمی اگر بر مرشد کامل رسی

از کمال عشق هر ناقص مکمل میشود
زین کمالی نیست افزون گر بجان بیدل رسی

کی بزهد و سبحه و سجاده یابی ره بدوست
جز جنون عشق ای عاقل بدو مشکل رسی

از غم واندوه خلاصی نیست هرذی روح را
خود رهائی یابی آن ساعت که زیر گل رسی

اصل توفعل ستای مفعول هوشی کن تجوئی
نسبت خود را تامل کن که بر فاعل رسی

شور عشق ست اینکه از جذب وسلوک مژده داد
بان وسیله وصل عشق ست زان تو بر وصل رسی

شراب عشق که از جام عشق نوشش کنی
چو من زباده شوی مست و ترک هوشش کنی

بهوش نیستم و حرف من ز هشیاران
بود بسمع حقیقت اگر تو گوشش کنی

توئی که هم توئی و هم منی ز خود رانی
چو بحر از دل طوفان خویش جوش کنی

قلندرم که ز زر یا نیم بنا شد عا
چگونه خرقه و سجاده ام بدوش کنی

منم چو روح مجرد ز جسم آزادم
روا مبین که مرا حسن حلقه پوش کنی

ز حسن لم یزلی بی زوال مے تابم
نیم چراغ که با باد دم خموش کنی

اگر ز زنگ خودی وی جان فروشوئی
بسان آئینه با خویش رو بروش کنی

ز زهد خشک نزاید عشق کے گردی
شراب اگر تو نوشی کجا خروش کنی

سر که در قدم شور عشق خاک نشد
چگونه اش قدح پر مے فروش کنی

صلی اللہ علیہ وآلہ وصحابہ وسلم

ای بتو شد ابتدا و بدئه سروری
ختم بنام تو گشت خاتم پیغمبری

مظهر ذاتی توئی نور صفاتے توئی
ظل ثباتی توئی شعشعهٔ داوری

روز ازل پیکون طبل تو در کاف و نون
تا بظهور و بطون حاکم این کشوری

عرش علمدار تو فرش قدم زار تو
نسخهٔ طومار تو لوح و قلم گستری

کرسی سی پایه ات صفحهٔ یک آیه ات
جوهر یک پایه ات شد زحل و مشتری

قرص قمر در فلک نان جوی بی نمک
کلک تواش یک بیک بشکندش خیبری

دائره آفتاب نقطهٔ پرکار تو
در ورق روزگار نقش دسر دفتری

سطر وجود و عدم از تو بود یک رقم
ناظم جف القلم مانده زبان آوری

سابقهٔ رحمتی قافلهٔ فطرتی
واسطه شهرتی شاه ملک لشکری

مظهر اسمائی شب رواسری توئی
غرق تجلی توئی حسن خدا نگری

واقف اسرار ذات مصطفی بر صفات
از تو براءت نجات یافته جن و پری

کوکبهٔ اصطفے از تو بود هر کجا
ظل تو جوید بما بکه شرف اختری

ای گهر بحر جان آمدهٔ تا عیان
جوهری کن فکان گشته ترا مشتری

دهر اساس از تو یافت عقل حواس از تو یافت
روح شناس از تو یافت معرفت اکبری

آدم خاکی کجا مسند قدسی کجا
خور تجلی کجا ذره بشر عنصری

ذات تو بُد درمیان گشت پدید این و آن — ای شرف جسم و جان منظر این هشتمی
نور تو بر جزو و کل مهدی راه سبیل — هم نبیؐ و هم رسُل دیده ز تو مهتری
ای شه عالی مکان نور زمین و زمان — جمعت هفت آسمان خطبه بر منبری
عرش و ثری همسمک فرش رهت یک بیک — مختشمان فلک کرده ترا چاکری
خلق ثنا خوان ز تو بندهٔ احسان ز تو — یافت سلیمان ز تو حشمت انگشتری
زلف تو دامم شده لعل تو جامم شده — تلخ بکامم شده شربت شکّریِ
از شرف جاه تو در هر حشم گاه تو — خاک کف پای تو خیمهٔ نیلوفری
آمدهٔ مقتدا بر همهٔ انبیاؑ — عرش ترا زیر پا بسکه بلند اختری
تا تو نمودی علم رفت بکتم عدم — ملکت دارا و جم دولت اسکندری
تخت تو اوصاف حق تاج تو اوحی سبق — بخت تو شست از ورق نقش خطا آذری
نعت ترا من رقم میکنم از این قلم — بو که ز راه کرم یک نظرم بنگری
کاف کفایت قوی های هدایت قوئے — جای حمایت تو ئی جنت و هم کوثری
نور تو نار دشمن رسوخت گنه را اثر — گل شگفد از سقر چون تو بر آن بگذری
در نظرم هرچه هست از دم روزالست — از می عشق تو مست ساقئے بحر دری
هاشمی ای لقب مخزن عجم هم عرب — ترمیت کرده رب مرشد خشک و تری
آن که بصدقت شناخت نور تو در سینه یافت — از تو بصدیقؓ نیافت سایهٔ پیغمبری
ثانی اثنین تو محرم دار بن تو — قاب بقوسین تو بسته بعهد آوری
صدق تو اش برکشید پا سر منبر کشید — از پس او سر کشید معدلت عمریؓ
حامی دین آمد او اهل یقین آمد او — تاج نگین آمد او چاکر کش قیصری
قلعهٔ علم و حیا گشته ز عثمانؓ بنا — داده و دو دختر در ابجد مه خاوری
حامل قرآن بُد او رحمت رحمان بُد او — زیب جوانان بُد او وصف جوه آوری
علم نبی را کمال داشت علی قال و حال — فاطمه زهراؓ بتول دشت عیال با حسن و عسکریؑ
حیدر کرار او دست قتال کفار او — میر علمدار او دست در شکن خیبری

موی تنش چون سنان در نظر دشمنان
آمده هر دم عیان با قدر غضنفری

نعت رسول و خلف خاش زمن هر طرف
بس بودم این شرف مدحت پیغمبری

از ده یحیا ستم غرق تجلا ستم
مظهر آلا ستم لا ستم ارسنگری

سعدی دین آمدم زاهل یقین آمدم
حبل متین آمدم سلسله ام قادری

سلسلها بند من بسته به پیوند من
جذب خداوند من واسطه رهبری

شورش عشق از ازل گفته بضرب المثل
متصل و منفصل لؤلؤ و آب اندری

جگری غرقه بخون چه کند تازه وضوی
نکند هیچ زمانی گذری بر لب جوی

دل اگر بسته بنوی نکند سر ز سلفی
زچه رو آمده لرزان بخیال سروی

بهوادام نشاندم که مگر صید من آید
بوفا عهد شناسی بصفا آئینه روی

گر عشق بدستم که سفر میکند از خود
مگر ش پای شکسته که نشسته سر کوی

بضمیرم ز مصیبت بخبر از موت دو عالم
که بهر آمد و رفت نفسم های و هوی

بزبان راست نیاید سخن راز حقیقت
که قلم وا کند انشا خبری گوی مگوی

خبری مے کنم اینک همه دم بیخبر از ما
که خود او آمده طالب زچه داری تگ و پوی

مگر از دوی بگریزی که چنین در تگ و تیزی
نه توانا بی تمیزی که دوی سوی بسوی

تو ئی آئینه معنی که جمال از تو نماید
تو چرا غافلی از خود که بآوردی بروی

اگر از شورش عشقم سخنی رفته هوائی
نکنش هیچ ملامت که کشیده است بسوی

گشودم چشم در چشم تو بودی
جمال خود بچشم مے نمودی

تو دیدی بر جمال خود ز چشم
در آن لحظه که چشم را گشودی

میان دیده و دیدن چه فرق ست
ازین وصلت فراق از من ربودی

در یغا فی عروج و فی نزول ست
خبر دادم ز معراج وجودی

فنا در خویش بودن خود بقائی ست
ز خود بیرون شدن آمد شهودی

گرفتارم بخود واز خود و بخود دمن
نمیدانم دگر هستی ببود ے

نبیؐ و مرسلؐ اندرین تحیر
فرورفته که دراصل از چه بود ی

دراصل خویش سرگردان ودنالم
بفکرت رفته فکرت شان ربود ی

ندانند کز چه هستیم و چه هستم
اگر دانم زگفتن نیست سود ی

خود او داند که او از خود بخود است
عجب دهریست دیوے می نمود ی

ز شور عشق قلزم چشم آبست
بخود پیچیده مے خواند سرود ے

ای عاصی پریشان رخ زرد رنگ گاهے
نومید از چه گشتی از اینچنین آهی

صد بار تو به کردی یکره بر نبردی
آخر زحق گریزان بر گوی از چه راهی

روزی و تندرستی نگرفته از تو گاهی
رزق تو میرساند بیگاهی و پگاهی

او از عطا پشیمان نامد تو از گناهان
بکشادی زبان را برحرف عذر خواهی

گر دل برفت آخر بردست نفس شیطان
یکلحظه ده زاقرار برود حدتش گواهی

گر نیکی وصلاحی خود آید از تو گاهے
غیر از جمال پاکش مزد دگر نخواهی

زهد و یقین وتقوی میبوید از تو مولی
او شد بجبر راضی بر خود شر از چه خواهی

یکذره عشق ذاتی برخویش گر نیابی
زان به که از تو باشد از ماه تا بماهی

از فعل بد پشیمان آمد رضای سبحان
حقا رضای باری بهتر ز بادشاهی

از شور عشق پندی دارم با هل فضلت
دایم مطیع فرمان شد اصل بیگناهے

بسیار شکوه دارم از عمر بیوفائی
هردم زمن گریزد بیگام ونقش پائی

چندانکه حیله کردم تا مونس من آید
چون باد شد گریزان هر لحظه جا بجائی

رفتم بهر فسونگر تا آرمش بافسون
او خود فسونگری داشت پرمکر و پر دغائی

با هر طبیب گفتم کن چاره بجانم
گفتند جمله یکسر در دست بیدوائی

در جستجش بهر کوی چون باد سید و پیم
نامد بدستم هرگز جز مشت خاک پائی

هنگام رفتن دی از اقربا و خویشان — باری بسر نیامد بر قدر پرکاهے
جز شربت محبت شد تلخ کام جانها — ساقی مگر بگوید با ارجعے درآئی
چندانکه سعی کردم رو پس نکرد سیم — تعجیل رفت چون با دمن دیدمش قفائے
بر پیر و شیخ و زاهد بس التماس کردم — نامد باستجابت از هیچ یک دعائی

از شور عشق زاهم با دوست گشته نزدیک
کام و قدم بنه گفد آنجا نفیر آهے

چو خود به بینی خدا نه بینی — چو خود نه بینی خدا به بینی
چو تو نماندی خدا بماند — چو خود نماندی چرا نه بینی
بدیده خود را ز هستی تو — بدون واحد مرا نه بینی
چو تو زبانے خدا سخنگوی — زبان و گفتن جدا نه بینی
تو آلت فعل حق ست فاعل — تو فعل و فاعل سوا نه بینی
توئی تو منظور خود ست ناظر — بتو مقابل ورا نه بینی
تو چون طلسمی ترا بتو بست — طلسم بگشاے که تا به بینی
ز بسکه دیدی شدستی اعمی — چو کور گشتی شفا نه بینی
ز تو بتو گفت نشنو یدے — یکی ست با تو دوتا نه بینی
معیت او ز کس جدا نیست — ز خود بخویشت که تا به بینی
توئی چو صورت همو ست معنی — تو معنی خویش چرا نه بینی
بچشم جانها خود ست بینا — به بیده سر ورا نه بینی
منم که اورا بدو به بینم — درین صوابم خطا نه بینی

از شور عشقم سخن سر آورد
بچشمه ها هوا نه بینی

ز سر تا پاستم ایمان تو لذ کفر چه پیچی — بو حدت دعدتے دارم تو از شرکم چه پیچی
ز قدرت آمدم پیدا نیم از آدم و حوا — وجودم مظهر اسما تو از اصلم چه پیچی

بمن حق عشق میبازد بمعشوقیم مے نازد
ز دیدِ حق بمن جنگر تو از حسنم چه میپرسی

ز مغرولی خبر دارم که بر تو چند اقرارم
ز غیر دوست بیزارم تو از صدقم چه میپرسی

ازل را با ابد دیدم بمیزان بسکه سنجیدم
نهایت یک نفس دیدم تو از عمرم چه میپرسی

بدیگ راز سر پوشم ز جام عشق مدهوشم
شد ستا امکان فراموشم تو از ذکرم چه میپرسی

نه من من نه تو تو بخبر حق کو کسی کو کو
بانقاسم بود هو هو تو ز فکرم چه میپرسی

چراغ جان بهور وشن بود جانها بدل محرم
چو اخگر تن بدان منضم تو از نورم چه میپرسی

نه از خاکم نه از بادم نه از آبم نه از آتش
حیات از نفخهٔ قدسم تو از جنسم چه میپرسی

بجز آن می ندانم که از وی زنده شد جانم
بوصفش محو و حیرانم تو از علمم چه میپرسی

بقید اسم مے نایم مسمار امسمّایم
چو قطره گم بدریایم تو از قبرم چه میپرسی

ز شور عشق سرشارم ز خود با خود گرفتارم
چو من مخمور خمارم تو از عقلم چه میپرسی

بحرف یاد مکن تا به معنئ برسے
که معنی ست معیت بحرف چون برسی

حروف بند مخارج بود بکام و زبان
که نیست قید معانی بقیقل هوسی

حروف دام بود طعطی معانی را
ز حرف گفتن خود همچو مرغ در قفسی

بگردن شترت بسته اند مرا
نه اشتری و نه باری و نالهٔ جرسی

نگویمت جسدی یا دلے و یا نفسی
بگفتمت که تو جانے و در نفس نفسی

خزاین ملکوتی بهستی تو درست
بدزد رانی دیوان بگنج خود عسسی

بهر نفس تو راهے ست تا بحضرت ذات
نفس بحرف مکن صرف تا بذات رسی

همین طریقهٔ عشق ست و جذبه ایساراک
بقیل و قال لسانی بمعرفت نرسی

حروف غیر صفت ره بذات می نبرد
حروف قید مخارج بود تو قید حسی

ز حس برآ که حواسات روح کرده به بند
که نور روح نیاید بحس تو خود چه کسی

حواس قید نجوشند و شد خودی بحواس
ازین دو قید خلاص ار شوی بوصل رسی

ز شهد خوان کلامم تو ذره گر بچشے
بهای اوج هویت شوی اگر مگسی

زشور عشق وجودم حقایق احدست
فنا بهستی من شو چو با خودی چوخسی

ای دل بغم عشق گرفتار چنانی — کز دوست نیندیشی تا با بد دشمن جانی
سیر آمدی از زندگی آخر چه خیال ست — کاندر سرت از عقل نماندست نشانی
یک لحظه بخود آسی و ز مانی سر خود گیر — عمرت بهمین رفت به پیری ز جوانی
در کام و زبان دو جهان صرف تو باشد — گفتی تو مگر بر همگان راز نهانی
چون اهل خرد پیش و پس و خیر و شر اندیش — بی فکر چرا تو سن اندیشه دوانی
مطلوب ترا طالب و تو طالب مطلوب — از تو بتو نزدیک و چرا دل نگرانی
در درد طلبش همین دوا آمده هش دار — زین درد چرا پیش طبیبان بفغانی
ناموس شریعت کمش از پرده بصحرا — صد فتنه برانگیزد ت این حسن عیانی

از شور عشق ست که میدان حقیقت
نقش قدم خامه شد از تیز عنانی

ز چه پرده کردی از من رخ خود نه مینمائی — که هزار بار گفتی نکنم ز تو جدائی
چو ز من بمن تبری سر دوری آید از من — تو بقرب خویش بگر چو بهمد با وفائی
نه مراست چیتو بودن نه رواست بیتو مردن — که علاج خود ندارد دم غم ورد آشنائی
بقیر هی تو مرگم ز رقیبی تو حشم — بیکی نظر ز مانی همه دردی و دوائی
گرمت صلای عامی دو پنج کوس گردون — که شهان دهر ایم بدرت بی گدائی
نه منم بمن نمایان که شوی ز دیده پنهان — چو ظهور تست اعیان همه غیب از آن نمائی
ز شهادت تو شاهد شده ام بعین اشیا — نگرند بکیف خویشم چو تو ز نگ شان زدائی
سر و پای فکر و حیرت نرود بهیچ پائی — بجهات پا نماندم که بذات ره نمائی
جگر سبو پر از خون شد چون دهان گردون — نچشید آب جیحون ز صیام پارسائی
نخلد بدیده خارم گل عشق اگر گذارم — نگرفته اختیارم هوسے گره کشائی

غم شور عشق هرگز نشکست استخوانی

که ز معنی آن بجو شد همه کام موسیائی

به هوائے تو گر فتم ز همه خلق جدائی
که مگر از همه پنهان بدلم چهره نمائے

نردم هیچو بکعبه که کلیسا بتوتازد
گره مشکل عالم همه با تو بکشائے

سر میدان ارادت خم چوگان تو باشم
ز دل مرکز اشیاره تفرید نمائے

دل شوریده قراری نکند جز سر کویت
باهیدیکه زمانے ز حرم جلوه گر آئے

جز بخیرانت نبود غیبه کلامت
ز زبان که تو گوئی سخنش نیست هوائی

غم فرداست ز هجران و گرانديشه بیجا
بدل طالب صادق پس عهدست وفائی

ز ترحم بگریزد نفس اهل شقاوت
شده از مظهر لطفت اثر اندر سعدائی

دل من جز تو نه جوید لب من بیتو نگوید
ز تو حرفے بتو گویم که تو دانیم شنوائی

ره منزل نشناسم مگر از خود شده هوشم
حضرم محو توگشتم سفرم از تو جدائی

اگر از خویش برائی برخت پرده فرائی
نه برون مے شوم آخر ز محیطی خدائی

نردشورش عشقت ز سرم تا که نه باشی
که مرا هستی ذات تو شده عین بقائے

شوریده سرم عقل بمغزم نکند جای
هرگز نکنم صحبت این ابله خودرای

دیوانه ام و عشق مرا مونس حال ست
جز مصلحتش نیم نفس مے ننهم پائی

ای واعظ شهر این سخن سرد تو تا چند
گرمی درون نیست ترا این ز مزمه مفزائے

از آتش دل سوختی این چیره دستان
آن نیست که انیت شدی معرکه آرائے

در سنبر عشاق خطیبی بحز از عشق
ای عقل نباشد قدمت رنجه بمفزائے

دو دل ماسوخته ما دون خدا را
روزخ تو معطل شدنی آخر بتوای وائے

رضوان که بهشتش همه دم ست و فرسیت
جز دانه دیدار نه عشاق نهد پائے

مرغیکه نشسته ست بشاخ گل نفیده
باغ ارمش پیش نظر خار سرائے

از شورش عشق ست فضولی سخنانم
عاقل نه دود از پے آوازه ها ئے

بارها توبه شکستیم تو بمن بخشیدی
سالها برمنه گشتیم تو بمن پوشیدی

وه زلطفیکه بر بن عاصی جامی داری
پرده عیب مرا پیش جهان ندریدی

واقف حال منی عالم اسرار منی
بهمه عیب ز شهد عدم بخریدی

قیمتم ملکت توحید الستی کردی
رد مگردان چو زاول همه علیم دیدی

گیست دیگر که خرد بنده پر عیب و گنه
ای خطابخش عیوبم ز هنر بگزیدی

کیمیا گر بخروس بفروشد زر پاک
مس عصیان بزر مغفرت سنجیدی

زاغنیا جود و کرم میطلبند اهل گدا
نیست بخل و ز طالب نه گهی رنجیدی

گیست کز تو طلبید و تو ندادیش مراد
قاضی حاجتی و راز جهان بشنیدی

عمل هر که برانداز که ایجاد ویست
من بعصیان تو بغفاری خود نازیدی

پشت خم گشته زاحسان تو سعدالدین است
کش کشان از دو جهان سوی خودش بکشیدی

شورش عشق بجانش زدی از پرتو ذات
هردم از فضل و کرم حال دلش پرسیدی

گه پرده مے کنی و گهی جلوه مے کنی
مارم ترا که هر دو بیک بنده مے کنی

چون پرده مے کنی همه بیگانه مے شوند
در جلوه مے کنی همه را بنده میکنی

زاهد گهی بخلوت اگر گریه مے کند
در عین گریه در دل او خنده مے کنی

طالب توئی بخلق فرستاده رسول
اظهار راز از لب پرسنده مے کنی

ما کبستیم تا که طلبگار یت کنیم
خود را طلب تو در دل جوینده میکنی

خوبان حجاب کم کنند از مردگان گور
تو خود نقاب از بر بیننده میکنی

از صدق هر که یک قدم آید بسوی تو
بازش بصد قدم دل فرخنده میکنی

از شورش عشق چشم دلم گشته پر آب
آتش بآب من زن اگر زنده مے کنی

زیر و بالا راست و چپ در پیش و پس کیتا توئی
بی جهت زین شش جهت بی کیف و کم پیدا توئی

نا امید از تو نه گشته فی سعید و نے شقے
سایلان را روز و شب چون همه یغماتوئی

پرده باز پیها کنی در نرد دیدار بلهان
عاقلانرا در یقین آن جلوهٔ بیضا توئی

مشک معنی میوزد از خطهٔ خط قلم
در مشام اهل دانش نافهٔ بویا توئی

هرچه گفتم از تو گفتم چونکه در من میدمی
من نیم من من نیم اندر نیم گویا توئی

آنکه میگوید بنم آنهم توئی من کو بوے
وانکه گوید دیده ام در چشم وی بینا توئی

خلق باشد آلت و اسباب اثبات ترا
ثابتے بر نفس خود اسباب را جویا توئے

گنج مخفی بودهٔ در خلق گشتی آشکار
زین مثل ضرب المثل مشکیل زن هرجا توئی

خانه بر دوشی نداری مسکن و آرامگاه
هر نفس در واز جنبان بر در دلها توئی

شورش عشقم زند هوشے کنم افشای راز
منعکس در شربت جام صور معنی توئی

بیکی شرر نگار ا جگرم کباب کردی
پس و پیش بود م از تو زچه رو شتاب کردی

بدلم بنای محکم ز خیال وصلت آخر
بیکے نظر سراسر همه را خراب کردی

قلم ازل گرفتی بارادت قدیمی
الفم بدل نوشتی پس ازان کتاب کردی

ز دوات نفس معنی نقط صور کشیدی
احدم نمودی اول پس از آن حساب کردی

نگرم بنقش کثرت همگی جمال وحدت
نشوم غلط هزاران برخ ار نقاب کردی

تو و وصف لایزالی منم از خیال خالی
بنمودهای رنگین زچه اضطراب کردی

پے شهرت مسما شدهٔ ز اسم ظاهر
ز کمال کردعزت ز نظر کتاب کردی

رخ شور عشق بنگر بهزار آئینه یک
بدگر ندیدم آخر اگرم حجاب کردی

فلک کرد و عرصهٔ روی زمین از دوستان خالی
بشد وقت خزان و شد چمن از بلبلان خالی

بهار عمر بگذشت و بروی گل نخوردی می
نظر بر شیشهٔ دل کن شده بر خاکدان خالی

مگر ایام یکسر شیشهٔ گیج پروری دارد
فضای هر گشته هر طرف از راستان خالی

نه بینی فوج رهزن سر کشیده از پس و پیشت
چه جیبے نظر کن شد ز باطن کاروان خالی

غبار ظلم کرده چشمهٔ خورشید از مظلم
سزای آتش آن تختی که شد از عادلان خالی

بستم درکمر صمصام الا الله و زغیرت
کنم میدان دین از فرقه گر دنکشان خالی

جمال روح اگر یکبار از رخ پرده برگیرد
شود زیر زمین کنج لحد از مردگان خالی

هزاران نکته سربسته را بنهفته ام در دل
ز بسکه با فتم بزم جهان از همزبان خالی

ندیدم خضر وقتی نادمی با وی بیاسایم
مگر دنیی مین را کرده اند از زندگان خالی

بغیر از زنده جان حرص شهوت زنده دل گم شد
شراب شوق گشت از شیشهای سالکان خالی

بغیرت راه یکسر گیر سعد الدین انصاری
که شد کنج رباط و خانقه از صوفیان خالی

ز شور عشق دم در کش مغز جان بزن آتش
که هرگز راز آن خلوت نه گشت از دوستان خالی

دل پر درد خود عاشق با فغان میکند خالی
صدای رعد ابر از آب باران میکند خالی

درون سینه مغموم منظومم ستمدیده
بآه صبحگاهی تخت سلطان میکند خالی

صفای سینه از تسبیح خیر دا بن آدم را
بیک لاحول گفتن دل ز شیطان میکند خالی

ز اسرار حقایق دم بنا محرم نخواهم زد
درون خود صدف کی ز آب نیسان میکند خالی

ز بعد خاکساری خسته را بنگر شجر گردد
هوای کبر دل از نور ایمان میکند خالی

بغیر از جذبه بر راه عشق بازی طی نمیگردد
بیکدم ملک جان از غیر جانان میکند خالی

اگر از زندگی عشق خضر آگاهی یابد
ز جام خود همانا آب حیوان میکند خالی

بسلطانان عنم کشور همه بداختری بخشد
کلاه فقر من صد تاج کیوان میکند خالی

فضیلت دان بهار زندگی و صحبت خوبان
بیک گردش فلک محفل ز یاران میکند خالی

مشو مغرور رنگ و بو بسیرین و سمن بنگر
بدست باد یکدم جیب و دامان میکند خالی

بسخت بها صبوری چشمه کن چون یوسف کنعان
ز احسان و کرم پس چاه و زندان میکند خالی

جواب شعر صائب گفته سعد الدین انصاری
ز بدن خانه شو هر ز سامان میکند خالی

ز شور عشق گنج فقر بگشودم بهر مفلس
بسی مخزن بدست خود کریمان میکند خالی

یافتم از عطای او مرتبه مفردی
کرده بلند را یتم در به مفردی

کوس شهنشهی زنم نوبت هومی زنم
از دم راستی زنم زمزمهٔ مفردی

بسکه جریده رفته ام بی دل و دیده رفته ام
پشت خمیده رفته ام من بره مفردی

برق سوار فکرتم ناز له مشتیم
قافلهٔ اراده تم جاذبهٔ مفردی

بی دل و دین نشسته ام تا بو فاش بسته ام
از همه سو گسسته ام رابطهٔ مفردی

گشته علایقات من کشف سراد قات من
جمله ذاکیات من طیبهٔ مفردی

فرد حقیقی حقم و تر و جود مطلقم
سابق علم اسبقم واسطهٔ مفردی

وحدت نفس واحدی روح تن مجردی
عکس جمال ایزدی تاج سر مفردی

شورش عشق در دمن شسته غبار گرد من
هست وحید فرد من قافیهٔ مفردی

هر ذره که باشد بود آثار تجلی
در دیده همه دیده بدیدار تجلی

در عاقل و معقول چو در آئی و مرئی
اندر همه پرتو زده انوار تجلی

یک جلوهٔ توحید به بسیار نه گنجد
از بسکه عظیم ست نمودار تجلی

جز ذات شیونات صفاتی نبود شی
در کفر غریق آمده انکار تجلی

از وحدت و وز شرک خبر نیست در آنجا
کآمد خبر از قصهٔ گفتار تجلی

آوازهٔ صیتش شده در ملک و ملایک
منصور حرم معلق شده در دار تجلی

بازار عدم گرم شد از پرتو حسنش
کس نیست بجز عشق خریدار تجلی

ذاتست که از پرتو قدرت شده ظاهر
بر جمله محیط ست ز اظهار تجلی

دانم که من از جلوهٔ او آمدم اعیان
پنهان زچه سازم ز کس اسرار تجلی

از شورش عشق ست نهان شهر همی
دیوانهٔ خویش آمده هشیار تجلی

بشتم کم از میان من تو زنام من چه پرسی
چو خود او دست آرزویم تو ز کام من چه پرسی

زدو کون در گذشتم نه بجان و دل گشتم
ز سخن مرا طلب کن ز مقام من چه پرسی

بنسیم روح هردم لب غنچه وا کشایم
چو خیال هر دماغم ز مشام من چه پرسی

نروم بغیر دلبر سر کارگاه محشر
بشریعتم برابر ز نظام من چه پرسی

ز صفات خلق مردم بلقاش جان سپردم
ز نفس روان سترم ز دوام من چه پرسی

کم و کاست را ندانم مه بدر کن فکانم
چو ستون آسمانم ز قیام من چه پرسی

چو نیستی ست کارم سر هست از انامم
بطریقه سر قطارم ز زمام من چه پرسی

ز امامت محبت شده ام بطاق حیرت
نفسم بدل گره شد ز کلام من چه پرسی

سوی کعبه تجلی شده سجدگاه من دل
بدر تشهدم برابر ز سلام من چه پرسی

چو ز شور عشق واحد شدم از زمانه مفرد
چو امام عاشقانم ز امام من چه پرسی

در یدم پرده صد تای هستی
شکستم شیشه صهبای هستی

ببوسیدم نفس جان را خبر نیست
گسستم رشته های های هستی

ثباتت تا بتم از نفی نفیم
بالا ستم از لا لای هستی

بکام اهل وجدم قطره صاف
شرابم خارج از مینای هستی

چو باد گرد گشتم کوی در کوی
کشیدم پای از صحرای هستی

بگنج نیستی دور از تخیل
ز راه فکر بستم پای هستی

من آن بحرم که اندر قعر وحدت
نمودم قطره در دریای هستی

ز نور لم یزل در اوج عزت
سپردم ذره را بیضای هستی

بماسای فکرتم را علم حق بال
ز پردازم کمست عنقای هستی

ز شور عشق راز حسن گفتم
بگوش آنکه رفت از جای هستی

شد داروی این خسته بیمار تجلی
بان ناله مکن کامده آزار تجلی

بر خیز طبیب از سر بالین من زار
جان میدهم ار میکند آن یار تجلی

زاهد قدم از خلوت تاریک برون کن
پر گشته کنون کوچه و بازار تجلی

آئینه شد پا و سر عاشق شیدا
بیش دار که دارد در و دیوار تجلی

شد پرده صد تو بر دیدهٔ غافل
آخر ے نگر در مردم بیدار تجلی

این جام صد رنگ که در چشم تو آید
از هستی حق کرده بیکبار تجلی

این جمله تجلی ست و از چشم تو کورست
با دیدهٔ دل و انگر آثار تجلی

این غیر نمائی بر دیوانه چندست
هشیار نظر کرده اغیار تجلی

منصور اگر جان بانا در مجلس خوبان
شاهد که نمودش بسر دار تجلی

دل خیبر از شورش عشق و نه گلگلم
نوشت بدفتر همه زاسرار تجلی

از دو جهان بریده ام تا که تو لبری بری
وز در دل برون شدم تا بدرون بری بری

جز تو نمانده در نظر دیده ندیده خیر و شر
باز بچشم سر و سر هیچ نگری اگر بری

می نبود ز نفس من آنچه که سوز سخن
بی لب و کام و بی دهن خود تو سخنوری بری

قافلهٔ نفس روان سوی گذر دو شهر جان
باز باوج لامکان دست برش بری بری

جنس کسا د نفس را بیع کنم بنیستی
تا که بنقد هستیت باز خری خوشی بری

سر حقیقت ست هان سوی کنم ز هر نفس عیان
گوش کنش بسمع جان تا تو چنین سری بری

عمر غنیمت ست هان هش نگذار رایگان
در دم مردن افغان حیف خوری تو گری بری

صحبت اهل حال را صحبت حق شمار کن
بند کمر بخدمتش باش بجا گری گری

ناله شور عشق من خبر بخدا نمیرسد
گرچه خروش من زمان گوش کری کری کری

ز درون جان نوا کش تبر غم معانی
چه خوش آن شنا که گوئی بزبان بیزبانی

بله هو نفس برآرد چو هوای کس برآرد
که فغان جرس برآرد برضای کاروانی

سخن جرس صدا شد که بگوش خلق جا شد
ز فهوم ما ورا شد کل انش ار چه دانی

بکلام و حرف نتوان خبری ز عشق گفتن
که شرارهٔ محبت بده بجو دلنشانی

غم عشق جان بسوزد سخنش همان بسوزد
دو جهان چنان بسوزد که به بینی و ندانی

جگر از شراره جوشد کفنش از دهن سرشد
دل و جان خود فروشد بلقای جاودانی

هله های هوی مستان ز درون جهد بستان — شده جمع می پرستان بهوای جان فشانی
بهوای زخم قاتل ز سکون رمیده شد دل — چلش از نشان بسمل تو مپرس هر نشانی
بیقین کن این تامل نگر اصل جزو و کل — خور و سایه در تقابل احد آمد ست ثانی

ز نوید شور عشقم دل وحی مستمع شد
لب جبرئیل علمم نه سخن کند نهانی

دل صوفی از مرقع شده سوی خود نمائی — که برون ز خلوت آمد سر کوچه سرائی
بدل از شکسته آید بوجود بسته آید — ز رضا گسسته آمد بهوای پارسائی
ز عصا عصاش زاید ز وراش زور فزاید — بفریب رو نماید ره شمس از دغائی
دل صاف باده نوشان ز صفا بود خروشان — ز شراب عشق جوشان بشراره خدائی
نظرش بغیر معنی نکند نگه بصورت — همه دیده گشته چشمش بصفای آشنائی
بقلندری نمایان ز وجود گشته عریان — بلش از صفات یزدان نکند سخن سرائی
بچشی چو جام می را بشنوی کلام حی را — تو بدان نوای نی را بود از لبان نائی

تو بشور عشق بنگر بود از ازل قلندر
شده گام اول او را ز وجود خود جدائی

زنده شد جانها ز تو خود زنده بجان توئی — ممکن از تو گشته پیدا ظاهر از امکان توئی
ذره ذره از تو روشن شمعت از دیدن نهان — در حقیقت مهر و ماه و شمس هفت ارکان توئی
عالم غیب و شهادة از تو هستی کرده فاش — نفس موجود و عدم را جوهر اعیان توئی
هر چه در اندیشهٔ او راک و دانش بگذرد — در همه موجود و ثابت هر کجا یکسان توئی
در محیط هستی تو غرقه آمده هست و نیست — در درون بحر هستی لؤلوی پنهان توئی
ناظر و منظور و حسن آئینهٔ هستی تست — در طراوت رنگ و روی چهرهٔ خوبان توئی
موج و هم بحر و حباب و قطره آن آب آب — غیر تو کو دیگری آن نوح و آن طوفان توئی
آفرین صد آفرین بر آفرینش های تو — ظاهری زین آفریدن باطن ایشان توئی
حرف و معنی لازم و ملزوم نفس و پیکرند — قادر و مقدور و وصف خویش را برهان توئی

خلق وخالق قدرت وقادر جدا زهم نیند — هو محکم این سخن ما گفتیم خبر گویان تو توئی
از تو تا خود فرق و دوری در نظر می نامدم — قریه از جبل الوریدی و اصل فصلان تو توئی
گم شدم در این حقیقت یافتم شرع کمال — نیست نقص اندر کمالات کامل پیران تو توئی

شورش عشق ست در مغزم که دارد این مقال
من نیم با ان من نیم در کام من گویان تو توئی

فخر از ملک بعشق چه بین میکند ولی — شاهی بغیر تاج و نگین میکند ولی
فاسق ولی شود بنگر از کمال عشق — پس دور را بدوست قرین میکند ولی
عشق ست پیر را هبر کامل از ازل — هر لحظه سیر عرش برین میکند ولی
جوف درون ماست مطاف طواف حق — طوف درون پای پسین میکند ولی
من آنکسم که در منی من منی ز هوست — ها ها و هو هو پی این مے کند ولی
پیغمبران ولیست ثبوت نشان اوست — در امتان بیان یقین مے کند ولی
هر مشکلی که بسته شود اهل دهر را — با آه سینه فتح حصین مے کند ولی
مشکل حکایتی ست که در دهر نا یدآن — بے جبرئیل وحے مبین مے کند ولی

از شور عشق شعله آمد محمد وار را
از نفس خود بروی زمین مے کند ولی

صورت و معنی بهم آمیختی — شور شے در کن فکان انگیختی
خلق فعل تست تو خود فاعلی — باز در مفعول فعل آویختی
ما چو مفعولیم فعل ما کجاست — در جزای فعل خود نا ریختی
زین سبب ما را جزا ها میدهی — جبر را از کسب ما بگسیختی
نا ید از مصنوع صنعی نزد عقل — یا چنون در اختیار آویختی
اختیار از خود ندیده اختیار — پرتو قدرت نهان انگیختی
عاجز از گفتا راین کار آمدیم — بے رسن ما را بدار آویختی
خیش این گفتگو در کار من — از قضائے ما مضے پس ریختی

یک قضا چندین نقاضا ها فرود — حکم پے در پے بعلم آمیختی
جنبش تن نیست جز تحریک جان — باز جان را جنبشی انگیختی

شورش عشق از تو در شور آمده
خاکش از غیرت بال قدرت ریخته

ظاهر شده صورت ز نفس معانی — معنی ست نهان در دل صورت که نخوانی
صورت بنگر پی ببرد سوی معنی — رو شش جهت گردم همه اسرار معانی
اسم ست جسد جان شده بر اسم مسمّا — زین گونه صفا شد تو بآن ذات که دانی
توحید وجود این بود ای عارف سالک — نی آنکه تو مخلوق چو خلاق بخوانی
مخلوق لباسند صفات ازلی را — پس جامه نشد عین کس این علم ندانی
بر اصل نظر کن نه بدین جامه دیبا — کز دیدن این جامه هم از اصل بمانی
از فکر صفاتی ببری پی بسوی ذات — آن ذات نه ذات ست که آید به نشانی
این دید یقین ست که به بیند به بصیرت — آری به بصر دیدن ذاتش نه توانی
موسیٰ ببصر جلوهٔ ذاتش طلبیدست — مدهوشش شد از پرتو نور لمعانی

از شورش عشق ست سخنهای حقیقت
کز علم برون ریخته در کلک بیانی

قابل تاویل نبود نکته هاے عاشقی — گوش عالم گشته کر از های های عاشقی
وسوسهٔ خناس ابلیسی و ابلیسی کماند — سوخت جان عاقلان از اندیشهای عاشقی
از لب سودائیان معقول نشنیدست کس — هر طرف کرده پریشان رازهای عاشقی
حکمتی نیکوتر از عشق اندرین عالم کجاست — مذهب شود قلب وجود از کیمیای عاشقی
شد امید ناامیدان در زمان انقطاع — سرشکسته شد ولیکن از موسیای عاشقی
قول کنت کنز مخفی را اگر نشنیده — آشکارا کرده حق خلق از برای عاشقی
زیر و بالا غلغله ملک و ملایک از چه روست — انتهای هستی آمد ابتدای عاشقی

شورش عشق ست کز دی گشته کر گوش جهان

بسکه گفته ہر کجا افسانہای عاشقی

نکرده پای برون کس ز قسمت ازلے — اگرچه سعی نموده ہزار از جدلے
تو جد و جہد ہم از قسمت ازل انگار — گفته کس سخن از خود چه از خفی و جلی
منم که نکته سرایم ز کارگاه ازل — خبر نیم همه حالت سبب و ولی
درون ز وحی تو الہام پیرو دہمرا — از آن سپس بلب آرند نکته نک دلی
ز اختیار بشد عزم اختیار ز کف — سوی مشیتک رب لیس ما تصلی
در دم از غم این راز سوخت کس نشمید — ز بوی نگهت جان نجوش روی متصلی
فراق و وصل بهکید یگر نه پیچیده — ز اختیار بدر شو آن انقطع و صلی
نه من خودم ز خودی خود بهوست خود گویان — کلیم و سامع و ناظر بود شکور علی

ز شور عشق دو عالم بجست و جوی جمال
گشوده عین بصیرت فایز موحدلی

از عشق کنون گشتم دیوانه سودائی — بین در بدر افتاده تنم در خاک
جیب و دل و جانم چاک افتاده تنم در خاک — در گرد در کویت تا خود تو چه فرمائی
غمها شده بسیارم همدل ز کجا آرم — فریاد که رفت از کف آرام و شکیبائی
در مدرسه تدریس چش از همه بود ابلیس — پس رفته چو سگ آمد از عجب و خود آرائی
ای شیخ صفوت کیش یکره سیر این دروشیں — بگذر که همی سوزد اندر غم تنهائے
گفت انجمن کثرت خلوت کده وحدت — پنهان شده خلق از من انسبکه تو یلدائی
تا دل بتو پیوستم از عقل و خرد رستم — مدهوش و سرمستم از جرعه یکتائی
چون چشم کشودم من ظاهر ز تو بودم من — بیتو نه غنودم من در گنبد مینائے
الحان درون من غیر از تو نه بشنود — بی کام و لب و دندان حقا که تو گویائے

از هوش عشق ای دل پیوسته شدی غافل
پیدا نشدت منزل سرگشته و سودائے

پابند جنون گشتم من که دنکو نامے — از عقل برون رفتم من که دنکو نامی

خود طینت تخمیرم با خمر خمیر آمد — هوشش از چه کنم پیدا من که و نکونامی
کج مج کلمات من آراستی عهدت — کج کرده ثمر نخلم من که و نکونامی
زین محفل پنهانیان مے طلبم یاران — در دم پے بیداران من که و نکونامی
سرمایه ز کف دادم پس ره بعدم بردم — فقرست ره آوردم من که و نکونامی
این خانقه بے در سقفش همه نیلوفر — پر شد ز می احمر من که و نکونامی
مدهوشی پیر عشق تقلید خود فرمود — گفتا که شد این تحقیق من که و نکونامی
جامست جهان یکسر زین جام تو جان بنگر — جم در کف اسکندر من که و نکونامی

از شورش عشق آخر غائب شدودت حاضر
سر بر ده مرا این سر من که و نکونامی

سبق مدرسه عشق بود نادانے — حاصل از آئینه بود نجز از حیرانے
صورت آید گذرد در نظر آئینه باز — چون خیالی ست چه فکر از پی او میرانے
مردم دیده همه منتظر صورت اوست — نقش دیوار شده مدرکه انسانے
عمر چون آب روان ست و نفس موجه ی — تند بادیست که خاکش طلبد مهمانے
باد در سینه روزن نکند هیچ قرار — حرکت بحر سکون یافته سرگردانی
لب فرو بند که مرغ دلت آید بنوا — مردگان زیر لحد در سخن روحانی
غافلی چون مگس اندر طلب جیفه دوان — اشک بارد همه دم از عرق پیشانے
علم عالم همه جهل ست اگر فهم کنے — نیست معلوم تو علم حقایق دانے
کلبه فقر تخیل که ز حسن احدست — انجمن نیست بجز معرکه شیطانی
ساکن درگه سلطان همه شیطان صفتند — غیر وسواس نکارند دران دهقانے
غم دین نیست یکی را بدرون بسکه پرند — از هوا و هوس و خواب و خور حیوانے

غالبی

شورش عشق بود زلزله مملکت دل
بیکے لحظه هر آباد کند ویرانے

از صورت هر ذره کند جلوه معانے — هم پرده ز صورت کند او بار نهانے

زین پرده عیان آمده و باز نهان هم
زین ظاهر و باطن بیقین شد نه گمانی

در عالم موجود وجودی بجز او نیست
این دهر مرا و راست علامات نشانی

دال اند وجودات دو عالم بوجودش
مدلول بخود دال نمودات عیانی

زین روست دلیل خود و هم عارف معروف
توحید همین شد که یکی راست نه ثانی

اصل ست یکی نقل هزار از پی اثبات
زاسما و صفات آمده روشن که بدانی

دانستن تو پرتو دانائی ذات ست
از خویش مدان انچه که دانی تو ندانی

از شعورش عشق ست حقایق شده ظاهر
باطن نشد آن علم که در مدرسه خوانی

مخمس

تا ز سر لی مع الله ناطق و گویا شدم
بی زمان و آن دهر گنبد سینا شدم

در فضای لامکان بی مسکن و مأوی شدم
از خیال و فکرت و ادراک ناپیدا شدم

موج آن دریا بدم هم غرقهٔ دریا شدم

هست ظاهر این کف و موج حباب از نفس آب
از تلاطم چون نشیند بحر اینها شد خراب

اسم آمد منقلب تعداد و وصف آمد حجاب
سایه رنگی کرد و بود و اصل از آفتاب

ظل خورشیدم که با خورشید نور آسا شدم

ظاهر از تاثیر قدرت نقش موجودات شد
همچو آن زرگر که نقش صورت و آیات شد

جلوهٔ علم ست کاندر سینهٔ مرآت شد
جان عرفانست کاندر جسم اسم ذات شد

چون نظر از لا بریدم ناظر الا شدم

قدرت این شکل بسته یا که شکل این قدرت ست
زین اثر عین مؤثر در ظهور فطرت ست

کثرت این شاخها از اصل تخم وحدتست | صورت از معنی پدید و حسن معنی صورتست

پرتو این جلوه دیدم بعد ازان شیدا شدم

هر چه ممکن آمده آثار واجب آمده | مطلب آخر در طلب در نفس طالب آمده
طالبان مغلوبه از اصل آنکه غالب آمده | جان حیات معنوی را همچو قالب آمده

جانجان باشم که جان مطلق اشیا شدم

از علو رتبهٔ علویت سفلی ز پایه | هر چه دارد ابتدا باشد مرا در انتها
انتهای خلق میخواهند حال ابتدا | چون نماز مقتدی کامد صلوٰة مقتدا

اولین و آخرین را واسطهٔ کبری شدم

از حقیقت از حقایقهای مشهودی منم | ز انکشاف راز مطلق نقش مقصودی منم
نقطهٔ پرکار دور موجودی منم | عابدیت را معبدگاه معبودی منم

جمع تفریقم کبیر جمع جمع را انشا شدم

باطنم ظاهر نمون شد ظاهرم باطن نمون | تا زیچونی هویه آمده اینچند وچون
محرم آمد از حرم بیرون و نامحرم درون | گنج مخفی آنچنان مخفی ست در بطن بطون

همچو عنقا از اشتهار اسم ناپیدا شدم

صاحبان از محرمیت واپس در آمدند | همچو نامحرم جدا از وصل و لبر آمدند
از هوای دور باشی گفته سر در آمدند | راز سلطان ناشنیده قلب لشکر آمدند

موجب گشت ترا اعلام ما اوحی شدم

شرح من عشق کردن وہ چہ کار مشکل ست
طفل تو آموز درس مکتبش اہل دل ست
پیر دہقان محبت ہر کجا بے حاصل ست
نیستی سرمایۂ بازار فرد کامل ست

فرد افرادم کنون از جمعہا تنہا شدم

شورش عشقم کہ طبل کوس فردیت زنم
این کلام از علم خود در سمع عینیت زنم
یک سوارہ حملہ بر افواج جمعیت زنم
گردن ادراک را با سیف محویت زنم

استجابت را خدنگ قوس اوادنی شدم

رباعیات

بیرون نکنم راز درون دل خویش
کافسانہ شود در لب بیگانہ و خویش
مفلس ز وجود خود غنائیست بزرگ
این ست تونگری توئے گردویش

رباعی

افسانۂ عشق نشنود گوش ملک
ہر چند کہ جای کردہ در اوج فلک
در قربت روح نفس را بار بود
جز نفس کراست قول اللہ معک

رباعی

ای بندہ ز خود گذر کہ من زان توام
پیوستہ محیط جمع ارکان توام
گر ہوش بمن کنے مرا و انگرے
بینی کہ چراغ دین و ایمان توام

رباعی

ای بندہ ز قدر تم ہویدا گشتی
بر گوے بخود از چہ تمنا گشتی
من آرزوے تو دارم و تو زچہ رو
بگریختۂ از من و بیجا گشتی

رباعی

ای بندہ چو طفل مکتبت سے خوانم
پنہان مشو از من کہ ترا جویانم

گر گیرد پرتوے تو از وجودت بعدم | بے ریب و گمان غیب و نهایت دانم

رباعی

دوری ز تو گشت من بتو نزدیکم | نزدیکتر از روشنی و تاریکم
چون ظلمت و نور غرق هستی من اند | تو بد کنی و من بتو اندر نیکم

رباعی

در روز ازل طالب تو من بودم | در کاه وجود در عدم بگشودم
مطلوب تو بودی که بتقدیر و قضا | صد مخزن صنع قدرتت بنمودم

رباعی

تا شربت شوق خود بکامم دادی | آزاد ز بند ننگ و نامم دادی
من جمله شدم سمیع و تو جمله کلیم | از کوچهٔ هر ذره پیامم دادی

رباعی

مطلوب خلایقند و طالب خالق | عذرا ی حقیقی اند و ایزد موثق
از دیدهٔ حق نظاره میکن بخویش | معشوق توئے و او ترا خود عاشق

رباعی

ای خود بخودی خود خداوند | بے آب و لے و زوج و فرزند
از بسکه مجردی و فردی | کے اسم و صفت ترا کند بند

رباعی

اے تو بتوئے و تو بتو تو | جز تو دگرے کجا و کو کو
در هر نفسے روان ارواح | ها ها ز تو دارد و هیاهو

رباعی

بودے تو و با تو شئے نبود | باشئے تو چنان بخود نشود
از نعت کلام نفسے تو | نے گفته کے نه کس شنود

رباعی

ہرچند کہ تخم زار کشتی | از وحدت خود جدا نگشتی
دہقان حقیقت تو انسان | از کلک قدر قضا نوشتی

رباعی

جان در بدن و زتن خبر نیست | جز روی تو بر و اثر نیست
ہان معرفت تو از تو با تست | این عقدہ کشائی از بشر نیست

رباعی

عالم چو علامت صفات ست | بے نفس صفات محو ذات ست
از خود نشدند بخود ہویدا | الا کہ حیات شان ممات ست

رباعی

ای ہست ز ہستی تو ہر ہست | ہر ہست بنزد ہستیت پست
مخلوق طلسم گنج ذات است | خود خود ز خودی طلسم بشکست

رباعی

اشیا نہ بخود شدند اشیا | اندر چپ و راست زیر و بالا
الا کہ توئے محیط ہر شے | از علم تو آمدند پیدا

رباعی

جز علم معیت اثر نیست | خود این اثرات از دگر نیست
در نام جہان نشان تو باشی | جز تو ز نشان تو خبر نیست

رباعی

آئینۂ حسن نست خلقان | خود را نگری بنفس ایشان
آئینہ خبر ندارد از خویش | کان نیست نظر فگندہ در آن

رباعی

از تو بتبع این سخن سائی ست | کی زین سخنان ترا جدائی ست
علم تو محیط بر حروف ست | ہر حرف ز بحر حق نمائی ست

رباعی

اسرار تو ظاهر از کلامت
پیدا از کلام حرف نامت
مشهور شد انبیای مرسل
از بهر رساندن پیامت

رباعی

معشوق توئی کز عدمت ظاهر ساخت
بیخواهش تو بقدرتت باهر ساخت
از بطن بطون بظاهرت اعیان کرد
زا اعیان نوقص خویش را اظاهر ساخت

رباعی

از وحی دلالت خبر نشد جبرائیل
بے واسطه راز گفته در سینهٔ خلیل
از مکتب وحدت سبق حیرت گیر
کین علم نباشد بزبور و انجیل

رباعی

ای بیخبر از آمدن عزرائیل
رخساره رنگ سرخ از زرد دنیل
بے هوش کلد مزن بد لها گفتم
در گور تو پا نهد بد اشتر و فیل

رباعی

افتاد عجب رعلم و دل رنگین شد
صیقل گر روم رفت و اندر چین شد
گفتار فرنگ گشته در کعبه مقیم
سر لشکر هند در یمن بیدین شد

رباعی

حق معنی آدم آمد و آدم صورت
کثرت بود آئینهٔ حسن وحدت
عارف بود آنکه نهد این حرف شگرف
ورنه بود او بندهٔ حرص و شهوت

رباعی

من مست و شراب ناچشیده
پیراهن عافیت دریده
یکسو شده از مقام و مسکن
از جمله جهانیان بریده

رباعی

ما معدن گوهر الهیم
در چشم جهان چو برگ کاهیم

همنگ بباد و کون نبود ؛ کونین سیاه و ما چو شاهیم

رباعی

در دائره عشق نقطه کی گنجد در مدرسه اش حرف غلط کی گنجد
عشق ست که از عین و ز نقر بر و راست در ذات وی اسماء صفت کی گنجد

رباعی

من دامن مهر یار کے بگذارم از غیر احد تا بابد بیزارم
مدهوشی من بنا شداز سکر شراب این هوش الهی ست که در سر دارم

رباعی

از بسکه شراب خورده ام قی کردم خوش نعره زدم می هوی و هی کردم
من عرصهٔ خلق و امر را بی کم و کاست نهاده قدم بیک نفس طی کردم

رباعی

آن هستی مطلق که جز او نیست دگر باطن بحقیقت ست و ظاهر باثر
هر نقل بسوی اصل ره مییوید تا دریابد حقیقت خویش مگر

رباعی

هر کو شرح مقطعات کند ذات را قید در صفات کند
نشود ذات قید در اوصاف نفی را کے کسے ثبات کند

رباعی

چندانکه بگفتیم نیامد در گفت زین بعد به بندیم در گفت و شنفت
در اسم و صفات کی شود قید آن ذات خود قید بود مشا براز و مد و جفت

رباعی

ای بنده چراز من جدا میباشے مغرور بهستی فنا مے باشے
از سوی من آمدی بمن خواهی رفت هر چند بخلق آشنا مے باشی

رباعی

تا جرعه ز جام بیخودی نوشیدیم
چشم از پی دیدار جهان پوشیدیم
دیدم که تو بودی و تو باشی همه وقت
هر چند بدیده یقین کوشیدیم

رباعی

ای بنده من از داده پشیمان نشوم
از جهل تو در شکست پیمان نشوم
از هو معکم مگر نداری خبری
بگریزی اگر تو من گریزان نشوم

رباعی

یارب تو وجود خلق پیدا کردی
از چشم و گر بخود تماشا کردی
از نکته کنت کنز مخفی بودی
خود را بلباس شان هویدا کردی

رباعی

ای آنکه ز خویشتن نداری خبری
بر قالب خویشتن یکی کن نظری
حق ساخته بهر خود ترا آئینه
کثرت نبرد ای که تو داری اثری

رباعی

ای آنکه ز من نام و نشان میجوئی
پیوسته مرا در آن جهان مے جوئی
صاحب نظران ز هر دو بیرون منند
فرعون شدی و در آسمان میجوئی

رباعی

من نیستم آنکه از فسونم یابے
یا در صفت چون و چگونم یابے
جهدی کن اگر لایق دیدارمنے
گر هستی و نیستی برونم یابے

رباعی

دانم دانم که هر چه گویند نه
از جهل بهر کجا که جویند نه
از قید مکان و لامکان بیرونی
در هر جهتی که خلق پویند نه

رباعی

عشق ست که از دو دیده نم میریزد
بر سینه ریش صد الم میریزد
این نیست سیاهی که بدفتر دیدی
خون جگر از نوک قلم میریزد

حکایت در بدایت آفرینش عالم از سؤال داؤد علیه السلام و معنی حدیث کنت کنزاً مخفیاً

ای برادر یک زمانی هوش دار — تا بفرقِ تو کنم گوهر نثار
با تو حرفی گویم از رازِ کهن — از برای آفرینش یک سخن
گفت داؤد نبیِ کارگر — گر چه رو کردی تو این خلق آشکار
چیست حکمت ز آفرینشهای خلق — این علامتهای تخت و تاج و دلق
این شب و دین روز این زشت و نکو — سرِّ این خلقت خداوندا بگو
زین زمین و آسمان زیر و زبر — چیستت مطلب مرا هم ده خبر
زین جهان و زان جهان مقصود چیست — این همه کون و مکان از بهرکیست
دادربُّ العالمین وحی را جواب — چه جوابی که بدان عین صواب
هش که داؤدا چو پرسیدی مرا — گویمت زاسرار این ایجاد را
گنجِ ذات و هستیِ من بُد نهان — خواستم تا گنجِ ذات آرم عیان
خود غنی بودم ز استغنای خویش — بود هام عالم بعلم و رای خویش
نی بدم محتاج این ارض و سما — نی شده مقصد مرا نشو و نما
بر عبث من نافریدم این و آن — در دلِ هر شی مرا حکمت نهان
تا بدانند اسرار و صفات خویش را — خواستم در کف نهم درویش را
از اصل یکتائی دوئی کردم عیان — همچو شخص و سایهٔ او بی گمان
هم ز بی مثلی خود مثلی پدید — از قِدم ظاهر نمودم من جدید
تا به تمثال و مثل بی مثلیم — ظاهر آید در نشان بی کیف و کم
زانکه از ضد ضد بیاید در شناس — مجتهد را از مثل زاید قیاس
هر چه ظاهر کرده ام جفتند و ضد — تا ز ضد روشن شود بی ضد و ند
قهر و رحم این هر دو ضد یکدگر — آمد استدلال کن جان پدر

هرچه شد بی ضد نباشد در جهان — بی نشان را از نشان پیدا نشان
خلق و خالق را ازین می پرتوی — که توئی چون مرده و خالق چو حی
مرده از زنده پدید آمدی — زین حقیقت نه اصل یکتا آمدی
باطل ارچه ضد حق شد ای پسر — لیک حق ظاهر ازین اینش هنر
تو هنرزین عیب این ضدها مبین — بر تو روشن میکنم نور مبین
تو مبین بر ظاهر و نقش کسان — کن نظر بر شاهی این مفلسان
خود تو ضد خالقی خالق نژاد — از تو خلاقی خود را طبوه داد
بس کنیم کین گفتگو آمد دراز — باز آیم بر سر آن راز باز
این همه آثار اظهار آمدند — بس نزیبت ایم بسیار آمدند
از صفات خویش کردستم برون — خلق را چون گوهر از قعر بطون
همچو موج و گوهر از بحر بلند — در صفت غیرند در ذات ارجمند
شخص و سایه نیست چون از هم جدا — اینچنین بشناس رب و خلق را
چون نشیند از تلاطم بحر ذات — هم نشیند موجهای این صفات
این اثرها در موثر گم شود — همچو آن قطره که در قلزم رود
مرغ نبود اصل و لیکن او ز اصل — آمده پیدا و بر اصل ست بقل
میوه در ظاهر برون آمد ز شاخ — لیک باشد بیخ را میدان فراخ
گرچه در صورت همی جان زمند — در معانی از همند و با همند
بهتری این شاخها گشت از اصول — وز ره درخورشید خود کرده نزول
خسته از شاخ ست تا شاخت از آن — این شجر را خسته پیدا گشته هان
هر یکی آئینهٔ یک دیگر اند — در حقیقت گو هر یک جوهر اند
مؤمنان مرآت مؤمن آمدند — ممکن از واجب به ممکن آمدند
این سخن را نیست پیدا انتها — قدر فهم خلق گویم نکتها

شیخ سعدالدین حدیث مصطفی را شرح داده بر زمرهٔ اهل هدا

حکایت مضمون حدیث در مدح خلفاء راشدین رضی اللہ تعالیٰ عنہم ابیات

بشنو از من ای عزیز نیک ذات — یک خبر از سرور والاصفات
گفت پیغمبر اگر بودے روا — دوستی مر خلق را غیر از خدا
یا بمن فرمان شدی از آن جلیل — گو بگیر از بہر خود شخصی خلیل
بے گمان صدیق بودی دوستم — در میان مغز جان و پوستم
باز گفتا بعد من ار بودی نبی — جبرئیل از بہر عمر آمدے
مر نبوت را سزاوار است او — بسکہ او از دین خبردار است او
ہم بگفتا سے ندیدہ مہر و ماہ — در میان مجمع خلق الٰہ
از پس پیغمبران شخص دگر — جز کہ دیدے روی بوبکر و عمر
خیر خلقاند بچشم آفتاب — حضرت صدیق و ہم ابن الخطاب
نیز فرمود آن سبب دو جہان — در کمال یار سوم داستان
کہ خداوند و ملایک ہر کجا — سے کنند از حضرت عثمان حیا
نور قرص حق نام آن ابن العفان — در پر جبرئیل و ابواب جنان
مر علی را گفتہ کای ابن عم — در خلا و در ملائے محترم
من ترا موسے و تو ہارون من — من تو لیلا و تو مجنون من
لحم تو لحم من و خونم چو خون — رگ برگ شد در وجودت اندرون
بسکہ نزدیکیم در قرب نسب — آنچنانکہ ہاشم اندر قرب رب
اینچنین بسیار آمد از رسول — از برائے وصف یاران از قبول
ہر کہ دارد بر پیمبر اعتقاد — کے دہد از بغض یاران دین بباد
در میان خویش فصل از یکدگر — چون نبی مرسلانند ای پسر
قدر رتبہ از خلافت بہرہ یاب — آمدند چون کوکب و مہ زآفتاب
در ہدایت مثل انجم ہر کجا — آمدند مر اُمتان را رہنما

دست از ایشان کی کنم کوتاه من
من چو سحنم زیر پای شاهن

هر که دارد مهر شان چون فرض دل
زاهل ایمانست آن بیشک دلی

هر که چون بخشنامش دارد بفضل شان
میرود مردود بیرون از جهان

شیخ سعدالدین چو تخم اندر زمین
پرورش کن مهر یاران از یقین

هر که خواند از ره صدق این کلام
فاتحه خواند بروحم والسلام

حکایت بر سبیل موعظه در خاتمه کتاب

یکے پرسید از ان پیر یگانه
چرا تنها شدی ز اهل زمانه

عصا زه آمده پشت کمانے
ز رفتن پا نه مے پیچی زمانے

بدین قد کج و زین پشت خمیده
چه مے جوئے بخاک از راه دیده

مگر چیزی بخاک افتاد ت از دست
که رویت گشته مایل جانب پست

نظر بالا ندارے هیچگاهی
بسوی خاک ره داری نگاهے

بگفتا با جوان پیر کهن سال
تلطف کردی و پرسیدیم حال

شنیده بودم از پیران دیرین
که مے گفتند با هم حال پیشین

همی گفتند حیف از زندگانے
که اندر خاکها گم شد جوانے

از آن رو دیده سوئے خاک دارم
مگر گم کرده را از خاک آرم

جوانے گم کرده ام گم ای جوانمرد
بجستجوی او رنگم پر از گرد

چنین افتان و خیزان عمر جویم
ز حال رفتهٔ خود من چه گویم

ز رستم رفته ایام جوانی
همے جویم بهر کویش نشانی

کسے از وے نشان او نداد م
بهر دم مرگ نو زین غصه دارم

اگر دیدی خدارا ده نشانم
چو دریابم مرا در زنده مانم

بهنگامے که با من بود همدم
شب و روزان بجانم بود محرم

بقدر او نبردم پی که چون ست
کنون آگه شدم از کف برون ست

همے جویم نه مے یابم دوباره
دلم در جستجویش پاره پاره

جدائی کرد از من رفت ناگاه
شب و روز از پی اوے کشم آه

جوان گفتا نگهبانی نه کردی
بحسرت از پی او رنج بردی

چرا خود رایگان از دست دادی
چو با تو بود دادا و ندادے

بگفتا بد گمانم کو جدائی
سخن‌ها کرد با من بیوفائے

نه گشتم هیچ آگاه از جدائش
ندانستم ز طرح بے وفائش

خبرناکرده از من رخت بربست
ز تفریقش چنینم پشت بشکست

جوان گفتا علامتها بسے داشت
بتو راز جدائی هیچ نگذاشت

همه برخواند پشت آیت آیت
ولیکن مرترا نامد کفایت

خبرها کرده بودستی تو غافل
نبودستی مگر خود صاحب دل

علامات جدائی داشت بسیار
ولیکن زان نه گشتی تو خبردار

گرانی تن و سستی رفتار
خبر کردت نه گشتی تو خبردار

کمے در اشتها وضعف درکت
مے کردت خبر هر روز یک یک

دگر موی سفید و چشم تیره
خبردادت ولے بودی تو خیره

دگر افتادن دندان خبر کرد
چو با داز گوش تو پندش گذر کرد

گرانی گوش و دیگر بوده نسیان
خبر کرده ترا هر لحظه زین سان

دگر تندی خوی و ضعف تمکین
خبردادت نکردی فهم در این

نفس کوتاهی و سستی اندام
ترا کرده خبردار صبح و در شام

ندادی اندرین احوال‌ها هوش
ولیکن خود تو کردی پنبه در گوش

شنیدی نوحهٔ همسایه چندان
که مے کردند بر مرگ عزیزان

تو مرگ دوستان و باب و مادر
بچشم خویش دیدستی و اما

نکردی فهم بر حال خود آخر
که خواهد رفتنی هم بر دو فاجر

چه مه رویان و برنایان رعنا — بزیر خاک خسپیدند تنها
رخ گلگون بخاک آغشته گشته — سر خاکش یکی خاریست رسته
گلاب و عنبر این مشک سوده — شده بد بو که خود بویش نبوده
سر زلفش بدست خاک مانده — دلش چون شانه از غم چاک مانده
قد سرو سهی شمشاد خم گشت — جدا هر بندش از پیوند غم گشت
سیه چشمان و گوهرهای سیراب — پر از خاک و کجا شد سرمهٔ ناب
لب و دندان شکر نوش شیرین — چشیده لذت خاک سیه بین
بیاض گردن و رخسار گلفام — عجب پنهان شد از ادراک افهام
ز ده مشتاق از غم سینه صد چاک — عودسان را کند مشکی خاک
جوانان از شراب زندگی نوش — نکرده دست مرگش زود بنا گوش
سلاطینی که در سر تاج شان بود — ز مشرق تا بمغرب باج شان بود
بدرگاهش هزاران پاسبان بود — فراوان چاوشانش در عنان بود
بصد رو مار تنها مانده حیران — چه شد لشکر درین حال پریشان
وزیر دفتر کشور کجا شد — که سلطان زین همه تنها جدا شد
هر آن کو نداد از ما در ببرد — خبر جز باد از خاکش نگیرد
نکو وزشت و سلطان و گدا رفت — ازین دار فنا رو بر خدا رفت
همه دست تهی و مفلس و زار — بغم رفتند ازاین دار غدار
بجز اعمال مال و زر نبرند — بجز حسرت غذا دیگر نخورند
تو هم ز نیکو نه خواهی رفت هشدار — خبر دادم خبر دادم خبردار
جهان خواب ست یا خود شد خیالی — و یا نقش بر آبستش مثالی
و یا مانند باد هست در مشت — چو بکشائی نه بینی غیر از انگشت
چه حسرت میخوری بر کردهٔ خویش — هزار افسوس دیگر آیدت پیش
چرا باشی پریشان حال و دلگیر — شنو پندم جوانی را بسر گیر

جوانم من دلے دارد بے پیری | بگویم فہم کن ہرگز نمیری
ہمین یک دو نفس کہ ماندہ واپس | بیاد پاس دارش گر توئی کس
کہ بے یاد خدا بیرون نیاید | کہ از ہر دم ہزاران عمر زاید
تلافے عمر ہا را یک دم آمد | کہ با یاد آلہے ہمدم آمد
ہزاران سال اگر رفت بغفلت | ہمین یکدم مرا در اشد کفارت
دمے با یاد حق کافیست ای پیر | بعمر رفتہ ات این ست تدبیر
مخور غم گر دمے ماندہ است واپس | ہمین را صرف یاد حق بکن بس

بگوای شیخ سعد الدین ز پیری
کہ پیری راست اندر پی ظہیری

بفکر پیری اوقات خود باش | مکن اسرار پیری بیش ازین فاش
تو ہر دم را دم آخر شمارے | بغیر از حضرتش دم بر نیاری
ز آدم تا باین دم انچہ مردند | ہمہ با داغ حسرت جان سپردند
نشد کار کسے سامان بدوران | مگر ماند آنچنان کارش پریشان
ہر آنکو زاد آخر بایدش مرد | خنک آن کس کہ باخود معرفت برد
ہوا لحے زندہ ماندہ خلق مردند | دم از جان بود و جان باجان سپردند
مرا داز زندگانی چیست یک دم | کہ صرف حق شود واللہ اعلم

حکایت معجزہ ثعلبہ انصاری کہ او را با سعید بن عبد الرحمن عقد موآخات بود

حمد آن واحد کہ آنرا نیست حد | نیست ضد او را و نے جفت و ولد
نے عدد او را و نے مثل و نمون | پاک از کیفیت چون و چگون
او منزہ زانچہ آید در خیال | وصف ذاتش لم یزل بالا یزال
حمد او بیرون ز حد گفتنی | او برون از حالت جان و تنی
ابتدائے او ندارد و انتہا | انتہائے اوست خود بے ابتدا

خود بخود بود او بخود موجود اوست — هم وجود و شاهد و مشهود اوست
قادرست و قدرت و مقدور او — زین اثرها آشکارا نور او
نیست دیگر آنکه آمد در وجود — قادر و مقدور و قدرت در نمود
فاعلست و فعل و مفعولست و بس — غیر واحد نیست ظاهر هیچکس
هست ز آثار آن مؤثر جلوه گر — این اثرها زو بود نی از دگر
از وجود آمد شهود او شهید — یفعل الله ما یشاء و ما یرید
در شهود او زبانها گنگ و لال — بیشتر ازاین نه‌ مے زیبد مقال
پیش اگر گویم نه فهمد در کهی — مصطفیٰ فرمود لا احصی ثنا
بعد تحمید خدای لایزال — میرسانم بر رسول الله سلام
کوست ظل پرتو نور احد — شمس و ظل از هم جدا نبود بجد
شخص و سایه نیستند از هم جدا — زین مثل میدان نبی را باخدا
خلق مفعولند از افعال حق — غیر ازین حرفے نخواندم در سبق
بشنو پیدا ئی ز مرآة اهل هدا — قصه خوانم قدر ادراک شما
این روایت کرد اسامه ابن زید — کو دل و جان داشت بر آن شاه صید
مصطفیٰ را بود عادت اینچنین — دو نفر را کردی او اخوان دین
ثعلبه یک مرد از انصار بود — با سعید او را برادر کرده بود
چون سعید و ثعلبه اخوان شدند — زان میانه همدل و هم جان شدند
گفت پیغمبر کزین هر دو نفر — یک حضر باشید و دیگر در سفر
شد سعید از خانه در غزو و تبوک — ثعلبه مانده بمسکن در سلوک
آب و هیمه مے رسانید او بپشت — خدمت اهل برادر صبح و شام
قول لین داشت فی حرف درشت — کرد زانسانی که بر بستی غلام
از قضا ابلیس کردش وسوسه — او فتاد اندر درونش تلوسه
تا ببینم من پس این پرده را — کین برادر زن چسان دارد لقا

ناگهانی دید حسن مه جبین ‌ ‌ ‌ نازنین تر یافتش از حور عین
پیش چشمش جلوه زد چون آفتاب ‌ ‌ ‌ یک نظر دیدش شد اندر اضطراب
بی تحاشی دست بر صدرش نهاد ‌ ‌ ‌ تا مگر یابد ز وصلش او مراد
گفتش آن زن کین چکارستای اخی ‌ ‌ ‌ از ره حق دور چندین فرسخی
حق اخوان زین نمط آری بجای ‌ ‌ ‌ تو مگر ترسی نداری از خدای
از نبی هم از برادر شرم کن ‌ ‌ ‌ زین فعال زشت ترک عزم کن
این سخن کردش اثر اندر درون ‌ ‌ ‌ نعره زد مستانه وز در شد برون
گشت مجنون سوی صحرا سر نهاد ‌ ‌ ‌ داغ بر دل ز آتش محشر نهاد
واه و ویلا کرد و سر در کوه زد ‌ ‌ ‌ سنگ بر دل زین غم واندوه زد
جیب بدرید ز گریبان پاره کرد ‌ ‌ ‌ در دخود از نوحه قصد چاره کرد
بیخورد بیخواب اندر کوه و دشت ‌ ‌ ‌ نوحه زن اندر بیابان ها بگشت
از نغا آمد صحابه شاد دل ‌ ‌ ‌ دوستان خوشحال و اعداشان خجل
هریک استقبال یار خود شدند ‌ ‌ ‌ از وصال یکدگر خوشدل شدند
ثعلبه نامد سر راه سعید ‌ ‌ ‌ هر طرف کو دید یار خود ندید
باز با خود گفت کانرا حال چیست ‌ ‌ ‌ در مرض باشد و یا خود از نزیست
چون بخانه شد بشد در جستجو ‌ ‌ ‌ ثعلبه را خود چه پیش آمد بگو
گفت خاتون با سعید آن ماجرا ‌ ‌ ‌ آن خطا و آن ندامت هر دورا
شد سعید از بهر جست وجو روان ‌ ‌ ‌ یافتش شوریده چون دیوانگان
مے نیامد لیک بشهر از شرم خویش ‌ ‌ ‌ بسکه مجرم گشته بود از جرم خویش
کشکشانش دست بسته آورید ‌ ‌ ‌ آنچنانش جانب منزل کشید
دختری بوده در اخصمانه نام ‌ ‌ ‌ کرد استقبال با با نه احترام
گفت خصمانه کای جان پدر ‌ ‌ ‌ با چنین حالم سوی حیدر ببر
تا به بینم کو چه میفرماید م ‌ ‌ ‌ قتل یا خود توبه میبایدم

چون بحیدر رضا باز بان عذر خواه
گفت حیدر آه حالت شد تباه

اینچنین کار یکه رفت از دست تو
رو کمن از من توقع بهجست وجو

گشت نومید از امیرالمومنین
گفت باخصمانه مرگم به ازین

با خجالت بر بسوی عمر رضا
تا شود شافع بسوی سرور ما

حال خود چون گفت با سلطان عمر رضا
گفت عمر رضا زود بیرون شو ز در

چون که شد نومید ازین هر دو یار
گفت با دختر که ای فرزند زار

با چنین حالم سوی صدیق بر
کوست یار اکبر و هم معتبر

شاید او رحمی بحالم آورد
همرهم گردد بپیغمبر برد

در بزد صدیق گفتا کیستی
منتظر بر در گهم از چیستی

گفته حال ما مضای خویشتن
نزد بوبکر رضا آن حزین ممتحن

چون شنید این قصه از وی یار غار
گفت دست از دامن من دور دار

کرده صد دل را یکی دخت و پدر
سوی پیغمبر روان شد نوحه گر

در بزد بر درگه سلطان خاص
تا مگر زین غم وراساز دخلاص

کو شفیع جمع اهل زلت ست
مرگروه عاصیان را رحمت ست

داد پیغمبر بسوی خویش راه
کامده بر درگه او داد خواه

کرد پرسش استفسار از احوال باز
قصه سر کرد نزد یکیش دراز

چون شنید احوال او خیر البشر
باز پس کردند نا امیدش زدر

مینداند تا چنین کس را الٰه
چون بجند زین بزرگی گناه

حیله ببرید از همه نومید اند
مرکب خود جانب تواب راند

هر نفس تواب یا تواب گفت
کرد جان با دیده پر آب رفت

باز در صحرای پر هول از خطر
رفت سوی کردگار دادگر

گریه و زاری کنان شد سوی دشت
نا امید یهائی دی از حد گذشت

گفت یارب سوختم زین نار غم
مرهمم نه در جگر دارم الم

رَدِّ اصحاب و پیمبر آمدم — رو سیه پیش تو داور آمدم
گه بکوه و گه بدشت آن دُرّ ناک — بر سر خود او همی بارید خاک
ناگهان شد جبرئیل نوخبر — نزد پیغمبر ز سلطانِ قدر
گفت یا سیّد که میگوید خدا — آفریدی تو مگر این خلق را
کین چنین نومید کردی آن غریب — کرد مت از بهر رنجوران طبیب
مغفرت از من شفاعت زان تو — نا امید از ما شکر دی از چه رو
عفو فرمودم گناهش اینچه بود — من غفورم من رحیمم من وَدُود
مغفرت سازم گناهان تو بتو — پرده های پاره را از من رفو
بنده چون گردد پشیمان از گناه — من نه بخشم پس چنان باشم اِله
رحمتم را هست سبقت بر غضب — مغفرت بارم بخلقان روز و شب
گر نبودی رحمت عامم مدام — پس بدی جنت باین خلقان حرام
کار انسان چیست نسیان و خطا — کار رحمن چیست غفران و عطا
هر کس اندر کسب خود کامل بود — گر نه بخشم عاصیان مشکل بود
زود آگاهش کنند از این مغفرت — ثعلبه مغفور شد زین معصیت
گفت آن سلطان که باشد مفتخر — ثعلبه را کو رساند این خبر
گفت سلمان یا علیّ مایان رویم — مر او را زین مژده وشادی دهیم
شد علی همراه سلمان سوی کوه — تا که آساید غریب از آن ستوه
جست وجو کردندش اندر کوه و دشت — دست پاگشتند از بسیار گشت
از شبانان مدینه یک شبان — پس بشد گفتند با وی داستان
گفت اندر روز ناید در نظر — شب شود مے بینمش بر بر شجر
آه آهش تا سحر خوابم ببرد — صبح چون گردد نشانش گم شود
منتظر زیر درخت آن هر دو یار — از برای ثعلبه در انتظار
چون شب آمد آمد افغانش بگوش — ثعلبه مدهوش گاهی شد بهوش

صحبت امیر علیه السلام با اصحاب و رسیدن

نعره‌اش از هفت گردون شد بلند — وحشیان از غلغلهٔ او در گزند
پیش او رفتند مبشر آن دوتا — باز گفتندش ز فضل کردگار
چون شنید این مژده را از هوش شد — دیگ رحمت بهر او در جوش شد
چون بهوش آمد بگفت ای دوستان — دست و پا و گردنم ببندید بان
شب بریدم در مدینه نی بروز — کشکشانم برکشید از آه و سوز
آنچنان کردند یاران هرچه گفت — بر مرادش شد آن گفت و شنفت
چون بمسجد آمدند آن هر سه باز — مصطفی را یافتند اندر نماز
وقت خفتن سورهٔ الهاکم خواند — در پس صف ثعلبه استاده ماند
هر یکی گفتند اینک ثعلبه — بیهش افتاده است با حال تبه
مصطفی فرمود کاشکی زن بروش — بیهوشی او مگر آید بهوش
چون شدند نزدیک او جان داده بود — بسکه حق رحمت فراوان داده بود
گشت آن سرور سوی خانه روان — آمدش خصمانه در ره دو دوان
گفت ز احوال پدر یا سیّدم — گوی بر من که گرفتارم بغم
گفت رو خود وا نگر احوال او — شد روان دختر باستقبال او
هر پدر را دید جانش رفته بود — مرغ روحش از قفس برجسته بود
جمع فرع سجید و اندازه کرد — بر صحابه بس مصیبت تازه کرد
نوحه کرد و گفت ای بابای من — که کشاید عقد مشکلهای من
کو کسی تا او مرا بابا شود — ای مبادا کس چو من تنها شود
بیکسی‌ام را کسی دلجوی نیست — جز غم زین دهر خود دارو نیست
اشک میبارید پیغمبر چنان — گویا بارید ابر از آسمان
گوش کرد این قصه را از وی رسول — گفتش ای خصمانه گر داری قبول
من ترا بابا و مادر عایشه رض — خواهرت در دهر باشد فاطمه رض
گفت خواهم از خدا و ندا بین مرا — تا که شه سازد دلم زین غصه شاد

مصطفےؐ گفتش تو فرزندمنی | فاطمہؓ شان خود جگر بندمنی
زین سخن شد شاد کرد از گریہ بس | کین چنین شخصان مرا خویشند و کس
کرد بر اصحاب آن صاحب نوا | غسل و تکفین و دہید این شاہ را
کار تجہیزش تمام اصحاب کرد | مصطفےؐ بہر نماز اشتاب کرد
از عقب رفتند یاران با نبیؐ | ہر یکے با غصہ و غم مُنحنی
رفت آن سرور بر انگشت پای | با بسے رحمت رساندش تا بجای
راندش اندر خاک او با دست خویش | شد صحابہ از غم او سینہ ریش
چونکہ یاران باز واپس آمدند | با نبے اللہ در مسجد شدند
گفت شاہ عادلان یعنی عمرؓ | کز سر پا رفتی ام وخ جہ
کز چہ رہ نگذاشتی پا بر زمین | بر سر انگشت رفتی چنین
گفت آمد بس ملایک ز آسمان | بر جنازہ این امام تائبان
گشت پر صحن زمین ز اہل ملک | تا بعرش اعظم آمد یک بیک
جا نہ بد تا پا نہم اندر زمین | زین سبب رفتن مرا دیدی چنین
مرحبا بر جانش آمد ز آسمان | صد ہزاران مرحبا بر تائبان
مژدہ ہا آید ز حق بر عاصیان | فسلک گر دند اگر در تائبان
توبہ میکن ز بعد ہر گناہ | تا نگردی روز محشر روسیاہ
یا اگہے توبہ پیش از مرگ دہ | از برائے آن جہانم برگ دہ
از طفیل تائبان این امم | یا رب بر توبہ ثابت کن قدم
توبہ کردم توبہ کردم توبہا | توبہ ام را در پذیرای رہنما
خود در توبہ ہنوزت بستہ نیست | کس چو من از معصیت دلخستہ نیست

شیخ سعدالدین درگل رفتہ پای
مغفرت خواہد ز درگاہ خدای

ہم ز اخوان صفا جویہ دعا | خالصاً للہ کند شاں بی ریا

یا الٰہی ناظم این قصہ را
قاریان و سامعان این جملہ را

از کرم دل شاد کن چون ثعلبہ
کامدستم از معاصی روسیہ

مصطفےٰ را کن شفاعت خواہ ما
گر نکردی آہ با صد آہ ما

پس صلوٰۃ و پس سلام بیحد
بر رسول اللہ و آلش تا ابد

ترجیع بند

این چہ حالی ست کہ حیران خودم
گم ز خود گشتم و جویان خودم

خود بخود از بے خودی گشتم
ناگہان فکر دگرزد دستم

ہر چہ آمد بخیال و نظرم
در ہمہ صورت خود شد اثرم

ہمہ مخلوق ز خود دیدم پر
گوئے اشیا صنم اند و من گبر

با خود اشیا ہمہ آئینہ شدند
ز عکس من آنہمہ در جلوہ شدند

جمع مخلوق شدند آئینہ دان
من چو آئینہ در ایشان پنہان

نیک دیدم کہ خودی آئینہ بود
کہ خداوند در آن جلوہ نمود

زان خودی نفس خدا دانی گشت
اصل این علم بحیرانی گشت

مبتدا این بمعیت بکشید
این مجازم بحقیقت برسید

این خودی بود و مجازی بمثل
خود خدا بود و حقیقت ز ازل

سر این خود بخدا را ہے داشت
راہ قربی کہ گہی بعد ندشت

اتحادی ست ازل را با بد
کہ در آن فکرت عالم نرسد

دارم از مکتب توحید سبق
نیست ہستی بجز از ہستی حق

یک الف فہم کن از دفتر من
از دگر حرف بیا شوی ورق

بر تو راندم سخنان از کم و بیش
کہ مگر و بری از ہستی خویش

کز چه هست آمده ای شده هست — وی خودی از چه شراب آمده مست
وین خودیها ز خدا آمده مست — آمدش مستی هستی ز الست
دیده در خود اثر هستی هو — زان سبب قصه کند این من و تو
من و مائی که شنیدی ز کسان — ز خداداد و مدان از دگران
خودپسندی ز خدا آید راست — کاندرو راه ندارد کم و کاست
چونکه اصل همه از هستی اوست — دیگری دم نزند از همه زوست
همه او و همه زو یک صفت ست — که در و جلوه زنان معرفت ست
نزد عارف دو و ده را ره نیست — غیر واحد دگری از که نیست
چون ز خود خلق نیامد بوجود — همه را هستی اصلی ز و بود
پس دگر کیست که یکرو بینی — گه گهی مومن و کافر بینی
نظر افگن بسوی اول کار — که ندارد بخود این و هر قرار
دارم از مکتب توحید سبق — نیست هستی بجز از هستی حق

یک الف فهم کن از دفتر من
از دگر حرف بیاشوی ورق

ای پسر من پدران را پدرم — نسبت جمله بواحد سپرم
چون ز قدرت همه مقدور شدند — از سببهای دگر دور شدند
هر سبب را مسبب راه ست — نه ازین وقت که خود از گاهست
این حدوث آمده حادث ز قدیم — خود رحیم ست مشکل برحیم
لیکن آن نقطهٔ رحیم ست چو سنگ — زد بفرقش نه توقف نه درنگ
فرق مخلوق بخالق مکن ازین — رحم را گشته سبب دوری این
هر که از نقطهٔ وحدت شده دور — خود رحیم ست که چشمش شده کور
چونکه پرکار جدا شد ز نقط — نقطه هیچ نگردد قدم را اندغلط

بگذر از وحدت و کثرت بگذار	پای اقطاب ازین یافت مدار
ختم آغاز با نجام شود	زانکه انجام خود اتمام رود
واحدست اول و آخر وحدت	از احد آمده ظاهر کثرت
ازلے را ابدے پیدا نیست	خود ابد را ازلے قطعا نیست
دارم از مکتب توحید سبق	نیست هستی بجز از هستی حق

یک الف فهم کن از دفتر من
از دگر حرف بیاشوی در ق

راز خلاق شد از خلقت فاش	چند غافل شده حاضر باش
همه زو ظاهر و باطن همه زو	نیست غیری بجز او در همه رو
این همه غیر نمائی جهان	پرده ساخته بر حسن بیان
گشته این خلق هویدا ے او	خود مثالند بکنا ے او
آب دریا همه از چشمه بود	اصل هر بحر بے قطره بود
بحر در قطره نه هرکس بیند	این گلے نیست که هرکس چیند
قرص خورشید دل و ذره بیافت	ذره از چشمه خورشید بتافت
کثرت ست آئینه وحدت او	وحدت اندر همه دم روی برو
رو در آئینه بخود روی برو ست	یک بود اصل و هم از عکس دو اوست
عکس از عین اثر پیدا کرد	خود یک اصل او اثرانش کرد
دو نباشد بحقیقت بنگر	هستی خلق ز خالق باثر
سر وحدت بخود افشا کردم	همچو خورشید هویدا کردم
دارم از مکتب توحید سبق	نیست هستی بجز از هستی حق

یک الف فهم کن از دفتر من | **از دگر حرف بیاشوی در ق**

نه منم من شده از خود پیدا — این منیها شده از حق گویا
دعوی موسی و فرعونی از دست — از همه فانی و خود باقی از اوست
نیست کس بخودی خود گوید — کی نباتات ز خود خود روید
گر ز خود خلق بخود خلق شدی — دانه خسته بخود خلق شدی
نه بدی حاجت خلقیت باز — پس بدی ذره بخورشید انباز
پس بخود دهر ز خود دهر شدی — شهد بودی همه کی زهر شدی
نه بدی هیچ تغیر هرگز — همه بودند قوی فی عاجزه
دهر فانی نه شدی تا بابد — پس همه خلق بماندی سرمد
نه بدی مرگ بعالم اصلا — هیچ شی را نه بدی ز اصل فنا
کل شیئ هالک الا وجهه — بر عبث نیست ادب دار نگه
هستی دهر فنایی نگرم — حی باقی ست خدا در نظرم
عارفم معرفتم این شد و بس — رفته کلی ز دلم آز و هوس
دارم از مکتب توحید سبق — نیست هستی بجز هستی حق

یک الف فهم کن از دفتر من
از دگر حرف بیاشوی ورق

عشق آتش شد و اغیار بسوخت — بر رخ غیر ز خود پرده بدوخت
غیر غائب شد و خود حاضر گشت — بر رخ خویش خود او ناظر گشت
دیده خود را بحقیقت که خود ست — خود بخود جلوه گر از نیک و بدست
نیک و بد آئینه شد شاهد را — صورت معنوی آن واحد را
رنگها جلوه بیرنگی اوست — بر سلاطین همه سرهنگی اوست
هوشها برد بیک جلوه چنان — که دگر هست نگردد بمیان
نور ظلمت ز دل اشیا ببرد — برد چشمه خورشید سپرد

همگی نور شد و ظلمت گم — آنچنان گم که شده گم در گم
خودگی از اثر یافتن ست — ترسے کم شده بشناختن ست
چونکه بیافت پس از گم شده کی — باز جستن بود از بیخردی
بد نه جوید کس اگر به یابد بد — اهل عقل از پی بد نشتابد
بد چه باشد صفت انسانی — چیست نیکو صفت یزدانی
دارم از مکتب توحید سبق — نیست هستی بجز از هستی حق

یک الف فهم کن از دفتر من
از دگر حرف بیاشوی ورق
ایضاً ترجیع بند

پرتو دیدار دو عالم بسوخت — جان و دل عالم و آدم بسوخت
عشق سراپردهٔ وحدت درید — از احدیت سوی کثرت کشید
هرچه نهان داشت عیانش نگند — از صفت ذات نگر هوشمند
شد صفت ذات مؤثر ز ذات — کرده اثرهاش نهان از صفات
خلق اثرهاے صفات آمدند — باز صفت مظهر ذات آمدند
این حرکت هاے جسد مظهرست — که اثر روح بر آن مخبرست
مظهر کاتب قلم آمد بدست — حال دلش بر سر حرف آمدست
هین که درین جمله اراداتشده — کو ز اثر جلوهٔ قدرت شده
واسطه در واسطه شد واسطه — جمله ز یک خواهش او آمده
اصل نظر کن که فروع از کجاست — فرع دو عالم همه ز اصل خداست
میوهٔ فرعیم ولے ز اصل ذات — شربت و شیرین شده ایم از صفات
هستی مخلوق بود جلوهٔ زار — صورت معنی همه ز آواز گار
نیست بجز هستی او هست کس — زیر و زبر راست و چپ و پیش و پس

ظلّ صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسّلام

خلق حروف اند و معانی حق ست — خلق مقید شد و حق مطلق ست
باز چنین مطلق و اطلاق دان — مطلق از اطلاق شمر بی نشان
مطلق واجب بوجوب احد — وحدت واحد بصفت متحد
تسمیه و اسم مسمّی در این — مرتبه باشد تو گفتم یقین
ذات و صفات ست درین مرتبه — لازم و ملزوم بهم بی شبه
برتر ازین چشمهٔ اطلاق دان — اسم و صفت راه ندارد در آن
پیشتر ازاین نه نبی راخبر — آمده نے هست ولے راخبر
شئے نباشد تو چه دانی که چیست — اسم نه گنجد تو چه خوانے که کیست
جوهر بے جوهرش از خود گذشت — خانه برانداخت برآمد بدشت
برصفت خلق برآمد عیان — باز شد از مثل و مثل در نهان
بسکه عیان ست نهان کردمش — درپس این پرده جان کردمش
هستی مخلوق بود جلوه زار — صورت و معنی همه زو آشکار
نیست بجز هستی او هست کس — زیر و زبر راست و چپ و پیش و پس

ظلّ صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسّلام

هستی مطلق شده جانزا هوس — ظاهر و باطن چه بنفس و نفس
نام تن از دفتر دل گشت پاک — دل شده با تیغ غنم جان هلاک
جان شده در بحر هویت غریق — گشته ز بحر بشریت عتیق
نیست ملک را چو درین رهگذر — عصمت او بر رخ او بسته در

سایه خودم از جام هویت چنان — خاک زدم پرده هستی ز جان
کاسه نظاهر ز معانیم حرف — وزن نشد هیچ بمیزان صرف
صرف درین حال عقول و فهوم — نزد جنون آمده خود زشت و شوم
تکیه برادراک مکن اے فتا — گشتم از ادراک تو یکسو ورا
ذات علیم ست باسرار ذات — تو ز صفت در صفتی از صفات
علم علیم ست معلوم و بس — فهم نه کردست برین علم کس
عالم و معلوم معانی منم — علم علیم نه بیانی منم
هستی مخلوق بود جلوه آ — صورت و معنی همه ز و آشکار
نیست بجز هستی او هست کس — زیر و زبر راست و چپ و پیش و پس

ظل صفات آمده عالم تمام
پر تو ذات ست صفت والسلام

ای نوئے آینه و طوطی کلیم — از تو بتو گفته کلام قدیم
نقطه ترا او بتو آموخته — بر رخ خود پرده ز تو دوخته
او نه عرب آمده و نے عجم — نقطه ترا هم بتو کرده رقم
هرچه تو ئی آن بتو آن حرف راند — صرف وچه نحو این همه را بر تو خواند
علم اسمات ملقب نهاد — از ملکت رتبه برتر نهاد
نفس ترا آئینه ذات خواند — هستی خود در تو باثبات ماند
دیده کشا بینش خود را شناس — تو ز کجا کرده نورا اقتباس
عشقه نوری هوس طور چیست — مست ازل را می انگور چیست
قول انا الحق ز هوا الحق بود — منکر این کافر مطلق بود
چشم دو بین کور کن ای مرد دین — در دو دیده جلوه آن یک ببین
چند هزار آیت و نامش کلام — نسخه تو حمد نوشتم تمام

هستی مخلوق بود جلوهٔ زار — صورت و معنی همه زو آشکار
نیست بجز هستی او هست کس — زیر و زبر راست و چپ و پیش و پس

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسلام

جسم شد از نطفه نمودار بین — نطفه نهان در جسد ست ای امین
گشته شجر حاصل یک حبه نان — خسته پدید ست ز نخل دراز
هر یکی اصل دیگری آمدند — برده برین پی خرد هوشمند
اسم و صفت زو شده بر هر یکی — ذات یک ست بر همه گان بیشکی
صد یکی معرفت دیگر است — هر یکی بر اصل یکی رهبر ست
آمده کثرت شجر اندر نظر — خسته بود وحدت و اصل ثمر
پرتو توحید بکثرت ظهور — جلوه زنان چون شجر کوه طور
جمله جهان جلوه و موسی کجاست — حسن عیان دیدهٔ بینا کجاست
رب ارنی نکتهٔ غیریت ست — لن ترنی جلوهٔ عینیت ست
کرتهٔ اغیار نشد غیر او — پای دوان در طلب و سیر او
جمله خلقند اضافت بوی — غیر بگو از که کجا بود و کی

هستی مخلوق بود جلوهٔ زار — صورت و معنی همه زو آشکار
نیست بجز هستی او هست کس — زیر و زبر راست و چپ و پیش و پس

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسلام

خیر و شر و نیک و بد و خوب و زشت — جمله بوند را بسنمای بهشت
فرقت یک گشت و وصال دگر — هر دو بود مخزن اعلی گهر

لعنت و رحمت نشود امتیاز — هر یکی از یکدگر آمد براز
بین شب و روز از پی یکدیگر اند — نیک نظر کن که یکی گوهر اند
خالق و مخلوق بوند آئینه — هر یکی بر نفس دگر بی شبه
پی ببر از این بجمیع علوم — ظل همایاب ز پرواز بوم
چشم دو شد دیدنش اما یک ست — گوش دو تا گشت و شنیدن یک ست
اصل نظر کن نه بفصل و فروع — فرع شده برقع وجه طلوع
پرده بود محرم حسن و جمال — زانکه شده هستی ظل لایزال
اوز جلال آمده کثرت بیاب — بر رخ وحدت شده مثل نقاب
غیبه تجلی و جلال و جمال — ظاهر و باطن نبود هیچ حال
هستی مخلوق بود جلوه زآ — صورت و معنی همه زو آشکار
نیست بجز هستی او هست کس — زیر و زبر راست چپ و پیش و پس

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسلام

هیچ یک از خود ره هستی نیافت — جز که در و هستی توحید تافت
باطن خود کرده بظاهر پدید — ظاهر و باطن همگی از خویش دید
هر چه بظاهر بظهور آمده — پرتوه باطن نور آمده
گو هر قعر ز وجود ست خلق — غرقه نه بحرند چو در تا بحلق
جلوه بی رنگ ز رنگ آشکار — کیف و نمون گشته بوی اعتبار
تا نه بدا اینها نه بدا ز دی اثر — تا نشد اشیا نشد از وی خبر
دود علامات شده نار را — خلق دلیل آمده دیدار را
دیدنی وی آمد ازین خلق باز — نفس حقیقت نگرز این مجاز
خود ز خدا نعره زنداین خوی کی — دم زند اشیا همه از هو معی

گوش نداری بشنوی از شان — هو معلم بے شنوم هر زمان
آن و زمان راه ندارد بآن — بسکه پرست از اثر او جهان
هستی مخلوق بود جلوه زار — صورت و معنی همه زو آشکار
نیست بجز هستی او هست کس — زیر و زبر راست چپ و پیش و پس

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسلام

عین و اثر بین بحقیقت یک ست — زاسم و صفت گم خرد اندر شکست
نیست خلافی باصول اصول — باشد ایمان به نبیؐ و رسولؐ
شرع اگر صد شده لیکن نبیؐ — شد بحقیقت همه را دین یکے
منکر یک منکر جمع رسل — آمده ای راه رو این سبل
جان و نفس همدم و همراز هم — هم سبق و محرم و دمساز هم
فرقت شان زاسم و صفت درمیان — رسم یکے آمده در اصل شان
ذات یکے شیون اخلاص صد — جلوه کند هر نفس از نیک و بد
رحمت حق از پے نیک و بدست — این دو صفت خود زیکی موجدست
خیر و شر آمد زیکی در وجود — هر دو نظر کن که یک اخلاق بود
فعل و ارادت چو بهم گشت جفت — دل بزبان وصل چو شد حرف گفت
گر بمثل حرف کنم تا بحشر — فهم بکار ست درین لف و نشر
هستی مخلوق بود جلوه زار — صورت و معنی همه زو آشکار
نیست بجز هستی او هست کس — زیر و زبر راست چپ و پیش و پس

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسلام

بس کنم از قال کہ حالم بسوخت — شعشعۂ نورِ وصالم بسوخت
دیدم و کردم خبر از ذات او — اوست با و مقری آیات او
امر بدل کرد و دل اندر قلم — گفت کہ از کلک نشان دہ رقم
امر نہان ست و عمل آشکار — کردہ عمل زامر نہان آشکار
نقش عمل بستہ ز قدرت برون — علم نہان ست بکنہ درون
کنہ بکنہیت خود و در تراہ — زاسم و صفت ساختہ بس شاہ راہ
گام درین رہ زن اگر رہ روی — تا کہ رسی در حرم منزوی
خلوت توحید ندارد حصار — خلوتے آمد ز صفت آشکار
بسکہ ظہورات بظاہر کشید — ہرچہ کہ شد ہست تجلاش دید
ہست تجلاش جہان سر بسر — جلوہ نمایست نظر کن نظر
بر تو نمودم نور چرا انگری — کور شدی کور ز جہل و خری
ہستی مخلوق بود جلوہ زا — صورت و معنی ہمہ زو آشکار
نیست بجز ہستیِ او ہست کس — زیر و زبر راست و چپ و پیش و پس

ظل صفات آمدہ عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسلام

ولے کہ می بینی و تحقیق نے — حیف کہ اقراری و تصدیق نے
نام بگیری و نشان ننگری — نیست نہان از تو نشان پری
ظاہر و باطن اثر قدرت ست — جلوۂ وحدت نگر این کثرت ست
طبع پدر در جسد طفل بین — نقل و خبر را اثری اصل بین
مجتہد از راسے تنگا فیدہ موی — ہش کہ بمرآت نہفتہ ست روی
چون نظر از آئینہ برداشت کس — کے نگرد صورت خود آن نفس
ہوش بخود دار کہ خود کیستی — بیخود و بے فکر چہ سان زیستی

بیهوشے و سہواز ین نگذ رد
اصل خود آن کس کہ بخن بنگرد

نیست شدت آن سر ہستی نیافت
زانکہ ز وحدت مے مستی نیافت

جام حقیقت نہ کند سرگران
ہر کہ نشد خاک درِ سروران

این سخن آن لحظہ شود بر تو راست
تا کہ نظر پوشے ازین کم و کاست

ہستی مخلوق بود جلوہ زار
صورت و معنی ہمہ زو آشکار

نیست بجز ہستی او ہست کس
زیر و زبر راست چپ و پیش و پس

ظل صفات آمدہ عالم تمام
پر تو ذات ست صفت والسلام

ساقی نامہ

ساقیا شربت دیدارم دہ
رہ بسوے حرم یارم دہ

چون کنم کاہل جہان مردہ دلند
سر فرو بردہ بنگ سنگ و گلند

سر کہ او لایق اسرار شود
مدرکش قابل دیدار شود

بیندش از خود و دور خود نبود
غیر واحد مع واحد نبود

رگ جان سلسلۂ توحید ست
کن فکان غلغلۂ تجرید ست

عرقۂ جبہۂ فکرست شراب
جگر تشنۂ ذکرست کباب

خون دل العطش از شوق زند
کام جان لب بلب از ذوق زند

نرمد مرغ ز سوفار قفس
نرہد خواب ز گفتار قصص

فعل و افعال ز فاعل جدا ست
گنبد دہر ازین پر زصدا ست

تن تن تن تن تن تن
ہلہ ہو نغمہ سرایم بہ سخن

زین می شوقم اگر مرہ چشد
در لحد چاک زند جیب کفن

ساقیا آئینهٔ جام بیار — عکس رخسار دل آرام بیار
شربت شوق در آن جام انداز — بیخبر در دهن و کام انداز
مستی و بیخودی از سر گیرم — همچو طور آتش منظر گیرم
کاف و نون را کنم آغاز کلام — فیکون از پی او در انجام
سر اطلس بخاک اندازم — پر تو در دل پاک اندازم
سینه غربال چو افلاک کنم — انجم از دیده ادراک کنم
همه تن دیده شوم موی بموی — همه دل چشم شوم جوی بجوی
جرعهٔ خضر ز حیوان یابم — سبزی روح ز ایقان یابم
سر برآرم ز گریبان رسول — رخ نمایم سر مرآت عقول
ثنا تن تن ثنا تن تن تن — هله هو نغمه سرایم به سخن

ز دین می شوقتم اگر مرده چشد
در لحد چاک زند جیب کفن

ساقیا بزم حقایق بنما — پرده از حسن دقایق بگشا
محو حیرت زده را دیده بده — روح دم در جگر مرده بنه
شمس اندر دل ذرات انداز — چشم در حلقهٔ مرآت انداز
بحر در قطره اگر گنجانی — موج از ان قطره زند سبحانی
لمن الملک تمنا دارد — آن که در سر ز تو سودا دارد
پرتو دے تو دمے نابد — ناچشیده میت این کی یابد
ابر باران حقیقت بارد — بحر دُرهاے شریعت کارد
نه تو غواص گهی مے دانم — گوهر خشک دتری در کانم
نافهٔ من دایهٔ توحید برید — شیرم از سینهٔ تفرید کشید
ثنا تن تن ثنا تن تن تن — هله هو نغمه سرایم به سخن

زین می شوقم اگر مرده چشد
در لحد چاک زند جیب کفن

ساقیا بربط توحید نواز
تار در سینهٔ تقلید انداز

مطربی کن نفسی در بزم
جان سپاری ست کنون در غم

جلوه‌ات بینم و جان بسپارم
نغمهٔ چنگ تو در پیش آرم

دل و دینها بسر دار کشم
از درون نکتهٔ اسرار کشم

مغز سر را کنم از سودا پرون
نه طبق را کنم از غوغا بیرون

جگر سوخته را تازه کنم
در جهان حسن تو آواز کنم

پرده از دیدهٔ کثرت ببرم
نور او با رخ وحدت سپرم

رنگ ز آئینهٔ گل بردارم
وندران تخم غم دل کارم

حاصل جلوه ز رشتش سود روم
جز بکان یار ازین کو نروم

تَنَنَا تَنْ تَنَنَا تَنْ تَنِ تَنْ
بَلَه هو نغمه سرایم بسخن

زین می شوقم اگر مرده چشد
در لحد چاک زند جیب کفن

ساقیا بزم ازین خوشتر نیست
شربت صاف چنین کوثر نیست

لب تشنه کو ز من بادیه سای
از تلطف در میخانه کشای

طالبم گر بیقین مطلوبے
را غبم گر تو بجان مرغوبے

نقد هستی کنمت صرف بجام
تا بکلی شوم از هستی نام

رقص در بادیه چون بادیه هیچ
بزنم در نظر و باشم هیچ

هم ز بادی وز خاکی صفتی
بروم در جهت بے جهتی

رنگ ظاهر نه کنم چون تلوین
مستقر و انشوم چون تمکین

بصفتها نه کنم جای قرار — کز صفت معرفت آید بصار
قید را سلسله در قید کند — صید مطلق نه کسے صید کند
تَنَنَا تَنْ تَنَنَا تَنْ تَنِ تَنْ — هله هو نغمه سرایم بسخن

زین می شوقم اگر مُرده چشد
در لحد چاک زند جیب کفن

ساقیا کهنه مے خویش بریز — که مے کهنه ندارد انگیز
تا ز سر جوش بکامم اندار — گر تو خواهے شنوی از من راز
تا که بے خود نشوم کی شنوی — از من افتاد و اللہ مے

ظاهر از پرده راز آمده — ورنه از بهر چه باز آمده
بهر خویش چو پیدا کردی — بهر اظهار هویدا کردی
ورنه اظهار بود واسطه باز — کے شدے شهرت این کثرت راز
راز وحدت سر کثرت بکشید — تا که ظاهر شود این گفت و شنید
سر توحید هم اعیان ز تو گشت — این دلایل همه برهان ز تو گشت
فی منم آمده و نائے تو — نیست هوشم که چه فرمائے تو
تَنَنَا تَنْ تَنَنَا تَنْ تَنِ تَنْ — هله هو نغمه سرایم بسخن

زین می شوقم اگر مُرده چشد
در لحد چاک زند جیب کفن

ساقیا مستم از جرعهٔ تست — حال مد هوشیم از صحبت تست
بے خودم چون شجر طور ز راز — حاصل راز بموسے شد باز
تو سخن کردے و موسی دریافت — نقل هر شے بسوے اصل شتافت
آن شجر خود نه تو فی موسے بود — غائب از غلغلهٔ سینا بود

خود ز من گوئی و هم خود شنوی | بے خبر من ز منے و ز توئے
سکر تم صورت غفلت شده باز | راز ها گوید و آگه نه ز راز
آن درختم که ز من حق سخنان | کرده با موسے و من کی بمیان
یا خود آن کوه تجلی زارم | کز نظرگاه دگر بیزارم
این همه ها نه همه از بی خبریست | خرّ موسے صعقا کی نگری ست
تنّا تن تنّا تن تن تن تن | بله هو نغمه سرایم به سخن

زین مے شوقم اگر مرده چشند
در لحد چاک زند جیب کفن

ساقیا شورش روحانی کو | حالت نغمهٔ سبحانی کو
جذبه رشتهٔ وحدت پیوند | نگسلد تا ابد از چونے و چند
بحر توحید فشردیم بلب | ترنه گشته است لبم وه چه عجب
العطش گویم و مشروب بماند | جز یکے طالب و مطلوب نماند
وحده ماند همه هو هو کوے | ظل و عین ست بهم روی بروی
اثر و عین یک آمد و صفت | در مؤثر نمود از دو جهت
چون مؤثر ز میان رفت برون | اثر و عین یکے ماند همون
واحدیت با حد داشت قرار | وحدت اظهار نمود این اسرار
یک صفت مظهر دیگر صفت ست | خود ستودن نه نکو زین صفت ست
تنّا تن تنّا تن تن تن | بله هو نغمه سرایم به سخن

زین مے شوقم اگر مرده چشند
در لحد چاک زند جیب کفن

ساقیا جرعهٔ دوشینه بس ست | یک سخن بس بود آنرا که کس ست

شورش عشق صفت را ارثست — اثر از عین ز ازل جلوه گرست
آیدش نیست ازین جلوه گری — دایمست این نبود جلوه گری
تا خداهست همین غوغائیست — شورش و ولوله و مستی نیست
صد قیامت گذر دا ین باقیست — خواهش این اثر از اطلاقی ست
این قیامت شده قیدی ز قیود — بر مقید در مطلق نه کشود
هست الآن کما کان مطلق — انچه باشد که بقید آرد حق
از ازل تا بابد یک آن ست — نفس آن جلوه گر از یک شان ست

شورش عشق بآن آن آن دید
جان ندید او که بجان جان جان دید

تن تن تن تن تن تن تن تن — هله هو نغمه سرایم به سخن

زین می شوقم اگر مرده چشد
در لحد چاک زند جیب کفن

مثنویات

سخنها ناتمام از عشق پس ماند — که حال گفتن نفس از نفس ماند
چو لا احصی ثنا و مصطفی گفت — کسی کو غیر ازین گوید خطا گفت
بگفتن راست ناید علم دیدن — نیارد گوشها درک شنیدن
خلایق جمله در این کنگ دلالند — بقدر حال خود اندر مقالند
بقدر قوت خود خلق رفتند — برون از خلقیت چیزی نگفتند
تخلق شو باخلاق خدائی — که نایابی بعلم آشنائی
برون از خلقیت خلاق باشد — بنفس خود ز فردی طاق باشد
من آن علمم که ذات آمد علیم — بظاهر حادث از علم قدیم
حدوث این حجاب از روی من گیر — نظر کن کیستم از عین تقدیر

چو با تقدیر علم آمد برابر — نشد دیگر بجز الله اکبر
صفت با ذات دایم بوده باشد — چو بُتگر کو ز خود تبها تر آمد
چو علم و فعل قبل از فعل اوست — بت بیرآید آن فعلی که او خواست
ولیکن فعل قبل از فعل مکتوم — بود در نفس گشت از نفس معلوم
چو علم هستی عالم بر او بود — همو بود و همو بود و همو بود
نه لاعین و نه لاغیر بگیر — که کردم بر تو ذات وصف تفسیر
همو از علم کرد اظهار مطلق — پدید از علم شد انشای مخلق
ز سر الله عیان اعیان ایجاد — سبب این نقشها را اوست استاد
غرض پیدایش آن آرایش اوست — نه کاهیدن نه خود افزایش اوست
بیفزاید چو آرامش بخوبان — بدو نابود خلقان ست یکسان
نه در کاهش فرود این خلق نی کم — نه ضعف آرد در ایجاد عالم
ازین رو لم یلد لم یولد آمد — ولد خود ضعف حال والد آمد
چو او بوده نه اشیا بود بادی — هوا آن کما کان را ببر پی
نه این خلقان مرا وراشد محالات — نه او را شد ازین خلقان صباهات
دلے در خود اثر نزدید خلقان — ازین رو وصل را گشتند جویان
ز نقش پا جهان گم کرده جویند — چو با بندش ز نقش پا نگویند
در انجا راه نقش و پای نبود — بجز هیهات هوے های نبود
بجز هُو هُو هُوا الهُو دم نزدم — سخن کوته کنم والله اعلم

در مدح سخندان گفته شده

سخن کشتی سخندانست چون نوح — سخن جسم و سخندان گشت چون روح
تن بے جان ندارد زندگانے — سخن را نکته دان شد جان نهانی
سخن ظاهر سخندان باطن اوست — سخن را نور باطن ظاهر آراست

سخن باران سخندان خود صدف شد — که باران از صدف صاحب شرف شد
سخن مرده سخندان آب حیوان — که مرده را بجیدان پرور دجان
سخن شد کن سخندان آمر کن — ز امر کن شدش ظاهر سر و بُن
سخن آثار احوال درون ست — سخن چونست وحالت بے چگون ست
سخن ستر کلیم ست ای سخن سنج — سخن گنجی ست معنی اندر و گنج
سخن صورت سخندان معنی آن — بجز معنی ست صورت نقش حیران
سخن شد نو عروس حجلهٔ غیب — سخندانش بود مشاطه لاریب
سخن بکر و سخندان مرد باید — که از مردی او فرزند زاید
ز نامردان نزاید هیچگه زن — اگر مردی بفکرت حمله زن
سخن طفل و سخندان جد و باش — بیارندار پدر اندر کنارش
سخن جزو و سخندان آمد کل — که جزو بی کل ست آن خار بی گل
سخن جنت سخندانست رضوان — سخن را بسکه آراید سخندان
سخن باغ و سخندان باغبان ست — که زیب و زینت آن بوستان ست
سخن دریا سخندانست ملاح — غریق لجه آمد گاه و بے گاه
سخن صوت و سخندان سامع صوت — که بے سامع سخن را جان بود موت
سخندان پر سخن دل را کند گوش — ز ادراک سخن جان را دهد هوش
نباشد از سخن بهتر بدارین — سخن کن شد ز کن پیداست کونین
سخن با شد صفات حق تعالے — سخن با شد ظهور نعت اسما
سخن شد وحی جبرائیل قدسی — که نازل شد بخیر الخلق انسی
سخن ظاهر ز نفس زنده جان ست — که پیوند سخن از نفس آن ست
سخن ز انفاس عیسی نفس عیسی ست — بلی در طور سینا جان موسی ست
سخن دال ست بر ذات سخندان — که بر مدلول بسته رشتهٔ آن
سخن لعل جان چو تار از پنبه بیرون — سر خود کرده ظاهر چون ز بے چون

سری چون بسته با بی چو نی آمد
بشکر این نعم ممنونی آمد

مسلسل شد سخن را رشته با حرف
هم از قطرات باشد لؤلؤ ژرف

نظر بر اصل کن فرعی ز اصل ست
که اصل فرع هم از اصل اصل ست

اصولست این اصولست این اصولست
بلی روح ست در جسم عقول ست

اگر بر عقل زین ارواح نبود
وجود عقل جز اشباح نبود

بعقل کل دمیدم روح اعجاز
که آمد زنده از نفس سخن باز

سخن بالا کشید از درک افهام
برون تر دانها وارکاف ونون کام

برون از کاف و نون علم ست مطلق
که علم آمد صفات ذاتی حق

کلام و علم حق با هم توانند
که با عالم بمعلومی نشانند

چو معلومات شد با علم معلوم
کلام آمد از آن با سمع مفهوم

نه سمعیکو ز دل آگاه نبود
همان سمعیکه بیدل کاه نبود

نه آن دل کوز دلدارست غافل
همان دل کو با سرارست واصل

سخن سر شد کند اسرار ها فاش
نفهمد رمز این هر مرد اوباش

سخن دانا گل باغ سخن را
بده آبی که زیب آید چمن را

بگوش دل بشنو حرف صوابم
بکام جان بخوان نقل کتابم

سخن گفتم با دراکت سپردم
تو درکش کن که من بی درک مردم

از ان معنی که دانستم بگفتم
ز نادانستگی گو هر بسفتم

تو هم دانسته دراین فهم بگمار
که در سوراخ هر حرفت صدا بار

گره ها هست مشکل باید انگشت
که وا بکشاید ش از ناخن زشت

بفکر دو هم ناقص ره نیابی
بنور علم اقدس بار یابی

بمفتاح عنایت قفل اسرار
گشایش یابد بی فکر هنجار

سخن معنی دل ست از دل برآمد
چو آن تخمی که سبز از گل برآمد

وجود تخمها از گل پدیدست
که قفل تخمها را گل کلیدست

کلید قفل دل پیشکش قلم شد
که اسرار درون ازوی رقم شد

در مدح قلم گفته شده

قلم مفتاح گنج حکمت الله — که گردد هر گدا از جود وی شاه
قلم جبرئیل وحی سینه آمد — نو آموز حکمتش دیرینه آمد
قلم حالات را وصاف باشد — قلم هر نقد را صراف باشد
قلم منشی الواح معانی — قلم سلطان ملک جاودانی
قلم سر دفتر علم الهی — قلم شد ابتدای مارد ماهی
قلم پیش از ازل صاحب ازل بود — که کاف و نون به نزدیکش اصل بود
قلم بر کاف و نون زد چرخ اعلی — ز رقص او ظهور جمیع اسما
قلم اعلی دو عالم اسفل او — جهان روشن ز نور اکمل او
قلم آمد ذکورد لوح اشیا — کز و زاید یک ره کل اشیا
قلم از کاف و نون کونین بنا کرد — بوید قدرت الله نقشها کرد
قلم نقاش رخسار شریعت — قلم کشاف اسرار حقیقت
قلم از ید قدرت نقشهابست — ز لا اسرار الا الله بجا بست
قلم شد ماه برج علم اقدس — قلم شد مهر با نو می مسدس
قلم بر ید قدرت گشت گردان — قلم مردست و گوید سر مردان
قلم بالا بلند اوج وحدت — قلم شد سرنگون فوج کثرت
قلم سر کلیم ست ای سخن سنج — قلم گنج ست علم الله در و گنج
قلم سبز ست از آب سخندان — چکد از نوک او بس بحر حیوان
قلم سر چشمه دریای قدرت — قلم شد جویبار کشت حکمت

قلم دو پاره شد از سر توحید — قلم ستاره شد بر برج تقیید
قلم با شد لسان حق تعالی — کسی گوید بعالم سر اسما
قلم حال درون را ترجمان ست — قلم ظاهر ولیکن غیب دانست
قلم ناگفتها را گفته هرجا — قلم پوشیده را کرده ست پیدا
قلم نشنیده را فهمیده از غیب — کشیده مخزن اسرار از جیب
قلم شد زنده از ارواح کاتب — قلم قلب ست اندر نفس قالب
قلم بر دست شاهان با دشاه است — بدست مفلسان او بے گیاه است
قلم بر دست هر کس کشت آن گشت — ز سر او خبر دارد نهان کشت
قلم برید قدرت گشت قادر — قلم برید کافر گشت کافر
قلم بر دست شاعر شعر خواند — قلم بر دست عارف راز داند
قلم بر دست مؤمن راز دین گفت — بدست کافران اسرار کین گفت
قلم بر دست مومن وحده گفت — قلم بر دست ملحد من و تو گفت
قلم در دست عثمان خواند قرآن — قلم بر دست نادان ماند نادان
قلم بیرنگ داند در دست هر کس — نشیند رنگ آنکس گیرد او بس
قلم با شد زبان دل بدلدار — سخن گوید ز هر مشتاق دیدار
قلم شد مولوی مولای سبحان — از و گوید سخن پیدا و پنهان
نهان و آشکارا سر و هم جهر — قلم داند که شد علامهٔ دهر
قلم دانای علم عالم الغیب — یقین گفتم که در این کی بود ریب
قلم تفریح دلها صد هموم ست — قلم اسقاط مجموع علوم ست
قلم گویا و سعد الدین خموش است — دلش از شور عشق اندر خروش ست
قلم را شکست و نقش دفتر — از و در یادگار ست اے برادر

مرتبه در مصیبت نافهمیدن و موت سخندان و سخنگوی

ابیات

سخن در دفتر و کام و دهن خاک — چه گویم از جفائی دهر و افلاک
بجای عقل مغز سر پر از خاک — شده خالی حواس از فهم و ادراک
سخندان و سخن گو هر دو شد گم — بجز نقشی نمانده جنس مردم
بصورت پر زمین از آدمان ست — ولیکن آدمی گم از میان ست
همان آدم که من میخوانمش کو — که یکدم دم نزد جز وصف هو
بوصف لایزالی متصف گشت — نه ز آثار حوادث او حذف گشت
برمی گشت از زوال ایمان صدقش — یقین شد در کمال احوال عشقش
بمعشوقی زعشاقی رسید او — بجز هو در دو عالم خود ندید او
مفرد گشت از جسم و دل و جان — هم از آثار حیرت ماند حیران
حضور غفلت و قربت شدش گم — نه درک و دانش مانند مردم
به درک و علم او جز حق نمانده — غریق لجهٔ مطلق نمانده
برونش صورت دیوار گشته — درونش عالم الاسرار گشته
بظاهر صورت او آمده پست — بباطن معنی اورا پرشد از دوست
شراب شوق در مغز درونش — بجوشد ظاهرآید از برونش
چو آن خم عسل کز وی بزاید — ترا دو شربت و بیرون برآید
بلی اقرار فرع و صدق اصل ست — ز اصل صدق خود اقرار نقل ست
اگر در دل نباشد صدق محکم — زبان اقرار نه کند نزد عالم
زبان خود ناقل احوال دل شد — گهی نقرین و گاهی متصل شد
خلایق ناقلند و نقل اخلاق — شده ظاهر از ایشان اندر آفاق
هر آن شئی که دیدی نقل حق دان — بغیر از نقل وصلش نیست اعیان
وجود اند نقل اصل واحد — که هر شئی ست بر هستیش شاهد
نباشد نقل خود بی اصل گاهی — که بی خورنیست ظل را تکیه گاهی
ز خور ظاهر شد و هم ضد خور شد — بگوش جمله خلق این قصه پر شد

مثلها ضد بے مثالند ولیکن — مثل شد بهر بے مثلیش نکن
جمله تمثال بے مثلی روحست — بلکه تن اصل و روشن و شرحست
هزاران شرح کردم علم حق را — بگوش هر یکی گفتم سبق را
کنون او را کها را درک دادم — گره بے نوا را برگ دادم
اگر دانے بدانی کین کتابی ست — که شهر معرفت را فتح بابیست
اگر دانے بدانی این بیانی ست — وجود بے نشان را خود نشانی ست
اگر دانے بدانے حق هویداست — ز خود ظاهرترست او بی کم و کاست
بهستی تو هستی او نموده — ز هستی تو خود را رو کشوده
تو ئی چون پرده و او در تو رویست — معانی خود بصورت رو برویست
که صورت غیر معنی نیست صورت — ولے معنی نهان آمد ز صورت
صور فانی و معنی را فنائیست — تغیر در معانی خود روائیست
چو صورت رفت معنی ماند مطلق — هوالحق شد هوالحق شد هوالحق
انا الحق صورت آمد پس هوالحق — بود معنی بدان ز اطلاق مطلق
مقید از تشبه نیست خالے — خود این نبود کمال لایزالے
چو ایزد از ازل خود لایزالست — قیود اسم و رسم از وی زوالست
فگندم اسم و وصف از عین عینش — منزه از صفات دین رشینش
شیون و شان در حال وجوست — بوجودی نه تعریف وجود ست
وجود آمد خبر موجود شاهد — خبر باشد یقین گفتار واهد
که توحید وجودی آمد اخبار — بوجودی ندارد این صفت کار
چو واجب ضد ممکن در حسابست — وجوب ذاتے از ضد بی نصابست
هر آن وصفی که ضد اندر مقابل — بود او را نشد آن ذات کامل
چنین دان اسم اعظم را تو تعریف — که ضد او را نباشد نه اسم و نه وصیف
چه میدانم که فهمی سر حالم — که بیرون تر کشید از حال قالم

منزه از منزه باشد آمد ت — ز بے چونے مقدس گشتش اثبات
که بے چونے بود هم وصف اورا — ز وصف واصفان تنزیه اورا
منزه گشت از توصیف و تقریر — جوانان نبوت شد ازین پیر
هرانچه ابنیا اندر کتب خواند — تمامی گفتگو اندر صفت راند
صفت را نیست اندر ذات راهے — نه در دنیا و عقبی هیچگاهے
صفت یک منزل ست از منزل ذاتی — که تا ظاهر شود شان ثباتے
ثبات آن ست کز انزال و تنزیل — منزه باشد او از قال و از قیل
کسے کو قایل آید بر تنزل — نشد خالی یقینش از تزلزل
تنزل را زمان و آن بناید — تعالے الله بحق این شان نشاید
تزلزل خود تغیر باشد اے جان — ثبات راست کے می آید ایشان
تجلے و آشکار و انکشاف ست — بخود ذاتے که ذاتش بیخلاف ست
چو در تقدیم او تاخیر نبود — خود این آثار بے تاثیر نبود
تعدد در قدم کی شد صفت را — چو تاخیرے نشد آن بی جهت را
تقدم باشد آن جائے که تاخیر — روا باشد نه در آثار تاثیر
اثرها را تغیر جائز آمد — که در نزد مؤثر عاجز آمد
چو مقدور ست بر تقدیر منضم — ازان رو مے شود گه بیش و گه کم
همین اندک بود بسیار اورا — که بوید عطر عشق عارفان را
دقایقها بر مز شعر ظاهر — درین دفتر بود از اول چه آخر
بعلم الله درین منظوم کردم — بعالم علم حق معلوم کردم
ز کشافیش مکشوف آمدش راز — که غیر از وی نبودش هیچ انباز
جهان راز ست کز علم آمده فاش — ندانند راز سلطان اهل اوباش
نظر در هستی خود دار و بنگر — که خود هست از کجائے ای برادر
ز حق ظاهر شدی او در تو غائب — ز غیب الغیب موجودی تو طالب

طلب در طالب ست اصل اراده — که اندر طاعت اوراگشته عادت
ز بسکه نیست جزوی هست را هست — ز هستی نقش هستی را خود لست
صفات و اسم و آثار و مسمّا — در آن هستی واحد هست یکتا
دل و روح و تن آمد نفس واحد — بعالم روشن ست این امر بیحد
ولے دل دیگر ست و روح دیگر — جسد ظاهر تر از ینهاست بنگر
حقیقتهای آن یک در دگر نیست — بلے این درک اندر هر بشر نیست
حقیقتهاست دایم نفس حق را — چه در اطلاق مطلق ره نه وی را
مقید مطلق و اطلاق از هم — جدا دارند حقایقها تو فافهم
چنانچه اصل و فرع و برگ و میوه — سوا از یکدگر دارند شیوه
ولیکن خود شجر در گفته آید — حقیقت این شجر از خسته اید
بظاهر خسته پیدا از شجر شد — بباطن خسته را حال دگر شد
حقیقت در حقیقت در حقیقت — نهان باشد نهان اندر شریعت
شریعت در شریعت شرع دارد — که اندر فرع اصل فرع دارد
ز وحدت کی بوحدت میرسد کس — بوحدت وحدتے پوشیده شد بس
بذاتی ذات ذاتی مختفی هست — زبے چون و چگون کی منجلی گشت
صفات و ذات اسم از بهر آن ذات — دلیلے آمده بر ذات بی ذات
دران حرف صفات و اسم نبود — مسمے جز که رسم و اسم نبود
غریو از جان و جسم نفس برخاست — که ما را من بجاے جلوه آراست
تجلی گاه معنی گشت صورت — که ظاهر هے نشد جز نقش کثرت
بدایع جلوهٔ نقش بدیع ست — که سمع سامع از سمع سمیع ست
خرد بیهش شد از صوت غنایم — معنی نغمه گر شد از نوایم
نواها خواندم از نائے قلم من — نفسها در دمیدم در دمبدم من
مگر کز این دم یک مرده جانے — بگیرد زنده ماند جاودانی

منم آن زنده که هرگز نمیرم — حیات الله بجان آمد ضمیرم
بروح الله چو جانم را سرشته — نداند از سرشتم خود فرشته
افاضات فیوض قدس خاصم — بجان ریزد ز خلق آمد خلاصم
منم کز خلق خالق گشته ظاهر — نه اوّل باشدم پیدا نه آخر
هم از اخلاق خالق نکته راندم — درین دفتر که بهر خلق ماندم
منم بیزار از خلق و ز خلقت — برون تر دارم از خلقان حقیقت
نداند غیر حق خلقم حقیقت — اگرچه ظاهرم هیکون شریعت
حقایقهاے عالم ماند مکتوم — نه گشت از گفتگو احوال معلوم
چو بیچارے که آه و واه دارد — به لغز آن آه او کے راه دارد
مگر رنجور داند حال رنجور — که اهل صحت اند از رنج خود دور
مرا معذور دار ای اهل صحت — که من بیمارم از درد حقیقت
یقین از ناله ام درد سرت شد — نداری درد این کی باورت شد
پری دیوانه را دیوانه کرده — چو مغز هوش او را خانه کرده
پری زو گوید و او را خبر نیست — بظاهر غیر این آدم دگر نیست
تو ظاهر بینی و باطن ندانی — که در باطن پری باشد نهانی
پری هشیار در دیوانگان ست — که از معنی بصورت او نهان ست
دلے دیوانه را دیوانه دارد — که تاب جمل معنی او ندارد
ازان دیوانه گشته از خرد دور — که طاقت نیستش ادراک آن نور
نه روزن راست تاب قرص خورشید — نه خود جورست ضبط بحر جاوید
ندارد خلق تاب جلوه حق — ازان ره سر زده از وی انا الحق
چو غالب اوست بر امر خود آخر — بود مامور مغلوب ست و قادر
انا الحق از لب او حق سرابد — بظاهر از لب آدم نماید
حواس آدمی در جلوه شد گم — بظاهر مانده او یک نقش مردم

چو حق یکتاست انا الحق از دگر نیست | انا الحق گفتنی کار بشر نیست
بعارف جلوهٔ اوصاف آلهی | همی دارد نظر انگن کماهی
چو حق بینی میو شان چشمت از حق | که ظاهر نیست غیر از نور مطلق
چو نور شمع از فانوس بیرون | زند پرتو چنین دان عکس بیچون
نه پنداری که این نور از حجابست | حجاب از پرتو آن بهره یابست
مدان از جان حیات جسم نگسیر | که جان جان دارد از آن حی اکبر شد
من و ما یی که ظاهر از لبانست | بباطن این همه از جان جانست
خود این مخلوق خالق را لباسی ست | وجود خلق را از حق اساسی ست
نفس را از منفس نفس باشد | نفس را روح اصل نفس باشد
ز روح و جان نهان اندر نهانست | ز جسم تن عیان اندر عیانست
نهان در ذات عین اندر صفاتست | بجز نور صفاتش کی حیاتست
صفت چون جسم ظاهر در وجودست | بباطن ذات چون جان از شهودست
وجود آثر شهودش شد موثر | شده معروف در اولی و آخر
ازین ظاهر ترا ورا کس نداند | چو من کس اسپ اینجا کس نراند
نگه دارم عنان توسن اینجا | ازین برتر نه حال گفتن اینجا
سخن خود حال گشت و شبه شد قال | شدستم قال قال و قال من حمال
ز رویت گلشن هستیم سیراب | شده والله اعلم ختم این باب

مثنوی

نیست فخرم به نسبت انسان | شده فخرم به نسبت رحمان
شد بعلم و ارادت و قدرت | نسبت من ز اول فطرت
با عرب با عجم نه پیوندم | هست پیوند با خداوندم
شده ام ظاهر از ظهور صفات | آنچنان میرسد بحضرت ذات

نسبت من چنین رسد بخدا | او همے گوید م که سوے من آ
از جمعی مے زند بگوشِ دلم | گر نه لبّیک گویمش خجلم
کل شیئ یرجع الے اصله | سخن روشن ست بر کِه ومِه
گرچه زو نیستم بخلق برم | پردهٔ خلق را اگر ندرم
ببر و خلق از خودی پیوندد | هر نفس با خداے خویش رسند
این نفسها که هاے و هو دارد | جمله پرواز سوی او دارد
هر نفس رو بر و بحضرت ذات | باز آید بکارگاه صفات
هر نفس نیک بین که معراجست | بر سر سروران ازین تاجست
دم نگهدار در پے دم رو | این نصیحت بیاز من بشنو
کین نفسها بحق بود محرم | سوی دیگر مران تو اسپ وقدم
مرکب این خیالها پی کن | منزل دور در دمے طے کن
نفے خاطر بهو رساند مرا | جبر دان هر چنان سوی خدا
گر بفکر کنی و هستی حق | نیست هستی بغیر آن مطلق
اصل مخلوق را چو سنجیدم | نفس خالق بنفس شان دیدم
نیست تفریق در وجود شهود | چونکه در اصل یک هویت بود
بعضے از صوفیان کنند تفریق | نیست تفریق کرده ام تحقیق
چون مآل خلایقت بصفات | هم مآل صفات وان بذات
فرق از ظل و عکس و عین بدر | کن اگر گشتهٔ از عین خبر
نظر از ظل بکن بعین انداز | عین بر عکس خود بود همراز
خالق و خلق عین و ظل آمد | این مثالش بجسم و دل آمد
یا چو قلب حواس شد مثلش | اصل را نیست هیچگه بدلش
کثرت و وحدت آئینه در ولیت | روی در آئینه همان روی ست
کیست یک روی را دو روی کند | آنکه در خویش جست وجوی کند

آئینه کی خبر که روی در روست — خود بخود داند آنکه جلوه گر اوست
جلوه خود بخود تماشا کرد — خویشتن را بخویش شیدا کرد
از خود او خود بخود بگوید راز — نیستش کس درین میان انباز
تو ندانی که دیگرے گوید — همه نور پیمبری گوید
تو مرا من مدان که من نه منم — جان منم گم شده ز جسم و تنم
پرده جان خود چو بدریدم — هرچه دیدم کمال حق دیدم
باطل و شرک که ممتنع بودند — از رخ ذات مرتفع بودند
کیست کو ممتنع کند واجب — اوست دایم بامر خود غالب
ممکن امرست کز وجوب آمد — بد نباشد بامر خوب آمد
امر آمر بزاند بر مامور — امر موعود تا بنفخهٔ صور
فرض ذاتے بواجب آوردم — قدر ادراک طالب آوردم
ورنه آن رازها که با من گفت — راست ناید بگیے بگفت و شنفت
چه قلندر چه صوفے و درویش — چه مشاهد چه زاهد حق کیش
همه در بند این و آن باشند — در پس پرده های جان باشند
کیست کز قید جان شود بیرون — غرقه گردد به هستی بے چون
تا ابد ناید او برون بکنار — از حقایق سخن کند سرشار
بحر وحدت کشد چو از خود موج — سر آن موجها رود سر فوج
موج بینی به بحر نندیشی — بحر بینی ست کار درویشی
بلکه در بحر لهر بحر شوی — از زمانه روی و دهر شوی
از زوال هبوط و رنگ اقول — بے زوال آئی از کمال تبول
جلوه دهر را نشان کمال — متجلی شوی بری ز زوال
حال و احوال حال کی برسد — در ثباتی که دایم ست احد
نقطه صرف کرده ام دفتر — در صفات کمال پیغمبر

ای معلم تو فهم نکته بکن — بر تو کردم ز علم نکته سخن
آنچه در لطف لوح مضمون بود — جمله در نقص نقطه مشحون بود
آن نقط بود در صحیفهٔ دل — رو بخوانش که حل شود مشکل
آنچه من خواندمش اگر دانی — فارغ آئی ز حبس حیوانی
عالم علم معنوی گردی — اعلم درس مولوی گردی
علمها تیکه غیر ازین درس ست — جهل دانش جو بحث در حرفست
علم معنی ز بحث بیرون ست — آنچه چون ست غیر چیونست
چون گدارد به بیچگون شوگم — گم چه باشد که گم شود اندر گم
گم شدم گم مرا کجا یابند — گر بیابند آن خدا یابند
سخن عشق را چو پایان نیست — عشق در دیست جای درمان نیست
برو ای خواجه و سر خود گیر — عشق ناید بحیله و تدبیر
این عطائیست بی زوال از دوست — مغفرتست کش نباشد پوست
بتکلف بدست کس ناید — مگرش جرعه به بخشاید
اولش درد بی طلب باشد — آخرش حالت عجب باشد
چو قلم راست ناید اسرارش — بند کردم زبان ز گفتارش
مهر بر گنج عشق بگذارم — باز بر گنج دل نگهدارم

دم نگهدار شیخ سعدالدین
گم بران این سمندرا بی زین

مثنوی آخر کتاب در باب حقیقت این حقایق

این نه شعرست درج اسرارست — ظاهرا از انتظام اشعارست
این نه نظم ست هست سحر حلال — حاجران در مقال این شده لال
حرف بافان موشگاف درین — بند گشته چو لاشه اندر طین

این سخن بی حیات ارواحست | متنفس به قلب الواح ست
این نه حرف ست صورت معنیست | نقش بسته ز فطرت اعلی ست
مغز روحست وصوتش آمد پوست | نغمه سازو نواگرست از دوست
نیست این وحی واسطه اندیش | بی وسیله کلام راند از خویش
قلمش جبرئیل روحانی ست | ورقش صدر سینه لقمانی ست
از سماوات کشف شد نازل | در زمین وجود صاحب دل
فکر را اندرین نه راهگذار | از خیال این خبر بود بیزار
از هوادم نزد بجز آن هو | غیر هو نیست در احاطت هو
نه جنون ونه عقل بی پرده | کز کدا مین رحیق می خورده
هستیش از کی ورزکه بازست | که چنین راز دان هر رازست
اوستادش کیست ودرسش چیست | علمش از دفتر نبی و ولی است
نظم ونثرش بسابقه اسبق | نیست مانند در شبه مطلق
نقل واخبار وقصه وتمثیل | اندرین نیست نقل قال وقیل
شعر بیخی وزلف وخط وعذار | زین همه پیچ وتاب دارد عار
جز یکی رشتهٔ بجان پیوند | سر دیگر ندارد اندر بند
آمده شیون صفات بوی | پرتو ذات منجلی در وی
آئینه مظهر جمال ست این | صورت وچهرهٔ کمال ست این
درکها را درین نه ادراک ست | بسکه از آن واین همه پاک ست
کام کی زد مجاز در این راه | جز حقیقت بگوی الا الله
اندکی درک اگر بود دانی | نیست این نسخه قول انسانی
کلمات الله ست در تقریر | آمده ظاهر از علوم قدیر
علم در رو می دفتر اعیان ست | باز عالم بدرس پنهان ست
درس در مدرسه حروف نخواند | همچنان بی حروف وصوت بماند

عالمان درس خوان ز نوک قلم — قلم از علم سر بکرده قدم
کلک را از حیات شد حرکت — وز ارادت نموده صنع صفت
متحرک بقوت ازلی — بی جهت بسته نقش لم یزلی
از سراپرده هویت عین — کرده ظاهر جمال علم لعین
شان اوصاف از شیون ظاهر — جلوهٔ ذات از عیون ناظر
قلب مرآت پرز وجه جمال — نفس اشیا شهود ظل جلال
نقش گویا که بین بمن نقاش — باز نقاش گشته نقش تراش
از خود افگنده علم نقش برون — نتوان گفت هیچ نقش زبون
هر یکی در مکان خویش نکوست — خیر و شر هر دو در گذار ازوست
زشت و نیکو در آن محل نغزند — هر یکی ره بسوی اصل برد
اصل ممکن ارادت و قدرت — آمده هوش دار در فکرت
از کجائی و چیستی ز چیئ — زان یکی آمدی ز چیت دوئی
این دوئی زان یکی اثر دارد — همچو مرغیکه خود دو پر دارد
گر یکی بال بشکند نه پرد — گفتهٔ نکتهٔ بقدر خرد
در تعدد صفت اگر بیشند — لیک در فرط ذات یکویشند
آن حکیمک تعدد قدما — گفته نادیده اصل عین بقا
دانش خود بخویش داده قرار — کین وجود من ست زاول کار
عین وجود تو اصل دانش تست — باطل آمد تعدد از تو نخست
از قدیم ست آن قدم بقدم — متصف با صفات خویش قیم
حی و قیوم وصف آن قدم ست — کز حیاتش حیات این دودم ست
دودم از یک حیات آمد و رفت — دارد و جسم از دو ثابت و رفت
این دلیل ست روح قدسی را — نه سبیلی ست نفس انسی را
منطقی تا ملاحظهٔ اضداد — رفته و پی نبرده در افراد

ز ضد بضد در تقابل اندازد | چون بواحد رسد نپردازد
عقل را این کمال شد ثابت | زان که این باب یافته است خبیر
مفرد علم اقدس از ذات ست | نیستش نقص عین اثبات ست
کامل آمد وجود با بجواس | ناس بی حس بود کم از ناس
گر صفات آمدے ز ذات جدا | نقص بودے کمال ذات ورا
همچو حس اند این صفات بوی | که محیط آمدند بر هر شے
مظهر ذرها شد از اوصاف | قرص خورشید غیب قاف قاف
قاف قدس ست یا که قاف قدم | که نهان گشته از وجود و عدم
از وجود و عدم کناره گزین | بعد ازان ذاتش آشکاره بین
ذات ذائیست وصفتش آثار ست | چون رسل ناقل اوز اخبار ست
کرد پیدا از قدرت اول آن | بعد آن آمد آشکار و نهان
آن بُد از لمحهٔ بصر کمتر | که نیاید بدرک نور نظر
نفس آن روزن آمده بزبان | که زان رو نمود کاین و کان
کاف کاین که حرف کن آمد | نون آن جنبشش از سخن آمد
کاف نون جفت شد که کان زائید | ز اصل کان انفس زمان زائید
قدر یک دم زبان دراز کشید | خود حقیقت ز خود مجاز کشید
مد ظل بسط انبساط انداخت | غیب قابض همه نشاط افراخت
ظل دلیل ست نور مطلق را | که نمود ست هستی حق را
غیب بُد قبض و بسط شد ظاهر | حاضر آمد ز باطن آن ناظر
پرتو غیبست از شهادت فاش | گشت زانسان که به تو شاهد باش
بود وه اورا وجودے کانیستش ثانی | بوجودے که نیستش ثانی
ثانے شے ظل شے بود | همچو نورے که اصل نی بود
یا چو عکس کس ست در مرات | دو نموده یکے ست اندر ذات

کثرت آئینه است وحدت وی
رو در آئینه با خود است بزی

رو برو با خود است واحد بین
نفس واحد شهود شاهد بین

عکس و عین ست ناظر و منظور
در مرایات کائنات ظهور

در صد آئینه صورت ست یکے
خود بتحقیق یک نماند شکے

من ما و انا ست از ان تحسین
حسن خود را ثنا گرست یقین

نیست غیرے که ما و من گوید
این همه نفس ذوالمنن گوید

ما همانیم و با همان مانیم
عکس آنیم و عین را مانیم

مثل و مانند ما کجا ست دگر
عکس بے مثل را مثل نه دگر

چونکه اعلی مثل بود اورا
خود مثال ست بے مثل اورا

این حقایق به فتر آوردم
بحر اظهار مظهر آوردم

مظهریم آن وجود واحد را
شاهدیم آن شهود شاهد را

آسمانیم برج ذاتے را
نور روزیم خود صفاتے را

اهل اخذ و دراستیم قتال
گونه باور کند حقیقت حال

فتح کردم حصار وحدترا
غارتے شد نقود کثرت ها

منم آن شه که غیرتم بمیان
غیر نگذاشت هیچ در کن کان

لمن الملک واحد القهار
ماند قهار و نیست شد اغیار

غیر بگداخت چون نمک در آب
بحر باقے بود حباب خراب

عین عین ست و عکس گم در عین
گشت و بے کیف ماند شیون شین

شد شیونات شان ناپیدا
ذره گم گشت در وجود زکا

نور تنق تا نطق منور شد
بے تنق صنور کے خود اخترشد

گفت ناگفته شد حقایقها
نیست جز علمش این دقایقها

بے صفت ذات کی شود ظاهر
این کلام ست ذات را مظهر

از دلیل و اشارتم دریاب
که نمودم ترا طریق صواب

نفس مقدور غیر قادر نیست — مؤمن این کلمه کافر نیست
قادر و قدرت ست مقدورش — جملگی بهره یافت از نورش
بسکه نورش ظهور کرده بسیط — شد محیط او بجمله نور محیط
مهبط فیض نور ربانی — آمده کائنات ظلمانی
زین سبب رب جمع مربوب است — عالمین راز اصل محبوب است
واحدست آن و حدتست وحید — احدست آن و مفردست و فرید
ابتدا چون با نتها آمد — انتها وصل ابتدا آمد
ابتداشب طلوع روز بود — آخرش لیل شمع سوز بود
ابتدا قدرت ست و آخر هم — ره بقدرت برند این عالم
از حق اند و بحق روند تمام — نیست نومید زینچه خاص و چه عام
گرچه کلی ازین نه گشت آگاه — لیک حق عالم ست هردم و گاه
از نقشهای خلق راه برست — نیست گمره کس از معیت دوست
چون محیطی او احاطه گرست — کم نه کرده ست راه هرچه که هست
همه بر آفرینش اند قرار — همه را نقطهٔ ویست مدار
وانکه را بر ضلالت او هادیست — ضال کی آمده مضل چو قویست
آن ضلالت بوی هدایت اوست — رهنمای وی از جلال بروست
چون جلال و جمال از و باشد — هر دو را ره بکوی او باشد
چونکه غیرش نبود زاول کار — غیرت خود رود از میان برزار
همه بی غیرتی چو غیرش نیست — شر نباشد مگر که خیرش نیست
خیر و شر را رود از میان برگیر — رو نظر کن بحاصل تقدیر
بین که تقدیر از که یافت قرار — بر شقی و سعید زاول کار
عیب صنعت بصانع آید باز — این سخن مے کشد ز بسط دراز
کار حق را بحق گذار و برو — بند تسلیم شو سلامت رو

گفت نه ہے اگر رضا بقضا — رو بدر شو از زمین و سما
رب دیگر ز بہر خویش طلب — ہش چہ گفتہ ہنوز سوی ادب
با ادب باش در عطا و بلا — ہم گریز از خدا بسوے خدا
ہمچو طفلی کہ قہر مادر دید — ہم بگریہ بما در او بجزید
چون ندانست مشفقے دیگر — در کنارش ہمی خزید ازسر
دیدہ پر اشک و دل پر از امید — مہر جوید ہمے ز وے جاوید
گر تو بر کوچۂ خطا رفتے — کن تامل کہ از قضا رفتے
از قضا رو گریز سوی خدا — کز قضا وار ہاندت بقضا
طفل در طفلی آمدہ معذور — فرق کے داند او ز نار و ز نور
ہمچو چیزی کہ اختیارش نیست — امتیازی ز نور و نارش نیست
نیست از فعل خویشتن آگاہ — کہ برہے رود و یا در چاہ
لیکن از رحم مادر و خالش — باشد آگہ ز حال ناخوش و خوش
طلب شیر او بنوحہ کند — بتردد ہمے غذا طلبد
اختیارش بکب نیست دگر — جز کہ گرید بجنبن مادر
ہست این اختیار گریہ براو — خلقت کبریا بخلقت او
این چنین اختیار در ہمگان — آفریدہ ہست کردگار جہان
جبریا در ک این حکایت کن — باز از خیر خود شکایت کن
کہ تو جا بر شدی و یا جبار — کہ بعادل دہی تو جبر قرار
این مثل بہر سنیان راندم — نہ کہ از بہر محدان خواندم
نہ کند ظلم کردگار کس — ہمہ عدل ست چہ ہوا چہ ہوس
نیست خالے ز حکمتش اشیا — نرسے در حقیقتش آ تا
بر تو راندم حقایق بسیار — مگر اندک خبر شوی زاسرار
ابتدایش صفات و ختمش ذات — آمدہ کین کتاب یافت نجات

ایضاً غزلیات قدسیات که تخلص به شیخ القدوس کرده ملحق این کتاب کرده شد

غزل

طبیب عشق دوای جمال او مرا
بعین تشنه لبانی زلال او مرا

نهاد مرهم توحید در جراحت دل
شفا و صحت جان از وصال او مرا

در دیده شیر شهود آهوی دل
یقین زنده و مرگ از خیال او مرا

ندای تحمک لحمی صفات شه دوران
ز شیر دم معانی کمال او مرا

بد هر چیز ندیدم جز عقدهٔ ظلمات
چو کنج بد رکلید خیال او مرا

چو رسم خلقیت از من گرفت خالق پاک
خطاب انت انا در مقال او مرا

ز نور عظمت جان بر دریده کوه تنم
فنای جسم ز صور جلال او مرا

کشید رخت بشیخ قدس از تن روح
که خلقت سلکی لا یزال او مرا

بجوی صیقل ذکر و صفای سینه بیاب
تو تاج فقر بفرق من کمینه بیاب

تنت خراب کن و خاک این خرابه بیال
وزین خرابه تن بعد ازین دفینه بیاب

بدست آر دل کافر و مسلمان را
ازین طواف در کعبه و مدینه بیاب

دل ست آینهٔ رب ما اگر دانی
صفا ز غیر بکن حسن ز آبگینه بیاب

تراست آب حیا لات جسم تن طوفان
تو نوح دل شو و نانی ازین سفینه بیاب

گذار شهر بدن جای کن بگوشهٔ دل
حریم خلوت قدسین ازین قرینه بیاب

تو کیمیای محبت ز خاک جان بشناس
رمس این بدن اصل ز روز رینه بیاب

ز دست دیو کمان بر بگیر مهر یقین
رواج سلطنت ای شه ازین کمینه بیاب

ز شیخ قدس حکایات قدس گیر بگوش
نزول دوست بر آن دل که نیست کمینه بیاب

از خدا پرسم ترا نی ز خودی خود همه اوست
من باو گم شدم و ماند خود او و بس

غالب آمد بر من و من شدم از وی مغلوب — هر چه پا می نگرم در نظرم صورت اوست
همچو آئینه مصفا شدم از زنگ وجود — پیش و پس پر تو روی بر راست و چپم جلوه گر اوست
نیست یکذره که او یافت ز خود نام و نشان — همه یک مظهر موجودی اسمت همه اوست
بیش ازین گر بکنم قصه توحید بیان — گفته از دوست ولی کام و زبان از من و توست
من تو پرده بود هوش که اندر پس این — رخ بر افروخته آن ماه چنین فتنه گر اوست
من نگویم سخن سر حقیقت به کسی — خود بگوید که بگوید نبود بلکه نکوست
گاه گوید که مرا پرده اسرار مدر — گاه گوید که در آن تا نگردد دشمن و دوست
هر چه او گفت کنم من هم از آن گفت و شنید — دم نگهدار که این گفته من گفته اوست

عالمت خود را چو بینی اسرائیل
گفت آن شیخ قدوسی ست که جان همدم اوست

درد بیدرمان من درمان ندارد احتیاج — درد عشق ست این نشاید زلبغم و خون بد مزاج
بسکه از رنج محبت زار و حیران گشته ام — کی فلاطون می شناسد اصل دردم را علاج
از جنون شد منحرف اصل دماغ هم مغز سر — کی شناسد این طبیبان اعتدال این علاج
ای طبیب معنوی داروی رویت ده بمن — رحم کن بر من که مے میرم بدرد لا علاج
شجرهٔ زیتون تنم شد شرق و غربم در نیست — نور او مشکوة و دل مصباح و سرم شد زجاج
پیش ازین از کعبه دل جهت آمد پدید — تب درون سینه ام از کعبه میگیرد خراج
شد جهات دل خراب از پیش غیر شش فارغم — فعل ابراهیم فعل آذری را کرد علاج

ایضاً

شیخ قدوسی ز نقش نیستی هستی گرفت
قدسیان از این حقیقت تا ابد در این بهاج

هر که شد مجروح تیغ عشق من خراج راح — نوشدارو بخشم از وصلش که بکند استراح
از همان تیغی که بر جان خور دازان بخشم شفا — تا ربد از شور و شر از غم نشیند در فراح
زد بلال عشق بر گردشم صدای ارجعی — هم بصوت او با در رستم شهدم زاهل فلاح
دوش در شب بود م بشر خود پرستی غرق شد — خود شکستم می پرستم حق از انم در صلاح

من از بن غوغانه میسازم بلند از سر خویش
که بگویندم توئی کافر بود فلت مباح

عالمی بیگانه من بیگانه از بیگانگان
از چه رو کردم که اصل دوست دارند اینچنین

سازم از خون جگر لوحی و قلمی تر و سپید
میکشم در روی دفتر گه متون و گه شراح

شیخ قدوسی که از روح القدس برخواند وحی
شش جهت پر کرد از آوازهٔ حی الفلاح

خال توحیدش بجان بنشست در دیوار رخ
علم و خط در یافتم زین نقطه پرکار رخ

دفتر جان هر نفس خوانم بصد شرح و بیان
علم را یک نقطه گفت آن صاحب اسرار رخ

رخ نهفته جلوه نیرنگش اندر رنگها
صاحب رنگ نا امید از خوان پر اثیار رخ

رنگ عالم رنگ در آئینهٔ دلها بود
زین گذر رنگی مگر که نور است اندر نار رخ

از متاع هر دو عالم برگذر در یاب سود
کین دکان مفلسی شد زینت بازار رخ

چشم پوش و چشم سیرت از سر صورت بچین
فاینما تم تولوا ظاهر از اظهار رخ

چشم بلبل دید گل از هر طرف نور کمل کند
ور نه کی بیند ز رنگ خار او گلنار رخ

شیخ قدوس این حکایات حدیث قدسی است
چشم بینا نور دید از شمع آتش بار رخ

مار گر در چشم آن گوهر رخ یار نگرد
در چمن معاینه از گل و خار نگرد

خلعت هستی از بدن زود بر آرجان من
در طلب محیط او سوی کنار نگرد

خوف در جاگذاشتم جان بهواش داشتم
بلبل گلشن رضا رنجش خار نگرد

خاک درجود ماست بان نخرن سر لامکان
راه بگنج زد کسی هیبت مار نگرد

عاشق زار رب ارن بعد ندای لن ترن
هوش چو از سرش رود نقش و نگار نگرد

وقت غنیمت است بان عزت لی مع ستان
مالک موت میرسد دارو مدار نگرد

غنچهٔ دل لب و دهن باز کشد ز بر سخن
گلشن راز عاشقان باد بهار نگرد

کعبه و دیر خیر و شر جلوه از دست جلوه گر
دل چو زدست بر دکسی پای قرار نگرد

شیخ ز خالقه برا دل که ز عشق کهربا
جرعهٔ شوق نه طلب عقل خمار نگرد

صاحب دل که در ازل آینه داشت در بغل
داد به شیخ قدس ناخ رخ یار بنگرد

با نفخ بر در دل کوفت که دلدار آمد
قفل بگشا که طبیب دل بیمار آمد

خانه آرای ز سر تا قدم اسباب برآر
صاحب خانه بدر بی سر و دستار آمد

سر مخلوق برون کن ز سرا پردهٔ دل
که خداوند بصد مخزن اسرار آمد

ز حرم زد در برآ ای ز خود نامحرم
ساقی باده فروش نه ز سر بازار آمد

یوسف روح برا بند گران را بشکن
که ز یعقوبی عزیزت بخریدار آمد

آمد آن شاه بصر دل من بر زد تخت
غیر بر سوخت از آن واحد قهار آمد

ملک الملک ز ند نعرهٔ بی کام و زبان
مالک ملک دل او شد که باقرار آمد

کعبه آمد دل من کون و مکان سجده کند
صاحب کعبه درین خانه وطن دار آمد

بندگی دل من کن که دلم بندهٔ اوست
بندهٔ دل بری از سبحه و زنار آمد

شیخ قدوس توئی آئینه عالم قدس
زان سبب ذات الٰه جلشانه از تو پدیدار آمد

از روز ازل صاحب جان جلوه بجان کرد
انداخت ز رخ پرده و دیدار عیان کرد

گر میل بنوشش که نه بیند رخ او کس
بر کوی من بهر چه این کون و مکان کرد

نامی ز محمد شد و در نام محمد
خلاق جهان نامش ازین نور نشان کرد

از خاک تهی ساخت درون تب حیران
بنشست و ملک را سوی بت سجدهٔ نان کرد

بر صورت یوسف چمن حسن بیارست
بلبل صفت از شوق خوش شور و فغان کرد

زد بر رخ لیلی اثری باز دگر بار
بر دید ز مجنون ز عقب جامه دران کرد

خود عاشق خود بود بخود عشق چنین باخت
بنمود گهی چهره که از ناز نهان کرد

از پرده هر ذره تجلی زده خود دید
خود گشت من آنگه ز من اسرار عیان کرد

از پردهٔ جبریل سخن خفیه بدل گفت
آنگه بزبان عربی شرح و بیان کرد

هر چیز که از عین عدم آمده موجود
موجود و روا دست بخود قایم شان کرد

ای شیخ قدوس این سخن قدس تو از اوست
خود اوست ولی پرده از این اهل گمان کرد

پرده پیش چشم این نامحرمان خمّ و پیچ کرد
مر یکی را یار خواند و دیگری اغیار کرد

هر یکی خود جلوه کرد او خویش را بروی نمود
پیش چشم دیگری صد پرده پندار کرد

مر یکی را از شراب معنوی دیوانه ساخت
وان دگر را از شراب مادمن هشیار کرد

آن یکی را گفت من زان تو و تو زان من
وان دگر را در انداز خویش و اهل نار کرد

آن یکی را ساخت طوطی شکر مغیش داد
مر دگر را گر کسی برساخت برمردار کرد

نخل هر کس را بآبی میکند سیراب و سبز
شکر از نی کرد لعل از سنگ و گل از خار کرد

هر چه کرد او کرد و در کارش نه جای گفتگوست
آنچه کرد او نیک دانست او به نیکی کار کرد

از یکی برگفت انا الحق در میان خاص و عام
از دگر سو چوب آهن ساخت تا بر دار کرد

او چو نقطه در میان جان و بر گرد جهان
عالمی را اسیر سرگشته چون پرکار کرد

شیخ قدوس این حقیقت را تو از روز ازل
نیک میدانی که بهر گرمی بازار کرد

مگس را بین که عنقا گشته طیران در سماء دارد
بکتفین شهپر عزت غرجل و علا دارد

ز استعداد و کرحق شد شش همت کنون شش نو
که با جبریل روحی سدره منتهی دارد

ز شهرستان هستی سوی صحرای عدم رفتند
متاع هر دو عالم را به نیم جو بها دارد

براقصی سیر و دو سینش استقبال می آید
بدایات و نهایت را بکف چون مصطفی دارد

حدیث معنوی از مکتب استاد جان داند
کلام الله ز دل گوید حقش در سینه جا دارد

ز حق اسرار حق آموخت و این جهل خمی دی نفرو خت
کنون سرمایه رویت بچشم سرلقا دارد

ز عین و صفت ار در عین جزو و کل پدید آید
همین گویند کین آیینه دیدار خدا دارد

بتن خاکست با جان جوهری جانان پدید او دی
بظاهر مس بباطن زیر این مس کیمیا دارد

زبان شیخ قدوسی ز وحی دل بگفتگوست
درین شک نیست جبریل سخندان از خدا دارد

پری بجلوه نیازم نبرد کای هشیار — مرا ببین و شو از هوش این خودی بیزار
ازین ربوده شدم خویش را ندانستم — چو جسم خویش بجستم نمود جوهر یار
جمال آن صنم لامکانیم بنظر — تجلی زد و نمود از در و دیوار
بیا ز خرمن عرفان من تو دانه بچین — بآب صدق و یقین در زمین دل میکار
خدا ببین و خودی را تو در خدا گم بین — بشد عزیز که رفت از خود پرستی خوار
ندای وادی سینا بهر نفس شنوم — گهی نگفت بمن لن ترانی آن دلدار
غم محبت خود را چه در دلم بنهاد — خود است تا بابد بعد ازین مرا غمخوار
ندای فاخلع نعلیک نور جان در داد — خودی چو نعل برآوردم و شدم هموار
قلم بلوح دلم یک الف نوشت و گذشت — ازان مطالعه کردم دو صد کتاب اسرار

حکایت ازل از شیخ قدس بازشنو
که تا ابد شده هستیش محو فی الله بدار

عیار حقیقت محک جلوه زد امروز — خالص شدم از هستی خود بر صفت روز
چون آتش شوقم بدلم شعله برآورد — دوزخ بنشانم ز تف آه جگر سوز
شاداب جنونم ز تف بحر وصالش — سرسبز شمیدم چو چمن از دم نوروز
زد شمع محبت بدلم پرتو دیگر — پروانه زمن مصلحت سوختن آموز
برسوخت مرا نام و نشان در آتش عشقش — ای مالک توحید تو نار دگر افروز
از نکهت روحم نفس عیسوی آمد — ای مرده پندار بیا مجمر تن سوز
پس جیب حیا را ز محبت بدریدم — خیاط جنون آمی و تو بر ما بگشی دوز

ای شیخ مقدس که حدیثات تو قدسی ست
بر روح قدس آیت الهام بیاموز

عشق کی زید با هل بوالهوس — تاب آتش را ندارد خار و خس
تو سه باید تا ز تاب نار تیز — زر خالص او کشد فارغ ز خس
باید عنقا تا کند بر قاف سیر — کی کند طی این هوا را هر مگس

صبحدم نزدیک شد ای کاروان — از چه پیدا نیست افغان جرس
شب روان کو چهٔ دیدار را — باک گے باشد ز نا قوس عسس
نه فلک را عاشقان در یک شبی — طے کنند از بال و اقدام نفس
مرغ جان شان در هوای لامکان — مے پرد تن شان میان خاک و خس
هر کرا جانش بجانان یار نیست — نا کسے باشد تو مشمارش ز کس

شیخ قدوسی امام قدسیان
کشتهٔ از عشق معشوقست و بس

از عشق سخن گویم چون نیست بجز او کس — در شش جهت عالم اندر گل و خار و خس
هشدار کزین دولت نومید مگردی باز — نفس سبک مشتاقان پوشیده از ابلیس
وصفی ملکی دارد این نفس سگت هشدار — گفتم که برین مستیز کین نیست کلام او کس
این جمله از و باشد فی کز من و تو باشد — یک هستی هو باشد در قایم و در جانش
این کون و مکان از دیست و بین هم و گمان از وست — تو گم نخدا باشی از خویش گذاری کس
از هر کرش هر ناکس یک جوهر جان بشناس — این ست کمال ای دست بیدست نباشد کس
مے کوب و دلرا تا صاحب دل آید — گوید که چه میجوئی از در گهم ای مفلس
حاجات بدل باشد هان قاضی حاجت نیز — زین در تو مگردان روی کاینجاست نیاز و بس

تو شیخ مقدس را بشناس بتیزهی
از شیخ قدس بشنو حرف احدی خس

تو کیمیای الوهی ز خاک جان بشناس — ازین مکان زهی ذات لامکان بشناس
گندز خود که خودی در تو کبریا دارد — تو این و آن خود را ازین و آن بشناس
بوحدت و حدت واحد بکثرت ست پدید — نشان دست تو از نام این و آن بشناس
حقیقتے که مرا در دل ست اگر گویم — ز بعد ازین تو مرا شاه انس و جان بشناس
قیاس را بیقین زن محک که عین حق ست — یگانه را تو برون از حد گمان بشناس
یکی ست هستی او گر تو ئی دوئی این ست — ز شرک برگذر و عین آن بان بشناس

نگویمت که ز حق دور ماندی ای نادان — صفات شه بتو یک شد تو خود چو آن بشناس
ازین ملبند نگویم که نیست محرم راز — کلام دوست تو از کام دوستان بشناس

ره خدای اگر بر تو گم شد ای رهرو
بپیش شیخ قدس بیا راه شهر جان بشناس

شراب معرفت جلوهٔ الهی نوش — سخن ز دل کن و وز این نشان نشین خاموش
هر آنچه درد و سرانیست در دل تو بود — خدا نمای دل تست طالبان مخروش
دل ست آئینهٔ حسن لایزالی او — ز عشق لم یزلش کن نظاره ای گم هوش
شراب صدق تو از ساقیان وحدت گیر — که بیخبر شوی از خود ز حق شوی بسرش
نگویمت که بجز او کسی بود موجود — وجود پرتو شهود خداست گفتم هوش
زبان و چشم و دلم را جمال یار گرفت — سخن ز من مشنو ز دست گیرش اند گوش
تبارک الله ازین مهر که بلب دوست — که من خموش ابد اوستاز ازل بخروش
سؤال الست و بربکم جواب قالوا بلی — از و باد بود این نغمه های معنه پوش

ز شیخ قدس سره مانوز قدس مے تابد
که غیر نار زند دیگ اهل عرفان جوش

گر از خودی سخن دم زنم هر دم خدا گوید خموش — و ز این سخن با کس کنم بازم چرا گوید خموش
هستی و سلطانی از و ملک جهانبانی از و — گر دره گویم ز من آن کبریا گوید خموش
در خرمن هستی او نور محمد خوشه — او را غنا ز بینیان بود چون من گدا گوید خموش
زین لایزالی سوختم دلق فنائی دوختم — از وی بقا آموختم باز از لقا گوید خموش
هستی او یکتا بود بی مثل و بی همتا بود — با جزو و کل یکیا بود و زین قصه ها گوید خموش
خاموشی و گفتار از و این لعل شکربار از و — هم سر و هم اسرار از و خود را چرا گوید خموش
این درد هر دم بیشتر گردد نه کمتر ای پسر — روزی شود کاید بسر جور و جفا گوید خموش

ای شیخ قدس پاک دین محبوب رب العالمین
گفت از خموش یعنی بگو از مدعا گوید خموش

ز اغنی

زبیهوشی نشناسم که کیست عام و خواص
نشد بغیر وجودش مرا ز کس اخلاص

ز بسکه آتش شوقش بسینه‌ام جا کرد
بسوخت خرمن هستی من چه کفر و معاص

بمغفرت لب ابلیس توبه می‌گوید
گناه جمله بخشای کن ز نار خلاص

من ار چه رهزن آدم شدم بدانه عجب
ز ده ره من بیچاره قدرتت بمعاص

رفیق مجلس اسرار مغفرت فسق ست
ز فسق غیر تو بیزار من بخشش مخاص

یکی سخن کنم از کام جبرئیل عدم
که نیست غیر وجودش وجود من اشخاص

بهر زبان سخن مشفقانه می‌گوید
کجاست گوش تبارک که بشنود اخلاص

نه شیخ قدسی با اهل قدسیان شنود
حکایتی که ز وحدت کند بیان خواص

ز چشم روان ست سیلاب فیض
دلم غرقه در قعر گرداب فیض

سبوی وجودم ز هستی شکست
خمخانه‌اش گم شد بتالاب فیض

ز تار ید باب نفس هر زمان
برآمد نوائی ز مضراب فیض

در جان آزادگان را بجوی
روان ست در تعر میزاب فیض

کل از قوت آب بر پا روان
نگر قوت ذات سیلاب فیض

ز یاجین جانم که پژمرده بود
شده این زمان سبز شاداب فیض

بتعلیم ذاتی شدم سرفراز
من از مکتب درس آداب فیض

شنو نکته ز شیخ قدوس ما
که هست از کلام قدحیاب فیض

بتی دارم درون دل جدائش از دل نمیدانم
عبادتخانه دل را آب و گل نمیدانم

بدیدم لامکانرا در مکان موجود در امکان
ازین پس این مکانها را مکان نمیدانم

میان کشتی دل بودم و دل غرق دریا شد
بدریا عین دریا گشتم و ساحل نمیدانم

رضا را ناقه کردم بار تا شهر فنا بردم
طناب جان بریدم بستن محمل نمیدانم

بتیغ غمزه سر ببرید عقل از سر بود اما
میان خون طپیدم لیکن آن قاتل نمیدانم

همان گندم که آدم خورد از جنت برون آمد
بجز آن دانه در هر دو سرا حاصل نمیدانم

منم آن بلبل گلزار وحدت زین چمن کثرت
نیامد خار اندر دیده غیر از گل نمیدانم

ز ذات شیخ **قدسی** نور حق و جلوه هر ساعت
بجز حمد انا الحق نکته باطل نمیدانم

ز دل خرابم و آبادیی بدن چه کنم
درین رباط کهن منزل و وطن چه کنم

چو خلعت بشر از جان کشیده ام امروز
دوباره روز دگر جامه کفن چه کنم

بدیده ام بیقین عین نور جانان را
دگر مظاهر انوار جان و تن چه کنم

ببرد شحنه نورش ز دیده نور بصر
تمیز صورت اخلاق مرد و زن چه کنم

حکایت احدی از زبان دل گویم
دگر فسانه کام و لب و دهن چه کنم

ز فیض عام محبت خواص خاص شدم
اویس معرفتم را بچه قرن چه کنم

بجان و دل نگرم نور پاک مصطفوی
غبار خاک ره یثرب و مدن چه کنم

منم چو خسرو عرفان لذت شیرین
بکام دارم و فرهاد کوهکن چه کنم

چو شیخ **قدسی** قدوسیان عرش مجید
ثنای من بلب آرند من ثمن چه کنم

از بسکه خرابم ز خرابات ندانم
آری که چنین بود ز خود پیر مغانم

تا جرعه وحدت بلب از شوق نهادم
حرفی نزدم غیر انا الحق بزبانم

من مرده بدم از نفس عیسی عشقش
شکرست کنون زنده بی روح و روانم

در باغ محبت گل نورسته تسلیم
روئیده ز من روست فراغت ز خزانم

آئینه اسکندر جمجاه وجم وجامم
آری ست دل من که از و شاه جهانم

از بال یقین بین ز ثری تا بثریا
طیران زنم و عالم قدس ست مکانم

جان تقلیسم که ز من زنده جهان ست
تنزیه صفت بین که نه انسان و نه جانم

با من همه پرلیلی و مظاهر همه مجنون
هم عاشق و معشوقم و هم حسن جوانم

شیخ **قدسی** روح قدس گشت عنان کش

مقطعه شیخ علیه الرحمه در وصف خود

بر رفرف رویت سر سردار جهانم

خودی را با خدا همخانه دیدم — خدا را از خودی بیگانه دیدم
وجود جزو و کل را نز و موجود — بموجودی یکی افسانه دیدم
تن از جان بود جان از عین جانان — یکی را صاحب صد خانه دیدم
میان کعبه و دیر و خرابات — گهش هشیار و گه دیوانه دیدم
بود او لامکان و این عجب کار — جمالش را عجب کاشانه دیدم
شدم در مجلس پیر مغان دوش — شراب و ساقی و پیمانه دیدم
بمن در داد جامی کز خمارش — بهر سو دیدم آن فرزانه دیدم
بود او شمع هر مجلس که باشد — جهان را گر دو او پروانه دیدم
نه تنها دیدمش در محفل خویش — ببزم خویش و هم بیگانه دیدم
بدریای حقیقت غرق گشتم — صدف را صاحب دردانه دیدم
وجود آدم و حوا و عالم — از ان جزء من بود چون دانه دیدم
احدرا با محمد ای عزیزان — بمعراج وجود همخانه دیدم

امام قدسیان یا شیخ قدوس
ز عکس جان ترا جانانه دیدم

مالبرنهاده ام تاج جنون — عقل می آموزد از من ذوفنون
شهرت بازار وحدت کثرت است — شد جهان پیدا ازان از کاف و نون
بین جسریم وحدت و کثرت مراست — در برونم دو یکی ام در درون
مے نمایم این منم نقش و نگار — لیک جانم راست نقش بیچگون
ز آتش شوقش دلی دارم کباب — میرود زانم ز دیده آب خون
جستجو میکردمش از خویش جهت — ناگهان کرد از وجودم سر برون
او درون خانهٔ جان بد نهان — من بحیرت در جوش سرگردان برون
دوری از من بود لیکن آن نگار — داشت چون سنبل الوریدم من سکون

بیشتر زین عقل کی رانم سخن ؛ کے وجودم گم شود دراین جنون
سربلندی زین معارف در دو کون ؛ ناشناسان تا ابد شد سرنگون

شیخ قدوسی نگوا سرار خویش
کہ نہ مے فہمند احمقہائے دون

بیگانہ از جہان شدم و آشنائے تو ؛ بی خان و مان و دربدرم از برائے تو
ننگ ملامتم دو جہان میزند بسر ؛ مردی بباشد آنکہ روم از سرائے تو
رضوان بجنّتم کشد و مالکم بنار ؛ حیران بآن منم کہ چہ باشد رضائے تو
سنگ ملامتم دو جہان بست در گلو ؛ غمگین نیم چو جملہ کنند از برائے تو
گہ ریزان بگوئی و گہ لن ترانی زنے ؛ ہرگز نیافت کس اثرے مدعائے تو
عہد و قسم بنا حق اگر نہند خلق ؛ یابند تا ابد ہمہ بوی وفائے تو
بی کام و بی زبانم و بے گفتگو دلی ؛ در کام جزو و کل سخن ماجرائے تو
کوہ قسم چو طور شد از جلوہ تو لیا ؛ آرے کہ خاک زر کند این کیمیای تو
در زیر پردہ بازی صد رنگ باختی ؛ یک رنگ عشق باخت دل از بردپای تو
وحدت دواند تو سن کثرت براین و آن ؛ شد فاینما تو لوا فثم عرصہ گاہ تو
بین جذب و اشتیاق تو جان از تنم ربود ؛ آہن چنین کشد بخود آہن ربای تو
سلطانی دو کون مسلم شد از ازل ؛ آنرا کہ گشت تا ابد درگدائے تو

ہستی خویش شیخ قدس بر تو نفقہ ساخت
تو البتہ میزند نفس از لن تنای تو

بسینہ تافت مرا آفتاب یزدانی ؛ گرفت سایہ تن عکس نور روحانی
چو موسیٰ ست زبان در کلا لتم زشناسی ؛ شنو فصاحت رازم ازین سخندانی
صحیفۂ ازلم در دلست تا بابد ؛ مرا بپرس فلان تا چو درس میخوانی
بنزد عالم عرفان سپارۂ ایمان ؛ بیاد کردم و نادانم از مسلمانی
شریعت آمود دم فرض و واجب و سنّت ؛ بیان مستحب آورد این چہ حیرانی

بجهیز تم که زیک جیرتم هزار درگر — کشود باب یقین سوی شهر نادانی
ز راه بادیهٔ انتظار گرد آلود — شدم بمیکدهٔ ماه وصل سبحانی
نهاد در طلسم گرانم بلب ز لطف کرم — زبان کشودم ازان پس بعظم الشانی
شدم بسوی ملک مشق محبت دوست — نوشت خط سعادت مرا بپیشانی

نوای نغمهٔ داؤد شیخ **قدس** شنو
که قدسیان همه حیران ازین غزلخوانی

این ابیات در خاصیت تلاوت این کتاب گفته شد

هر که خواهد مستی بی جام و مے — شورش بے بربط و قانون و نے
هر که خواهد پاے کوبد بے ربا — بگذرد از پردها و از حجاب
هر که خواهد تا برقصد بے دُہل — قهقهه خندد بحال جزو و کل
هر که خواهد شرح صدر خویشتن — تا جدا گردد ز غمهاے زمن
هر که خواهد ترک جسمانی کند — ده حواس خویش روحانی کند
هر که خواهد علم حال بے زوال — درک سازد سر کشف لایزال
هر که خواهد زهد بے روی و ریا — طاعت بے عجب با صدق و صفا
هر که خواهد درس علم معنوی — بے معلم خود بگردد مولوی
هر که خواهد پیر کامل در طریق — تا بود در راه حق بروی شفیق
هر که خواهد مرد صاحب دل شود — مرد را حل عقد هر مشکل شود که
هر که خواهد کشف موجود و عدم — کان نگنجیدست در لوح و قلم
هر که خواهد کشف معنی بی صور — از ملایک بگذرد بے بال و پر
هر که خواهد طے کند اقلیم جان — بگذرد در لمحه از کون و مکان
هر که خواهد سیر عرش دل کند — بے ریاضت معرفت حاصل کند
هر که خواهد اتصال مصطفیٰ — تا برد ره در حریم کبریا

هر که خواهد نور وحدت بنگرد — در همه اشیا چه از نیک و چه بد
هر که خواهد خلق سازد آئینه — نور وحدت بنگرد اندر همه
هر که خواهد آشنائی با خدا — هم شود بیگانه از هر آشنا
هر که خواهد نفس و شیطان سر و ش — تا خلاصی یابد از هر کش مکش
هر که خواهد تا که شاهنشه شود — ذره پرور همچو شمس و مه شود
هر که خواهد غرق گردد در حضور — همچو موسی راز گوید او بطور
هر که خواهد کو انیس گردد خاص — خاصه خاص الخاص گردد از خواص
هر که خواهد کو بمیرد از خودی — زنده گردد با بقای سرمدی
هر که خواهد تا که محو حق شود — از مقید بگذرد مطلق شود
از سر اخلاص خواند این کتاب — با حضور دل که گردد فتحیاب
این کتاب از بحر وحدت موج زد — یک سواره خویش را بر فوج زد
در شکست هفتاد و پنج بی درنگ — غیر تیر و تیغ بی سنگ و تفنگ
ما سوای الله را کنون ببریده سر — غیر هو زنده نماند کس دگر
نیست این دیوان شعر و شاعری — شور عشق ست این نباشد سرسری
مغز مغز ست این ندارد هیچ پوست — اندرین دشمن نه بینی غیر دوست
صورتش معنی ست بر شکل حروف — ظاهرش بنگر اگر داری وقوف
کج مج مرقش مبین معاش بین — هم ز درک ناقصان اعلاش بین
ظاهرش از باطن آمد جلوه گر — از خدا دانش مدانش از بشر
سر مخفی فاش ازین گفتار کرد — از حقایق کشف این اسرار کرد
ناقص ازین بهره یابد از کمال — گرورا مطلب بود از علم حال
حال را در قال کرد از شور عشق — قال این حال ست بر هر اهل صدق
صبح دانش گر مطالع کس کند — بیشک اورا اوستادس کند
حس سالک را پرو بالے دهد — قال این بر سالکان حالے دهد

در وخود سازش کہ تا دارد دہد
غایتش خوان تا ترا ایزد دہد

اندرون خلوتش با فکر خوان
خواندن این بہترین ذکر دان

اندرین خود ذکر و فکرست و سلوک
ہر گدا از درس این گردد ملوک

غرق این کن درک خود را ای عزیز
تا عزیزی آیدت از جملہ چیز

کے شوی محتاج پیر و پیشوا
پیر خود کن شیخ شور عشق را

کاملی جز عشق نبود در جہان
شیخ کامل عشق شد بر ناقصان

زین مکمل ترنبی مرشدی
بر خدا و بر رسول او بر ہدی

شور عشق ست این و الہام حق ست
بر مقید رہنمای مطلق ست

کے غلط رفتہ است بر راہ ہوا
از خدا آمد برو سوی خدا

از خداوندست و نبود از خودی
بر تو مے گوید کہ قم قم ارجعی

چون تو انسانی و نسیان آن تست
مشتق از نسیان شدستی از نخست

غیر حق نسیان کن ار انسان توئی
ور نکردستی بدان حیوان شوئی

پس کنم و عظم گران مے نشنوند
سگ پے سگ خر پے خرمے دوند

ہر کسے بر سوی اصل خود دود
آدمے با آدمے و دد بہ دد

جنس حق با حق ہمے مائل بود
جنس باطل طالب باطل بود

حق و باطل این دوئی را واگذار
تا بحق الحق بمانی برقرار

این تقیدہا نشان مطلق اند
ضد بضد در کش کش و در حق حقند

گفتگو جز کشمکش نبود دگر
بس کنم تا حرف آید مختصر

قال را بگذار و آ در حال شو
بہر خاصان نے کہ بر اہل عوام

گر پے گفتن شدی کار نبی
کے کشیدی تیغ بر اہل شقی

من ندارم سیف دیگر در کمر
جز بکر گفتگو بر گوش کر

بعد ازین حرفم گرہ در دل بماند
خونم اندر گردن قاتل بماند

کاہلان و جاہلان و غافلان
واعظان را جملگی شد قاتلان

صلی اللہ علیہ وآلہ واصحابہ وسلم

قتل قاتل در شریعت شد روا — ایچنین فرموده است آن کبریا
اتقوا والتقوا اهل التقی — من قتال الانبیا والاصفیا

والتقوا الله حق تقاته والله اعلم بما فی علمه المکنون ط

قطعه تاریخ طبع دیوان شورش عشق چکیده کلک عالم نحریر النبیل جناب مولانا مولوی محمد عبد الجلیل صاحب لعانے رامپوری زاد الله فیض المعنوی الصوری

دکھائی کیا کتاب فیض معنی — یہی ہر غایت منت کش عشق
سر جان ہو فدا جانانہ جذم — تو ہو مکشوف یہ ہر شورش عشق
۱۳۰۹

ایضاً — طبعزاد منشی امداد علی — تخلص علوی

منشی قادر حسن خان صاحب طبع کریم — در دل خود یافتند از جذبۂ اتی زور عشق
چارہ جست از کلام شیخ سعد الدین همین — طبع کردندش که تا تابد بعالم نور عشق
گر کسے در دل گزیند این کلام پاک را — یا کشاید دیده بر رویش نماند کور عشق
شد اجانت از همه اخوان بخرج طبع آن — زد فروغ جلوۂ حسنش از آن بر طور عشق
فکر در تاریخ طبعش کرد چون علوی رغیب — شد ندا پا زد سوے بازار از دل شور عشق
۱۳۰۹

عرض بندہ امداد علی علوی عرف منشی منقول عنہ کے مقابلہ سے اس دیوان کے صحیح کرنے میں مینجہت کوشش کی ہر حتے المقدور ایک نقطہ غلط نہیں چھوڑا آئندہ سہو نجدا الانسان مرکب من الخطاء والنسیان فقط امداد علی علوی

ایضاً

اندون بطبع عزیز دکن — ہر منور بنور عشق خدا — یعنی دیوان شیخ سعد الدین
لا کہہ تصحیح سے ہر طبع ہوا — حرف حرف اسکا ہر شرارہ عشق — لفظ لفظ اسکا ہر قم عیسے
وہیں عین عشق شورش عشق — ہر لب عین عیسوی گویا — وہان تن مردہ زندہ ہونے ہیں
دل فانی کو جہان ہر مشکل بقا — فکر تاریخ عیسوی جو ہوئی — مینے علوی سے اسکا ذکر کیا
مضطرب ہو کے دفعتاً علوی — ہو کے حیرت زدہ یہ بول اٹھا — بدل شور دوم قم و لب عشق
شورش عشق نے نمک چھڑکا — جملہ میزان ۱۸۹۱ء — ۶ ۲۰ ۶ ۲۰ ۶ ۲۰ ۶

۱۹۷۵ — ۲۱۶

تمت بالخیر

تاریخ دہازدہم شہ شوال المکرم ۱۳۰۹ھ روز پنجشنبہ

غلطنامه کتاب ملا سعد الدین شورش عشق

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵	۱۲	ان	آن	۵۲	۲	نیر	نبر
″	۲۱	انار	اثار	۵۷	۱	قید	بقید
۶	۳	رفته است	رفتست	۶۱	۵	از	ار
″	۷	ابتدار	ابتدا	۶۳	۱۴	ازهوده شت	ازهوش است
″	۱۳	نای است	نائیست	۶۷	۸	ذهریا	زهدریا
″	۱۴	نفحه	نفخه	۶۹	۱۶	ضمیری نیست	ضمیری است
۷	۱۲	سلسلام	سلسلهٔ	۷۰	۱۲	ماینعنی	باینمعنی
″	۱۵	رفتیم	گرفتیم	۷۱	۶	ادرک تاب	درتک آب
۸	۱۵	ورد	ورود	۷۷	۱۲	ازهینا	ازاینها
″	۲۳	خرقه	خرقهٔ	۸۱	۱۲	پرورده روحت	پرورده روحست
۹	۱	ماروا قدسی	ماراقدسی	۸۳	۱۵	تا	ها
۱۰	۱۷	فغان	افغان	۸۵	۴	ئیت	کیست
۱۱	۱۶	ان	آن	″	۷	لحظه	لحظهٔ
″	۱۸	حادت	حادث	۹۷	۲۱	که	کنه
″	۲۲	محو و محو	صحو و محو	۱۰۵	۱۳	لوفتد	اوفتد
۳۱	۶	ما و من	ما و منی	۱۱۱	۱۱	عریان	عرعر

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۱۳	۱۵	غوث دہر قطب زمان	غوث دہر و قطب زمان
۱۱۷	۱۲	دسن سخا	دسخاش
۱۲۲	۱۵	دولمن	ذوالمن
۱۲۸	۱۷	معاف	معارف
۱۲۹	۳	رہنمائتو	رہنمائی تو
״	۱۳		بس
۱۳۹	۳	عشقبازلی	عشقبازان
۱۴۰	۱۱	والۂ حیران	دالہ وحیران
۱۴۱	۳	چاک زدلین	چاک زداین
۱۴۴	۴	سیر	سر
״	״	آنش	آتش
״	۵		بہاہل توکل
۱۴۶	۱۴	جوشد	چوشد
۱۴۹	۹	دست رہی	دسترسی
״	۱۰	نقوس	نقوش
۱۶۰	۱۵	جسپان	چسان
۱۷۳	۱۷	گل دوز	گل واز
۱۸۷	۱۷	بی	پی
۱۸۸	۱۱	تبربیب	تبربیت
۱۹۲	۱۰	تادارہی	تاوارہی
۱۹۷	۲۱	سفر زہستی	سفر زہستی
۱۹۹	۱۰	لقدیر	تقدیر
۲۱۱	۱۶	ازکش	ازکس
۲۱۲	۱۲	رفوال	زوال
۲۱۳	۴	حسن وعشق	عشق وحسن
۲۱۹	۱۱	نخواست	نجواست
״	۱۶	زوست	زواست
۲۲۰	۹	سماوزمین	زمین وسما
۲۲۴	۱۱	کتب	کتبۂ
۲۲۶	۱۴	ازیاد	ازیار
۲۳۶	۲۳	زنزل	زتنزل
۲۴۵	۲۱	ہراہل دل	ہراہل دل
۲۶۱	۴	کاسہ	کاسۂ
״	۱۱	ازسوز	ازدردوسوز
״	״	بادیہ	بادیۂ
״	۱۵	چشمہ	چشمۂ
۲۶۲	۲	مظلمہ	مظلۂ
״	۱۵	سربست	سرآبست
۲۸۷	۲۱	بارود	بادد
۲۹۸	۶	فتاد	افتاد
۳۰۳	۰	۲۰	۳۰۳
۳۲۵	۱۶	ازنلب	ازلب

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۳۴	۱۰	دیخت در	ریخت در
۳۳۵	۱۶	ازمین	برزمین
۳۴۰	۸	بهتنهایم	تنهایم
"	۲۲	شمشی	شمسی
۳۴۱	۷	جمش	جمش
۳۴۸	۴	او	معده
	۱۴۰	کربند	گربند
۳۶۲	۱۸	ا	از
۳۷۳	۱۹	که وخود	زوجود
۳۷۵	۱۶	کمال	کمالی
۳۷۹	۲	اندرس	اندرائس
۴۰۷	۱۰	پستت	پشت
۴۰۹	۵	رفقت	رفت
۴۱۰	۷	ازاین	ازدین
۴۱۳	۱۶	مژده وشاوسی	مژده شادی

تمت

فہرست کتب موجودہ مطبع غیور دکن

نمبر	نام کتاب	قیمت
۱	دیوان ملا سعد الدین شورش	عہ
۲	دیوان مہتاب داغ۔ زیر طبع	صہ
۳	ارشادات صاحب صلوات	مدہ
۴	ضابطہ صفائی	۴ر
۵	دستور العمل انعام	۸ر
۶	خلاصہ اصول قانون مرتبہ جناب نواب زین العابدین بہادر	۸ر

نمبر	نام کتاب	قیمت
۷	مفید الذاکرین در بیان سلوک	۴ر
۸	منظومہ طریقت "	۸ر
۹	احکام الصلوات	۲ر
۱۰	ایضاح افادت	۴ر
۱۱	سر لیبل کرانیں کا لکچر	۴ر
۱۲	مرکز غم۔	۳ر
۰	۰	۰

المشتہر

محمد عزیز الدین مہتمم مذکور

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔